



سفری در گردباد

نوشته یوگنیا س. گینزبرگ

چاپ دوم

ترجمه

مهدي سمسار

سفری در گردباد

نوشته یوگنیا س. گینزبرگ

ترجمه مهدی سمسار



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



یوگنیا س. گینزبرگ
Eugenia S. Ginzburg

سفری در گردباد
Journey into the Whirlwind

چاپ متن اصلی «آرنولدو موندادوری» - میلان، ۱۹۶۷ م.
چاپ اول ترجمه فارسی: خردادماه ۱۳۴۸ ش. - تهران
چاپ دوم: اسفندماه ۱۳۶۱ ش. - تهران
چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن
تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

فهرست

بخش اول

	یادداشت مترجم
	درباره نویسنده
	مقدمه
۱۱	۱. تلفن سپیده دم
۱۴	۲. معلم موحنایی
۱۹	۳. پیش درآمد
۲۴	۴. بهمن
۳۲	۵. چاهی از هوش و درایت و پرتگاهی از ساده لوحی
۳۸	۶. سال آخر
۴۶	۷. هر لحظه به حساب می آید
۵۱	۸. سال ۱۹۳۷ آغاز می شود
۵۴	۹. اخراج از حزب
۵۷	۱۰. روزی که ...
۶۳	۱۱. سروان «وورس»
۶۸	۱۲. زیرزمین «دریاچه سیاه»
۷۶	۱۳. کمیسیون بازرسی اطلاعات دقیقی دارد
۸۱	۱۴. عمل و تازیانه
۸۷	۱۵. دیوارها جان می گیرند
۹۵	۱۶. مرا می بخشی
۱۰۲	۱۷. در زنجیر
۱۰۸	۱۸. روبرو شدن
۱۱۹	۱۹. جدایی
۱۲۳	۲۰. برخورد های تازه
۱۳۶	۲۱. یتیمان
۱۴۲	۲۲. توخاچفسکی و دیگران . .
۱۵۲	۲۳. در مسکو

۱۵۶	۲۴ . انتقال
۱۶۵	۲۵ . تعمید در بوتیرکا
۱۷۷	۲۶ . تمام « کمینترن »
۱۸۴	۲۷ . شبهای بوتیرکا
۱۹۰	۲۸ . در اجرای قانون اول سامبر
۱۹۷	۲۹ . يك دادرسی سریع و « عادلانه »
۲۰۳	۳۰ . اعمال شاقه ! چه نعمتی !
۲۰۹	۳۱ . برج پوگچف
۲۱۷	۳۲ . درواگن استولی‌پین
۲۲۳	۳۳ . پنج پا درازا و سه پا پهنا
۲۲۹	۳۴ . بیست و دو فرمان سرگرد وینستوک
۲۳۳	۳۵ . شبهای روشن و روزهای خاکستری
۲۳۸	۳۶ . سگ گلان
۲۴۶	۳۷ . سیاه چال انضباطی
۲۵۲	۳۸ . يك کمونیست ایتالیایی
۲۵۸	۳۹ . سال آینده در بیت‌المقدس
۲۶۶	۴۰ . روزها و ماهها
۲۶۸	۴۱ . يك نفس هوای تازه
۲۷۲	۴۲ . حریق
۲۷۶	۴۳ . باز هم سیاه چال انضباطی
۲۸۱	۴۴ . جیوردانو برونو را به‌خاطر آر
۲۸۵	۴۵ . پایان « ناقص‌الخلقه » منفور
۲۹۲	۴۶ . زمان انتظار های بزرگ
۲۹۹	۴۷ . حمام ، يك حمام ساده !
۳۰۴	۴۸ . برفراز ویرانه‌های زندان ما

بخش دوم

۳۱۱	۴۹ . واگن « هفت »
۳۱۸	۵۰ . در سرای خداوند چارپایان بسیارند
۳۶۳	۵۱ . بازداشتگاه موقت
۳۸۴	۵۲ . جورما
۳۹۴	۵۳ . شانس برای تونیست . فرشته مرگ
۴۰۵	۵۴ . کارهای سبک
۴۳۲	۵۵ . در « پاکوت » الگوئن به معنای « مرگ » است
۴۴۰	۵۶ . درخت اندازی
۴۴۷	۵۷ . رهایی از جانب خداوند می‌آید

یادداشت مترجم

در مقدمه ترجمه فارسی کتابی که ژ. ف. اشتاینر نویسنده فرانسوی درباره اردوگاه مرگ تربلینکا در دوران جنگ جهانی دوم، نوشته بود تذکر دادم که هدف من از ترجمه آن کتاب فقط آگاهی خوانندگان برحقیقی بوده است که به هر حال ما و مخصوصاً نسل دوران پس از جنگ موظف و حتی می خواهیم بگویم ناگزیریم آنها را بدانیم .

و در مقدمه کتابی که در دست دارید نیز همین را باید تکرار کنم : ما ناگزیریم حقایقی را بدانیم ، صرف نظر از آنکه در رأس رژیمی که تربلینکا ها و آشویتس ها را به جهانی ارمغان کرد یک هیتلر نشسته باشد و در رأس رژیمی که به نام حکومت خلق و تسلط پرولتاریا ، تصفیه های خونین سال ۱۹۳۷ را اجرا کرد و به دنبال آن ، بازداشتگاهها و تبعیدگاههای دسته جمعی را در قلب یخ زده بیابانها و جنگلهای سبیری مستقر ساخت یک استالین موضع گرفته باشد .

اینها همه گذشته است ، لیکن برای ما شناختن و آشنا شدن با این حقایق لازم است . لااقل می تواند روشنگر این واقعیت باشد که عصر برستس شخصیتها ، چه این شخصیت یک انترناسیونالیست نوع استالینی باشد و چه یک ناسیونالیست نوع هیتلر چه مصائب غیر بشری برای دنیای انسانها پدید آورده است و چرا باید از تجدید این دورانهای سیاه جلوگیری کرد .
و امید آنکه این جلوگیری ، شده باشد .

درباره نویسنده

یوگنیاسمیونوونا گینزبرگ^۱ را يك نویسنده برجسته روسی می‌دانند. او همسر يك کمونیست صاحب مقام روسی و مادر نویسنده معروف و جوان دوران معاصر شوروی واسیلی آکسیونوف است. یوگنیا خود يك کمونیست است و همیشه بوده است. ولی اگر به این نکته توجه نکنیم که او بررغم کمونیست بودن یکی از قربانیان تصفیه های عصر استالینی بوده است، درك رویدادهای این دوران را دشوار خواهیم یافت؛ چرا که در واقع قشرهای حزبی پیش از عصر استالین بودند که درشوروی قبل از همه مشمول تصفیه ها شدند. یوگنیا معلم و روزنامه نگار اهل قازان «تاتارستان» به خاطر آنکه زیر دست مورخی متهم به افکار تروتسکیستی کار می‌کرده است مورد سوءظن قرار می‌گیرد. از حزب اخراجش می‌کنند؛ کارش را از دستش می‌گیرند؛ بازداشت می‌شود؛ از همسرش (که او نیز به نوبه خود بازداشت خواهد شد) و از فرزندان (که به شهرهای دیگر برده شده و نامشان را تغییر خواهند داد) جدایش می‌کنند. در قازان و مسکو، همان دورانی که شکنجه و آزار متهمان وارد دستگاه بازپرسی و محاکمات دوران تصفیه می‌شود، از او بازپرسی می‌کنند و به اتهام تروتسکیسم محکوم به ده سال زندان انفرادی می‌شود. دو سال محکومیت خود را در یاروسلاول، از شهرهای قسمت علیای رودخانه ولگا در زندان انفرادی می‌گذرانند بی‌آنکه با کسی تماس داشته باشد. بعد، همزمان با رسیدن بریا به مقام رهبری سازمان ن. ک. و. د. تبعیدش می‌کنند و يك ماه در ترنی که او وهفتاد و پنج زن زندانی دیگر را در سراسر خاک سیبری باخود می‌برد، يك زندگی دستجمعی را می‌گذرانند. پس از رسیدن به ولادی وستک او را به الگوئن واقع در منتهی الیه شمال شرق می‌فرستند؛ جایی که یوگنیا در حرارت ۴۰ درجه زیر صفر آن از عهده کار روزانه یعنی قطع درختان جنگل بر نمی‌آید، ماجرای سفری درگردباد همینجا پایان می‌یابد. آنچه از اولین سطور این خاطرات به چشم می‌خورد جنبه حقیقی و مستند آن است که تکذیب پذیر نیست. یوگنیا گینزبرگ آنچه را دیده و شنیده است بی‌پیرایه بازمی‌گوید و همراه با کنجکاوی پر از وسواسی که او را تا رتبه نقاش چهره و روحیات تمامی کسانی که با آنها برخورد کرده، بالا برده است صحنه را وصف می‌کند. و باید گفت که در تمامی این دوران نوعی عصیان درونی حقیقت طلبی او را و می‌دارد تا هرگز بازیچه حسابها و بازیهای شکنجه دهندگان خود نشود و از کوچکترین اعتراف یا امضای هر کاغذ و سندی خودداری کند. در دوران دبیر کلی نیکیتا خروشچف، یوگنیا گینزبرگ آزاد می‌شود و پس از اعاده حیثیت دوباره به حزب می‌پیوندد. او امروز در مسکو به تدریس مشغول است.

مقدمه نویسنده

و من با این تقاضا به سوی
دولت مان می‌روم ،
مراقبان را
در اطراف این قبر
دوبرابر کنید
سه برابر کنید .

یفتوشنکو

از این پس دیگر همه چیز تمام شده است . همچون هزاران تن
دیگر از همراهان دوران شوربختی‌ام ، من نیز این اقبال را داشته‌ام
که تا بیستمین و بیست و دومین کنگره حزب زنده بمانم .
در ۱۹۳۷ ، وقتی دوران شکنجه‌ام آغاز شد ، بیش از سی سال
نداشتم ، و حالا زمانی دراز است که از پنجاه سالگی گذشته‌ام ، و من
هیچ‌ده سال از این دوران رادر آنجا گذرانده‌ام .

در طول این سالها ، احساساتی گوناگون منقلبم ساخته است ؛
لیکن آنچه بر تمامی این احساسات مسلط بوده است ، بهت و حیرت
بوده است . همه چیز را پوچ و بیهوده دیده‌ام .

و بر آن گمانم که درست همین احساس حیرت و شگفتی یاری‌ام
داده است تا زنده بازگردم ؛ و نیز اینکه من همه جا خود را هم در
جای یک قربانی وهم درموقع یک ناظر یافته‌ام .

حالا چه خواهد شد ؟ ممکن نیست که «چیزی» شبیه آنچه
روی داده است ، فقط در همان حد که شد ، حل و فصل شود بی آنکه
کیفری در کار باشد^۱ .

علاقه‌های پرشور برای ظواهر تازه زندگی و طبیعت بشری که
در نهاد من نهفته است ، اغلب مرا کمک کرده است تا بررنجهایم فائق
آیم .

من کوشیده‌ام تا هرچیز را در خاطرهم حک کنم به این امید
که روزی بتوانم همه چیز را برای مردمان شریف و کمونیستهای

۱ . منظور یفتوشنکو شاعر معروف شوروی قبر استالین است . م

۲ . ظاهرآ منظور کینزبرگ از فقط « همان حد که شد » تفسیراتی
است که پس از مرگ استالین در دستگاه حاکم شوروی روی داد و به‌دور
ساختن رهبران عصر استالین از پستهای حساس اکتفا شد . م

حقیقی که بی‌تردید ، دیریا زود مایل به شنیدن سخنان من خواهند شد ، بازگویم .

من این صفحات را به گونه نامهای برای نوام نوشته بودم و در اندیشه آنکه در سال ۱۹۸۰ - ونه پیش از آن - وقتی او بیست ساله می‌شود ، این‌ماجرا بیش از آن کهنه و کهن خواهد بود که اطلاع از آن برای همگان لازم شود .

شادم که به خطا رفته‌بودم. درحزب ما و درکشور ما دوباره حقیقت بزرگ لنینیست حاکم شده است . از این لحظه ما می‌توانیم آنچه بوده و دیگر هرگز نخواهد بود ، بازگو کنیم .

و اینها هستند خاطرات يك کمونیست قدیمی : خاطرات روزشماری از دوران پرستش شخصیتها .

بخش اول

تلفن سپیددم

در واقع سال ۱۹۳۷ برای همه، از پایان ۱۹۳۴ آغاز شد، درست از اول دسامبر ۱۹۳۴.

ساعت ۴ صبح آن روز تلفن زنگ زد. شوهرم، پاول واسیلویچ آکسیونوف^۱ عضو دبیرخانه کمیته استان حزب در تاتارستان^۲ به ما موریت رفته بود. از اتاق مجاور، صدای تنفس منظم بچه‌ها، که در خواب بودند، به گوشم می‌رسید.

— وعده ملاقات، ساعت ۶ در کمیته استان، دفتر ۳۸!

دستوری بود که بهمن، به یک عضو حزب، داده می‌شد.

اندیشیدم: «جنگ شده است»، لیکن از آن طرف سیم، ارتباط قطع شده بود. در هر حال، باید واقعه مهمی روی داده باشد. بی آنکه کسی را بیدار کنم، خیلی پیش از آغاز عبور و مرور و سایش نقلیه عمومی از منزل خارج شدم. دانه‌های آرام و خاموش برف و سبکی حیرت‌انگیز قدم‌هایم را خوب بیاد دارم.

نمی‌خواهم کلماتی بکار برم که خواننده را تحت تأثیر قرار دهد، لیکن، به راستی اگر در آن شب، در آن سپیده دم برفی زمستان، بهمن دستور می‌دادند تا به خاطر حزب بمیرم، و نه تنها یک بار، بلکه سه بار، بی کوچکترین دغدغه‌چنین می‌کردم. سایه کمترین تردید در درستی راه حزب،

1. Pavel Vassilevitch Axionov

۲. Tatarie یا تاتارستان؛ یکی از جمهوریهای شوروی واقع در شرق روسیه است که رودخانه ولگا از آن عبور می‌کند و مرکزش غازان است — م.

به ذهنم راه نمی‌یافت؛ فقط آنکه، نمی‌توانستم — و باید بگویم به حکم غریزم — استالین را ستایش کنم، چیزی که در آن دوران داشت «مد» می‌شد. گرچه نسبت به او بی‌اعتماد بودم، لیکن این حس را با مراقبت تمام پنهان می‌داشتم، حتی از خودم.

در تالارهای کمیته استان، چهل نفری از روشنفکران عضو حزب، گرد آمده بودند. همه را می‌شناختم، همکاران من بودند. در دل شب بیدارشان کرده بودند، همه رنگ پریده و خاموش، انتظار «لپا»^۱ دبیر کمیته استان را می‌کشیدند.

— چه خبر شده؟

— نمی‌دانید؟ کیروف^۲ را کشته‌اند...

لپا، از اهالی لتونی بود، مردی خون‌سرد، تأثیرناپذیر و غیرقابل نفوذ. از سال ۱۹۱۳ به عضویت حزب درآمد. از واقعه کشتن کیروف سخت منقلب شده بود. بیش از ۵ دقیقه سخن نگفت. از چگونگی جنایت چیزی نمی‌دانست و جز تکرار آنچه در اعلامیه رسمی بود، کاری نکرد. ما را احضار کرده بودند تا به کارخانه‌ها بفرستند، می‌بایست اطلاعات مختصری در اختیار کارگران بگذاریم. مرا به کارخانه بافندگی «زارچ»^۳ در ناحیه صنعتی غازان فرستادند. در یکی از کارگاه‌های این کارخانه، که انباشته از گونیهای پنبه بود، به دقت و وسواس سخنان لپا را برای کارگران بازگو

1. Lepu

۲. Kirov-Serguei Mironovitch (۱۸۸۶ — ۱۹۳۴) کیروف پس از

شرکت نیمه فعالانه‌ای در انقلاب اکتبر دفاع استراخان را برضد نیروهای سفید برعهده گرفت (۲۰ — ۱۹۱۹) و در سال ۱۹۲۱ به دبیری اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان برگزیده شد. چون از طرفداران وفادار استالین بود در سال ۱۹۲۰ عضو علی‌البدل و در سال ۱۹۲۳ عضو اصلی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی شد. پس از کنگره پانزدهم حزب (دسامبر ۱۹۲۵) و شکست جبهه جدید مخالفان (کامف — زینوویف)، استالین او را به لنینگراد فرستاد تا سازمان حزب را در این منطقه سر و صورت دهد. در سال ۱۹۲۶ عضو علی‌البدل پولیت بورو و در سال ۱۹۳۰ عضو اصلی آن شد. در کنگره هفدهم (ژانویه ۱۹۳۴) گفت: «استالین بزرگترین مرد سراسر تاریخ و تمامی ملت‌های جهان است» و در همین کنگره به عنوان یکی از چهار دبیر کمیته مرکزی انتخاب گردید.

کیروف در اول دسامبر ۱۹۳۴ با گلوله‌ای کشته شد. چگونگی مرگ او که مقدمه‌ای برای آغاز یک سلسله کارهای وحشت‌انگیز در شوروی شد همچنان مبهم باقی مانده است. خروشچف دوبار در کنگره‌های بیستم و بیست و دوم حزب کمونیست شوروی چنین وانمود کرد که استالین عامل و محرک اصلی قتل کیروف بوده است.

3. Zaretche

کردم ، درحالی که ، افکارنگران و پرازتشویشم ، جای دیگری بود .
 دزبازگشت به شهر ، فنجانی چای در دستوران کمیته استان نوشیدم . يك جای
 خالی در کنار « اوستافیف »^۱ مدیر انستیتوی مارکسیسم یافتم ، مردی مهربان
 و شجاع بود و از پرولترهای قدیمی روستوف . سالها پیش از انقلاب به حزب
 پیوسته بود . هر چند میان من و او بیست سال فاصله سنی بود ولی دوستی
 عمیقی داشتیم و هر يك از دیدارهای ما ، فرصتی بود برای گفتگو های
 جالب . لیکن این بارچایش را آهسته و در سکوت می نوشید ، بی آنکه نگاهی
 به جانب من اندازد . سرانجام پس از آنکه نظری به اطراف انداخت به سوی
 من خم شد و با بیانی عجیب که منقلبم ساخت و احساس وقوع فاجعه ای
 وحشتناک را پیش از آنکه روی دهد در وجودم برانگیخت ، به گوشم زمزمه
 کرد :

— قاتل ، کمونیست است ...



ادعای نامه‌هایی ، که به دنبال قتل کیروف ، ستونهای طولی از روزنامه‌ها را اشغال می‌کردند ، لرزه بر اندام همه می‌افکندند ، لیکن هنوز سوءظنی بر نمی‌انگیختند. نیکلایف^۱ رومیانتزف^۲، کاتالینوف^۳ همه از اعضای قدیمی کومسومول^۴ لنینگراد بودند . موضوع، عجیب و باورنکردنی بنظر می‌رسید ، لیکن خود «پراودا»^۵ بود که آن را اعلام می‌داشت ، از این رو هیچ شکی جایز نبود .

دادرسیها چون دایره‌هایی متحدالمرکز گسترش می‌یافت ، درست مانند امواجی که از انداختن سنگریزه‌ای در آبگیر بوجود آید . در يك روز آفتابی فوریه ۱۹۳۵ ، پروفیسور الووف^۶ بدیدنم آمده پس از ماجرای معروف «تاریخ حزب کمونیست بلشویک» که در چهارجلد زیر نظارت امیلیان یاروسلافسکی^۷ نوشته شده بود ، او را به غازان فرستاده بودند

1. Nikoliev 2. Roumiantzev 3. Katalynov

۴ . Komsomol سازمان جوانان حزب کمونیست اتحاد شوروی .

۵ . Pravda روزنامه معروف شوروی و ارگان حزب کمونیست این کشور .

6. Elvov

۷ . Jaroslavsky-Fmelian Michailovitch یاروسلافسکی از ۱۹۲۲ تا

۱۹۳۰ « مورخ دوره استالین و یکی از رهبران ایده‌نولوژیک مبارزه بر ضد تروتسکیسم بود . وی در سال ۱۹۲۱ به عضویت کمیته مرکزی برگزیده شد و در دبیرخانه کمیته مرکزی (به اتفاق مولوتف و میخائیلوف) عضویت یافت . سپس در سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ مجدداً به عضویت کمیته مرکزی و بعداً به عضویت کمیسیون بازرسی انتخاب شد . یاروسلافسکی در سال ۱۹۳۹ پس از يك دوره طولانی که مغبوب شده بود مجدداً عضو کمیته مرکزی گردید . لنین‌درباره یاروسلافسکی گفته‌است : « او مردی است که مرغها را هم از کارهای خود به‌خنده می‌اندازد » .

و درانستیتوهای تعلیمات عالیہ درس می‌داد. در بحثی که الووف راجع به انقلاب سال ۱۹۰۵ در این «تاریخ» نوشته بود، خطاهایی دیده شده بود که با فرضیه «انقلاب دایم»^۱ ارتباط می‌یافت. کلیه جلد‌های «تاریخ» خاصه بخش تحقیقی الووف مورد انتقاد استالین، در نامه معروف او به هیأت تحریریه مجله «انقلاب پرولتاریایی»^۲ واقع شده بود، و به دنبال آن، نوع اشتباهاتی را که استالین در این نامه یادآور شده بود، درصفت «اندیشه‌های تروتسکیستی» جای دادند.

لیکن، در دورانی که مورد بحث من است، یعنی پیش از قتل کیروف، این مسائل صورت «حاد» نداشت. الووف بر اساس تصمیم کمیته مرکزی حزب به‌غازان منتقل شده بود و در آنجا کرسی درانستیتوی تعلیم و تربیت به او سپرده بودند، از طرفی او به سمت عضو کمیته شهری حزب انتخاب شده بود و سخنرانی‌هایی در مجامع روشنفکران و «کادر»های حزب ایراد می‌کرد.

۱. «انقلاب دایم» Revolution-Permanente

این لفظ دو معنای مکمل هم دارد و اصول آن مطابق تعریف تروتسکی به شرح زیر است:
تعریف اول - «در کشورهایی که توسعه بورژوازی آن بکندی صورت می‌گیرد و مخصوصاً کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره (. . .) پیشرفت‌ها و کوشش‌های انقلاب دموکراتیک بدون اتحاد میان پرولتاریا و دهقانان امکان پذیر نیست (. . .) و این کوشش‌ها توأم خواهد بود با مبارزه‌ای بی‌رحمانه برضد نفوذ بورژوازی لیبرال ملی (. . .) به رهبری سیاسی طبقه کارگر که در صفوف حزب کمونیست مجتمع شده است.»

دیکتاتوری پرولتاریا پس از استقرار، مسئله مالکیت بورژوازی را در چارچوب انقلاب دموکراتیک مطرح می‌سازد بدین ترتیب که «انقلاب دموکراتیک، در راه توسعه خود، بطور مستقیم مبدل به انقلاب سوسیالیستی می‌شود و به صورت انقلاب دایم تغییر شکل می‌دهد (تروتسکی: انقلاب دایم چیست؟) و این آن چیزی بود که در روسیه پدید آمد. تعریف دوم - از آنجا که اقتصاد سرمایه‌داری سراسر کره زمین را به یک بازار جهانی واحد که تمامی اعضای آن در چارچوب تقسیم بین‌المللی کار تابع یکدیگرند مبدل می‌سازد (. . .) پس انقلاب سوسیالیستی نمی‌تواند در محدوده ملی خود پایان یافته تلقی شود (. . .) انقلاب سوسیالیستی در سرزمین ملی خویش آغاز می‌شود، در صحنه بین‌المللی گسترش می‌یابد و در عرصه جهانی پایان می‌پذیرد.» (همان کتاب)

فرضیه مخالف انقلاب دایم، فرضیه «سوسیالیسم در یک کشور واحد» است که در سال ۱۹۲۴ به وسیله استالین ابداع و عرضه شد و پیداست که با آنچه تروتسکی گفته است تضاد آشکار دارد.

۲. اشاره‌ای است به «نامه به هیأت تحریریه مجله پرولتاریایی» نوشته استالین که در شماره ششم سال ۱۹۳۱ انتشار یافت. استالین در این نامه «قاچاق‌چیان تروتسکیست» را معرفی می‌کند و مورخانی از نوع سلوتسکی Sloutski و لوسویچ Volossevitch . . . و تا حدودی یاروسلافسکی را درصفت این دسته قرار می‌دهد. استالین نامه خود را چنین پایان می‌دهد:

«بدبختانه، رفیق یاروسلافسکی نیز که کتابهایش درباره تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی، به‌رغم شایستگی‌های آن، محتوی یک رشته اشتباهات عقیدتی و تاریخی است، از این گروه مستثنی نیست.»

هم او بود که در برابر مجمع کادرهای حزب خطابه‌ای دربارهٔ قتل کیروف خواند .

نیکلای الووف ، از افرادی بود که هیچوقت از نظر مردم دور نمی‌مانند . موهایی مجعد وحنایی و سری بزرگ داشت که برشانه‌هایش چسبیده بود ، تقریباً گردن نداشت . اندامش بلند و درشت بود و از آن ، قدرتی توأم با نوعی ناشیگری احساس می‌شد . هر جا ظاهر می‌شد ، همه با کنجکاوی نگاهش می‌کردند .

دلیل دیگر نادیده نماندنش ، خصوصیت‌های روشن‌فکریش بود . خطابه‌های درخشانش که گاه توأم با پرمدعایی بود ، دخالت‌های ناگهانی و ریشخند آمیزش ، و فضل فروشیهایی که در برابر معلمان ساده‌غازان می‌کرد ، او را شخصیتی نامطبوع ساخته بود . در ۱۹۳۵ ، سی‌وسه سال داشت .

اینک او برابر من نشسته است ، در یک روز آفتابی ولی یخ زده بهار ۱۹۳۵ : نشسته است ولی نه پشت میز کار ، بلکه روی صندلی در گوشهٔ اتاق ، و پا‌های بلندش که در چکمه‌های قشنگی فرورفته است ، مطابق معمول به جلودراز نشده بلکه در زیر صندلی جمع شده است . صورتش مثل همیشه سرخ و سفید نیست ، بلکه خاکستری است . «واسیا»^۱ ای کوچک و دوسالهٔ مرا که دوان دوان وارد اتاق شده در آغوش گرفته است و از لای لب‌های کبود و لرزان‌ش می‌گوید :

— من هم یکی دارم ... سرگی^۲ . چهارساله است ، بچهٔ خوبی است

و ...

از آن روز به بعد ، بارها ، چشم‌هایی را دیده‌ام شبیه چشمان پروفیسور الووف در آن روز ، نمی‌دانم چگونه توصیف کنم : چشم‌هایی که در آن شکنجه ، دلهره ، نگرانی حیوانی که صیادان به دنبالش‌اند تا به دامش اندازند — و در تنه آنها شعاعی از امیدی پوچ دیده . حتماً خود من نیز بعدها همین نگاه را داشته‌ام ، ولی من هرگز نگاه خود را ندیدم ، به این دلیل ساده که سال‌های دراز ، امکان نگرستن درآینه برایم وجود نداشت .

— نیکلای ناوموویچ^۳ ، ناراحتید ، چه خبر است ؟

— دیگر تمام شد . فقط برای يك دقیقه اینجا آمده‌ام . می‌خواهم به‌شما بگویم که باور نکنید ... همه‌اش دروغ است . سوگند می‌خورم ، من هیچ کاری برضد حزب نکرده‌ام .

شرمسار می‌شوم وقتی فکر می‌کنم برای تسلاي او به‌چه روشی متوسل شده بودم . با جملاتی توخالی و مبتذل ، به‌او اطمینان می‌دادم که موضوع را بیش از حد بزرگ کرده است ...

— ممکن است که دروضع بحرانی فعلی ، دوباره شما را به‌سبب همان مطالعهٔ تاریخی نادرست قبلی «تویبخ» کنند ...
وجمله‌هایی ازاین نوع .

آن وقت او سخنانی بسیار عجیب به زبان آورد :

— من ازاین فکر که ممکن است شما هم به‌سبب روابطی که با هم داشته‌ایم دچار دردسر شوید ، بشدت رنج می‌برم ... این ، آن چیزی نبود که من می‌خواستم ...

هراسان نگاهش کردم . دیوانه شده بود ؟ دردرس ، به‌سبب روابطمان ؟ چه روابطی ؟ عجب حرفهای احمقانه‌ای ! او را از آغاز ورودش به‌غازان — گمان می‌کنم درپاییز ۱۹۳۲ — شناخته بودم . آن وقت من درانستیتوی تعلیم و تربیت درس می‌دادم . او استادکرسی تاریخ روسیه شده بود و آپارتمان کوچکی درساختمان انستیتو به‌او داده بودند . بلافاصله به‌فکر تهیهٔ چند نشریهٔ دستجمعی افتاد و به‌همین منظور کارشناسان مختلفی را گرد خود جمع کرد . بیاد دارم که مرا برای همکاری در قسمت بررسی تحقیقی راجع به‌تاریخ تاتارستان دعوت کرد .

پس از آن ، من با الووف درنوشتن روزنامهٔ محلی به‌نام «تاتارستان سرخ» همکاری کردم . به‌دنبال اختلاف نظر شدیدی که بین کراسنی^۱ مدیرتازهٔ روزنامه و همکاران قدیمی آن روی داد ، کمیتهٔ استان تصمیم گرفت هیئت تحریریهٔ روزنامه را «نو» کند و «برای تقویت آن» چند «روشنفکر» را نیز بکار گمارد . صفحهٔ فرهنگی روزنامه را به من سپردند و الووف مأمور بخش «اطلاعات بین‌المللی» شد .

— ازچه وقت کاری دستجمعی ، درمحدودهٔ انستیتوی تعلیمات عالیہ و همکاری درروزنامه حزب ، نام «روابط» بهخودگرفته وبدترآنکه ، این روابط متضمن خطر «تولید درس» هم شده است ؟

بدیهی است الووف دراین لحظه هراسانگیز زندگیش ، ازغرور ونخوت معمولی خودبازمانده واستعداد درک دیگران را بدست آورده بود . می توانست سخنان مرا نه به گونه نشانه‌هایی ازترس ودورویی بلکه بهصورت تظاهری ازساده‌لوحی معمولی سیاسی من ، ترد خود توجیه کند . آری ، من عضو حزب ، متخصص تاریخ و ادبیات و دارای عنوان فرهنگی «عالی» بودم ، اما درسیاست ، قدمهای اول را برمی‌داشتم . اوهمهٔ اینها را می‌دانست . — شما نمی‌دانید درچه لحظه‌ای زندگی می‌کنم . برای شما دشوار است و برای من دشوارتر . خداحافظ .

درمدخل اتاق ، بهزحمت پالتوچرمیش را بهدوش کشید . آلیوشا ، بزرگترین پسر م که نه‌ساله بود ، درچهارچوب درایستاده‌بود و زمانی دراز ، با دقت ، مرد موحنایی را می‌نگریست ، عاقبت کمکش کرد تا پالتورا به‌تن کند . وقتی در به‌روی الووف بسته شد ، آلیوشا گفت :

— مامان ، ازو خوشم نیامد . خیلی غصه‌داراست . من هم برای اوغصه می‌خورم .

صبح روزبعد ، درانستیتوی تعلیم و تربیت درس داشتم . وقتی به‌رخت کن رسیدم ، فراش پیرانستیتو که ازدوران دانشجویی مرا می‌شناخت به‌سویم دوید و گفت :

— پروفیسور ما ... موحنایی را می‌گویم ... دیشب بردندش . بازداشت شده است .

دو سال بعد از ۱۹۳۴ را می‌توان پیش‌درآمد نمایشنامه جنون و وحشتی نامید که برای من از بهار ۱۹۳۷ آغاز شد .

چند روز پس از بازداشت الووف ، جلسه‌ای حزبی در هیئت تحریریه روزنامه «تاتارستان سرخ» تشکیل شد و در آن برای نخستین بار مرا متهم کردند . متهم به کاری که نکرده بودم .

من ، الووف را قاچاقچی تروتسکیست معرفی نکرده بودم . من هیچ انتقادی درباره بررسی تاریخ تاتارستان که به هدایت او تهیه شده بود ، نوشته بودم بلکه به عکس در تنظیم این بررسی شرکت هم کرده بودم (باید بگویم مقاله‌ای که درباره آغاز قرن نوزدهم نوشته بودم در آن وقت هیچ انتقاد و اعتراضی را برنیا نگیخته بود) و از همه مهمتر هرگز در جلسات برضد الووف سخنی نگفته بودم .

کوششهای من برای جلب انصاف و حسن نیت افراد جلسه بی‌کوچکترین تأملی رد شد .

– ولی من تنها نیستم ، در سازمان حزبی ایالتی ما هیچکس برضد اوسخنی نگفته بود ...

– نگران نباشید ، هر کس جواب کرده‌های خود را خواهد داد . اکنون وضع شما مورد بررسی است !

– ولی کمیته ایالتی به او اعتماد کامل داشت . کمونیستها او را به عضویت کمیته شهرستان برگزیده بودند .

– شما باید خاطر نشان می‌کردید که آنها اشتباه می‌کنند ، برای

همین منظور است که به شما تعلیمات عالیه و عنوان دانشگاهی داده اند .
 - ولی آیا اکنون ثابت شده است که او تروتسکیست بوده است ؟
 بلاهت من ، طوفانی از «تحقیری مقدس» در مجمع حاضران
 برانگیخت .

- او را بازداشت کرده اند ، درست است یا نه ؟ گمان می کنید کسی را
 بدون دردست داشتن سند و مدرک قطعی بازداشت می کنند ؟
 تا پایان زندگی ، این جلسه را با کوچکترین جزئیاتش به یاد خواهم
 داشت ، برای من جلسه ای بسیار مهم بود ، زیرا نخستین بار بود که با چنین
 تجاوزی بر ضد منطق و احساس روبرو می شدم ، و این موضوع در تمامی بیست
 سال آینده ، تا فرا رسیدن کنگره بیستم حزب یا دستکم تا تشکیل پلنوم
 کمیته مرکزی در سپتامبر ۱۹۵۳ همچنان موجب حیرت من می شد .

هنگام تنفس جلسه ، به دفتر هیئت تحریریه رفتم . می خواستم تنها
 باشم . می خواستم ببینم چه روشی در برابر آنها می توانم پیش گیرم تا هم
 شایستگی انسان بودن و هم ارزش کمونیست بودن خود را حفظ کنم . صورتم
 می سوخت . لحظه هایی ، بنظرم می رسید که این تهمتهای نابجا ، از شدت
 ناراحتی و رنج دیوانه ام خواهند کرد .

در به روی پاشنه چرخید و تند نویس هیئت تحریریه الکساندر الکساندروونا^۱
 وارد اتاق شد . او کارهای بسیاری برای من انجام داده بود و با هم دوست
 بودیم . زنی مسن و گرفته بود و زندگی خصوصی بی سعادتی داشت . میان من
 و او بستگی شدیدی بود .

- یوگنیاسمیونوونا^۲ ، رفتار شما و صحبتهاتان درست نبود . به تقصیر
 خود اعتراف کنید . اظهارندامت کنید .

- ولی من هیچ گناهی نکرده ام . چرا باید در جلسه ای حزبی دروغ
 بگویم ؟

- به هر حال ، شما را توبیخ خواهند کرد . موضوع خیلی جدی
 است . نمی خواهید اظهار پشیمانی کنید ؟ خود را به وضع بدی دچار خواهید
 کرد !

1. Alexandra Alexandrovna 2. Eugenia Semyonovna

— من سالوس وریا کارنیستم . اگر توبیخ شوم ، مبارزه خواهم کرد تا پس بگیرند .

با چشمان مهربانش که نواری از چینهای کوچک در اطرافش بود مرانگریست و همان کلامی را که الووف در آخرین ملاقات بر زبان رانده بود تکرار کرد :

— شما از وقایعی که در پیش است بی اطلاعید ، اوضاع برایتان سخت دشوار خواهد شد !

احتمال دارد که اگر حالا خود را در شرایط آن روز بینم اظهار ندامت کنم . تقریباً به این مطلب اطمینان دارم . در واقع خود من ، دیگر آن آدم فساد ناپذیر ، پرنخوت ، کامل و انعطاف ناپذیر سابق نیستم . لیکن در آن دوران از صفاتی که یاد کردم بهره داشتم و هیچ قدرتی نمی توانست وادارم کند تا در مسابقه نوظهور « پشیمان شدن و اعتراف به خطا کردن » شرکت جویم .

تالارهای بزرگی پرازانبوه مردم ، به سالنهای « اعتراف » تبدیل شده بود . هر چند احکام « براءت » با خست تمام داده می شد و اغلب ، اظهار ندامتها را « غیر کافی » تعبیر می کردند ، ولی سیل پشیمانها روز بروز افزایش می یافت . برای هر جلسه حزبی « غذای روز » تهیه شده بود . اظهار ندامت می کردند که فرضیه انقلاب دایم را درست نفهمیده اند یا اینکه هنگام رأی گرفتن درباره برنامه انتخاباتی مخالفان در ۱۹۲۳ ازدادن رأی امتناع کرده اند . اظهار ندامت می کردند که نسبت به « ادامه حیات » تعصبات ملی حساسیت نشان داده یا آنکه ارزش برنامه دوم پنج ساله^۱ را چنانکه باید شناخته اند . اظهار ندامت می کردند که چند « گناهکار » را می شناخته اند و تئاتر « مهیر هولد »^۲ را تحسین کرده اند .

۱ . برنامه پنج ساله دوم (۱۹۳۷ - ۱۹۳۳) : پس از اجرای نخستین برنامه پنج ساله شوروی که در ظرف ۴ سال تحقق یافت (۱۹۳۲ - ۱۹۲۹) ، دومین برنامه پنج ساله آغاز شد که هدف آن ایجاد صنایع سنگین بود که در برنامه اول تعهد شده بود .

۲ . می رهولد - سوولود امیلهویچ Meyerhold Vsevolod Emilevitch (۱۸۷۴ - ۱۹۴۲) در آغاز هنرپیشه بود و بعد کارگردان تئاتر های مختلف شد و عاقبت تئاتر « می رهولد » را بنیان گذاشت . می رهولد کارگردانی پیرو شیوه های نو و « فوتوریست » بود و قطعات معروفی مانند « ساسها و حمامها » ی مایاکوفسکی را بر صحنه آورد و کلاسیکهای روس را با شیوه تازه ای به مردم شناساند . استالین از رئالیم خرده بین و موشکاف استانیسلافسکی در برابر شیوه می رهولد پشتیبانی می کرد . می رهولد در سال ۱۹۳۸ به اردوگاهی تبعید شد و در آنجا درگذشت .

گناهکاران درحالی که به سینه خود می زدند بلند فریاد می کردند که درسیاست کوتاه بین بوده اند ، هشیاری لازم را نداشته اند ، وبا افراد مظنون دوستانه رفتار کرده اند وهیزم به اجاق گناهکاران ریخته اند وبالاخره به « لیبرالیسم » گرویده اند . این فرمولها ، وبسیاری دیگر از اینگونه ، پیوسته زیرسقف بلند ساختمانهای عمومی طنین انداز بود .

روزنامه ها نیز به نوبه خود ، به سبک وشيوه همین « اظهارندامت » ها مقالاتی به رشته تحریر می کشیدند . ترس آشکاری قلم « ثورسین » ها را روی کاغذ پیش می برد . روزیروز ، قدرت واهمیت دفاتر ن . ک . و . د^۱ افزایش می یافت .

جلسه حوزه حزبی هیئت تحریریه روزنامه ، مرا برای « نقصان هشیاری سیاسی » توییح کرد . مدیر تازه روزنامه به نام کوغان^۲ که جانشین کراسنی شده بود ، با سرسختی خاصی برای اجرای این توییح انضباطی تلاش می کرد . او برضد من ادعای واقعی تنظیم کرده بود که در آن ، من شاگرد ومريد بالقوه الووف معرفی شده بودم .

بعدها معلوم شد که خود کوغان ، شخصاً در گذشته به گروه مخالفان پیوسته بوده و همسرش منشی اسمیلگا^۳ بوده است و درماجرای پرآوازه « خداحافظی با اسمیلگا » درمسکو ، هنگام اعزام اسمیلگا به تبعید گام شرکت داشته است^۴ . کوغان برای آنکه هرگونه سوءظنی را ازخود دورسازد حداکثر

۱ . ن . ک . و . د . (کمیساریای امورداخلی) ، جانشین سازمان چکای تزاری است (۱۹۲۲ - ۱۹۱۷) این سازمان بعداً به گیبو تغییر نام داد (۱۹۳۴ - ۱۹۲۲) و باز نام سابق خود ن . ک . و . د . را بدست آورد (۱۹۴۱ - ۱۹۳۴) . سازمان مزبور بنا بر مقتضیات تاکتیکی درسال ۱۹۴۱ به دو کمیساریا تقسیم شد به نام « ن . ک . و . د . » و « ن . ک . گ . ب » که هر دو درسال ۱۹۴۶ مبدل به وزارتخانه ای شدند بنام « م . و . د . » و « ب . ب . » و این دو وزارتخانه نیز در سال ۱۹۵۳ برای چندماه درهم ادغام شدند و مجدداً تغییرات دیگری در آنها روی داد . پلیسهای ن . و . د . مانند پلیسهای تزارلباس اونیفورم آبی رنگ داشتند .

2. Kogan

۳ . Ivan Smilga متولد سال ۱۸۹۲ یکی از رهبران حزب کمونیست شوروی که درسال ۱۹۲۸ به عنوان پیرو تروتسکی از حزب رانده شد .

۴ . اسمیلگا ، ایوان دنیسوویچ (۱۹۳۷ - ۱۸۹۲) Smilga Ivan Denissovitch در سن بیست و پنج سالگی به عضویت کمیته مرکزی حزب بلشویک انتخاب شد . بعد ریاست کمیته منطقه ای شوراهای روس در فنلاند به او سپرده شد . اسمیلگا از انقلاب اکبر طرفداری کرد و درسال ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ رهبر « مخالفان نظامی » علیه تروتسکی وموافق

کوشش خود را در مواردی که پای «نقاب برگرفتن» از صورت کمونیستهای دیگر بمیان می‌آمد، از جمله در مورد من، بکار می‌برد. در پایان ۱۹۳۶ کوگان که در همان احوال به یاروسلاول^۱ منتقل شده بود، خود را به زیرترن انداخت، او نتوانسته بود انتظار کشنده دوران بازداشت را تحمل کند.

روحیه من، وقتی متوجه شدم که دبیر کمیته منطقه‌ای حزب نیز چون خودم چشم و گوش بسته است، قدری تقویت شد. تقاضا کرده بودم که موضوع توییح مرا دوباره بررسی کنند. وقتی متن تقاضا به دبیر کمیته رسید فریاد زد:

— چرا شما را توییح کرده‌اند؟ الووف را همه می‌شناسند. او مورد اعتماد کمیته استان و کمیته شهرستان بود. آیا شما را برای این توییح کرده‌اند که از همان خیابانهای عبور می‌کردید که اومی گذشته است؟

بدین ترتیب توییح من پس گرفته شد، لیکن به تقاضای مصرانه اعضای دیگر دبیرخانه حزب که بهتر از دبیر کمیته می‌فهمیدند در این مرحله از تاریخ، از ایشان چه می‌خواهند، جای خود را به اخطاریه‌ای داد که در آن يك بار دیگر عدم هشپاری من تذکر داده شده بود.

1. Iaroslavl

→ ایجاد ارتش پارتیزانی بود، بعدها عضو کمیته نظامی انقلابی جبهه غرب در دوران جنگ بالهستان (۱۹۲۰) شد. و بعد به «جبهه وحدت مخالفان» پیوست، هنگام انتقال به خاباروفسک در ژوئن ۱۹۱۷، هزاران تن در برابر ایستگاه یاروسلاول علیه این «تبعیداداری» تظاهرات کردند که به «خداحافظی با اسمیلگا» معروف شد و در سال ۱۹۲۹ اسمیلگا از حزب اخراج و تبعید شد و در سال ۱۹۲۹ همراه با رادک و پره اوبراجنسکی تسلیم نظریات استالین گردید. در سال ۱۹۳۲ دوباره بازداشت شد و در دوران تصفیه به قتل رسید بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای اعتراف از او بگیرند.

در هفت کیلومتری شهر ، بر ساحل باشکوه رودخانه گازانکا^۱ ویلای لیوادیا^۲ قرار داشت که متعلق به کمیته استان بود . ویلا را سلف «لپا»^۳ دبیر سابق کمیته استان به نام میخائیل رازوموف^۴ ساخته بود . مردی بود کوتاه قد ، چاق با چشمان آبی نافذ ، ونیمرخی شبیه لویی شانزدهم . از سال ۱۹۱۲ وارد حزب شده بود و ازدوستان نزدیک شوهرم بود . بنابراین من این «اولین سرباز فداکار تاتارستان» - اصطلاح چاپلوسانه‌ای که در آن دوران سخت متداول بود - را بسیار خوب می‌شناختم .

رازوموف ، عیوبی داشت و صفات پسندیده‌ای : دل‌بستگی بی‌حد و غیرقابل تردیدش به حزب و قدرت فراوان سازمان دهی او در مجموع بهم پیوسته و زمینه‌ای مساعد برای «پرستش» شخصیت خود او به وجود آورده بودند . من او را از سال ۱۹۲۹ می‌شناختم و می‌دیدم که چگونه رفته رفته تمایلات بورژوازی در او شکل می‌گرفت . در ۱۹۳۰ ، هنوز در اتاقی نزد بستگان شوهر من می‌زیست و اغلب غذایی جز نان و سوسیسون نداشت . در ۱۹۳۱ دستور ساختمان ویلای لیوادیا را صادر کرد و کلاه فرنگی کوچک و مجزایی را در این ویلا به خود اختصاص داد در ۱۹۳۳ ، وقتی تاتارستان به خاطر موفقیت‌هایی که در زمینه ایجاد کولخوزهای^۵ متعدد کسب کرده بود فرمان‌لین را دریافت داشت ، تصویرهای بزرگ رازوموف را همراه با سرود و آواز در شهر گرداندند . در بازار مکاره کشاورزی دیده می‌شد که هنرمندان با شادمانی

1. Kazanka 2. Livadia 3. Lepa 4. M. Razoumov

۵ . کولخوز Kholkhoze : ده اشتراکی .

وحسن نیت فراوان از انواع دانه‌های غلات ، جو ، عدس و ماش و غیره تصویر او را ساخته‌اند و ما که خیلی پیش از آنکه چنین وضعی از جانب ایلف و پتروف^۱ به مسخره و هجو گرفته شود ، از دوستان رازوموف بودیم ، او را با جمله‌هایی از این قبیل دست می‌انداختیم :

— میخائیل یوسیپوویچ ، گنجشک‌های شب چشم‌های شمارا در آورده‌اند! در تابستان ، اعضای دبیرخانه استان تعطیلات را با خانواده خویش در ویلای لیوادیا می‌گذراندند . در فصول دیگر فقط روزهای جشن به ویلا می‌آمدند .

در یکی از یکشنبه‌های بهار ۱۹۳۵ ، من نیز با خانواده خود برای گذراندن روز تعطیل به ویلای لیوادیا رفتم . وقتی پشت میز نشستم ، متوجه حضور ناشناسی شدم . با صدای آهسته از همسرم پرسیدم :

— این کیست ؟

— رفیق بیلین^۲ رئیس تازه مدرسه حزب در غازان . هرگز تصور نمی‌کردم که در زیر این ظاهر ساده و بی‌آلایش که شباهت به یک خیاط دهاتی داشت ، صورت اولین مستنطق من پنهان شده است .

ما را به هم معرفی کردند . وقتی نام من به گوشش خورد ، برقی در چشم‌هایش درخشید ، لیکن بلافاصله موفق شد که احساس عادی خود را بدست آورد و نگاهش را به بشقاب پراز میوه‌ای که از محصولات اختصاصی ویلا بود متوجه سازد . همان وقت پرونده من روی میز کار او بود .

چند روز پس از این تاریخ ، من در دفتر کار رفیق بیلین در برابر چشمان درخشان و مالمال از تعصب افراطی نشسته بودم : با دقت و وسواس بی‌حدی ، مشغول تهیه مشخصات و نکات اساسی «جنایات» من بود . گلوله برقی سراسر شیب را طی کرده و به گونه‌ای بس فاجعه آمیز لحظه به لحظه بزرگتر شده بود و اینک می‌خواست مرا در زیر فشار خود خفه سازد .

۱ . ایلف Ilf. Ilya (۱۹۳۷ - ۱۸۹۷) و پتروف (اوگنی پتروویچ Evgueni Petrovitch (۱۹۴۲ - ۱۹۰۳) : دونویسنده معروف طنزنویس شوروی در فاصله دو جنگ و نویسندگان مشترك کتابهای «۱۲ صندلی» (۱۹۲۸) و «گوساله طلانی» (۱۹۳۱) .

رفیق بئیلین صدایی آرام داشت . مطابق رسمی که هنوز در میان اعضای حزب جاری بود مرا «تو» خطاب می کرد .

— پس تو مقاله رفیق استالین را نخوانده‌ای ؟ تو آدم با سواد هستی و ممکن نیست آن را درك نکرده باشی !
تو نمی‌دانی که در خصوص مسئله انقلاب دایم، الووف روش غلطی پیش گرفته بود ؟

در جلسه حزب ، تو حاضر نشده بودی گناه خود را بپذیری . این اثبات می کند که تو حاضر نیستی در برابر حزب خود را خلع سلاح کنی .
من قادر نبودم معنای «خلع سلاح شدن» را درك کنم و کوشش می کردم تا بئیلین را متقاعد سازم که در آنچه به من مربوط است من هرگز بر ضد حزب سلاحی به کف نگرفته بوده‌ام . او چشمان خود را به آهستگی بست و دوباره همه چیز را از اول شروع کرد .

— کسی که نمی‌خواهد در برابر حزب خلع سلاح شود عملاً به طرف نظرات دشمنان حزب می‌لغزد .

باز هم کوشش کردم تا خود را در سطح آب نگاهدارم و به یاد اعتراف گیرنده سرسخت خود آوردم که به هر حال من هیچ کار نادرستی مرتکب نشده‌ام جز آنکه ، به مناسبت کاری که داشته‌ام الووف را می‌شناختم ، همانطور که دیگر معلمان انستیتو او را می‌شناخته‌اند .

— تو سماجت می کنی و نمی‌خواهی قبول و درك کنی که روی خوش نشان دادن به عناصری که با حزب مخالفند به آسانی موجب لغزش خود انسان می‌شود

اوبی آنکه به ایرادهای من کوچکترین توجهی کند ، گلوله برفی را که حالا دیگر مبدل به بهمن عظیمی شده بود بر اساس برنامه‌ای دقیق و حساب شده که خود من هنوز نمی‌توانستم آن را درك کنم ، باز هم بیشتر به جلو می‌غلطاند .
چندی نگذشت که ملاقاتهای ماجنبه خصوصی خود را از دست داد .
از مسکو رفیق تازه‌ای رسید که اینک نامش را به یاد ندارم و او را مالیوتا اسکوراتوف^۱ می‌نامم .

۱ . مالیوتا اسکوراتوف Maliouta-Skouratov (۱۹۷۲ - ؟)
رئیس‌گارد شخصی ایوان مخوف که شهرت او به علت خشونت و قساوتی است که هنگام نابود ساختن و قتل مخالفان ارباب خود نشان می‌داد .

در روش بازپرسی ، اونقطه مقابل بئیلین بود ، لیکن درموزیگریهای آزارجویانه چیزی از او کم نداشت . چشمان بئیلین - که در زیر پلکهای متورمش نیم بسته مانده بودند از شادی ناشی از تمسخری که در آنها نسبت به همکارش وجود داشت ، برق می زد . مالیوتا پیوسته نگاههای تند و پر خشونت به اطراف می افکند ، بئیلین با صدایی ملایم و آهسته سخن می گفت ، مالیوتا زوزه می کشید و حتی گاه دشنام می داد . با این همه باید قبول کنم که دشنامهای او در مقام مقایسه با آنچه که پس از آن از مأموران ن. ک. و. د شنیدم بسیار ناچیز بود . دشنامهای او از نوع سیاسی بود : « فرصت طلب ! عفریتهای راست - چپ نما ! تروتسکیستها را نابود سازیم ! بدبختهای سازشکارا ! » و از این قبیل ...

بدین صورت ، دوماه تمام شکنجهام کردند و نزدیکیهای بهار ، دچار ضعف شدید عصبی شدم که بحرانهای تب مالاریا نیز بر آن افزوده می شد . وقتی رنجهای این دوران اولیه را که به آن نام «پیش درآمد» خواهم داد با آن چیزی قیاس می کنم که می بایستی بعدها از سال ۱۹۳۷ تا زمان مرگ استالین یا بهتر بگویم تا پلنوم کمیته مرکزی در ژوئیه ۱۹۵۳ که ماسک از صورت «بریا» برداشت ، تحمل کنم ، از ناهماهنگی میان عکس العملهای روحی و «عضوی» ام حیرت می کنم . در واقع ، تا ۱۵ فوریه ۱۹۳۷ ، شکنجه هایم تقریباً محدود به رنجهای اخلاقی بود ، در زندگیم هنوز تغییرات واقعی پدید نیامده بود : خانواده ام هنوز دست نخورده بود ، اطفالم در کنارم بودند ، شکم سیر بود و کار تعلیماتی خود را همچنان ادامه می دادم . و با این همه ، رنجهایم ، در این دوران ، شدیدتر از زمانهای بعدی بود ، زمانی که مراد رکفن «تجزیه طلب سیاسی» پیچیدند ، یا هنگامی که فرستادندم تا درختهای صدساله را در جنگهای کولیمایاره کنم .

چگونه می توان این حقیقت را توضیح داد ؟ شاید در انتظار یک بدبختی گریز ناپذیر بودن ، دردآورتر از خود آن بدبختی است ، یا شاید رنجهای بدنی از دردهای روحی می کاهند ، یا آنکه ، شاید انسان ، واقعاً ، آسان به همه چیز خومی کند ، حتی به وحشتناکترین بی عدالتیها ، و چنین بود

که ضربات پی در پی و دایمی که از آن پس ، سازمان هراس‌انگیز شکنجه و تعقیب و ظلم و جور بر من وارد آورد کمتر از صدمات آغاز کار ، عمیقاً متأثرم ساخت . این واقعیت وجود دارد که سال ۱۹۳۵ برای من سال وحشت‌انگیزی بود . اعصابم در آستانه شکست و تسلیم بودند و اندیشه خودکشی پیوسته در درونم وسوسه می‌کرد .

در آن احوال ، تسلائی در واقع موقت ، از ماجرای غم‌انگیز رفیق پیتکوفسکایا^۱ یافتم در اوّل پاییز ۱۹۳۵ پیتکوفسکایا که در بخش مدارس کمیته استان کار می‌کرد از افرادی بود که نطفهٔ رسوم و عادات سالهای دوران جنگ داخلی را تا «سالهای ۳۰» در درون خود پرورده بود ، از آن دسته افرادی که پیلنیک^۲ در بارهٔ ایشان می‌گوید : «باشویکها . . . کت‌چرمیها . . . جست و چالاک»

اسم کوچکش را بیاد ندارم . لیکن هیچکس او را به اسم کوچکش نمی‌نامید . پیتکوفسکایا ! می‌شد کار چهار عضو مبارز حزبی را به او سپرد . می‌شد از او پول به قرض گرفت و هرگز پس نداد . وحتى ممکن بود کمی اذیتش کرد . هرگز نسبت به یک رفیق حزبی عصبانی نمی‌شد . آدمی بود که واقعاً حزب را به گونهٔ یک خانوادهٔ وسیع می‌نگریست ! فطرتاً فداکار و پر وسواس بود و لحظه‌ای از احساس تقصیر در برابر حزب فارغ نمی‌گشت . احساس تقصیر ، از آنجا در او پدید آمده بود که شوهرش دونزوف^۳ در سال ۱۹۲۷ به جبههٔ مخالفان پیوسته بود . پیتکوفسکایا ، عاشقانه شوهرش را دوست داشت ، لیکن گذشتهٔ او را شدیداً محکوم می‌کرد . حتی می‌کوشید تا با کلماتی ساده برای پسر کوچک ۵ ساله‌اش توضیح دهد که پدرش در گذشته چه خطای بزرگی در برابر حزب مرتکب شده است . می‌خواست که شوهرش دوباره خود را «در گوره پروتاریا آبدیده کند» : به شوهرش اجازه نمی‌داد که در شهر بزرگی مثل غازان زندگی کند و ناگزیرش می‌ساخت که به صورت کارگری در کارگاههای تعمیر کشتی «زلنودولکس»^۴ بکار پردازد . در پایان تابستان ۱۹۳۵ ، بازداشت تمامی کسانی که در گذشته با گروه مخالفان همکاری کرده بودند آغاز شد . در آن وقت ، هیچکس گمان نمی‌کرد

1. Pitkovskaya 2. Pilniak 3. Dunzov 4. Zelenodolks

که این قبیل کارها بر اساس نقشه‌های دقیق رهبری می‌شود بی‌آنکه کوچکترین توجه به آن کاری شود که اشخاص وابسته به دسته‌ای که دولت می‌خواست از شرشان خلاص شود واقعاً انجام داده بودند. و پیتکوفسکایا کمتر از هر کس دیگر از این حقیقت چیزی می‌دانست.

وقتی، در دل شب، مأموران ن. ک. و. د آمدند تا دوتزوف را که برای گذراندن تعطیل یکشنبه از زلنودولکس به غازان آمده بود، بازداشت کنند، پیتکوفسکایا، ناظر صحنه‌ای بود که نظیرش را باید در «تراژدی»های یونان قدیم خواند. بی‌تردید قلبش در برابر آنچه بر سر شوهرش، پدر فرزندش و کسی که آنقدر محبوب او بود، می‌آمد، از اندوه درهم می‌شکست. لیکن او این درد جانکاه را در درون خفه کرد و از خود بیخود فریاد کشید:

— پس او مرا فریب می‌داد! او بر ضد حزب به پا خاسته بود!

ویکی از پلیسها، با تمسخری مبهم، زیر لب گفت:

— لباسهایش را آماده کنید

و او از جمع آوری لباس يك «دشمن حزب» خودداری کرد.

وقتی دوتزوف، به تختخواب پسرش که خوابیده بود نزدیک شد تا او را وداع گوید، پیتکوفسکایا در برابر تختخواب جلوش سبز شد:

— پسر من، پدر ندارد!

و آنگاه به فشردن دست مأموران پرداخت و برایشان سوگند خورد که پسرش با روح وفاداری نسبت به حزب تربیت خواهد شد.

همه اینها را خود او برای من تعریف کرد. هر گونه عامل حسابگری و ریا و نیرنگ را باید از روح و رفتار پیتکوفسکایا دور دانست و من عمیقاً به این نکته اعتقاد دارم. هر چند پوچ و بیهوده بود لیکن به هر حال رفتار و کردار او از جوشش و علاقه صمیمانه روحی بی‌آلایش و پاک که سخت به ایده‌آلهای دوران پراز مبارزه جوانیش پیوسته بود، مایه می‌گرفت. فکر فساد و دگرگونی، امکان اینکه ناپلئونهای کوچک تروشنه قدرت هنوز وجود دارند، فکر انحطاط، هنوز نمی‌توانستند در قلب صاف و بی‌غل و غش او جایی داشته باشند.

روز بعد از بازداشت دونزوف ، پیتکوفسکایا از کاری که در کمیته استان داشت بر کنار شد . او هیچ حرفه‌ای نمی‌دانست و علاوه بر آن ، حتی اگر حرفه‌ای هم می‌دانست به دشواری می‌توانست شغلی بیابد زیرا روی دفترچه خدمت او نوشته شده بود : «معزول از کار به سبب رابطه با دشمن حزب» به همین علت بود که بزودی او را از خود حزب نیز اخراج کردند .

من پالتوخود و پول بلیط راه آهن به مقصد مسکورا به او دادم و او به آنجا رفت تا بتواند اجازه پذیرش مجدد در حزب را بدست آورد . لیکن موفق نشد .

وقتی به‌غازان بازگشت ، مدتی به‌عنوان کارگر عادی در کارخانه ساختمان ماشین تحریر کار کرد و دست راستش مجروح شد . رفته‌رفته غذای کافی نیز بدست نمی‌آورد . پسرش را از پارک کودکان بیرون کردند . کم‌کم اشخاص از سلام کردن به او احتراز می‌جستند . وقتی به‌خانه ما می‌آمد از صدای بسیار کوتاه و گویی نامطمئن زنگ اخبار او را می‌شناختم . آرامش می‌کردیم و به او غذا می‌دادیم . بعد ، شوهرم به‌من خاطر نشان ساخت که چون خود من در معرض سوء ظن هستم «روابطم با پیتکوفسکایا» روی جریان کار اثر نامطلوب خواهد داشت . دچار شکنجه روحی شده بودم ، میل و علاقه فطری و باطنی برای کمک به یک رفیق شجاع ، یک کمونیست وفادار ، در برابر این ترس نفرت‌انگیز قرار گرفته بود که مبادا بشیلین و مالیوتا از دیدارهای روزانه پیتکوفسکایا باخبر شوند . به‌خود می‌اندیشیدم : تکه‌تکه‌ام خواهند کرد .

پیتکوفسکایا ، خودش رفت و آمد به‌خانه ما را ترک کرد . روزی گذشت و روز دیگر و باز هم روزی بعد از آن . روز چهارم خبر شدیم که او پس از فرستادن نامه‌ای مالا مال از عشق و وفاداری به استالین ، یک شیشه جوهر سر که سرکشیده است . در یادداشتی که قبل از مرگش نوشته بود کسی را متهم نکرده بود ، بر این گمان بود که همه چیز نتیجه یک سوء تفاهم بوده است و استغاثه کرده بود که او را یک کمونیست بشناسند .

جسدش از طرف پسر کوچک پنج ساله‌اش ، و مستخدمه دفتر کمیته استان که پیتکوفسکایا در زمان حیاتش بارها به او پول قرض داده بود و بالاخره

سه رفیق سابق جسور، مشایعت شد .

وقتی قبر حقیق را ورا بدون صلیبی یا ستاره‌ای دیدم به خود گفتم :
نه ، من چنین نخواهم کرد ، پیکار خواهم کرد تا زندگیم را حفظ کنم ، بگذار
اگر توانستند ، مرا بکشند ، لیکن بی آنکه در این مرگ ، خودم دستی داشته
باشم .

در پاییز ، بیلین و مالیوتا تصمیم نهایی را گرفتند : توبیخ شدید
با اخطار به خاطر روش دوستانه نسبت به عناصر مخالف ، و نیز جلوگیری
از ادامه تدریس .

طبعاً ، این هنوز پایان ماجرا نبود . « بهمن » راه خود را همچنان
در سر اشیب می پیمود .

۵

چاهی از هوش و درایت و پرتگاهی از ساده لوحی

مادر شوهرم ، آودوتیا واسیلونا آکسیونوا^۱ ، که در زمان بردگی^۲ متولد شده بود ، زنی جا افتاده بود از اهالی «ریازان»^۳ ، ساده و بی سواد ، لیکن فلسفه‌ای داشت مخصوص خودش و قابلیت باور نکردنی در بیان عقایدش راجع به مسائل بسیار متنوع و متفاوت زندگی، و از نظر زیبایی بیان بانگتسنجی ودقتی در حد یک نویسنده . روسی را با لهجه آهنگ دار مردمان سرزمینهای جنوب حرف می زد و سخنانش را با ضرب المثلها و اندرزهای فراوان زینت می داد . همانند «سلیمان» نبی که در لحظات بحرانی می گفت : «این نیز بگذرد» او هم درباره حوادث غیر عادی می گفت : «نظیر این وقایع باز هم اتفاق افتاده است» .

به خاطر دارم که در اطراف میز غذا از اظهار نظر او درباره قتل کیروف ، تا چه حد حیرت کردیم :

– نظیر این وقایع باز هم اتفاق افتاده است !

– چطور اتفاق افتاده ؟

– البته که اتفاق افتاده ! مگر یک تزار را نکشتند (بی کم و کاست

اشاره به قتل تزار الکساندر دوم بود) من آن وقت خیلی جوان بودم ... فقط ، این بار هدف را درست انتخاب نکرده اند تزار امروز کیروف نیست ، بلکه استالین است پس چرا کیروف ؟ خواهیم دانست

من جزئیات این روز اول سپتامبر ۱۹۳۵ را به یاد دارم . مدرسه

1. Avdutiya Vassilevna Axionva

۲ . رژیم سرواژ در سال ۱۸۶۱ در دوران سلطنت الکساندر دوم برجیده شد

3. Riazan

حزب حق تعلیم را از من سلب کرده بودومن در اتاق خود با دردی که بردل داشتم تنها بودم .

من تمامی عمر خود را به تحصیل یا تدریس گذرانده بودم و روزاول سپتامبر همواره برای من روزی بوده است حتی مهم تر از روز آغاز سال نو . و اینك خود را تنها و طرد شده می بینم ، درحالی که از کوچه و خیابان صدای شاگردان مدرسه که پس از تعطیلات تابستان ، سال تحصیلی نویی را آغاز می کنند به گوشم می رسد . شهر دانشگاهی غازان به جنب و جوش آمده است . لیکن من ، دیگر از زیر ستونهای دانشگاهم نخواهم گذشت .

مادر شوهرم ، وقتی از نزدیک اتاقم می گذرد ، عمداً قدمهایش را آهسته می کند . آه می کشد . من تکان نمی خورم ، دعوتش نمی کنم که به اتاقم بیاید . در این لحظه نمی خواهم هیچکس را بینم ، حتی اطفالم را . می خواهم مانند «روینسون کروزوئه» تنها باشم .

تا وقت ناهار در اتاقم می مانم . ناگهان صدای زنگ خانه رامی شنوم و صدای مادر بزرگم را که با توجه وعلاقه می گوید :

— یوگنیا ، فرزندم ، ترامی خواهند ، بیا .

مرد جوان و ناشناسی خود را معرفی می کند — یکی از شاگردها است . دسته گل بزرگی از گلهای غم زده پاییزی راهمراه با یادداشتی از کلمات محبت آمیز شاگردانم در سال گذشته به هدیه آورده است .

قادر نیستم بر خود مسلط شوم و پیش از آنکه پسرک باز گردد ، ناگهان سیل اشك از چشمانم جاری می شود ، های های می گریم و مانند زنان ریازان مویه می کنم . مادر شوهرم آودوتیا نیز به گریه می افتد و دلداریم می دهد :

— برویم ، فرزند بیچاره ام ، طفلك عزیزم ...
ناگهان از گریه بازمی ایستد ، در را می بندد و آهسته می گوید :

— «چه دانشجویان بی احتیاطی کسی چه می داند به مخاطرات این گلهها چه بر سرشان خواهند آورد ... یوگنیا ، فرزندم ، می خواهم چیزی به تو بگویم گوش کن ، درست است که من پیرم و سواد ندارم ، ولی یوگنیا ، تو به دام افتاده ای . پیش از آنکه اسیرت کنند فرار کن . ضرب المثلی داریم که می گوید : «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» در وضعی که داری ، باید

هرچه زودتر از اینجا دورشوی . بگذار ترا به قریه خودتان بفرستیم
به پوکروفسکوئه^۱.....

من همچنان شدت گریه را ادامه می‌دهم بی آنکه قادر باشم درست
معنی آنچه را که می‌خواهد به من بگوید دریابم .

– در واقع آنجا نیاز شدیدی به زنان تحصیل کرده‌ای مانند تودارند
«ایسبا»^۲ی^۳ ما بسته است . هیچکس در آن زندگی نمی‌کند . و در باغ
سبزیکاری آن ، درختهای سیب هست : پانزده درخت .

– چه می‌گویی ، آودوتیا واسیلونا؟ چطور می‌توانم همه چیز را رها
کنم : فرزندانم را ، کارم را ؟

– کارت ؟ ترا اخراج کرده‌اند . در خصوص اطفال هم ما از آنها
نگاهداری خواهیم کرد .

– ولی من باید بی‌گناهی خود را به حزب ثابت کنم ! من ، يك
کمونیست – چرا باید خود را از حزب مخفی کنم ؟

– یوگنیا ، فرزندم ... عصبانی‌شو ، می‌دانی که ترا خیلی دوست
دارم . به چه کسی می‌توانی بی‌گناهی را ثابت کنی ؟ خدا خیلی دورااست و
استالین خیلی دورتر^۴

– منظور چیست ؟ من به قیمت استقبال از خطر مرگ باید بی‌گناهی
را ثابت کنم ؛ بهمسکوخواهم رفت ، مبارزه خواهم کرد

– یوگنیا ، فرزندم ! در وجود تو چاهی عمیق از هوش و درایت ،
ولی پرتگاهی تاریک از ساده‌لوحی نهفته است !

وقتی پیشنهاد مادر بزرگ را برای شوهرم نقل کردم به تبسمی
دلگرمی دهنده اکتفا کرد . فقط همین کم بود ! ماها ، از گروه کسانی هستیم
که حقیقت را در قالب اساسی و اصلی آن با خود دارند ، و فقط زنی بود
از مردمان ریازان !

بعدها ، وقتی بهمسکو رفتم و بر درهای کمیسیون بازرسی ، يك يك

1. Pokrovskoe

۲ . Isbn به کلبه های روستایی شوروی می‌گویند – م .
۳ . شکل تازه ضرب‌المثل قدیمی روسی که می‌گوید: «خداوند خیلی بالا و تزار
خیلی دورااست» .

کوفتم ، بهمن پیشنهادی کردند که همان پیشنهاد مادر بزرگ آودوتیا واسیلونا را به خاطر می آورد .

آن روزها ، در تالارهای کمیسیون بازرسی در خیابان ایلینکا^۱ بسیاری از کمونیستها دیده می شدند : اولین کسانی که در «تور شیطان» به دام افتاده بودند . وقتی به انتظار نوبت خویش در دفتر بازرسی حزب بودم ، دیکوویتسکی^۲ پزشک جوانی را که اصلا از «کولی» هابود، دیدم. از کودکی یکدیگر را می شناختم . وضع خودش را برایم نقل کرد . او هم «نقص هشیاری» داشته و دچار «لیبرالیسم فاسد» شده و «با علم و اطلاع لغزیده» بوده است و جز آن
به من گفت:

– گوش کن ، «گنیا» ، اگر خوب فکر کنیم می بینیم که ما راه غلطی انتخاب کرده ایم . به گمان من طواف کردن در خیابان ایلینکا و در اطراف کمیسیون بازرسی کمکی به ما نخواهد کرد . باید راههای دیگری برای نجات خود از این گرفتاری بجوییم . مثلا اگر من آواز عامیانه «برویم دوست خوب من و به خیمه کولیان پیوندیم» را برای تو بخوانم چه عکس العملی نشان خواهی داد ؟

در چشمان آیش هنوز آن شعله قدیمی شیطنت می درخشید .

– تو هنوز هم حوصله مزاح و شوخی داری .

– اطمینان می دهم که نه ! گوش کن . من از خانواده کولیان هستم ،

و تو هم خیلی خوب می توانی در نقش یک زن کولی مثلا «آزا»^۳ در آیی . زمانی چندناپدید خواهیم شد : از نظر همه ، حتی خانواده های خودمان . فرض کنیم که روزنامه ، اعلان مرگ ترا که در آن پاول اکیونوف ، با کمال تأثر از مرگ نابهنگام زن و رفیق حزبی و غیره خبر داده است ، انتشار دهد ... آن وقت ، بیلین تو ، چه خواهد چه نخواهد ناگزیر خواهد شد پرونده ات را بایگانی کند . ما می توانیم به دسته ای از کولیهام ملحق شویم و مثل سیاحان یکی دو سال آواره بیابانها باشیم تا بحران بگذرد . نظرت چیست ؟

این پیشنهاد، که در واقع عاقلانه بود، آن وقت در نظر من پاسخی جز يك تبسم^۱ نداشت. لیکن چند سالی بعد، وقتی به آنچه گذشته بود می‌اندیشیدم، با شگفتی احساس می‌کردم که بسیاری از رفقای ما به همین ترتیب خود را نجات دادند و چند تن به مناطق دور افتاده مانند قزاقستان و خاور دور که در آن زمان هنوز پرت و دور دست بود، رفتند. مثلاً پاول کوزتسوف^۱، دبیر هیئت تحریریه روزنامه‌ی آازان، که اسمش در همان ادعای نام‌های که مرا عضو «دسته» معرفی کرده بود برده شده بود، هرگز بازداشت نشد. کوزتسوف به قزاقستان رفته بود و جستجوهای اولیه برای یافتن او به جایی نرسیده بود و ناچار دست از تعقیبش برداشته بودند.

بعدها، ترجمه‌های او از اشعار قزاق، که در مدح «یژوف^۲ رفیق با ارزش» و استالین بزرگ سروده شده بود، در روزنامه «پراودا» انتشار یافت.

بعضی دیگر مدعی شدند که «کارت» حزبی خود را گم کرده‌اند تا از حزب اخراجشان کنند، و آنگاه در شهرها یا قریه‌های دیگر سکونت گزیدند. زن‌ها، با شتاب تمام آبتن شدند، ساده لوحانه بر آن گمان بودند که با این تمهید می‌توانند از چنگال «عدالت» یژوف و «بریا» رهایی یابند، لیکن بیچاره‌ها دچار خطا شده بودند: آنها کاری نمی‌کردند جز افزودن تعداد اطفال سرراهی!

به تمامی راه‌حلهای ممکن توسل می‌جستند، کسانی که از تیزهوشی و ژرف بینی برخوردار بودند و نیروی اندیشه شخصی ایشان، بر عادات و صفاتی که تعلیمات عوام فریبانه در مغزشان فرو کرده بود، برتری داشت، و بالاخره کسانی که زیر سلطه قدرت تقریباً افسون‌کننده و عارفانه «فرمولها» نرفته بودند، اغلب می‌توانستند راهی برای خویش بیابند.

و اما من، اعتراف می‌کنم که بیهوده‌ترین راههای دفاعی را برگزیدم می‌خواستم به هر قیمت شده بی‌گناهم را ثابت کنم و در برابر مردمان آزارجو

1. Pavel Kouznetsov

۲. Iojov رئیس پلیس مخفی و . ن . ک . و . د . در سالهای تصفیه - م

یا کاغذبازانی که واقعیت‌های وهم‌آور آن روزها تخدیرشان کرده و بر چیزی جز برجان خویش نمی‌لرزیدند ، نمونه‌هایی پرهیجان و تب‌آلود از وفاداری خود به حزب به‌شهادت بیاورم . حق با مادر بزرگ آودوتیا بود . شاید در من چاهی از هوش و درایت و نیز پرتگاهی عمیق از سادگی لوحی وجود داشت .



آخرین سال نخستین بخش زندگی من که در فوریه ۱۹۳۷ خرد و در هم شکسته شد ، چیزی جز يك سلسله تناقضهای باور نکردنی نبود . می دانستم که مستقیم به سوی پرتگاه می روم . دادرسیها یکی بعد از دیگری اتفاق می افتاد : دادرسی زینوویف - کامنف ، ماجرای که مرووو^۱ ، دادرسی رادک - پیاتاگوف^۲ . مطالعه روزنامهها قلب را می سوزاند ، می شکست

1. Kemerovo

۲ . دادرسی زینوویف - کامنف Zinoviev-Kamenev این اولین دادرسی مسکو معروف به دادرسی شاتزده نفری است (اوت ۱۹۳۶) . تمام متهمان : زینوویف (عضو سابق پولیت بورو و رئیس سابق انترناسیونال کمونیست) کامنف (عضو سابق پولیت بورو) اودوکیموف ، باکا ژریف ، پیکل ، راین گولد ، ایوان اسمیرنوف (نجات دهنده سیبری) مراچکوفسکی ، درستیر ، ترواگانیان ، گولتسمان و غیره همگی از طرف ویشینسکی با عنوان «دلتهکها ، بی عرضه ها ، سگهای هار» مورد ناسزا قرار گرفتند و همه محکوم به مرگ و تیرباران شدند .

ماجرای که مرووو Kemerovo : دادرسی مربوط به اتهام «خرابکاری» دادرسی رادک - پیاتاگوف : در این دادرسی که دومین دادرسی مسکو بود (ژانویه ۱۹۳۷) . از هیجده متهم ، سیزده تن محکوم به مرگ شدند . این دادرسی نیز مجموعه ای از بلشویکهای قدیمی را گرد آورده بود : پیاتاگوف Piatakov (که لندن او را یکی از شش تن افراد لایق برای جانشینی احتمالی خود معرفی کرده بود) ، مورالوف (رهبر سابق قیام اکتبر در مسکو) ، سربریاگوف ، بوگوسلافسکی ، دروینیس ، لیوشیز ، رادک (مشاور سابق حزب کمونیست آلمان در انقلابهای از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳) و سوکولنیکوف که به ده سال زندان محکوم شدند . در اینجا برای روشن شدن جریان شرح مختصر زندگی چهار متهم اصلی را بیان می کنیم :

زینوویف (گرگوری اوسه نیویچ) Gregori Evsenievitch (۱۸۸۳ - ۱۹۳۶) (رادومیلسکی) از اولین بلشویکهای روسیه . زینوویف در سال ۱۹۰۷ به عضویت کمیته مرکزی حزب درآمد و از سال بعد به اتفاق کامنف همکار اصلی لینین بود . در سال ۱۹۱۲ مجدداً به عضویت کمیته مرکزی برگزیده شد و در تمامی دوران جنگ اول نزدیکترین و وفادارترین همکار لینین بود و به اتفاق لینین در سال ۱۹۱۵ ، برگزیده ای از مقالات ضد جنگ را زیر عنوان «برخلاف جریان» انتشار داد . در سال ۱۹۱۷ همراه با لینین به روسیه بازگشت و مثل خود لینین در ماه ژوئیه آن سال متهم به جاسوسی برای آلمان شد و هر دو در مرز فنلاند

و خرد می کرد. پس از هردادرسی، وضع بدتر می شد. چندی نگذشت که اتهام هراس آور «دشمن خلق» همه جا پراکنده شد. منطقی جهنمی چنین حکم می کرد که هراستان و هر جمهوری سهم «دشمنان» خود را داشته باشد تا از پایتخت عقب نماند. مبارزه و مسابقه‌ای عیناً نظیر مسابقه‌های دیگر: مسابقه انبار کردن گندم یا مسابقه تولید شیر.

نشان شده بودم. این را می دانستم... تقریباً تمام آن سال را در مسکو گذراندم. اتهام من، به دنبال مراجعات خودم به کمیسیون بازرسی، ایجاب می کرد که پیوسته به دفاتر خیابان ایلینکا رفت و آمد داشته باشم.

→

مخفی شدند. زینوویف به اتفاق کامنف با قیام اکتبر مخالفت کرد و علیه دولت صد درصد بلشویک لنین تروتسکی در صف مخالف قرار گرفت. با این همه در سال ۱۹۱۹ به عضویت علی‌البدل دفتر سیاسی حزب (پولیت بورو) انتخاب شد و به ریاست کمیته اجرایی انترناسیونال کمونیست که در مارس همان سال تشکیل شد رسید. زینوویف در سال ۱۹۲۱ به عضویت پولیت بورو برگزیده شد و از سال ۱۹۱۸ ریاست شورای پتروگراد را بر عهده گرفت. او را به عنوان مرد مقتدر «ترویکا» (سازمان سه نفری زینوویف، کامنف - استالین که علیه تروتسکی در سال ۱۹۲۲ تشکیل شد) می شناسد. زینوویف در کنگره های دوازدهم و سیزدهم حزب (۱۹۲۳ - ۱۹۲۲) گزارش سیاسی حزب را خواند و مبارزه بر ضد «تروتسکیسم» را که خود او بنیانگذار واقعی آن بود رسماً اعلام کرد. زینوویف بعدها به اتفاق کامنف در سال ۱۹۲۵ بر ضد استالین و سازمان حزبی قیام کرد و «جبهه جدید مخالفان» را بوجود آورد. این جبهه شکست خورد و زینوویف و کامنف به «مخالفان چپ» تروتسکی پیوستند و به اتفاق آنها «جبهه واحد مخالفان» را تشکیل دادند. در سال ۱۹۲۶ بوخارین به جای زینوویف ریاست انترناسیونال را عهده دار شد و زینوویف از پولیت بورو اخراج گردید و در ۱۹۲۷ به اتفاق تروتسکی از کمیته مرکزی و بعد از حزب اخراج شد سپس در آغاز سال ۱۹۲۸ تسلیم استالین شد و به اتفاق کامنف بر «مشکل کلی حزب» صحنه نهاد. زینوویف دوباره عضویت حزب را بدست آورد لیکن در ۱۹۳۲ به اتفاق کامنف باز اخراج شد و مجدداً - با زهم به اتفاق کامنف - پس از یک «انتقاد شدید از خود» به حزب پذیرفته شد و باز در سال ۱۹۳۴ اخراج شد و در سال ۱۹۳۵ به اتهام شرکت معنوی در قتل کیروف به ده سال زندان محکوم شد. و سرانجام به اتفاق کامنف در نخستین دادرسی مسکو به مرگ محکوم گردید.

کامنف (لوبوریسوویچ Lev, Borissovitch (روزنفلد) (۱۹۳۶ - ۱۸۸۳)

نام او با زینوویف پیوستگی دایم دارد. از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ در کنار زینوویف همکار و فادار لنین بود و لنین در سال ۱۹۱۴ او را به روسیه فرستاد تا روزنامه «پراودا» را اداره کند. لیکن مأموران تزار او را بازداشت و محاکمه و محکوم به تبعید دایم کردند و علت آن بود که کامنف بهیچوجه حاضر نشد در برابر قضات انقلاب را محکوم به شکست و نابودی بداند. در تبعید، کامنف با استالین و مورانوف همراه بود و پس از آنکه به اتفاق دونفر اخیر در مارس ۱۹۱۷ به پتروگراد آمد برای زمان کوتاهی پراودا را اداره کرد و در آوریل سال ۱۹۱۷ به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شد و در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۷ رئیس کمیته اجرایی مرکزی شوراه شد. لیکن در مارس ۱۹۱۹ از هر دوست خود استعفا کرد و به عضویت اولین پولیت بورو که در همین سال تشکیل شده بود درآمد. از این تاریخ سرنوشت او عیناً مانند زینوویف است. جز آنکه از کامنف بیش از زینوویف می ترسیدند. استالین در سال ۱۹۲۶ کامنف را به عنوان سفیر کمپارتی به ایتالیا مونسولینی فرستاد. کامنف در ژانویه ۱۹۳۵ به پنج سال زندان محکوم شد لیکن آشتی ناپذیری اش موجب شد که پس از یک محاکمه فقه‌العاده محکومیتش را به ده سال افزایش دهند. در این دادرسی، شاهد اصلی، برادر خود کامنف، یعنی شوهر خولهر تروتسکی بود.

←

شوهرم هنوز عضو کمیته مرکزی اجرائیه^۱ اتحاد جماهیر شوروی بود و این سمت به من حق می داد که در یک اتاق زیبای هتل «مسکوا» اقامت کنم. در جریان سفرهای متعدد بین مسکو - غازان در ایستگاه راه آهن اتومبیل هیئت نمایندگی تاتار در پایتخت انتظارم را می کشید و همین اتومبیلها مرا به خیابان ایلینکا می بردند که در آنجا، درست در همان لحظات، مسئله «وجود» یا «عدم» من حل و فصل می شد. اینها بود بیهودگیها و ناهنجاریهای آن دوران.

در تابستان همین سال «گورکی» در گذشت. در تشییع جنازه او برای نخستین و آخرین بار در زندگیم استالین را دیدم. من جنازه را در صف

۱. کمیته اجرائیه مرکزی شوراها: سازمان عالی اتحاد شوروی.

رادک (کارل برناردوویچ) Radek-Karl Bernardovitch (سولسون Sobelsson) (۱۸۸۵ - ۱۹۳۹) رادک ابتدا از مبارزان جنبش کارگری آلمان بود و در سال ۱۹۱۲ یکی از عوامل اصلی انشعاب حزب سوسیال دموکرات لهستان بر ضد فراکسیون بود که روزالو کزآمبورگ آن را رهبری می کرد. در سال ۱۹۱۵ با لنین در جبهه چپ «زیمروالد» که از یک هسته سوسیالیستی مخالف جنگ پدید آمده بود به همکاری پرداخت. در ۱۹۱۷ به حزب بلشویک پیوست و در ۱۹۱۸ یکی از رهبران «کمونیستهای چپ رو» و مخالفان صلح «برست لیتوفسک» شد. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ عضویت کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی را داشت. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ مشاور رسمی حزب کمونیست آلمان و در سال ۱۹۱۹ عضو دبیرخانه کمیترین بود (که این مدت را در زندانهای آلمان گذراند). در سال ۱۹۲۳ به جبهه مخالفان چپ پیوست و از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ ریاست دانشگاه سون - یات - سن را در مسکو بر عهده گرفت. در آغاز ۱۹۲۸ از حزب اخراج و تبعید شد و دوباره در ژوئیه ۱۹۲۹ به اتفاق اسمیلگا و پرئوپراجنسکی به استالین پیوست. پس از آنکه دوباره به عضویت حزب پذیرفته شد مدیریت دفتر اطلاعات کمیته مرکزی و سمت مشاور استالین در سیاست خارجی به او سپرده شد و به اتفاق بوخارین یکی از نویسندگان و تنظیم کنندگان اصلی «قانون اساسی استالین» در سال ۱۹۳۶ بود. در دومین دادرسی مسکو رادک را به ده سال زندان محکوم کردند (ژانویه ۱۹۳۷) و گفته می شود که هم زندانهایش او را در زندان خفه کردند.

پیاتاکوف (۱۸۹۰ - ۱۹۳۷) Piatakov-Gueorgui-Leonidovitch یکی از شش «جانشین» احتمالی که لنین در وصیت نامه معروف خود معرفی کرده بود (پنج نفر دیگر عبارتند از تروتسکی، استالین، کامنف، زینوویف و بوخارین) پیاتاکوف ابتدا آنارشیت بود و در سال ۱۹۱۰ به حزب بلشویک پیوست. در سال ۱۹۱۵ به اتفاق بوخارین و «اوژنی بوش» در مسائل ملی گروهی مخالف چپ علیه لنین درست کرد. یکی از رهبران «کمونیستهای چپ رو» در سال ۱۹۱۸ بود و بعد به ریاست شورای کمیبران خلق اوکراین و رهبری حزب کمونیست اوکراین رسید. سپس به عضویت علی البدل کمیته مرکزی و در سال ۱۹۲۳ به عضویت رسمی کمیته مرکزی درآمد. در سال ۱۹۲۲، ریاست دادگاه عالی شوروی به او سپرده شد. در سال ۱۹۲۳ پیاتاکوف نیابت ریاست شورای عالی اقتصاد ملی را بر عهده گرفت و در همین سمت به اتفاق رادک به آلمان فرستاده شد تا قیامی را که در این کشور برای ماه اکتبر این سال پیش بینی می شد رهبری کند. در ۱۹۲۷ به علت عضویت در جبهه مخالفان چپ از حزب اخراج شد ولی در ۱۹۲۸ به استالین پیوست. در ۱۹۳۰ مجدداً به عضویت کمیته مرکزی درآمد و تا ۱۹۳۴ در این سمت ماند و معاونت کمیساریای صنایع سنگین با او سپرده شد. پیاتاکوف در دومین دادرسی مسکو به مرتکب محکوم گردید (ژانویه ۱۹۳۷) و اعدام شد.

«اتحادیه نویسندگان» مشایعت کردم . بنابراین امکان آن را داشتم که از نزدیک به استالین بنگرم .

اگر امروز پس از گذشت آن دوران ادعا کنم که عقایدی مخصوصاً عمیق و اساسی درباره نقش او در ماجرای غم‌انگیز و تهدیدکننده آن زمان حزب و کشور داشتم ، از حقیقت به دور افتاده‌ام . عقاید من بعدها به همان نسبت که «استالین‌سِم» را رفته رفته در حال عمل و اجرا می‌دیدم شکل گرفتند . لیکن گمان نمی‌کنم دوران حقیقت باشد ، اگر بگویم که در آن روز این چهره را که نازیبایی آن به حیرت من انداخت ، و آن را با صورت پرشکوهی که در میلیونها تصویر به گونه‌ای پدرا نه بر ما می‌نگریست سخت متفاوت یافتیم ، بی‌هیچ‌گونه مداهنه و تملق پردازی کاویدم ولی نه تنها نسبت به او احساسی تملق‌آمیز نیافتم بلکه نفرتی پنهان ، هر چند ناآگاهانه ، فطری و بی‌پایه ، حس کردم .

اما بی‌نیام در اطراف من چه خبر بود ؟ در کنارم فیودور گلاذکوف^۱ قرار داشت که در همان دوران نیز خیلی پیر شده بود : باید آن حالت جذب و شور مذهبی را وقتی که برمی‌گشت تا استالین را بنگرد ، در صورتش می‌دیدم . به یاد می‌آورم که زن جوان نویسنده‌ای از اهالی ولودگا با چه هیجان بیخودانه‌ای زمزمه می‌کرد : «من استالین را دیده‌ام . حالا حتی می‌توانم بمیرم » و با شنیدن آن همان وقت لفظ «احمق» در درونم طنین‌انداز شد . بی‌تردید نوعی حس ششم ، این احساس را در من برمی‌انگیخت که این مرد ، جلاد من و فرزندانم خواهد بود . وقتی ما کاروفسکی مسئول امور تحصیلی کمیته مرکزی که نسبت به من محبتی فراوان داشت پرسید ، آیا مایلم که او «در اولین فرصت راجع به من با «ارباب» صحبت کند» دچار بهت و حیرت شدم . نه . لااقل او شخصاً مرا نمی‌شناسد . حتی در آن وقت ، در آن اولین مراحل راه نیز ، من این شعار کودگانه و متداول و درباری «یک سلطان خوش قلب که از بدکارهای درباریان ظالم خود بی‌خبر است» را

۱ . گلاذکوف فیودور واسیلیه ویچ Gladkov-Fidor Vassilievitch (۱۹۵۸ - ۱۸۸۳) یکی از اولین رمان نویسان رئالیست - سوسیالیست که با کتاب خود به نام «سیمان» در ۱۹۲۵ مشهور شد . پس از کتاب «انرژی» (۳۸ - ۱۹۳۲) که به برنامه پنج‌ساله شوروی اختصاص داده شده بود ، اتوبیوگرافی مفصلی به شکل رمان نوشت . در سال ۱۹۵۰ و ۵۱ جایزه استالین در ادبیات به او داده شد .

باور نداشتم . نمی دانم ما کاروفسکی که خود او نیز بازداشت شد ، بعداً پی برد که من در این عقیده تا چه حد حق داشته ام یا نه ؟

در میان « نشان شده » هایی که در تالارهای کمیسیون بازرسی گرد می آمدند افراد متفاوت و گوناگونی به چشم می خوردند . زنها می گریستند ، مردها لعنت می فرستادند . کسانی بودند که به حالت تسلیم و رضا منتظر بودند تا درباره سرنوشتشان تصمیم بگیرند و کسانی که بازپرسان حزب را مورد حمله قرار می دادند .

در کنار من ، روی نیمکت خشک ، مدیر يك کارخانه خارکف شکوه می کند :

- خواهش می کنم ...
- و جعبه سیگارش را به من تعارف می کند .
- نه متشکرم ، سیگار نمی کشم .
- سیگار نمی کشید ؟ چگونه ممکن است در این وضع سیگار نکشید ؟
- پس شما ، این ... این ... با چه چیز در خود ، آرامش به وجود می آورید .
- با تئاتر . من هر روز به تئاتر می روم . دیروز به تئاتر « اوخلوپکوف » رفته بودم ، امشب به « مالی » خواهم رفت .
- واقعاً این کار کمکی می کند ؟
- ظاهراً که آری ...
- کارگر چهل ساله ای خود را وارد صحبت می کند ، چشمانش قهوه ای ، نگاهش مهربان و بیانش ملایم و ساده .
- رفقا ! شما هنوز هم می توانید شوخی کنید ؟ اما من فکر دیگری در سردارم ... زخم را روماتیسم از پادرا آورده است . يك سال است که نمی تواند راه برود . با سه بچه و خودم ... مرا از حزب و از کارگاه اخراج کرده اند ... شما بروید همان صحبت تئاترتان را بکنید ... من دارم آخرین شاهی پولم را در اینجا ، در مسکو خرج می کنم . من از « زاپوروره » می آیم . از وقتی به یاد دارم نقشه بردار بوده ام .
- مدیر کارخانه خارکف جعبه سیگارش را به سوی او می برد .
- دودکن رفیق و از شوخی ما عصبانی شو . این دلخوشی آدمهای

نومید است . تو چرا اینجا آمده‌ای ؟
کارگر خاموش می‌ماند . چنانکه گویی باری سنگین بردوش دارد
به جلو خم می‌شود و بعد با دست به روی چکمه‌های کهنه‌اش می‌زند و نومیدانه
می‌گوید :

— پلخائف^۱ زندگی مرا تباه کرد .

— چی ؟

— در محل ما ، يك دوره درس سیاسی ، يك مركز تعليماتی وجود
داشت . به ما گفته بودند که کتاب «حزب طراز نو» را مطالعه کنیم . ومن ...
من گناهکارم . مسلماً ، من خود را آماده نکرده بودم : می‌فهمی ... بچه‌ها ،
و بعد وضع زخم که نمی‌تواند از جایش بلند شود . خرد و خسته بودم . هزار فکر
دیگر در کله‌ام بود . و آن وقت سر درس از من می‌پرسند : «چه کسی حزب طراز
نو را بنیان گذاشت ؟» و من بی‌شعور به جای آنکه بگویم : «خواهش می‌کنم
مرا ببخشید ، خود را آماده نکرده‌ام و حتی به خاطر وضع بد داخلی لای کتاب
را هم باز نکرده‌ام» نمی‌دانم چطور شد که مثل اینکه شنیدم کسی در گوشم
زمزمه کرد : «پلخائف» و از همانجا بود که همه چیز آغاز شد . ابتدا تو بیخ
کردند و بعد خودتان می‌دانید که هر چه آدم در جنگل بیشتر پیش برود با
درخت‌های بیشتری هم برخورد می‌کند . به من گفتند تو «منشویک» هستی .
گفتند : به شما اطمینان می‌دهیم که «بین نقشه‌بردارها از این قبیل افراد زیادند
و ترا هم مسموم کرده‌اند» . از حزب اخراج کردند و کارم را گرفتند بچه‌هایم
گرسنه‌اند . و زخم ...

خطوط صورتش گویی از اثرات ناله‌ای که فرو خورد در هم رفت .

او تحمل نخواهد کرد . خواهد مرد ...

۱ . پلخائف ، گئورگی والتینوویچ Plekhanov-Georgui Valentinovitch

(۱۸۵۶ - ۱۹۱۸) اولین مارکسیست روسی و بنیانگذار دسته «بخش سیاه» (۱۸۸۳ - ۱۸۷۹)
و اولین سازمان مارکسیست روس به نام «آزادی‌کار» (۱۸۸۴) . مترجم آثار مارکس و انگلس
به زبان روسی . پلخائف از سال ۱۸۸۳ به ژنو تبعید شد و به اتفاق لنین در سال ۱۹۰۰ به انتشار
روزنامه جرقه (ایسکرا) پرداخت . هنگام انشعاب بین منشویکها و بلشویکها در دومین
کنگره حزب کارگر سوسیال - دموکرات - روس در ۱۹۰۳ ، پلخائف ابتدا بر ضد مارتوف
به صف لنین پیوست لیکن سرعت به صف منشویکها بازگشت . ضدیت او با لنین از آن
بسی دایمی بود و فقط در سال ۱۹۱۰ ارتباط کوتاهی میان این دو پدید آمد . وقتی جنگ
آغاز شد ، پلخائف يك سوسالیست مبهن پرست شد و گروهی به نام «اتحادیه» پدید آورد که
در جهت راست افراطی منشویکها جا گرفت . پلخائف به شدت با انقلاب اکثر مخالف بود
و سرانجام به سال ۱۹۱۸ در فراموشی مطلق جان سپرد .

لحظه‌ای خاموش شد و بعد افزود :

و همهٔ اینها به خاطر پلخائف ...

اورا پیش از همه صدا کردند و ما پشت در صدای باز پرس را شنیدیم

که از اومی پرسید :

— آیا به این گناه اعتراف می‌کنید که از درس مطالعات سیاسی برای

نشرافکار منشویکی ضد حزبی استفاده کرده‌اید ؟

زمانی چندگمان بردم که در خیابان «ایلینکا» کمکی یافته‌ام :

سیدوروف یکی از کارمندان بخش سیاسی شورای نظامی و انقلابی نسبت به من

توجه و علاقه خاصی نشان می‌داد. قراری که بیلین برای کار من صادر کرده بود

در نظر او غیر منطقی بود . مگر نه اینکه ضمن مطالب این قرار اشاره شده بود :

«حق تبلیغات مارکسیستی — لنینیستی از متهم سلب می‌شود .»

— این دیگر زیاده روی است ، گرفتن حق تبلیغات مارکسیستی از یک

کمونیست ! خیلی بیش از حد است . چه می‌توان کرد ، تعصب و حرارت زیاد

همیشه با روشن بینی و ژرف نگری همراه نیست .

به من اطمینان داد که قرار صادر شده ملایم تر خواهد شد ؛ و در واقع

اوایل نوامبر تأییدنامه‌ای دریافت داشتم که در آن به منظور تغییر تصمیم

دانشکدهٔ حزب در «تاتارستان» توییح شدید با اخطار فقط به توییح شدید

مبدل شده بود . منع تدریس و تبلیغات حزبی نیز به طور کلی لغو شده و به جای

جملهٔ «بدخاطر روش دوستانه اش نسبت به عناصر مخالف حزب» جملهٔ «به خاطر

ضعف هشیاری سیاسی» گذاشته شده بود .

سیدوروف ، در حالی که با من خدا حافظی می‌کرد گفت :

— بگذارید اوضاع قدری آرام شود ؛ در ظرف یک سال آینده شما

می‌توانید تقاضا کنید که توییح را نیز پس بگیرند .

از چهرهٔ او چنین فهمیده می‌شد که این آدم جدی و با سابقهٔ سیاسی

درخشان ، واقعاً امیدوار است که اوضاع «آرام خواهد شد» .

جایی که حتی مبارزانی چنین پر تجربه نمی‌توانستند وقایعی را که

اتفاق خواهد افتاد پیش بینی کنند ، چه جای شگفتی است که آدم خوشبختی

مثل من که فقط توییحی شدید بدون اخطار دریافت کرده است تقریباً با

خاطری آسوده بلافاصله به غازان باز گردد؟

این خوش بینی بسرعتی تمام برباد رفت . هنوز حتی جامه دانهایم را باز نکرده بودم که تلگرامی از جانب کمیسیون بازرسی حزب به دستم دادند : جلسه تازه ای برای رسیدگی به اتهامات شما تشکیل می شود . فوراً به مسکو بیایید .

امضا املیان یاروسلافسکی

بعداً دانستم «بیلین» که هنگام تخفیف مجازات من در مسکو بوده است نتوانسته است این ضربت را که بر عزت نفسش وارد شده بود تحمل کند و از سیدوروف نزد یاروسلافسکی شکایت کرده و علیه تغییر تصمیمی که در مورد من گرفته شده بوده است اعتراض کرده است. حتی نزد یاروسلافسکی اتهامهای تازه ای هم به من وارد ساخته و مدعی شده است که من نه تنها با «الووف» که اینک تحت نظر قرارداد روابط دوستانه داشته ام بلکه با «میخائیل کوربوت» نیز که تحت نظر و بازداشت است رابطه داشته ام .

آودوتیای پیر تکرار کرد :

— یوگنیا به مسکو نرو، بد آنجا قدم نگذار و بی آنکه به هیچکس بگویی به پوکروفسکوئه برو ...

و باز هم يك بار دیگر به او جواب دادم :

— مامان ، چه می گویی ، چگونه يك کمونیست می تواند از حزب خود فرار کند؟

همان شب عازم مسکو شدم تا خود را بد املیان یاروسلافسکی معرفی کنم و او مرا متهم سازد که از اشتباهاتی که در نوشته های الووف وجود داشته است «نقاب برنگرفته ام» (همان نوشته هایی که خود او خوانده و در «تاریخ حزب کمونیست شوروی» اش منتشر کرده بود .) این کافی بود تا هر انسان طبیعی را دیوانه کند .



هر لحظه به حساب می آید

از این لحظه ، سیر حوادث شتابی گیج کننده گرفت . در مدت دو ماه و نیم فاصله تا زمان بازداشت ، در بلا تکلیفی دست و پا می زدم . فرمان عقل و ادراک به سویی و احساسی نامعین که لرزمتوف به آن نام « دلهره آینده » داده است به سویی دیگر می کشید .

عقل می گفت که مطلقاً دلیل وجهتی برای بازداشتم وجود ندارد . بی تردید در اتهامات خردکننده ای که همه روزه در صفحات روزنامه ها بر ضد « دشمنان خلق » به چشم می خورد مطالبی تأحد جنون پوچ و بیهوده وجود داشت ؛ با این همه به خود می گفتم باید اندکی حقیقت در این اتهامات باشد . مثلاً شاید بعضیها در این یا آن موقعیت به غلط رأی داده باشند . در هر حال من ، من هرگز در صف مخالفان نبوده ام و هیچگاه سایه شکی درباره درستی خط مشی عمومی حزب بردلم نیفتاده است .

شوهرم در تأیید و پشتیبانی از نتیجه گیریهای من می گفت :
- اگر مصمم شوند که آدمهایی مثل ترا بگیرند ، باید تمامی افراد حزب را بازداشت کنند .

با وجود تمامی این دلایل ، احساس « پایان کار » لحظه ای از من دور نمی شد : گویی در میان حلقه آهنی بودم که لحظه به لحظه گردنم را بیشتر می فشرد و رفته رفته آن را خرد می کرد .

سفر تازه ام به مسکو پس از دعوت یاروسلافسکی وحشت آور بود . این بار حقیقتاً در آستانه خودکشی قرار گرفتم .

در کوبه واگن درجه اول ، ما کارووا^۱ طبیب جوان اطفال که او را

می شناختم و پس از گرفتن دیپلم پایان تحصیلش غازان را ترك می کرد ، بامن همراه بود . زنی بود جوان ، محجوب ، شوخ با حرکاتی دلنشین و نگاهی کنجکاو و دقیق .

گمان می کردم که با صحبت در اطراف مطالب پیش پا افتاده توانسته ام حالت روحیم را از او پنهان دارم ، لیکن او ناگهان بی آنکه گفته اش هیچ ارتباطی با مطلب مورد بحث ما داشته باشد به نوازش دستم پرداخت و آهسته گفت :

— من برای دوستان کمونیستم سخت اندوهگینم . حالا شما روزگار سختی دارید . ممکن است هر کدام از شما را متهم سازند . در طول شب دچار چنان اندوهی شدم که درسکوت کامل به زاهر وترن و از آنجا به فضای آزاد آمدم . به نظرم می رسید که به هیچ چیز نمی اندیشم . لیکن در میان آشفتگی دائمی روحی ، ناگهان به یاد این رباعی نکراسوف^۱ افتادم :

آن کس که زندگیش بی امید در هم شکسته شده

باز هم می تواند به مرگ ثابت کند

که در سینه اش قلبی می تپد

قلبی با ارزش ، که توانسته است دوست بدارد و ...

این رباعی بود که چرخهای ترن تکرارش می کردند و چکشها آن را بر شقیقه هایم می کوفتند . برای رهایی از ترجیع بند آن بود که به قسمت آزاد ترن آمده بودم . لحظه ای چند باد پاییزی از درون پیراهن خواب ناز کم به تنم خورد و اندوهم را از یاد بردم و باز همه چیز مثل اول آغاز شد .

در ورودی واگون را باز کردم و با سردی بر صورتم کوفت ؛ پایین را نگرستم ، به سوی تاریکی زیر چرخهای ترن . احساس واقعیت را از دست داده بودم ، دیگر چیزی جز کابوسی تمام نشدنی نمی دیدم .

يك قدم ... يك لحظه ... و دیگر نه حضور در برابر یاروسلافسکی ونه

۱ . نکراسوف — نیکلای الکسیهویچ Nekrassov, Nicolai Alexeievitch
شاعر آزاده ، دموکرات ، ناسیونالیست و سوسیالیست است و عقیده او در این شعر نمایان است :

تومی توانی شاعر نباشی

ولی باید عضوی از جامعه باشی

یکی از آثار مهم او این است : «زندگی در روسیه برای که خوب است ؟»

ترسی از چیزی .

کسی بازویم را کمی بالای آرنج ، آهسته ولی با قدرت گرفت . قطعاً این ماکارووا بیش از آنکه طبیب بیماری اطفال باشد روانشناس و متخصص اعصاب بود . بی‌فرباد و بدون ادای کلمه‌ای مرا به کوبه آورد ، خواباندم و موهایم را نوازش داد . فقط يك جمله بر زبان راند :

— همه چیز تمام خواهد شد ، و مايش از يك بار زندگى نمى‌کنيم .

هرگز باور نداشتم که یاروسلافسکی ، آدمی که دراو به چشم وجدان حزب می‌نگریستند بتواند دلایلی چنین کاذبانه و دروغ بیافریند . از دهان او بود که برای نخستین بار فرضیه‌ای را که در سال ۱۹۳۷ شیوعی فراوان یافت شنیدم . براساس این فرضیه «بین‌اندیشیدن به اجرای کاری با اجرای آن فرقی نیست !»

چه شما جرمی را مرتکب شوید و چه از روی سهل‌انگاری یا عدم هشیاری به آن کسی که مرتکب آن جرم شده کمک کرده باشید ، خود شما نیز مجرم هستید : حتی اگر شما مطلقاً در جریان آنچه واقع شده نبوده باشید . در مورد من آنچه «مطلقاً» از این فرضیه نتیجه شد این بود : الووف در بررسی خود خطاهای تئوریک مرتکب شده بود ، اینکه او از روی قصد چنین کرده است یا نه مهم نیست ، من با الووف کاری کرده‌ام ، من می‌دانسته‌ام که او نویسنده این مقاله است و من او را رسوا نکرده‌ام : این همکاری با دشمن است .

جای «عدم هشیاری» را که سیدوروف انسان و با وجدان به من نسبت داده بود تعریف تازه‌ای از جنایاتی که مرتکب شده بودم گرفت . این گناه بدتر از «روش دوستانه» بیلین بود : یاروسلافسکی مرا متهم به «همکاری با دشمن خلق» می‌کرد . بدین ترتیب آنها جرم را سنگین‌تر کرده بودند : همکاری با دشمن خالق در زمره گناهای بود که تعقیب جزائی داشت .

تسلط بر اعصاب را از دست دادم . علیه این پیرمرد که مورد احترام همه بود به فریاد زدن پرداختم ؛ پابه‌زمین کوفتم ؛ واگر میز سنگین و بزرگش مانع نبود ممکن بود از شدت خشم بر او مشت بکوبم . به درجه‌ای از نومیدی رسیده بودم که شروع کردم با او مسائلی ساده در میان گذاشتن ، مسائلی که

عقل سلیم حکم می کرد . در آن دوران این قبیل مسائل را بیش از هر وقت دیگر با تلخی و سوء نظر می نگریستند : همه موظف بودند نشان دهند که بی پایه ترین و پوچ ترین استدلالها را به گونه حاصل اندیشه ها و افکار تمامی جامعه قبول دارند . به محض آنکه کسی سؤالی به میان می گذاشت که ممکن بود نادرستی و عدم سلامت بعضی افکار را آشکار سازد ، دیگران تحقیرش می کردند و همچون دیوانه ای به مسخره اش می گرفتند .

لیکن من در چنان خشم عنان گسیخته ای بودم که به خود اجازه می دادم در برابر یاروسلافسکی فریاد بزنم :

— بسیار خوب ، قبول دارم که من از او انتقاد نکردم ، ولی شما ؟ ندهتها شما از او انتقاد نکردید بلکه خودتان به انتشار نوشته تحقیقی او در «تاریخ حزب» پرداختید . چرا شما باید مرا به محاکمه بکشید ، به جای آنکه عکس آن عمل شود ؟ من سی سال دارم و شما شصت سال . من اندک زمانی است که به عضویت حزب درآمده ام و شما وجدان حزب هستید . چرا باید مرا آزار کنید و شما را همچنان در پشت میز کارتان باقی گذارند ؟ آیا خجالت نمی کشید ؟

برای لحظه ای توانستم آثار ترس را در چشمانش بخوانم . تردیدی نبود که او در من چنان می نگریست که دیوانه ای را می بیند .

با این سخنان ، جسارت و تهور را در اتاقی که به معبدی یا به سالن دادگاهی می مانست به مقامی بیش از حد رسانده بودم . به سرعت حالت تقدس مذهبی و جدیش را بازیافت و با صدایی که تقریباً صمیمانه می لرزید ، گفت :
— هیچکس بهتر از خود من به خطاهایم آگاه نیست . من ، یعنی کسی که نمی تواند خود را بیرون از حزب تصور کند ، و در عین حال با ارتکاب چنین خطایی در برابر آن مقصر است .

سؤال تازه ای نوک زبانم بود : سؤالی جسورانه و حتی دیوانه وار :
«چرا خطای شما با یک ندای وجدان جبران می شود در حالی که من باید با خونم ، با زندگیم ، با فرزندانم بهای آن را بپردازم ؟» لیکن این کلمات را بر زبان نیاوردم . لحظه هیجان گذشته و زمان وحشت رسیده بود : راستی چه گفتم ؟ با من چه خواهند کرد ؟ آنگاه وحشت جای خود را به روشن بینی

بی‌رحمی سپرد : چه اهمیتی دارد ، همه چیز بی‌فایده‌است . لحظه‌مردن یا همراه دیگران ، هزاران نفر دیگر ، به‌صلیب‌کشیده شدن فرارسیده بود ، وقتی به‌من گفتند به‌غازان بازگردم و در آنجا تصمیم نهایی بزودی اعلام خواهد شد شتاب کردم . با اطمینان می‌دانستم که از این پس زندگی دیگر با سالها و ماهها شمرده نمی‌شود بلکه دقایق و لحظات است که به‌حساب می‌آید . باید هرچه زودتر به‌فرزندانم ملحق شوم . بر آنها چه خواهد گذشت ، بریتیمهای من ؟



سال ۱۹۳۷ آغاز می‌شود

واینک سال لعنتی ۱۹۳۷ فرا رسیده است سالی شوم برای میلیونها انسان . آخرین جشن سالنو دورانی را که بزودی بر آن نام «زندگی اول» نهادم در پانسیون شبانه‌روزی کمیته‌اجرائی اتحاد جماهیر شوروی در «آستافی یفو»^۱ نزدیک پودولکس ، در استان مسکو گذراندم .

پس از ملاقات با یاروسلافسکی ، وقتی به‌غازان بازگشتم ، آلیوشا پسر ارشدم را مبتلا به مالاریا یافتم . پزشکان، تغییر آب و هوا را پیشنهاد می‌کردند و چون تعطیلات زمستانی مدارس آغاز شده بود می‌توانستیم او را با خود ببریم . شوهرم موفق شد جایی در آستافی یفو پیدا کند . خیلی راضی بود که من باز فرصتی برای دور شدن از غازان یافته‌ام .

— در وضع فعلی ، بهتر است که تو هر چه ممکن است کمتر در غازان

دیده شوی ...

اونیز حالا از نگرانی عمیقی رنج می‌برد . بازداشتها آغاز شده بود . در میان قربانیان ، افرادی وجود داشتند که آنها را می‌شناختم . یکی از اولین بازداشت شدگان پروفسور آکسیانتزف^۲ مدیر آسایشگاه و از اعضای قدیمی حزب بود . اندکی بعد وکسلین^۳ رئیس دانشگاه نیز که وفاداریش به حزب در سراسر شهر شهره بود به دنبال اورفت : وکسلین تمامی دوران جنگ داخلی را با پالتوی کهنه‌اش از این جبهه به آن جبهه می‌رفت تا دوباره خود را به قهرمانان پره‌کوپ^۴ برساند .

1. Astafievo 2. Axiantzev 3. Vexline

۴ . پره‌کوپ Perekop آخرین نبرد بزرگ جنگ داخلی (۷ - ۱۶ نوامبر ۱۹۲۰) که در آن ارتش سرخ ، ارتش سفید ژنرال رانگل را به دریا ریخت و کریمه را آزاد ساخت .

همسرم ، بیش از پیش در خانه می ماند . جلساتی که به عنوان عضو کمیته استان به ریاست او تشکیل می شد ، درمانده اش می کرد . آنچه در این جلسات باید گوش می کرد همان ماجرای تکراری بود که اونمی توانست کوچکترین خرده ای بر آن بگیرد : گزارش مفصل و مشروح ماجرای الووف و شریکش .

عادت نداشت که غروبها در خانه بماند ، ناچار طول و عرض اتاق را می پیمود و کلمه ای نمی گفت . گاهگاه می ایستاد و می گفت :
 - کسی چه می داند ، وکسلین آدمی است که به آسانی از کوره در می رود ... شاید واقعا کاری از او سرزده باشد .

به کود کانش که تا آن وقت هرگز با آنها شوخی نکرده بود علاقه مند شده بود . حتی خاطر نشان ساخت که مانتوی و اسیاکهنه شده و یکی دیگر لازم دارد .

این موضوع مانع از آن نمی شد که وقتی راجع به رویدادها با او صحبت می کردم حالتی خشک و متعصب به خود بگیرد . بی تردید حرفهایم را باور داشت و می دانست که به هیچ روی گناهکار نیستم . لیکن داوریهای بیش از پیش آشکاری که درباره قضایایم کردم ، نمی توانست عقاید او یعنی عقاید يك عضو دبیرخانه کمیته استان باشد . ترجیح می داد تصور کند که درباره من اشتباهی روی داده است .

در جلساتی که از او می خواستند با زنش «فاصله» بگیرد سخت جوانمردانه رفتار می کرد و اظهار می داشت که مرا يك کمونیست شرافتمند می داند . لیکن در خانه گاه ...

- پاول در حزب ما چه خبر است ؟

- گنیا آنچه روی می دهد کاملا در هم و نامعلوم است . ولی منظور

تو چیست ؟ مرحله تازه ای است در توسعه و تکامل حزب ...

و من میان حرفش می دویدم :

- مرحله خوبی است ، زندان در انتظار تمام افراد حزب است !

و او عصبانی می شد :

- گوش کن گنیا ، این شوخیها بی مزه است . نظرها و مشکلات

خصوصیت را کنار بگذار ، کسی از حزب کینه به دل نمی گیرد .

گاه بدین گونه در میان ما بگومگویی جدی درمی‌گرفت . يك خاطره دردناك هنوز برایم مانده است : ماجرایي كه يك شب در باغ ویرانه مقابل خانه‌مان اتفاق افتاد . قبل از خواب برای گردش بیرون آمده بودیم ، حتی برخلاف میل قلبی دامنه صحبت‌هایمان به يك موضوع واحد می‌کشید . من نکات مسخره آمیز و کنایه‌داری دربارهٔ یاروسلافسکی به‌میان‌آوردم . همسرم فریاد زد :

— چه می‌گویی ، منظورت چیست ؟ با وجود تو ممکن است يك راست آدم را بزندان ببرند .

— غصه نخور . حتی بدون وجود من هم ...

دستم را از زیر بازویش بیرون آوردم . او ، خجلت زده از کلامی که بر زبان رانده بود ، می‌خواست دستم را نگاهدارد لیکن دوباره با چنان تندی دستم را بیرون کشیدم که بند ساعت پاره شد و ساعت روی برفهای کنار خیابان افتاد . و آن وقت مدت يك ساعت بیهوده به دنبال آن گشتیم ...

در آخرین شب سال در استافیفو میزها انباشته از انواع خوردنیها بود . خانمها هر چه توانسته بودند خود را آراسته بودند . آلیوشا می‌خواست که من هم لباس تازه‌ام را بپوشم .

— مامان ، پیراهن کهنه بدتن مکن . خوشم می‌آید که تو زیبا باشی . پنج دقیقه پیش از نصف شب ، وقتی گیلاسها هنوز پر بودند ، مرا پای تلفن خواستند . شادان به سوی تلفن دویدم به گمان آنکه شوهرم است . در نخستین روزهای ژانویه جلسه کمیته مرکزی اجرائیه گشایش می‌یافت و پاول بی‌شك اکنون به مسکو رسیده و می‌خواهد به‌من تبریک سال نوب بگوید . لیکن صدای آهسته‌ای که از آن سوی سیم برمی‌خاست متعلق به یکی از دوستان تصادفی بود که چندان از او خوشم نمی‌آمد و نمی‌دانم چرا تصمیم گرفته بود به‌من تبریک سال بگوید . در فاصله مدتی که به تلفن او گوش دادم و دوباره به‌سر میز آمدم سال نوشروع شده بود . وقتی ضربت دوازدهم روی طبل ارکستر زده می‌شد به‌سالن غذا خوری وارد شدم . آلیوشا به‌سویی دیگر رفته و با یکی از مدعوین به افتخار سال نومی‌آشامید . سرانجام وقتی به‌سوی من بازگشت دودقیقه از سال ۱۹۳۷ گذشته بود . من نتوانستم اولین لحظه رسیدن سال نورا با آلیوشا باشم : سالی که برای همیشه ما را از هم دور کرد .

در نخستین روزهای فوریه به‌غازان بازگشتیم و بلافاصله از من خواستند که خود را به کمیته محلی حزب معرفی کنم . نمی‌دانم چرا یاروسلافسکی خواسته بود جریان پرونده مرا دوباره به‌غازان بازگشت دهد. شاید هم نخواسته بود پس از آن توهینها دیگر روی مرا ببیند . به احتمال قوی شاید تصمیم گرفته بودند ، تصمیمهای مربوط به اخراج از حزب را به‌سازمانهای محلی محول کنند . تعداد پرونده‌ها روز بروز زیادتر می‌شد و کمیسیون بازرسی حزب نمی‌توانست این کار بزرگ را يك تنه به سامان رساند .

روز هفتم فوریه بود : بیکتاچف^۱ دبیر کمیته محلی یکی از شاگردهای قدیمی من در دانشگاه کمونیست تاتارستان بود . باید خطوط دردناکی را که هنگام خواندن پرونده من بر چهره اش افتاده بود می‌دیدم . اتهاماتی را که به من نسبت داده بودند جز بطور مبهم در خاطر ندارم . من هم مانند تمام اعضای دبیرخانه کمیته محل می‌دانستم که برای اخراج من از حزب قبلا تصمیم گرفته شده است . می‌خواستم تا آنجا که ممکن است رسیدگی و تشریفات پرونده هر چه زودتر تمام شود .

– آیا سؤالی دارید ؟

می‌خواهید صحبت کنید ؟

بیکتاچف با صدایی گرفته و بی‌آنکه چشمانش را از روی پرونده برگردد گفت : یوگنیا سمیونووا شاید مایل باشید چیزی بگویید .

1. Biktachev

بیم از آن داشت که مبادا من به سخن پردازم . بی تردید خود او هم رنج می کشید و نمی توانست کاری بکند .
فهمیدم و مصمم شدم که چیزی نگویم . آهسته به سوی دررفتم و فقط زیر لب زمزمه کردم :

— بدون حضور من تصمیم بگیرید ...

همه می دانستیم که آنچه می شود خلاف قانون و مقررات است و هیچکس نمی تواند دربارهٔ عضو حزبی بدون حضور خود او تصمیمی بگیرد . لیکن قوانین و مقررات حالا چه ارزشی دارند ؟ بیکنجاف اکتفا کرد به اینکه :
— کارت حزبی تان ... با خود آورده اید ؟

و مانند افراد رنجور سرفه کنان افزود :

فعلا آن را اینجا بگذارید ...

گذشته ها ، زمانی که بیکنجاف شاگردم بود ، در نظر من مجسم شد . تصویرهای دوران سپری شده سرعت گذشتند ، اطمینان داشتم که در برابر چشمان او نیز حالا همان گذشته ها رژه می روند وقتی تکرار کرد : فعلا کارت را اینجا بگذارید ... مسلماً صدایش می لرزید .

با بیان لفظ « فعلا » کوششی بکار می برد تا آرامشی دهد و اندکی امید . گویی می خواست بگوید : « فعلا آن را بده بعداً به تو باز خواهند گرداند . این ماجرا برای همیشه دوام نخواهد یافت » .

نسبت به شاگرد سابقم بیکنجاف ، احساس همدردی درخویش یافتم . شاگردی که باهوش و مشتاق دانستن بود . او حالا در وضعی بود بدتر از خود من . در این نمایش وحشت ، بعضی هنرپیشگان نقش قربانیان دارند و برخی جلاد . و برای جلادان وضع دشوارتر است . لیکن حداقل من وجدان آسوده ای دارم .

— آری ، کارت عضویت را با خود دارم .

هنوز هم نواست : در ۱۹۳۵ همه کارتهای حزبی را تجدید کرده بودند . با چه مراقبتی نگاهش داشته بودم و چه هراسی از گم کردن آن .
روی میز گذاشتمش

پایین ، در خیابان ، شوهرم در انتظار بود . پیاده دور شدیم : با آن

قیافه‌ای که داشتیم امکان نداشت بتوانیم سوار تراموای شویم . در سکوت
به‌راه رفتن پرداختیم . وبعد پاول پرسید :
— خوب چطور شد ؟
— کارت عضویت‌م را دادم ...
نالهای در گلوی‌م خفه‌شد : می‌دانست که از آن‌پس ، مادر لبه‌پرتگاه
ایستاده‌ایم .

روزی که ...

۱۰

از روز اخراج از حزب تا روز بازداشت يك هفته گذشت . این يك هفته را درخانه گذراندم ، محبوس در اتاق خودم و بی آنکه به تلفن نزدیک شوم . انتظار می کشیدم ... و همه نزدیکانم نیز در انتظار بودند . چه ؟ هر يك به دیگری می گفتیم که در انتظار فرا رسیدن تعطیلات پاول هستیم و از این فرصت می خواهیم برای رفتن به مسکو و روشن شدن وضع خود استفاده کنیم .

در واقع خیلی خوب می دانستیم که آنچه می گوئیم بیهوده است و انتظار چیز دیگری داریم . مادر شوهرم و شوهرم به نوبت نزد من می ماندند . و مادر شوهرم سیب زمینی سرخ کرده تهیه می کرد :

– بخور طفلم . به خاطر داری که در کودکی چقدر سیب زمینی سرخ کرده را دوست داشتی ؟

اتاق کتابخانه را خالی کرده بودیم . خدمتکارها کتابها را با سطل بیرون می برد . تصویرها و مقالات «رادک» «تاریخ اروپای غربی» فریدلند و اسلوتسکی و «سیاست اقتصادی» بوخارین را سوزانیدیم . مادر شوهرم در حالی که اشک به چشم داشت تقاضا می کرد که «تاریخ سوسیالیسم نو» کائوتسکی^۱ را نیز بسوزانیم .

روز بروز کتاب سوزیها متعددتر می شد و گسترشی عظیم می یافت . حتی ناگزیر بودیم جزوه ای را که استالین زیر عنوان «درباره مخالفان» نوشته

1. Kautsky

بود ، بسوزانیم . در شرایط کنونی حتی این کتاب نیز « غیر قانونی » شده بود^۱ . چند روز پیش از بازداشت من ، بیکتاگیروف دبیر دوم کمیته شهرستان حزب را بازداشت کردند ، او را هنگام تشکیل جلسه ای بازداشت کردند که خود اوریاستش را داشت . منشی او داخل اتاق شده و گفته بود :

– رفیق بیکتاگیروف شما را در اتاق مجاور می خواهند .

– هنگام جلسه ... ببینید ... بگویید گرفتارم .

لیکن منشی دوباره به اتاق آمده و گفته بود :

– آنها اصرار می کنند .

بیکتاگیروف خارج شده و آنها به او گفته بودند که پالتوش را بپوشد و دنبالش برود .

این بازداشت ، شوهرم را حتی بیش از اخراج من از حزب برآشفته کرد . دبیر کمیته شهرستان ، اوهم « گناهکار » بوده است ...

– نه واقعاً « چکیست »^۲ ها دارند کار را به جای باریک می کشاند . قطعاً ناچار خواهند شد که بسیاری را آزاد کنند .

می خواست خودش را قانع کند که ماجرا فقط یک بازرسی ، یک سوء تفاهم گذرا و حتی مضحک است و احتمالاً دوباره بیکتاگیروف را روزیکشنبه آینده در « لیوادیا » پشت میز خواهیم دید که با شادی و شوخی تعریف می کند چگونه نزدیک بود او را به جای « دشمن خلق » بگیرند .

شبهای وحشتناکی می گذرانندیم . چقدر اتومبیل از پشت دیوارخانه ما می گذشت و ما چنین در نظر می آوردیم که هر یک از آنها در نزدیکی خانه ما از سرعت می کاهند . آنگاه لرزشی بدن ما را فرا می گرفت . شب هنگام خوش بینی شوهرم جای خود را به ترس می داد ، همان ترسی که تمامی ملت و سراسر کشور را در بر گرفته بود .

– پاول ، یک اتومبیل !

۱ . درباره مخالفان ، به قلم استالین : کتاب بزرگی که از طرف استالین در سال ۱۹۲۸ انتشار یافت و محتوی مجموعه عملیات و سخنان او علیه مخالفان چپ از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۷ بود . این کتاب بعداً به علت آنکه قسمتی از نوشته های تروتسکی و عقاید تروتسکیست در آن آورده شده بود از جریان خارج و جمع آوری شد . جیلاس در کتاب معروف خود به نام « ملاقات با استالین » نقل می کند که در سال ۱۹۴۵ یک جلد از این کتاب را به عنوان کتابی بسیار نایاب از مالنگوف درخواست کرد .

۲ . چکیستها Tchekistes – اعضای سازمان چکا (در اینجا منظور اعضای سازمان ن . ک . و . د است) .

— منظور چیست گنیا؟ شهر بزرگ است و اتومبیلها بسیار...
 — این یکی توقف کرده است. مطمئن باش که ایستاده است...
 شوهرم، پابره‌نه به‌سوی پنجره می‌رود. رنگ پریده است. با صدایی آرام می‌گوید:

— می‌بینی؟ يك کامیون است.
 — آنها همیشه با اتومبیل می‌آیند. اینطور نیست؟
 فقط بعد از ساعت شش صبح بود که خوابمان می‌برد. و پس از بیدار شدن بلافاصله خبر می‌شدیم که «گناهکاران» تازه‌ای شناخته شده‌اند.
 — شنیده‌اید؟ پتروف هم دشمن خلق بوده است. خیلی خوب بازی خود را مخفی نگاه داشته بود.

معنی این سخنان آن بود که شب گذشته پتروف را بازداشت کرده‌اند. و آن وقت روزنامه‌ها را برایمان می‌آوردند. تقریباً ممکن نبود تشخیص داد که کدام یکی از آنها «مجله ادبی» است و کدام «هنر شوروی» — همه آنها يك چیز می‌نوشتند و يك موضوع را می‌پروراندند: دشمنان، توطئه‌ها، اعدام.

باز هم شبهای وحشتناکی گذرانندیم. لیکن «وقت من» وسط روز فرارسید.

پاول، آلیوشا و من درناهارخوری نشسته بودیم. دختر خوانده‌ام مایکا به‌بازی «پاتیناژ» رفته بود. واسیا در اتاقش بود و من مشغول اتو کردن. دیگر تمام کارهای دستی مورد توجه من قرار می‌گرفت چون وسیله‌ای برای سرگرمی بود. آلیوشا ناهار می‌خورد. شوهرم با صدای بلند کتاب قصه‌ای از والریا گراسیمووا^۱ می‌خواند. تلفن زنگ زد: صدای زنگش همان قدر نافذ بود که زنگ تلفن اول دسامبر ۱۹۳۴.

چند لحظه منتظر ماندیم: زنگ تلفن را دوست نداشتیم. بعد پاول با همان صدای به‌دروغ آرامی که از مدتی پیش به آن خو کرده بود، گفت:
 باید لوکوفنیکوف^۲ باشد. از او خواهش کرده بودم که به من تلفن

۱. والریا گراسیمووا Valeria Grassimova (متولد ۱۹۰۵) روزنامه‌نویس

ورمان‌نویس شوروی نویسنده کتاب «ترجم» (۱۹۳۲) چشمان حیل‌گر (۱۹۳۷) و غیره.

2. Loukovnikov

کند .

کوشی را برداشت ، رنگش پرید و با صدایی که هنوز آرام بود گفت:
 « برای تو است ، گنیا . «وورس»^۱ است از ن . ك . و . د .
 وورس رئیس بخش سیاسی ن . ك . و . د مردی مهربان و گرم بود ، صدایش
 همچون زمزمه جویباری در بهاران می لرزید .
 - سلام رفیق . خواهش می کنم بگویند بینم امروز خیلی گرفتار
 هستید ؟

- فعلا کاملا آزادم ، کاری داشتید ؟

- آه ، همیشه آزاد . همین است که خلق شما را تنگ می کند ...
 اینها همه خواهد گذشت . پس اگر درست فهمیده باشم ما می توانیم امروز
 همدیگر را ببینیم . ببینید ، ما احتیاج به اطلاعاتی در خصوص الووف داریم .
 اطلاعات بیشتری . بد در دسری برای شما درست کرده است ، لیکن چیزی
 نیست ، همه چیز را روشن خواهیم کرد .

- چه وقت باید بیایم ؟

- هر وقت مایل باشید . حالا یا بعد از ظهر

- مدت زیادی نگاهم خواهید داشت ؟

- چهل دقیقه ، شاید هم يك ساعت .

شوهرم که در کنارم ایستاده و مذاکره را تعقیب می کند با حرکات
 و صدای آهسته پیشنهاد می کند که بلافاصله به دیدنش بروم تا مبادا خیال کند
 که ترس دارم . «هیچ جایی برای ترس وجود ندارد»
 به وورس می گویم که بلافاصله خواهم آمد .

به سرعت لباس می پوشم . پاول کمکم می کند . آلیوشا را به یخ بازی
 می فرستم . بیرون می رود بی آنکه با من خدا حافظی کند ... دیگر هرگز او را
 نخواهم دید .

تصادف عجیب آنکه واسیای کوچک که با غیبتهای دائمی
 من از خانه و بیرون رفتنم عادت کرده است و معمولا همیشه با نهایت آرامش
 با آن روبرو می شده است این بار بهسوی در می دود و با اصرار می پرسد :

— مامان کجا می‌روی؟ ... بگو کجا می‌روی؟ من نمی‌خواهم از خانه بیرون بروی .

در این لحظه ، نمی‌توانم به صورت فرزند نام‌بنگرم و آنها را بیوسم . از واسیا جدا می‌شوم و به خدمتکار می‌گویم :

— بچه را بگیرید . نمی‌توانم به او نگاه کنم ...

صدای بسته شدن دربند می‌شود . آن را هنوز هم به یاد دارم . دیگر تمام است . من دیگر هرگز در این خانه را که با فرزند نام‌در آن زندگی کرده‌ام ، نخواهم گشود .

پایین ، درس‌سرای منزل ، مستخدمهٔ پیرمان « فیما » به ما ملحق می‌شود . او پایین آمده است تا با من خدا حافظی کند . به من نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند . وقتی در بسته می‌شود علامت صلیب برسینه می‌کشد .

— پیاده می‌رویم ؟

— آری ، برای آخرین بار پیاده برویم .

— بیهوده مگو ، هرگز این طوری اشخاص را بازداشت نمی‌کنند . آنها فقط احتیاج به اطلاعات دارند .

— من هیچ اطلاعی ندارم .

مدتی طولانی درسکوت قدم زدیم . هوا باشکوه و عالی بود . برف که از اول شب تا سپیده دم بی‌وقفه باریده بود ، هنوز سفیدی درخشنده‌ای داشت .

— پاول ، برای آخرین بار است که با هم راه می‌رویم . من دیگر يك جنایتکار ضد دولت هستم .

— چرند نگو گنیا ، قبلاً به تو گفتم : اگر بخواهند آدمهایی مثل تو را بازداشت کنند باید همهٔ افراد حزب را به زندان بیندازند .

— گاه فکر جنون‌آمیزی به سرم می‌زند : آیا درست بر سر آن نیستند که همهٔ حزب را بازداشت کنند ؟

انتظار عکس‌العمل همیشگی شوهرم را دارم : طلب مغفرت برای این سخنان کفرآمیز . لیکن او برعکس ضمن يك سلسله سخنان گناه آلود ، اظهار می‌دارد که شخصاً به شرافت بسیاری از « دشمنان خلق » بازداشت شده معتقد است و شدیداً آدمهای خیلی مهم را به باد انتقاد می‌گیرد ... من خوشحال

می‌شوم . اینک ما دوباره هم‌عقیده شده‌ایم ...
در طول این روزها ، گمان می‌کردم که کم و بیش همه چیز را
فهمیده‌ام . لیکن چه مسائل غم‌انگیزی وجود داشت که هنوز آنها را کشف
نکرده بودم .

و اینک ما در برابر ساختمان معروف «دریاچه سیاه» هستیم
— گنیا ، برای شام منتظرت خواهیم ماند .
چه صورت قابل ترحمی و چه لبان لرزانی . پس اعتماد او که يك
کمونیست قدیمی و رهبر حزب است به کجا رفته است ؟
— خدا حافظ پاول ، زندگی خوبی داشتیم ...
حتی به او نگفتم «فرزندانم را مواظبت کن» زیرا می‌دانم که این
امکان را هرگز به او نخواهند داد . و او همچنان می‌کوشد تا با سخنانی معمولی
و پیش پا افتاده که دیگر حتی آنها را نمی‌شنوم ، تسلیم دهد . به سوی دفتری
می‌روم که ورقه‌های اجازه عبور را می‌دهند . و ناگهان صدای درهم شکسته
پاول را می‌شنوم :

— گنیا ! ...

رویم را برمی‌گردانم

« گنیا ، عزیزم ! خدا حافظ ...

نگاهش ... نگاه نافذ حیوانی است در دام ، مردی شکسته و زبون .

نگاهی که در «آنجا» نیز همچنان در نظرم مجسم بود .



با اراده و مصمم در اتاق را باز کردم : با جسارتی که در نومیدان می‌توان یافت . اگر قرار است خود را به پرتگاه بیندازیم بهتر آن است که با يك جهش ، بی آنکه در لبه پرتگاه توقف کنیم و به‌دنیای پرازشکفتیها که پشت سر می‌گذاریم بنگریم ، پرش را انجام دهیم . لیکن کندي معمولی کارهای اداری که در ورقه عبور علائم خود را باقی گذاشته بود ، و نشان کردن ساعت ورود و در گوشه کارت جای خالی ساعت خروج ، همه امید زودگذری در من پدید آورد . شاید حقیقتاً ، وورس ، فقط برای سؤال درباره الووف می‌خواهد مرا ببیند.

به طبقه اول و بعد دوم رفتم . در کریدورها با کسانی برخورد کردم که سخت مشغول بنظر می‌رسیدند . از پشت يك در شیشه‌ای صدای تق‌تق ماشینهای تحریر به گوش می‌آمد . مرد جوانی که در جایی دیگر نیز دیده بودم سلامی کوتاه داد . آنچه می‌گذشت عیناً به گونه‌ای بود که در هر اداره دیگر اتفاق می‌افتد .

وقتی به سومین طبقه می‌رسم کاملاً آرامم و لحظه‌ای در برابر در شماره ۴۷ توقف می‌کنم . در می‌زنم و بی آنکه در انتظار جواب بمانم وارد می‌شوم . اینک خود را در برابر وورس می‌بینم : چشمانش به چشمان من دوخته شده است .

حق آن است که چشمانی از این نوع را در سینماها دريك «پلان» بزرگ نمایش دهند : چشمانی که از دیدگی و شیطنت می‌درخشند و از پیش شکنجه‌هایی را که قربانی ایشان باید تحمل کند ، به گونه‌ای شهوت‌آلود

مضمضه می کنند . این چشمان نیازی به بحث و وصف ندارند .
می گویم تا پایداری کنم . می خواهم نشان دهم که هنوز خود را
فردی از افراد بشر می دانم : يك زن ، يك کمونیست . به مهربانی سلامش
می گویم و بی آنکه منتظر پیشنهادش بمانم می پرسم :

— می توانم بنشینم ؟

با بیانی تحقیر کننده زیر لب می گوید :

— اگر خسته هستید ، بنشینید .

خطوط صورتش شکلکی را نمایش می دهد ، آمیزه ای از نفرت
و تحقیر — همان که صدها بار دیگر روی چهره کارمندان پلیس و مدیران
زندان وارد و گاهها خواهد دید . بعدها دانستم که این شکلک نیز بخشی از
آمادگیهای حرفه ای آنهاست و آن را در برابر آینه تمرین می کنند . لیکن
آن روز ، برای اولین بار بود که می دیدم : می پنداشتم که در روی آن صورت ،
دشمنی خصوصی و ورس را نسبت به خودم می خوانم .

چند دقیقه در سکوت مطلق می گذرد و بعد ورس ورقه ای کاغذ
سفید بدست می گیرد و شروع می کند آهسته و با حروف درشت روی آن
نوشتن ، برای آنکه من بتوانم بخوانم : « صورت جلسه بازپرسی ... » مرا
به نام خانوادگی شوهرم می نویسد و من نوشتن او را قطع می کنم تا نام دختری
خود را بگویم .

— می خواهید شوهر خود را خارج از این ماجرا نگاه دارید ، اینطور
نیست ؟ هیچ فایده ای برایش ندارد ...

دوباره به من نگاه می کند . چشمانش را خستگی و زدگی تیره تر
کرده است .

— خوب چه خبر تازه از حزب ؟

— خودتان می دانید ، مرا اخراج کرده اند .

— فقط مانده بود که این يك کار را هم نکنند ، شاید فکر می کنید

که حزب می تواند جای يك فرد خائن باشد ؟

— چرا به من توهین می کنید ؟

— من به شما توهین می کنم ؟ اگر شما را بکشند هم کافی نیست ، شما

يك آدم مرتد ، يك عامل امپریالیسم بین المللی هستید !

آیا شوخی می‌کرد؟ آیا ممکن است که اوجدی صحبت کند؟ نه، نه، شوخی نمی‌کند. درحالی‌که حرارتش پیوسته بالا می‌رود، فریاد می‌کشد و باران دشنام به‌رویم می‌ریزد. تازه اینها فقط دشنامهای سیاسی است: ما در زمستان هستیم، در تابستان همان سال زندانیان را با دشنامهایی رکیک به‌ستوه خواهند آورد.

بیانات زنده‌اش را با کوبیدن مستی بر روی میز که شیشه آن را به‌لرزه می‌اندازد، پایان می‌دهد:

— شما بازداشت هستید، امیدوارم که منظور مرا می‌فهمید!
دایره‌های حاشیه طلایی فرش اتاق وورس در برابر چشمانم به‌رقص می‌آیند. چنین می‌پندارم که تمامی اتاق به‌لرزش افتاده است.
— این غیرقانونی است، من مرتکب هیچ‌گناهی نشده‌ام.
بزحمت می‌توانم زبان خشکم را در دهان بگردانم.

— غیرقانونی، منظورت چیست؟ این حکم توقیف است که دادستان امضا کرده است. تاریخ آن ۵ فوریه است و امروز ۱۵ فوریه؛ من وقت ابلاغ آن را پیدا نکرده بودم. امروز کسی به‌من تلفن کرد و گفت: چطور؟ در شهر شما، دشمنان خلق آزادانه راه می‌روند؟

بلند می‌شوم و قدمی به‌سوی تلفن برمی‌دارم

— اجازه دهید به‌خانه‌ام تلفن کنم.

وورس با تمسخر می‌گوید:

— از خنده روده‌برم می‌کنید، از چه وقت زندانیان می‌توانند با تلفن

صحبت کنند؟

— خوب پس خودتان تلفن کنید.

— وقتش را داریم. از طرفی این موضوع برای شوهرتان جالب

نیست. اوقلاً شما را از خود رانده است. لازم نیست گفته شود که ماجرای زنده‌ای است: یک عضو دولت و دبیرخانه کمیته منطقه‌ای آن هم با چنین زنی! ولی من یک کار فوری تر دارم: باید صورت جلسه را پر کنید. به‌سؤالهای من جواب دهید.

چیزی می‌نویسد و بعد برایم می‌خواند:

— به دادستان اطلاع داده شده است که شما عضو سازمان تروریستی

مخفی که درهیأت تحریریه روزنامه «تاتارستان سرخ» تشکیل شده بوده است بوده‌اید. آیا تأیید می‌کنید؟

— شما دیوانه‌اید، سازمانی وجود نداشته است و من هم عضو هیچ‌جا نبوده‌ام.

— سکوت

بازهم مشت دیگری روی میز و صدای لرزش شیشه؛

— خانم این نوع صحبت کردن را تمام کنید. به حد کافی نقش يك زن برجسته و مهم را بازی کرده‌اید و حالا موقمی است که وارد قفستان بشوید.

— چه کسی به شما حق داده است که به‌میز بکوبید و برای من فریاد بزنید؟ من می‌خواهم رفیق «رود»^۱ رئیس سازمان رهبری استان را ببینم.

— خانم می‌خواهند؟ خواهید دید که ما چه می‌کنیم!
تکمه زنگ را فشار می‌دهد. بلافاصله زنی با لباس زندانیان ظاهر می‌شود.

— فوراً اورا ببرید.

من هنوز تجربه‌ای به‌عنوان يك زن زندانی ندارم. تصوراتم درباره‌ی وضع زندگی در زندانها محدود است به «خاطرات» بلشویکهای قدیمی و کتابهایی درباره‌ی جنبش «آزادی خلق»^۲؛ حیرت‌زده و بانفرت حرکات دستهای بی‌حیایی را که در جیبهایم به جستجو می‌پردازند و به گونه‌ای نفرت‌انگیز سراسر بدنم را می‌پیمایند، تعقیب می‌کنم.

کاوش پایان یافته است. آنچه یافته‌اند، يك قیچی کوچک ناخن‌گیر است که در کیف دستیم بوده است.

کاپیتن وورس روی تکمه دیگری فشار می‌دهد. سربازی وارد

1. Roud

۲. آزادی خلق (نارودنایا وولیا) Narodnaia-Volia سازمان پوپولیست انقلابی روس است که در سال ۱۸۷۹ بنیانگذاری شد. کمیته‌ی اجرایی این سازمان در سال ۱۸۸۱ تزار الکساندر دوم را بقتل رساند و در عوض رهبران سازمان مزبور را (جلیایوف، سوفیا پتروفسکایا، میخائیلوف، ریساکوف، کیبالچینخ) بدار آویختند. یکی دیگر از رهبران معروف این دسته و عضو کمیته‌ی اجرایی آن «ورافیکنر» بود.

می‌شود . يك باردیگر چشمان سرد و بی‌عطوفتش را که در آن برقی از کین
و تحقیر می‌گذرد ، به رویم خیره می‌کند :
– وحالا درس‌لول ، زیرزمین ! آنجا خواهید ماند تا زمانی که
همه چیز را اعتراف و امضا کنید .

«دریاچه سیاه» نام یکی از پارکهای غازان است . سابقاً ، پیش از انقلاب ، با رستوران مجلل ونمایشهای سبك خود گروهی انبوه از بازرگانان و افراد مرفه شهر را به خویش جلب می کرد . حکومت شوروی آن را مبدل به نمایشگاهی عمومی ساخت و در زمستان نیز از آن برای بازیهای روی یخ استفاده کردند .

وقتی که سازمان منطقه ای ن . ك . و . د به دریاچه سیاه نقل مکان کرد و در ساختمانی که مقابل پارک واقع بود مسکن گزید ، پارک نیز معنای خود را از دست داد و نامی گرفت در ردیف «لوییانکا»ی مسکو .

«زیاد حرف تزن ، ترا به دریاچه سیاه خواهند انداخت»

«خبرداری ؟ همین امشب او را به دریاچه سیاه بردند»

زیرزمین دریاچه سیاه : فقط شنیدن این اسم کافی بود که لرزه براندام افکند . ومن اینك آنجا هستم ، همراه با سربازی که مرا درست به سوی زیرزمین می برد .

نمی دانم چند پله پایین آمدم . صد ، هزار ، بیاد ندارم . این را می دانم که با هر پله قلبم درجه ای بیشتر فشرده می شد . در همان حال فکری هزل آمیز بر مغزم گذشت : گناهکارانی که در دوران زندگی خویش اغلب وبی آنکه بدان بیندیشند نام «دوزخ» را بر زبان می رانند و مرگ و ادارشان می کند تا دوزخ را باچشمان خود ببینند ، باید در دوران حیات به اینجاییانند و عملاً تجربه ای از دوزخ واقعی بیندوزند !

در آهنی سنگین و پسر و صدایی به روی پاشنه لغزید . لیکن اینجا هنوز فقط آستانه دوزخ است : اتاقی بی پنجره انباشته از دود که حباب چراغی آویزان از سقف روشنش می کند . در پشت میزی ، مردی رنگ پریده با اوئیفورم نگهبانی و با چشمانی پف کرده ، سخت بی تفاوت و بی احساس همچون چشم ماهی نمک زده به من می نگرد ، گویی از پشت شیشه‌ای درخشان نگاه می کند . تنها چیزی که نظرش را جلب می کند ساعت است .. وظیفه او گرفتن ساعتها و کمربندهای زندانیان تازه وارد است ؛ برای آنکه زندانیان تصور گذشتن زمان را از کف بدهند و امکان حلق آویز شدن نداشته باشند . ولی من کمر بند ندارم .

از ساعت خوشش می آید : ساعت خارجی قسنگی است که پاول پس از گم شدن ساعت اولی در بر فها آن را به من هدیه کرده است . با حالتی رضایت آمیز نگاهش می کند و چشمان بی جان ماهی شکلش کمی جان می گیرد . به پر کردن پرسشنامه‌ای می پردازد . حتی قبل از ورود به دوزخ نیز باید یکی از این پرسشنامه‌ها را پر کرد . سرانجام ، نگهبان و سربازی که با من همراه است چند کلمه‌ای رد و بدل می کنند : بی تردید برای آنکه ببینند کدام سلول به درد من می خورد .

و اینک دوزخ واقعی ! یک در آهنی دیگر به روی دهلیزی تنگ باز می شود که حباب آویزانی بسختی روشنش می کند : قرمز ارغوانی ؛ روشنی مخصوص و مشخص زندانها . درست راست دیواری ترك خورده ، مرطوب و خاکستری رنگ . به دشواری می توان باورد داشت که این دیوار متعلق به همان ساختمانی است که دفتر راحت کاپیتن و ورس در آن واقع است .

درسوی چپ ، درها و بازهم درها ، بسته شده با قفلهای سنگین و زنگ زده‌ای که احتمالا پیش از انقلاب مورد استفاده بازرگانان و مغازه داران بوده است . در پشت درها ، موجودات انسانی ، کمونیستها ، رفیقانی که پیش از من به این دوزخ افتاده‌اند : پروفیسور اکسیانترف ، بوکتاگروف دبیر کمیته شهرستان ، و کسلین رئیس دانشگاه و بسیاری دیگر ...

نومیدی سرد و یخ زده‌ای قادرم می ساخت تا به ظاهر ، آرامش خود

را نگاه دارم . روحاً ، حالت تسلیم و رضا دارم حتی در صورت بازداشت انفرادی . به همین دلیل ، وقتی که با سروصدای فراوان دری را که روی آن رقم «۳» خوانده می شود برویم می گشایند و در داخل سلول نیمرخ انسانی را می بینم ، گویی سرنوشت هدیه ای نامنتظر ارزانیم داشته است . پس من تنها نخواهم بود : این يك شادی حقیقی است .

در دوباره با همان سروصدا بسته می شود و صدای پای کسانی که همراه بودند در دهلیز طنین می اندازد و رفته رفته دور می شود . آرام به زن جوانی که به دیوار تکیه داده است خطاب می کنم و می گویم :

— روزبخیر ، رفیق !

لحظه ای چند ، بی حرکت می ماند . زن زیبایی است . مانتوی قشنگ سمور به تن دارد که موهای خرمایی طلاییش با آن هم رنگی دل انگیزی دارد . به دقت و نگران نگاه می کند ، شاید برای آنکه در صورت پاسخ سؤالی را که نمی دانم چیست بگوید . و بعد غمزده لبخند می زند :

— روزبخیر ، بنشینید ، روی آن چهارپایه . نه ، مانتویتان را بیرون نیاورید . سرد است ... چقدر آرام هستید ... بی شك هیچکس در خانه منتظران نیست .

— بچه هایم ... سه طفل . دو پسر و يك دختر خوانده . کوچکترینشان چهار سال ونیم دارد .

— چه بدبختی ، طفلك !

تزدیک می آید کمی خم می شود و باز با حالتی پرسش کننده به من چشم می دوزد :

— می خواهید چیزی از من پرسید ؟

تردید می کند ، بعد در حالی که دستهای مرا بدست می گیرد تبسم کنان می گوید :

— من هیچ سؤالی از شما ندارم . کاملاً می بینم که آدم شرافتمندی هستید . همواره در این بیم بوده ام که مبادا جاسوسی سراغ من بفرستند و او مرا وادار به گفتن مطالبی کند که ممکن است به ضرر پاپا و مامانم تمام شود . پدرم نیز در اینجا زندان است و برادر هم . مادرم کاملاً تنهاست و علیل ،

دستهای او در هجوم «چونچوجی»^۱ ها آسیب دیده است . آنچه زن جوان برای من نقل می کند آنقدر از دنیای محدود و کوچک روشنفکرانه من در حزب بدور است که در آن لحظه چیزی از آن نمی فهمم . آیا او بیگناه است ؟ موضوع چونچوجیها چیست ؟ ولی محبت و همدردی مشابهی در من نیز پدید می آید . این صورت زیبای ساده با آن چشمان قهوه‌ای رنگ و آنقدر کنجکاو و دقیق ، نمی تواند صورت و چشم آدم موزی و بدجنسی باشد . دست ظریف او را که به سوی من دراز شده می فشارم و اطمینانش می دهم :

— نه ، من جاسوس نیستم . و از شما هم سؤالی نخواهم کرد . خواهش می کنم هر چه را مایل نیستید بگویید برای من نقل نکنید . من همه چیز را درباره خودم به شما خواهم گفت تا هیچ ترسی از من نداشته باشید . ما هر دو در این بدبختی وحشت آور با هم شریکیم ... اسم من «گنیا» است . مرا فقط به همین نام صدا کنید ، گرچه شما خیلی جوان تر از من هستید، ولی بگویید بینم اسم شما چیست ؟

او «لیاماشیل»^۲ نامیده می شد . اسم واقعیش لیدیا بود ولی همه او را به نام دوران کودکیش لیاما می نامیدند .

— من يك «كاوه جدینکا»^۳ هستم .

— يك چی ؟

من هرگز نه از حرفه و نه از ملیتی بدین نام چیزی شنیده بودم . چند ماه بعد، در زندان بوتیرکا^۴ ده ها رفیق دیگر را دیدم که خود را به این نام بیگانه و عجیب معرفی می کردند. در واقع این عده روسهایی بودند که به عنوان کارگر متخصص در راه آهن چین شرقی کار کرده و بعد به موطن خود آمده بودند . بسیاری از ایشان مدتی دراز در چین مانده بودند و بازگشتشان به موطن اصلی هیجان و شوروی عمیق در وجودشان برانگیخته بود . در آنان میل و شوق

۱ . چونچوجیها : گروه مسلحی که شمال شرقی چین (منچوری) را در اواخر فرین نوزدهم و اوایل قرن بیستم مورد حمله قرار دادند . این عده مزدور ابتدا با «جنگ آفروزان» و بعد با ژاپونیا همکاری داشتند .

2. Liana Chepel

۳ . کاوه جدینکا : Kave Jedinka از ك . و . ج . د . علامت اختصاری راه آهن شمال شرقی چین است که به وسیله تزارهای روسیه احداث شد و در سال ۱۹۳۲ از طرف دولت شوروی فروخته شد .

4. Boutyrka

زیادی پدید آمده بود که برای کشور خود کار کنند. تقریباً همه آنها به عنوان جاسوسی بازداشت شده و متهم گشته بودند که سازمانهای مخفی ژاپونی یا منچوری ایشان را به خدمت خویش گماشته است.

لیاما، بیست و دو سال داشت. دروس خود را در مدرسه خاریین^۱ به پایان رسانده و در دفتر راه آهن شغل ماشین نویسی بدست آورده بود. پدر او کارگر قدیمی راه آهن بود. و برادرش که کمی از او بزرگتر و از طرفداران کمونیستها بود در منچوری زیر فشارها و تعقیبهای چندی قرار گرفته و چند سال پیش از خانواده اش به شوروی آمده و در زَنلُودولسک^۲ شهر کوچک صنعتی اطراف غازان مستقر شده بود. لیاما و پدر و مادرش نیز پس از فروخته شدن راه آهن به دولت چین نزد برادر آمده بودند.

از یک ماه پیش تا کنون پدر و برادر به اتهام جاسوسی بازداشت شده بودند.

— پاپا مسلماً زنده نخواهد ماند. قلب او ضعیف است. ماما همانطور که گفتیم نمی تواند زندگی خود را تأمین کند. چون چو جیها او را علیل کرده اند و دو انگشتش را شکسته اند.

درك آنچه من درباره وضع خود تعریف کردم برای لیاما دشوار بود. با همه تجربه ای که در علم بیان داشتم نمی توانستم به گونه ای قانع کننده برای این دختر جوان که از دنیایی دیگری آمد، معنای اتهاماتی را که بر من وارد ساخته بودند شرح دهم.

مفاهیم «نقص هشیاری»، «روش سازشکارانه»، «لیبرالیسم فاسد» در چشم او همانند الفبای چینی یا بیش از آن — چون زبان چینی را کم و بیش می دانست — نوعی کلمات سحر و جادو بود.

لیاما، بلافاصله مرا در جزئیات زندگی در زندان که برای او دیگر رازی در بر نداشت، وارد کرد.

دو تخت خواب صحرائی فلزی روبه دیوار تکیه داده شده و با چنگک آویزان بودند. پایین آوردن تخت خوابها فقط از ساعت ۱۱ شب، پس از زنگ مخصوص تا ساعت شش صبح مجاز بود. ساعت بیداری شش صبح بود و تا

1. Kharbine 2. Zenelodolsk

ساعت ۱۱ شب استفاده از تختخواب ممنوع بود . فقط ممکن بود ایستاده یا روی چهارپایه نشست .

چندی نگذشت که صدایی منظم همراه با سروصدای قفلهایی که گشوده می‌شد بگوش رسید و رفته رفته در سلول ما بویی تهوع‌آور که از ماهی فاسد جوشانده شده برمی‌خاست پراکنده شد . حتی در میان بوی نافذ رطوبت و کثافات نیز بوی ماهی نفرت‌انگیز بود .

لیامای خوشگل و ظریف با اشتهایی عجیب جیره ماهی خود (و بعد جیره مرا) همراه با نانی از جوسياه خورد و من با حیرت ناظر او شدم .
— برای امروز، من جیره شما را رد نمی‌کنم . می‌دانم که خوردن آن در روزهای اول غیر ممکن است .

صرف غذا که تمام شد ، لیاما به کنار دیوار رفت . وقتی دستور دادند که ظرفهای غذایمان را پس بدهیم و در سلول نیمه باز شد ، لیاما ظرفها را روی زمین گذاشت .

«ما حق نداریم ظرفها را مستقیماً دست بدست به آنها بدهیم . پس از شام ما را به سوی توالت بردند . در کریدور می‌بایست در یک ردیف و بدون ادای کلمه‌ای حرکت کنیم . اتاقهای توالت در انتهای کریدور قرار داشتند ، بطوریکه ما از برابر همه سلولها می‌گذشتیم .
لیاما ، تمامی جزئیات مقررات زندان را به من می‌آموخت و یادم می‌داد که برای فریب دادن زندانبانان چه کاری باید انجام دهم .
وقتی وارد توالت شدیم و تنها ماندیم زمزمه کنان گفت :
— پشتتان را به درتکیه دهید .

بعد با حرکتی سریع روی میز محقر چوبی بالای مستراح کمی گرد دندان ریخت و با همان سرعت با مسواک حروف اول اسم مرا رسم کرد :

— کسانی که بعد از ما به این توالت می‌آیند این کلمات را می‌خوانند و شاید حدس بزنند که شما در اینجا هستید . آن وقت این موضوع را به سلولهای دیگر اطلاع خواهند داد . مسئله مهم این است که با دیگران تماس برقرار شود .

— برای برقراری تماس چکار می‌کنند ؟

— روی دیوار می‌زنند .

— شما هم بلدید ؟

— دارم یاد می‌گیرم . زندانی سلول مجاور هر شب پس از شام و رفتن زندانبانان نیم‌ساعت به‌من درس می‌دهد . راستی وقتی دوباره از کزیدور رد شدیم تا به سلول برگردیم سعی کنید پاشنه پایتان را به‌صدا درآورید بطوری که همه بفهمند صدای پا متعلق به‌زن است . وقتی از برابر پنجمین سلول می‌گذرید دو یا سه بار سرفه کنید . به‌نظرم در آنجا یکی از بزرگترین رهبران حرب درغازان زندانی باشد .

يك سرپوش چوبی نیز زندان ما را محافظت می‌کرد بطوری که جز قطعه کوچکی از آسمان را نمی‌شد دید .

— همیشه تاریک است حتی روزها . کسی نمی‌تواند چیزی بخواند؟

لیاما از ساده‌لوحی من به‌خنده افتاد .

— البته که تاریک است . ما در زیر زمین هستیم و علاوه بر آن

پنجره هم به‌وسیله این چوبها پوشانده شده است . و اما درباره خواندن ، بهتر است غصه‌ای بخود راه ندهید . در اینجا خواندن قدغن است .

و بعد آهسته تر ادامه داد :

دقیقاً سرپوش چوبی را نگاه کنید . آیا چیزی نمی‌بینید ؟

— من هیچ چیز نمی‌بینم . پنجره آهن و سرپوش چوبی ما را از دنیا

جدا کرده است . اما درست است ، شکاف کوچکی روبه‌دنیای زنده بازا است :

شکافی بین دومین و سومین صفحه چوبی ، شکافی به‌اندازه يك بند انگشت .

امیدوارم که متوجه نخواهند شد . حالا که ما دونفر شده‌ایم ، هنگام

گردش می‌توانیم زندانیان را ببینیم و مال هر سلول را بشناسیم . و بعد تماس

آسان‌تر خواهد بود . اینجا آنچه مهم است این است که در جریان بازپرسیها

باشیم : بدانیم چه سؤالی کرده‌اند و چه جوابی داده شده است . چون توجه

کنید که بازپرسیها داستانها و ماجراهای متعددی نقل می‌کنند ، آنقدر که ...

لیاما که در طول يك ماه زندانش ، نتوانسته است کلمه‌ای با کسی

سخن گوید شروع می‌کند با صدای آهسته و بی‌آنکه لحظه‌ای قطع کند

تا ساعت «سکوت» به‌سخن گفتن و نقل کردن .

من با همدردی و محبت به‌سخنانش گوش می‌دهم . حتی نسبت به این

دختر جوان که ازدنیایی برای من ناشناخته می‌آید، احساس شرمساری می‌کنم . من نیز زندانی هستم ، اما بنظرم می‌رسد که به‌عنوان يك فرد کمونیست ، از این جهت که کشور آباء و اجداد لیاما نتوانسته است از این روس جوان و متین ، درجایی دیگر جز زندان پذیرایی کند ، مسئول سرنوشت او هستم .

می‌خواهم . لیاما با تبسمی که بر روی لبانش نقش بسته است چشم برهم می‌گذارد . و پیش از آن به من می‌گوید :

— شب بخیر، گنیاى عزیز. چقدر خوشحالم که شما هم در اینجا با من هستید . فقط حالا است که می‌توانم بفهمم يك ماه تنها ماندن چقدر وحشتناک است . ولی چه سخنان احمقانه‌ای ؟ اینکه گفتم خوشحالم ؟ البته نه از بازداشت شما ، بلکه از اینکه شما را درس‌لول من گذاشته‌اند . متوجه شدید ، اینطور نیست ؟

من همه چیز را می‌فهمم ، یا بهتر بگویم هیچ چیز را نمی‌فهمم : آن روز برای من پر از حادثه بوده است . چشمانم را می‌بندم ولی تصاویر پشت سرهم از مقابلم رژه می‌روند : صورت بچه‌هایم ، آخرین نگاه شوهرم ، و نگاههای سوزان و ورس ، چشمان شیشه‌ای نگهبان زندان که مثل چشمان ماهی نمک‌زده بود، قبیله کاوه جدینکا ... چه اسم عجیبی ... لیاما ... تا چند ساعت پیش حتی از وجود چنین آدمی هم بی‌اطلاع بودم و حالا، او برای من مثل يك خواهر است ...

می‌خواهم ، با خواب نگران و سبک زندانها و انباشته از کابوس . لیکن در این شب اول ، خواب درس‌نوشت من نیست . باز ناله باز شدن درها ، بهم خوردن قفلها و کلیدها و يك صدای کسل و نافذ :

— برای بازپرسی آماده شوید .

من اغلب به سرگذشت غم‌انگیز کسانی اندیشیده‌ام که مستقیماً در «عملیات ۱۹۳۷» شرکت جستند. آنها آدم‌هایی بودند مبتلا به جنون آزارجویی فقط چند تنی از ایشان بعدها شهادت آن را یافتند که خودکشی کنند .

با اجرای هر یک از دستورالعمل‌هایی که به ایشان داده می‌شد ، آنها قدم به قدم از نردبانی که انسان را تا به درجات حیوان می‌کشاند ، پایین آمدند . آنها دوران مسخ را می‌گذراندند و من قادر نیستم کلماتی درست بیابم که بتواند این موجودات بشری را که از «انسان» بودن بریده بودند ، وصف کند .

لیکن این تغییر متدرجاً اتفاق می‌افتاد . «لیوانوف»^۱ بازرسی که در آن شب مرا به نزدش بردند ، مثل همه کارمندان دیگر بود ، با تمایلی به کاغذبازی : صورتی پرو آرام ، خطی دقیق و منظم که ستون چپ صورتجلسه (ستون سؤالها) را با آن پر کرده بود و لهجه و صدای مشخص اهالی غازان و کمی فضل‌فروش و پرمدعا .

دوباره روشنایی امیدی در درونم دمید : جنون دارد پایان می‌رسد ، دیوانگی در همانجا مانده است ، در آن پایین ، در میان سروصدای بهم‌خوردن قفلها و در چشمان حسرت زده لیاما دختر موطلایی کناره‌های شط سونگاری چین . و من اینک به جهان موجودات بشری باز گشته‌ام .

وراستی در آن سوی پنجره چه می‌بینم ؟ غازان که‌نسال را که خوب می‌شناسم با صدای ترامواهایش . پنجره ، شبکه آهنی ندارد و سرپوش

چوبی هم . اما پرده زیبایی دارد . بشقاب مانده از شام لیوانوف روی میز کوچک شبانه ، در گوشه اتاق جای دارد ، نه روی زمین .
 شاید هم لیوانوف ، این مرد آرام ، آدم نیک اندیشی باشد که پاسخهای مرا به سؤالهای پیش پا افتاده و تقریباً تشریفاتی خود به آهستگی می نویسد : در چه سالی به فلان پست منصوب شده اید ؟ چه وقت فلان شخص را شناختید ؟ ... باز پرس صفحه را تمام کرده است و آن را به من می دهد تا امضایم را زیرش بگذارم . لیکن آیا ممکن است ؟ اوازم پرسیده است که از چه وقت الووف را شناخته ام و من پاسخ داده ام : « از ۱۹۳۲ » اما روی صورت جلسه می خوانم : « از چه وقت شما الووف « تروتسکیست » را می شناسید ؟ » و پاسخ من این است : « من الووف تروتسکیست را از ۱۹۳۲ می شناسم ! »

– ولی این آن چیزی که من گفتم نیست .

لیوانوف باز پرس با تردید و دودلی مرا می نگرد . گویی ایراد من فقط يك موضوع تشریفاتی است .

– ولی او تروتسکیست است .

– من از این موضوع چیزی نمی دانم .

– ولی ما ، ما می دانیم . آن را بررسی کرده ایم . کمیسیون بازرسی

مدارك قطعی دارد .

– ولی من نمی توانم چیزی را که نمی دانم تأیید کنم . قبول می کنم

که شما از من پرسیدید از چه وقت پروفور الووف را می شناسم ، ولی این موضوع که او تروتسکیست باشد و من هم او را به همین عنوان شناخته باشم ، مسئله دیگری است .

– سؤالها را من مطرح می کنم و شما نمی توانید درباره نوع

و چگونگی سؤالها مرا راهنمایی کنید . شما فقط باید پاسخ بدهید .

– در این صورت جواب مرا بنویسید ولی نه با کلمات خودتان

بلکه به همان صورت که من گفتم . و از طرفی چرا در اینجاستند نویس وجود ندارد ؟ این کار بهتر بود .

صدای قهقهه ای این قسمت اخیریانات مرا محو کرد . در واقع

شاهکار ساده لوحی بود . ولی کسی که می خندید لیوانوف نبود . « جنون »

مجسم بود که در لباس ستوان تزارفسکی^۱، افسر اداره امنیت دولتی، داشت وارد اتاق می‌شد.

— اه، اه... پس شما هنوز در تاریکی هستید. راستی خیلی وقتی نیست که در باره دو بروئیو بوف^۲ در باشگاه ماسخنرانی کردید. یادتان می‌آید.
— آری یادم می‌آید. کار واقعاً بیهوده‌ای بود. دو بروئیو بوف به چه درد شما خورده است؟

— پس شما تندنویس می‌خواهید، نه کم، نه زیاد. چه بامزه! شما هنوز خود را در هیأت تحریریه تصور می‌کنید؟

با قدمهای سریع در حال پرش به میز نزدیک می‌شود صورت جلسه را سرعت می‌خواند و سرانجام چشمانش را به من می‌اندازد: چشمانی بی‌ترحم، مانند وورس، اما چشمانی که ازورای آن هر اسی مبهم و وحشتی ناآشکار منعکس است.

بایبانی تمسخرآمیز، چنانکه گویی پسرش را کشته‌ام یا خانه‌اش را آتش زده‌ام، با کینه‌ای عمیق تکرار می‌کند:
پس شما هنوز در تاریکی هستید!
و بعد آرام تر ادامه می‌دهد:

«قطعاً می‌دانید که بازداشت شما با موافقت کمیته منطقه‌ای صورت گرفته است. ما همه چیز را کشف کرده‌ایم. الووف به شما خیانت کرده است. شوهر شما هم بازداشت شده و اعتراف کرده است: باز هم یک تروتسکیست.
این کلمات را با آنچه وورس به من اطلاع داده بود کنار هم می‌گذارم: «شوهر شما هم چنین زنی را از خود خواهد راند». لیاما حق داشت: آنها انواع دروغها را خواهند گفت تا شما را دیوانه کنند.
— الووف اینجاست؟

— آری، نزدیک شما، در سلول مجاورتان! او تمامی اتهامات علیه شما را تأیید کرده است.

1. Tsarefski

۲. دو بروئیو بوف Doubroulioubov-Nicolai-Alexandrovitch (۱۸۶۸-۱۸۳۶). منتقد ادبی و روزنامه‌نگار و یکی از برجسته‌ترین نمایندگان جنبش دموکرات-انقلابی روسیه در سالهای ۱۸۵۰-۱۸۶۰. وی در تحریر مجله «سورمنک» ناخرنیشفسکی همکاری داشت.

— من می‌خواهم با او مواجه شوم ، می‌خواهم شخصاً سخنان او را بشنوم . بهتر است او در برابر من همد را تکرار کند .

— ها ، شما می‌خواهید دوست کوچک خودتان را دوباره ببینید ، اینطور نیست ؟

و آن وقت کلامی دشنام آمیز بیان می‌کند . برای اولین بار است که در زندگی چنین دشنامی می‌شنوم .

— چطور جرئت می‌کنید ؟ من می‌خواهم که شما با من نزد رئیس اداره بیایید . اینجا ما در یک اداره شوروی هستیم و هیچکس حق ندارد بیک موجود انسانی دشنام دهد .

— برای ما دشمنان خلق موجودات انسانی نیستند . برضد آنها همه چیز جایز است . موجودات انسانی ...

دوباره شروع می‌کند به توهین کردن . باتمامی قدرتی که در ریه‌ها دارد زوزه می‌کشد و با مشت بر روی میز می‌کوبد مانند وورس تهدید می‌کند که تیر بارانم خواهد کرد ، و می‌خواهد که صورت مجلس را امضا کنم .
 باحیرت مشاهده می‌کنم که لیوانوف ، آرام و کاملاً بی‌تفاوت ، ناظر این صحنه است : بی‌تردید ، عادت کرده است . از اومی‌پرسم :

— چرا اجازه می‌دهید در پرونده‌ای که بازپرسی آن برعهده شما است دیگران دخالت کنند ؟

لیوانوف ، تقریباً با مهربانی می‌خندد .

— ترارفسکی حق دارد . یک اعتراف صمیمانه وضع شما را بهتر خواهد کرد . انکار بیهوده است این را قبلاً به شما گفتم . کمیسیون بازرسی اطلاعات دقیق در اختیار دارد .

— چه اطلاعاتی ؟

— درباره فعالیت‌های ضد انقلابی شما به‌سود یک سازمان غیرقانونی و مخفی که رئیس آن الووف بوده است . بهتر است که شما صورت مجلس را امضا کنید : آن وقت محترمانه با شما رفتار خواهند کرد و اجازه خواهند داد چند بسته از خانواده خود دریافت کنید و شوهرتان و فرزندان را ببینید .

ترارفسکی از سخن پرداز لیوانوف برای تازه کردن نفس استفاده می‌کند و بعد دوباره با قدرت و نیرویی مضاعف به من حمله می‌برد . پس از سه

تا چهار ساعت که از این هجوم مشترك می گذرد دیگر من اطمینان می یابم که ظهور تزارفسکی در این ماجرا ، آنگونه که گمان کرده بودم ، تصادفی نبوده است : او جزء دستگاه بازپرسی است .

سپیده دم آبی رنگ ماه فوریه از پشت پنجره سرمی کشد ! تزارفسکی سرانجام تکه ای را فشار می دهد و سربازی که باید مرا به زندان هدایت کند وارد می شود . با همان کلماتی که کاپیتن وورس شب گذشته بدرقه ام کرده بود راه زندان را در پیش می گیرم . تزارفسکی با صدایی تند و غضب آلود فریاد می زند :

— به سلول! و آنقدر در آنجا خواهید ماند تا صورت مجلس را امضا کند .

از پلکانی که به زیر زمین هدایت می کند پایین می آیم . می دانم که پاهایم عجله می کنند . آری در آنجا ، در آن پایین وضع بهتر است . آنجا ، در آن پایین ، چشمان يك انسان ، يك شريك شوربختی به صورتم خواهند نگریست . وحتى ناله قفلها بردشنامهای هذیان آلود این حیوانات وحشی برتری دارد .

در ظرف يك هفته دانستم که مقررات چیست و کجا باید بروم . وقتی به اتفاق يك سرباز برای بازپرسی می رفتم حتی انتظار کوچکترین تعیین جہتی از طرف او نداشتم . خودم سمت راست ، روبه سوی دفتر لیوانوف می رفتم . گاه او را نمی یافتم و به جایش با تزارفسکی مواجه می شدم و گاه هر دو با هم بودند . بدین ترتیب واقعاً حیرت کردم روزی که پس از رسیدن به طبقه دوم ، پشت سر خود صدای خفه ولی محکم يك سرباز را شنیدم :

— به طرف چپ !

دفتری که وارد آن شدم خیلی راحت تر از دفتر لیوانوف بود . پرده ها باز بودند و من نتوانستم فریاد حیرت خود را نگاه دارم وقتی که از پشت پنجره های وسیع اتاق ، گویی روی يك پرده سینما ، میدان یخ بازی دریاچه سیاه را پرازگل و مزین به چراغهای رنگین با ارکستر روی صحنه اش و سایه یخ بازان که به هرسو می لغزیدند ، در برابر خود دیدم .

لحظه ای بی حرکت ماندم بی آنکه قادر باشم از این منظره چشم بردارم . آیا ممکن است هنوز هم چیزی شبیه آنچه می دیدم ، در همانجا که سلولهای زندان مستقر شده اند و در آنها حتی نشستن هم ممکن نیست ، در همانجا که «روشهای مخصوص»ی که هر روز مرا به اجرای آن تهدید می کنند ، عملی می شود ، وجود داشته باشد ؟

— زیباست ، اینطور نیست ؟

این صدای بم ، ناگهان در گوشه هایم طنین انداخت . فقط در این لحظه بود که متوجه حضور مرد نظامی کوچک اندام و چاقی شدم که در کنار پنجره مجاور ایستاده بود . به مهربانی ، چنانکه گویی

برای صرف چای در اتاق او هستم ، گفت :

— امروز جشن است : روز ارتش سرخ

و با لحنی صمیمانه تر افزود :

دو فرزند بزرگ شما ، آلیوشا و مایاهم حتماً آنجا هستند . آنها

هم یخ بازی می کنند اینطور نیست ؟

آیا خواب می بینم ؟ چه کسی نام فرزندان مرا در این اتاق بزبان

آورده است ؟ نمی توانم خود را نگاهدارم . چند بار سوگند خورده ام که

« آنها » هرگز اشک روی گونه های من نخواهند دید ؟ این بار ضربت

غیرمنتظره است و من بدون خودداری می گریم .

آه ، مرا ببخشید . ناراحتتان کردم . خواهش می کنم بنشینید .

آنجا در آن صندلی راحت تر هستید .

مصاحب من به هیچ روی با « آنها » شباهت ندارد . بیشتر بگویم

اودنیای دانشگاهی مرا به خاطر می آورد ، در حالی که چشمان روشنش

با مهربانی به من می نگرند ، درباره مسائل حرفه ایم صحبت می کند ، صحبتی

که موضوع آن ظاهراً هیچ ارتباطی با وضع کنونی ندارد . اظهار عقیده

می کند که من با انتخاب رشته معلمی و تجسس علمی مرتکب اشتباه شده ام :

— شما نویسنده زاده شده اید . دیروز بریده مقالات شما را

در روزنامه ها به من نشان دادند .

هنوز نمی دانم می خواهد چه نتیجه ای از سخنانش بگیرد . لیکن خیلی

زود همه چیز روشن می شود :

— طبعی سرکش و پرهیجان مانند طبع شما ، چه اشتباه بزرگی

که گذاشته اید قهرمانیهای کاذب یک فعالیت غیرقانونی کثیف شما را به خود

جلب کند .

سرگرد الشین^۱ حالا دیگر مرا با قیافه یک باز پرس می نگیرد . لیکن

در آن یک هفته ای که اینجا گذرانده ام خیلی چیزها آموختم . حالا می دانم

که انکارهای پر حرارت بهیچ نمی ارزد ، جز آنکه وسیله تمسخری برای

بهانه ای تازه قرار گیرند . فهمیده ام که سکوت طلاست : فقط باید به سؤالهای

روشن و صریح پاسخ داد، آن هم هر چه بیشتر به اختصار .
 سرگرد ادامه می‌دهد: «بله، ما همه جوان بوده‌ایم و همه نسبت
 به چیزی شوق و هوس داشتدایم، همه مامکن بود مرتکب خطاشویم .»
 چه احمقی، شاید گمان می‌کند که من دررمانها و نوشته‌ها تاریخ
 جنبش انقلابی را نخوانده‌ام و نمی‌دانم که کمیسرهای پلیس تزاری نیز درست
 با همین جملات می‌کوشیدند تا دانشجویان تروریست را وادار به لو دادن
 رفقایشان سازند؟

— سیکار می‌کشید؟

مؤدبانه جعبه سیکارش را بازمی‌کند و چنانکه گویی با خودش
 سخن می‌گوید ادامه می‌دهد:

— قهرمانی ... اگوست بلانکی^۱ ... استپنیاک — کراوچینسکی^۲

آیا «خانه کوچک روی رودخانه و لگا» را به یاد دارید؟

ظاهراً سرگرد خوشحال است که می‌تواند تا این حد در سخنوری
 دست داشته باشد. به هیجان می‌آید و یک سخنرانی ده دقیقه‌ای ایراد می‌کند
 که این خلاصه از آن نتیجه می‌شود: رفتار من شایسته نبوده است. من در چنگال
 گشتاپو اسیر نشده‌ام و در یکی از زندانهای کشور خودم هستم. اوایمان دارد
 که من با همه خطاهای عظیمی که مرتکب شده‌ام در اعماق روح خود
 همچنان کمونیست باقی مانده‌ام. معتقد است که من باید «خلع سلاح» شوم،
 از حزب طلب بخشش کنم و کسانی را که با سوء استفاده از طبع آتشین
 و پرهیجان من مرا به شرکت در چنین فعالیت مخفی نفرت‌انگیزی کشانده‌اند
 معرفی کنم. — بعد از آن می‌توانم به‌خانه خود، نزد فرزندانم بازگردم. «راستی
 آنها به تو سلام رسانده‌اند» معلوم می‌شود که سرگرد شب گذشته با رفیق
 آکسیونوف (شوهر من) صحبت کرده است: این کمونیست شرافتمند وقتی

1. Auguste Blanki

۲. استپنیاک کراوچینسکی سرگنی میخالیوویچ Serguei-Mikhailovitch

(۱۸۹۵ — ۱۸۵۱) نویسنده پوپولیت انقلابی. یکی از سازمان دهندگان جنبش پوپولیت
 زملیا ای وولیا Zemlia I Volia (زمین و آزادی) که در سال ۱۸۷۶ بنیانگذاری شد و از
 داخل آن، جنبش تروریستی نارودنایا وولیا (آزادی خلق) در سال ۱۸۷۹ پدید آمد.
 استپنیاک کراوچینسکی پس از آنکه در سال ۱۸۷۸ «مزنسوف» رئیس ژاندارمها تزار را
 در پترسبورگ به قتل رساند به خارج از روسیه گریخت و در آنجا کتاب خاطرات خود را
 نوشت

خبر شده است که زنش با اتخاذ رویه‌ای اشتباه آمیز و حتی بطوری که خود او گفته است سرگرد در اینجا می‌خواهد صریحاً صحبت کند. با اتخاذ رویه‌ای ضد شوروی، بارخطاهای خود را سنگین ترمی کند، شدت رنج برده است.. من خاموش می‌شوم: او مرا کشته است. می‌کوشم تا چشمانم را به‌سوی دیگری متوجه سازم به‌بالای سر سرگرد. لیکن او این حرکت مرا بد تعبیر می‌کند و گمان دارد که من به‌بشقاب پرازساندویچ که روی میز کوچک گذاشته شده است، می‌نگرم.

«معذرت می‌خواهم، به‌فکر نیفتاده بودم که به‌شما تعارف کنم. خواهش می‌کنم بفرمایید. شاید گرسنه باشید. رنگتان پریده است... ولی این رنگ به‌شما بهتر می‌آید. زنی چنین جالب... تعجبی ندارد که الووف عقلش را از دست داده باشد. اینطور نیست؟

هرمی که از نانه‌های کوچک پر از ژامبون قرمز رنگ و پنیر سوئیسی درست شده بود اینک در نظر من ابعادی عظیم یافته است. آیا گرسنه‌ام؟ یک هفته تمام است که جز قطعه‌ای نان سیاه رنگ آغشته در آب جوشان چیزی نخورده‌ام و در تمام این مدت نتوانسته‌ام بر نفرت و احساس تهوع خود از بدست گرفتن قاشق‌های کثیف زندان و تعفن قطعات ماهی، فایق آیم.

— نه، متشکرم، گرسنه نیستم.

— ای. ای. ای. این هم خوب نیست. شما ما را به‌چشم دشمن می‌نگرید و از دست ما غذا قبول نمی‌کنید.

باز خاموش می‌شوم. در جستجوی آنم که نه تنها چشمم به‌سرگرد، بلکه به‌ساندویچ‌های او نیز نیفتد. آهی می‌کشد، بشقاب را از روی میز برمی‌دارد و به‌جای آن چند برك کاغذ و یک قلم خودنویس می‌گذارد.

همه چیز را بنویسید: همه ماجرا را از آغازش. در این فاصله من به‌کار دیگری خواهم پرداخت همه‌چیز را هر چه ممکن است بیشتر با جزئیات بیان کنید. اسامی رؤسا را مشخص کنید. بنویسید چه کسی در میان همکاران شما، در هیئت تحریریه روزنامه و در دانشگاه با فعالیت و حرارت بیشتر خط‌مشی حزب را مورد حمله قرار داده است و نیز چه کسی در میان نویسندگان تاتار... اما راستی من لازم نیست به‌شما بگویم چگونه بنویسید.

— سرگرد، ترسم از آن است که این نوع نوشتن کار من نباشد.

— برای چه ؟

— خود شما همین الان گفتید : کارمن روزنامه‌نگاری و ترجمه است نه نوشتن رمانهای پلیسی . من هرگز چیزی از این قبیل ننوشته‌ام : چگونه می‌توانم آنچه می‌خواهید انجام دهم ؟

سرگرد الشین به تمسخر می‌خندد ، لیکن همچنان مؤدب است . آشکارا معلوم است که «حرفه» اودقیقاً این است که نقش «عسل» را بازی کند نه «تازیانه» را .

— شما بنویسید ببینم چه نتیجه‌ای از آن خواهیم گرفت .

— چه چیزی می‌توانم درباره همکاران دانشگاهیم بنویسم ؟ تاکنون همه آنها بازداشت شده‌اند .

این را بدان قصد گفتم که اطلاعی از بازپرس مهربانم بدست آورم . — چرا همه ؟ مثلاً پروفیسور کامائی ، را مجسم کنید . هرگز صحبت از بازداشت اودرمیان نبوده است و هیچ دلیلی نیست که چنین کاری صورت گیرد . اوبك کارگرسابق بندر بوده که بعداً به‌مقام معلمی شیمی رسیده و همیشه هم عضو وفادار حزب بوده است .

— آری احتمالاً او آخرین کارگری است که دردانشگاه تدریس می‌کند ، چون حالا شما معلمان دانشگاه را به کارگری و باربری می‌فرستید . اطمینان دارم که دیگر هیچ چیز را از دست نخواهم داد ! به‌همین دلیل گاهگاه به‌خود اجازه می‌دهم ذره‌ای جسارت شان بدهم .

سرگرد الشین پدرا نه صحبت را از سر می‌گیرد :

— ای ای اعتراف کنید : آیا این پاسخ خود نمونه‌ای از تروتسکیسم نبود ؟ زرادخانه متعفن ادوات جنگی تروتسکیستی : آیا این صحبتها از همان زرادخانه نمی‌آید ؟

به‌هر حال ، چون کاغذ و قلم روی میز هست بنویسند . چهار ساعت تمام بی‌توقف بیان‌نامه‌ای خطاب بدرئیس ن . ک . و . د . که هرگز او را در مدت بازداشت ندیده‌ام ، لیکن در اجتماعی از کادرهای حزب پیش از بازداشت دیده بودم ، می‌نویسم . از روشهای غیرقابل قبولی که بازپرسها پیش می‌گیرند ، از تهدیدها و از شبه‌های بی‌خواب ، از ترارفسکی و از وورس شکایت می‌کنم . تقاضای روبر و شدن با الووف و ملاقاتی با شوهرم را به‌میان

می آورم . بیان نامه‌ام را با این عبارت پایان می‌دهم که با استواری تمام مصمم هستم به حزب دروغ نگویم و نسبت به خود - و بیش از آن نسبت به کمونیستهای دیگر - خطاهای خیالی را که بازپرسان در پی هدف و مقصودی که بر من ناشناخته است می‌خواهند به من تحمیل کنند ، نپذیرم .

سرگرد الشین بسیار خسته است . پس از گذشتن دوساعت تلفن می‌کند . تزارفسکی شخصاً جانشین او می‌شود . وقتی بیان‌نامه را به او می‌دهم ، خشم دیوانه‌واری در میانش می‌گیرد : سیل دشنام بر زبان جاری می‌سازد و رولورش را بدست می‌گیرد . لیکن می‌داند که اجازه ندارد حداقل تا زمانی که هنوز پرونده تکمیل نشده است مرا بکشد : اینها را لیاما ، معلم عزیزم که همه چیز را درباره زندگی زندان به من آموخته است ، گفته است . پس خاموش می‌شوم . سکوت می‌کنم و سلول زندان را بیاد می‌آورم . لیکن تزارفسکی تا شش صبح ، تا ساعت بیدارباش ، مرا همچنان نگاه می‌دارد .

بعداً پی می‌برم که در این بخت‌آزمایی ، من نمره خوبی به‌چنگ آورده بوده‌ام : پرونده مربوط به من ، در آوریل - یعنی پیش از آنکه تزارفسکی و ورس این حق را بدست آورند که نه تنها زندانیان را مورد شدیدترین توهینها قرار دهند بلکه حتی به شکنجه‌های بدنی و آزارهای جسمی قربانیان نیز پردازند - پایان یافته بود .

بردن من به جلسات بازپرسی ناگهان قطع شد . روز بروز زندگی در زندان سازمان می یافت و متناسب با توزیع آب جوش ، ربع ساعت گردش در حیاط کوچک زیر مراقبت سرباز مسلح ، ساعت تقسیم سوپ و وقت رفتن به توالت ، نظم می گرفت .

لیاما برایم توضیح داد :

— این کار را به عمد می کنند . سه هفته است که از من هم دیگر بازپرسی نمی کنند . این کار را بدان منظور انجام می دهند که زندان نیروی تعقل و شعور را از ما بگیرد و نومیدی و ادارمان سازد تا هر یار و ای را تأیید و قبول کنیم .

من از نخستین برخورد خود با « عدالت » دریاچه سیاه چنان منقلب شده بودم که توقف غیرمنتظره بازپرسیها برایم نعمت بزرگی بود .

— بسیار خوب لیاما ، ما مبارزه خواهیم کرد تا نگذاریم زندان عقلمان را بر بایند . باید وضع را بررسی کرد . شما بودید که گفتید برقراری هر گونه تماس تا چه حد اهمیت دارد . همسایه ما همچنان به دیوار می زند ، درست است ؟

زندانی سلول چپ هر شب پس از ساعت سوپ شروع می کرد به کوفتن بر روی دیوار . بازپرسیها چنان از پایم در آورده بودند که تا آن وقت نتوانسته بودم به ضربهای او توجه کنم . در حالی که دشواری الفبای زندان ، لیاما را نومید و خسته کرده بود .

در اینجا نخستین اکتشاف را کردیم . هر بار که همسایه چپ ما

به توالی می‌رفت - و ما می‌توانستیم این موضوع را دقیقاً از روی صدای پای او در کردید و تشخیص دهیم - روی چهارپایه مخصوص صابون کلمه «آزادی» را که به کمک وسیله‌ای بسیار ظریف، شاید يك سنجاق، روی قشر نازکی از پودر دندان رسم شده بود مشاهده می‌کردیم. وقتی به سلول خود بازمی‌گشتیم، او چند ضربه مختصر و کوتاه روی دیوار می‌زد و دیگر تمام بود. این ضربه‌ها با پیامهای طولانی‌ای که در ساعت‌های تعطیل نگهبانی مبادله می‌شد و ضمن آن می‌کوشید تا الفبای زندان را به ما بیاموزد، تفاوت بسیار داشت. موضوع تکرار شد و من سرانجام معما را یافتیم.

- «آزادی»! او کلمه «آزادی» را مخایره می‌کند. همان چیزی را که قبلاً نوشته است. حالا که ما يك کلمه را می‌دانیم می‌توانیم تشخیص دهیم که چه حروفی این کلمه را تشکیل می‌دهند. ضربه‌ها را شمردیم.

لیاما با حالتی فاتحانه گفت:

- من فهمیدم، هر حرف از دو نوع ضربه مرکب شده است: ضربه‌های مجزا و ضربه‌های نزدیک بهم. مجموعاً پنج حرف را مخایره کرده است. پنج حرف، درست است؟ یعنی آ - ز - ا - د - ی.

در طول ماهها و سالهای دراز زندان، توانستم این نکته را دریابم که حافظه انسان زیر فشار تنهایی، تا چه حد می‌تواند قدرت و ظرافت از خود نشان دهد. بدانجا می‌رسد که انسان می‌تواند هر چه را که حتی خیلی پیش خوانده است، حتی صفحات کامل کتابهایی را که خوانده و تصور می‌کرده که فراموش کرده است، تکرار کند. این پدیده از رازی نهفته برون می‌آید. آن روز پس از کشف حروف کلمه آزادی که همسایه ما مخایره کرده بود، من ناگهان بدون اشکال صفحه‌ای از «داغرنج» کتاب ورافیگنر^۱ را به خاطر

۱. ورافیگنر (۱۸۵۲-۱۹۴۲) Vera-Figner زن مبارز پوپولیست که از سن بیست سالگی به گروه «جدایی طلبان» که سازمانی نزدیک به سازمان زمینیا ای وولیا بود پیوست. او از آغاز تشکیل سازمان آزادی خلق (نارودنایا وولیا) عضو این جنبش شد و به عنوان عضو کمیته اجرایی این سازمان در فراهم آوری سو، قصد ناتمام علیه تزار در نزدیکی اودسا (۱۸۷۹) شرکت جست و در سو، قصد موفق اول مارس ۱۸۸۱ نیز دست‌داشت. ورافیگنر پس از بازداشت و اعدام رفقایش، تقریباً يك تنه فعالیت‌های نارودنایا وولیا را رهبری کرد و سه سال تمام این سازمان را زنده نگاهداشت. ولی در سال ۱۸۸۴ پلیس او را بازداشت کرد و به مرکز محکوم شد و بعد محکومیتش را به حبس ابد تقلیل دادند. ورافیگنر بیست سال در قلعه شلیسبورگ



آوردیم که نویسنده، در آن الفبای زندانها را ذکر کرده بود. درحالی که سرم را میان دستها گرفته و از سخنان خود به شگفتی آمده بودم همچون بیمارانی که در خواب راه می‌روند تکرار می‌کردم:

— تمامی حروف الفبا به پنج ستون تقسیم می‌شوند. در هر ستون پنج حرف است. هر حرف از دو نوع ضربه تشکیل می‌شود: ضربه‌های مجزا و پیوسته. ضربه‌های نخستین معرف ستون و ضربه‌های دوم، معرف جای حروف در آن ستون است.

درحالی که از کشف خود به هیجان آمده بودیم و درحالی که هر يك میان سخنان دیگری دویده و حتی مراقبت زندانبانان را نیز فراموش کرده بودیم، اولین پیام را سرهم کردیم:

— ش — م — ا — ك — ه — ه — س — ت — ی — د ؟

حیرت‌انگیز بود، از پشت ضخامت دیوار می‌توانستیم هیجان و شوق مخاطب خویش را دریابیم سرانجام، ما فهمیده بودیم. حوصله و بردباری فوق‌العاده او به موفقیت انجامیده بود.

— تام — تام — تام — تام

همسایه ما با این چند ضربت، شادمانه به ما اطلاع می‌داد که منظور ما را فهمیده است. از این لحظه ما پیوسته این پنج ضربه را برای اعلام درك مطلب انتخاب کردیم و بکار بردیم.

آن وقت او به ما پاسخ داد. و این بار دیگر با دو آدم نادان که هزار بار کلمه «آزادی» را برای ایشان تکرار کرده بود، سروکار نداشت. بلکه با دونفر که قادر به درك مطالب او بودند و می‌توانست اسم خود را به ایشان بگوید، طرف صحبت بود.

— س ا گ ی د و ل ی ن .

— کی؟ ساکیدولین؟

→ زندانی بود و سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ را نیز در تبعید بسربرد. در سال ۱۹۰۶، هنگامی که انقلاب، زندانها را خالی می‌کرد و او را آزاد کردند و او به خارج از روسیه رفت و در سال ۱۹۱۵ دوباره به کنور خود بازگشت. این زن نیز مانند دیگر بازماندگان سازمانهای تروریستی با انقلاب اکثر مخالف بود «ورا» از سال ۱۹۱۷ نوشتن خاطرات زندان خود را به عنوان يك مبارز پوپولست آغاز کرد و ویکتور سرژ خاطرات او را زیر عنوان «یادداشتهای يك انقلابی» به فرانسه ترجمه کرد (۱۹۳۰) عنوان روسی این «یادداشتهای «داغ درد» است، کتاب ژرافکنر در سال ۱۹۶۴ در شوروی تجدید چاپ شد.

این اسم برای لیاما هیچ چیز نداشت ، ولی برای من ...
به تریبی بسیار مصمم تر بردیوار کوفتم :
— خود ساگیدولین ؟

خودش تأیید کرد. گارئی ساگیدولین^۱ کسی است که اسمش از چند سال پیش تا کنون در غازان همواره با افزودن پسوند «ایسم» به کار برده شده بود : ساگیدولینیسیم . این عنوان بخشی از برنامه های رادیو بود که به ناسیونالیسم بورژوازی اختصاص یافته بود . سلطانگالیویسم^۲ و ساگیدولینیسیم . او در سال ۱۹۳۳ بازداشت شده بود . چگونه می توانست در دریاچه سیاه باشد ؟ ساگیدولین قطعاً متوجه سرگردانی من شده بود ، زیرا جمله زیر را مخابره کرد :

— من لنینیست بوده ام و هستم . سوگند یاد می کنم .
و در میان حیرتی که به من دست داده بود افزود :
حرف مرا باور کنید گنیا .

نام مرا از کجا می دانست ؟ در آن تنهایی چگونه می توانست پی برد که چه کسی در زندان مجاورش بسر می برد ؟ لیاما و من با وحشت بهم نگرستیم . نیازی به سخن گفتن نبود : همه چیز روشن است . شب ترس آور « پرووو کاسیون » و جاسوسی در برابرمان نقش می بندند .

ساگیدولین باز هم متوجه ناراحتی ما می شود و با حوصله تمام همه چیز را بیان می کند. می گوید که از سرپوش چوبی پنجره او که شکافی دارد ، هنگام گردش در حیاط ما را دیده است . قبلاً هم مرا در مسکودرانستیتوی « معلمان سرخ » دیده بوده و آن وقت مرا شناخته است. او در سلول خود تنهاست و برای بازپرسی و تشکیل پرونده مجدداً او را به غازان آورده اند و اتهامات

1. Gareï Saguidouline

۳ . سولتانگالیویسم Sultangaliévisme یا به گفته رسمی دولتی « انحراف ناسیونالیستی تاتار » . این لفظ از اسم سولتان گالیف رهبر بلشویک تاتار و معاون استالین در کمیاریای ملیتهای خلق گرفته شده است .
سولتان گالیف ، ناسیونالیست تاتار در نوامبر ۱۹۱۷ به صف بلشویکها پیوست و بعد عضو کمیاریای مرکزی مسلمانان داخلی روسیه شد و به فعالیت پرداخت تا مگر در شوروی جمهوری ملی مسلمانان را ایجاد کند . پس از آنکه در سال ۱۹۲۰ جمهوری خودمختار تاتارستان اعلام شد ، سولتان گالیف ، به صف مخالفان پیوست و عقاید ناسیونالیستی و پان تورکیسم خود را وسعت داد . در ۱۹۲۳ ابتدا به دستور استالین محکوم و زندانی شد و بعد آزادش کردند و مجدداً در سال ۱۹۲۸ بازداشت و ناپدید شد و بدون شك در زندانی به قتل رسید . از آن پس سولتانگالیویسم به کلیه اشکال و عقاید ناسیونالیستی تاتار یا پان تورک اطلاق شد .

تازه‌ای بر او وارد ساخته‌اند. اینک خطر مجازات اعدام تهدیدش می‌کند. از این لحظه، هرچند در خارج هیچ چیز تغییر نکرده بود لیکن زندگی زندان جالب‌تر شده بود. از آغاز صبح من، با اضطراب و نگرانی مترصد ساعت تعطیل کار نگهبانان بودم: این لحظه برای مذاکرات و ارتباط‌های ما، لحظه ایده‌آل بود.

ضربه‌های کوتاه و مختصر گارٹی، دنیایی تازه در برابر من گشوده بود: دنیای اردوگاهها تبعید و زندانها. دنیایی غم‌آلوده که شوربختان را تا پایین‌ترین حد شکست روحی و تاب‌ناک‌ترین و دلاورانه‌ترین عملیات می‌کشاند. گارٹی به من اطلاع داد که تمام کسانی که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ بازداشت شده‌اند زیر یک بازپرسی فوق‌العاده قرار گرفته‌اند. کار تازه‌ای صورت نگرفته بوده و هیچ چیز موجب آن نمی‌شده که ماجرای مربوط به این اشخاص دوباره مورد بررسی قرار گیرد. لیکن بر اساس ادعای وقیحانه پرونده سازان — «باید تمامی وقایع مجدداً در زبان سال ۱۹۳۷ بیان شود»، می‌بایست به جای محکومیت‌های سه تا پنج سال زندان تصمیم‌های اساسی تراتخاذ کرد، یعنی افراد عاصی و شورشی را بکلی از میان برداشت.

در واقع هدف، بلندپروازانه‌تر از این بود: منظور وادار ساختن مخالفان «مجرّب» بوده‌امضا کردن لیست وحشتناکی که در آن اسامی «دشمنان خلق» و «به خدمت گماشتگان» به وسیله پرونده سازان یادداشت شده بود. این امضاها را با تهدید، توهین، وعده‌های دروغین و انداختن به سیاه چال بدست می‌آوردند و استفاده از این عملیات از ماه‌های ژوئن — ژوئیه ۱۹۳۷ پس از دادرسی توخاچفسکی^۱ و دیگران آغاز شد ...

۱. توخاچفسکی — میخائیل نیکلایوویچ Toukhatchevski Mikhail Nicolaevitch (۱۸۹۳ — ۱۹۳۷) افسر ارتش تزاری که به انقلاب اکتبر پیوست. توخاچفسکی ارتش اول و پنجم سرخ را رهبری کرد و سیبری را از دریا سالار کولچاک Koltchak پس گرفت و بعد به فرماندهی جبهه غرب که مسئول جنگ علیه تجاوز لهستان بود منصوب شد (۱۹۲۰) مورخان شوروی امروزه «معجزه ویتول» را از آثار ناتوانی استالین در مقام فرماندهی نظامی می‌دانند (همانطور که توخاچفسکی در سال ۱۹۲۳ بطور پنهان همین نظر را رواج می‌داد) معجزه ویتول عبارت از آن بود که نیروهای لهستان با پیروزی بر ارتش سرخ موفق شدند ورشو را از خطر نجات دهند. توخاچفسکی بعدها به مقام مارشالی رسید (۱۹۳۵) و پس از محاکمه‌ای سری به اتفاق برجسته‌ترین رهبران نظامی ارتش سرخ (یاکیر، پوتن، اوبورموویچ فلدمان، آیدمان، کورک، بریماکوف) به اتهام خدمت به هیتلر و دستگاه گشتاپوی آلمان، اعدام شد. قصص این محاکمه از قبیل مارشال بلوخر، ژنرال آلکسنیس، دینکو و دیگران نیز سال بعد همگی تیرباران شدند.

گارثی با تمام قوا از استالین متنفر بود. به سؤالی که در این خصوص از او کردم بطور مختصر و مصمم چنین پاسخ داد:

— کوبا^۱ همان ۱۸ برومر است^۲ او برجسته ترین مبارزان حزب را که در راه مقاصد دیکتاتوری او مانعی بودند یا ممکن بود مانعی بشوند، نابود می کند.

برای نخستین بار در زندگی، ناگزیر بودم از نظر خود به تجزیه و تحلیل اوضاع پیردازم و راهی برای خود برگزینم.

سخنان سرگرد الشین بخاطر آمد : « شما اسیر گشتاپو نیستید » چقدر ساده تر و آسان تر بود اگر در زندان گشتاپو بصرمی بردم. در این صورت خیلی خوب می دانستم که يك کمونیست در دست گشتاپو چه باید بکند. لیکن در اینجا می بایست کوشش کنم تا پی برم کسانی که مرا به زندان انداخته اند که هستند : فاشیستهای در لباس دیگر یا قربانیان نیرنگی بی سابقه و پرو کاسیونی ظریف ؟ و اینکه يك کمونیست، همانطور که الشین به بهترین صورت بیان کرد « در زندان کشور خودش » چگونه باید رفتار کند ؟

تمامی این سؤاها مرا منقلب می کرد و پاسخ آن را از گارثی می خواستم که ده سال از من بزرگتر بود و پانزده سال بیش از من سابقه عضویت در حزب داشت.

تنها، خط مشی و روشی که او توصیه می کرد مرا خوش نمی آمد و از حیرت سرشارم می کرد. چگونه او می تواند چنین پیشنهادی کند حتی امروز هم نمی توانم آنچه که گارثی، اسلیکوف و بسیاری دیگر از « نخستین بازداشت شده ها » را وادار می ساخت تا روشی را که گارثی به من توصیه کرده بود به کار

۱. کوبا Koba نام مستعار « استالین » در سالهای جوانی و آغاز مبارزه اش برضد رژیم تزار.

۲. هیجدهم برومر Brumaire اشاره به روزی است که ناپلئون بناپارت پس از بازگشت از مصر اعضای دیرکتورسه نفری را وادار به استعفا کرد و روز بعد دیرکتوار را نیز از بین برد و به جای آن حکومت کنسولها را برقرار کرد و خود کنسول اول شد. تاریخ ۱۸ برومر مساوی است با ۹ نوامبر ۱۷۹۹ - م.

→ (درباره محاکمه توخاچفسکی و رهبران ارتش سرخ در سال ۱۹۳۷ و نیز چگونه تصفیه ارتش سرخ در آستان جنگ جهانی دوم، کتابی به نام « ماجرای توخاچفسکی » به قلم ویکتور الکساندروف نویسنده فرانسوی روسی الاصل نوشته شده و به وسیله مترجم این کتاب ترجمه و دو سال پیش منتشر شده است.)

بندند کاملاً درك كنم . گارثی می‌گفت :

— آشکارا اعلام کن که با راه استالین موافق نیستی ، تاییشتترین حد ممکن نام رفقایی را نیز که با او موافق نیستند بیان کن . آنها نمی‌توانند تمامی حزب را بازداشت کنند . و هنگامی که هزاران صورت جلسه بازپرسی براساس اظهارات همگی تهیه شد این امکان بوجود می‌آید که کنگره فوق‌العاده حزب تشکیل شود ، آن وقت ما می‌توانیم امیدوار باشیم که استالین سقوط خواهد کرد . باور کن که درخود کمیته مرکزی نیز او به همان اندازه مورد نفرت است که در سلولهای ما . شاید این خط مشی برای هر يك از ما فاجعه‌آمیز باشد لیکن در هر حال این تنها راه نجات حزب است .

من نمی‌توانستم چنین رفتاری داشته باشم . بی‌آنکه کاملاً مطمئن باشم ، الهام درونی مبهمی به من می‌گفت که عامل تمامی این وحشت و ترور که حزب را آلوده ساخته شخص استالین است لیکن قادر نبودم خود را مخالف خط مشی عمومی حزب معرفی کنم . اگر می‌کردم دروغ می‌گفتم . من همواره ، با تمامی قوایم از صنعتی شدن کشور و اشتراکی شدن کشاورزی یعنی بنیانهای خط مشی عمومی حزب حمایت و پشتیبانی کرده بودم . در چنین صورتی بسیار ناجوانمردانه بود که از کسانی اسم ببرم که از پیش می‌دانستم با وضع فعلی خود من ، تنها ذکر نام يك رفیق کافی است که زندگی او و خانواده و اطفالش را برباد دهد .

نه ، من فقط از وجدان خود اطاعت خواهم کرد . فقط حقایق را درباره خودم خواهم گفت وزیر تأثیر هیچ نیرنگ تحریک آمیزی علیه خود یا دیگران قرار نخواهم گرفت و هیچکس را «لو» نخواهم داد . خود را زیر تأثیر فلسفه‌هایی که دروغ و برادر کشی را توصیه می‌کنند نخواهم گذاشت : این فلسفه‌ها به هدفهای حزب که من به آنها ایمان داشته‌ام و مصمم هستم که تمامی زندگی را وقف آن سازم ، خدمتی نخواهند کرد .

من تمامی این نظرات را (البته به صورتی جامع و فشرده) به گارثی مخابره کردم .

در فاصله دوتا سه روز بعد کافی از تکنیک تلگرافی مطلع شده بودم و در پایان يك هفته کاملاً آن را می‌دانستم . حتی به مخابره شعر هم شروع کردیم . يك ضربه مشت علامت «خطر» بود . در واقع باید گفت که گارثی

بیش از این وسیله اعلام خطر استفاده می‌کرد. اگر او حتی در وقت مذاکرات جالب مراقبت نمی‌کرد، آنها خیلی زود به ازمن پی می‌بردند. من هرگز گارٹی ساگیدولین را ندیدم. او را تیرباران کردند. هرگز نتوانستم افکار سیاسی او را درست دریابم. بهیچ‌روی با آنچه می‌گفت موافق نبودم. لیکن یک چیز را با اطمینان می‌دانم: او با شهامتی فوق‌العاده هفتمین مرحله زندان خود، سلول و دورنمای مرگ را تحمل کرد: او مردی مقتدر بود، یک مرد واقعی.



ماه دوم زندانم آغاز شد . بازپرسیهای نخستین پشت سرهم صورت گرفته بود و بعد ناگهان دعوت من به بازپرسی قطع شد . فقط يك بار مرا نزد کروخیچف بازپرس بردند . و او یادداشتی به من داد که روی آن نوشته بودند: «بچه ها سالم اند» او به من خبر داد که اجازه دارم يك بسته دریافت کنم و بعد درحالی که چشمانش را به من خیره کرده بود (چشمانش مثل چشمان همه بازپرسیهای دیگر پرازخون بود) زیر لب با بیانی نه چندان مفهوم گفت که پلنوم کمیته مرکزی در فوریه - مارس تشکیل شده و وضع من چندان نومید کننده نیست البته بشرط آنکه رفتاری شایسته داشته باشم .

لیکن امیدهای باطمینان خیلی زود نابود شد : روز بعد کارئی به ما اطلاع داد که رؤسای محلی معنای واقعی تصمیمهای پلنوم را درك نکرده و ظاهر آن را به صورت تحت اللفظی ملاک عمل قرار داده اند ناگزیر روز بعد دستورالعملهای تکمیلی از مرکز رسیده که براساس آن باید تصمیمها درست در جهت عکس آنچه تصور شده بوده است گرفته شود: بازداشتها ادامه می یابند و در بازپرسیها بیش از پیش باید از روشهای تند و شدید استفاده شود .

يك روز بعد از ظهر در ساعتی نامنتظر با حیرتی تمام متوجه شدیم که در سلول باز می شود . دوزندانان وارد شدند و يك تختخواب اردوگاهی در میان سلول نهادند .

لیاما با هیجان زمزمه کرد :

— يك زندانی دیگر

با شوخی تلخی گفتم :

— بازار رواج است و جا، کم .

ده دقیقه بعد دردوباره روی پاشنه چرخید وزنی جوان با گونه‌هایی که لکه‌های سرخ بر آن بود و چشمانی که وحشت، بیش از اندازه باز کرده بود، وارد شد. این چهره بر من ناشناس نبود:

ایر ایگوروا^۱ دستیار دانشکده بیوشیمی بود. بارها با او در کربیدورهای دانشگاه برخورد کرده بودم می‌دانستم که او دختر منحصر و ناز پرورده^۲ یکی از استادان دانشگاه است. چه وجه مشترکی می‌توانست با «جنایتکاران» سیاسی داشته باشد؟

چهار سال پیش در آموزشگاهی که ریاست آن را اسلیکوف یکی از استادان با ارزش دانشگاه داشت درس خوانده بود. اسلیکوف مرد خوش صورتی بود. و دخترک شاید با او عشق‌بازی هم کرده بود و حالا او را متهم کرده بودند که به یک گروه دست راست پیوسته است. این دختر بطور کلی با سیاست بیگانه بود و کوچکترین استنباطی نه از ماهیت دست راست نه از دست چپ و نه از اختلافی که میان این و آن هست، نداشت.

حتی پیش از آنکه ایرا وقت آن را بیابد که ماجرای نیمه تراژدی و نیمه کمدی خود را بسرعت برای ما نقل کند خبری از طرف دیوار رسید. گارئی بهما اطلاع می‌داد:

— من دیگر تنها نیستم.

هم‌زندان او باری آبدولین^۲ دبیر دوم کمیته استانی حزب بود. کمی پیش از اخراج از حزب با او اختلافی شدید پیدا کرده بودم. من به کمیته استان رفته بودم تا اعتراض کنم که چرا حق عضویت مرا نپذیرفته‌اند. دبیر قسمت ترسیده بود که حق عضویت کسی را که «نشان دار» شده بود بپذیرد. تمام کوشش من برای متقاعد ساختن او به این‌که چون من از حزب اخراج نشده‌ام بنابراین وظیفه‌ام آن است که حق عضویت را بپردازم، به چیزی شمرده نشد. در کمیته استان، آبدولین مرا پذیرفت.

از او پرسیدم که چه باید بکنم: آیا در حزب با این وضع بمانم در حالی که حتی حق عضویت از من قبول نمی‌کنند یا آنکه کارت عضویت

1. Ira Egoreva 2. Bari Abdouline

خود را مسترد کنم و خطر بهانه‌ای تازه را برای اتهام علیه خویش بپذیرم ؟
 آبدولین بی آنکه چشم از روی میز بردارد با لحنی که به صورت
 قاطع هر نوع ادامه مذاکره را مانع می‌شد پاسخ داد :
 - حزب دلایل کافی در دست دارد که به شما اعتماد نکند مخصوصاً
 پس از آنکه از قبول اشتباهات خود امتناع کرده‌اید .

تا آن زمان ما باهم دوست بودیم . چند سالی باهم در دوخانه ییلاقی
 مجاور سکونت داشتیم و او اینک نزدیک من است در سردابه دریاچه سیاه ،
 محبوس در یک سلول به اتفاق همان « ساگیدولین » ی که تا آن روز نامش را
 جز با شدیدترین نفرتها و تحقیرها بر زبان نیاورده بود .

دیر کمیته استان ، مردی که طبقه کارگرتاارستان به او افتخار
 می کرد : آیا گارئی حق داشت وقتی که می گفت استالین مصمم است گل لطیف
 و ظریف حزب را پامال و نابود سازد ؟

طرفهای شب ، ضربات پرهیجان گارئی به ما اطلاع داد که آبدولین
 متهم به داشتن روابط با ترکیه و عملیات جاسوسی است . راستی هم چرا مثلاً
 اومسئول زگیل زیرینی حاکم الجزیره نباشد ؟
 گارئی با شیطنت ماجرا را چنین تفسیر کرد :

- کمیسیون بازرسی معتقد است که آبدولین می‌خواسته است
 حکومت سابق غازان را به امپراتوری ترکیه بپیوندد .
 چند روز بعد ، هوس خنده از سرها بدررفت . نحوه بیان مخابرات
 بکلی تغییر کرده بود .

- آنها آبدولین را مدت چهل و هشت ساعت پی در پی بازپرسی
 کرده‌اند و چون از امضای آنچه می‌خواستند استنکاف کرده‌است او را به زندان
 انضباطی انداخته‌اند .

زندان انضباطی جزئی از « روشهای اختصاصی » بود که ترارفسکی
 پیوسته آن را وسیله تهدید من ساخته بود . این قسمت از زندان نیز در همان
 زیرزمین قرار داشت ، در زیر زندان ما ، که کوچکترین شعاع خورشید به آن
 نمی‌رسید . تا آن وقت من خیال می‌کردم زندانی ناچار است در آن سیاه چال
 سرپا بایستد چون چهارپایه‌ای وجود ندارد . این هم از ساده لوحی من بود .

این سیاه چالها چنان تنگند که يك انسان نمی‌تواند جز ایستادن و آن هم در حالی که دستها به بدن چسبیده است کاری کند.. نشستن در آن غیر ممکن است.

— بدین ترتیب ، زندانی عملا میان دیوار گذاشته شده است ؟
— درست همینطور است .

این خبر شدیداً دچار وحشت‌مان کرد و دوروز در سکوت کامل گذرانیدیم. حتی ایتر را دیگر از من نپرسید که اتهام انحراف به راست که بر او وارد ساخته‌اند، چه معنایی دارد. گارئی نیز خاموش شده بود .

وضع روحی من حتی وقتی بسته‌ای را که کروخیچف قول داده بود برایم آوردند تغییری نکرد . با بهت و حیرت به حوله حمام اسفنجی شکل می‌نگریستم که مامان برایم فرستاده بود و مرا به یاد دریا ، پلاژ و آدمهای متبسم و خندان آن می‌انداخت . در اعماق خاطراتم ، تصویر مردی در میان دیوار با برجستگی خاص نقش بسته بود : نه يك مرد ناشناس بلکه باری آبدولین ، کسی که خود او در گذشته‌ای نزدیک ، گزارشی راجع به اوضاع بین‌المللی به کادرهای حزب داده بود ، کسی که دوست می‌داشت در خیابانهای ویلا بدود و دخترش را روی دوش بگذارد ، کسی که روزهای یکشنبه در همان دسته‌ای که من هم بودم به باسکنتبال می‌پرداخت .

سرانجام گارئی به‌مخابره پیام پرداخت :

— اورا بیهوش تا به اینجا کشانده‌اند . اجازه داده‌اند که تختخواب را بازکنم . يك آمپول کافوربه او تزریق کرده‌اند ، حالا حالش بهتر است . تقاضای سیگار دارد . تونداری ؟

من دوبسته سیگار داشتم . نمی‌دانم چرا مامان سیگار توی بسته گذاشته بود : من هرگز نمی‌کشیدم . شاید هم او فکر کرده بود که در وضع ما سیگار کشیدن لازم است یا شاید هم در فکر هم‌زندانیهای من بود . بهر حال سیگار داشتم ، لیکن چگونه می‌شد به آنها رساند ؟ گارئی تعلیمات دقیقی در این خصوص داد .

— اگر فردا پیش از ما شمارا به توالت بردند بسته‌های سیگار را بیاورید . نفر اول سیگارها را در دست زیر حوله پنهان می‌کند و دو نفر دیگر که در صف

به دنبال او می آیند خواهند کوشید که حداکثر فاصله را میان خود حفظ کنند . وقتی به کریدوری که در آن اتاقهای توالت و دوش قرار دارد رسیدند نفر اول خم شده و سیگارها را در شکاف زیر دوش در طرف چپ می گذارد . نفر سوم صف باید قدری به چپ و راست بلغزد تا نگهبان نتواند جلویاید .

ما فوراً خود را برای این عملیات دشوار آماده ساختیم . ابتدا بحث و گفتگویی میانمان در گرفت « ایرا » ی محتاط مخالف آن بود که تمام یک پاکت سیگار را رد کنیم : می گفت ممکن است نگهبان آن را در زیر شکاف در ببیند و کشف این جریان یعنی زندان انضباطی برای هر کدام از ما . لیاما برعکس معتقد به اجرای یک برنامه کلی بود :

— دویا سه سیگار برای مردی که در چنین حالتی است چه فایده ای دارد ؟ باید هر دو پاکت را به او داد و صابون ، گنیا باید صابونی را هم که مامان برای تو فرستاده به او بدهی . تا حداقل او بتواند پس از این وقایع وحشت آور خود را بشوید . بی تردید مردها باز هم کمتر از ما از این صابون کثیف زندان دریافت می دارند .

من یک راه حل حد وسط را پیشنهاد کردم :

— یا دو پاکت سیگار بدون صابون ، یا یک پاکت سیگار با صابون . در غیر این صورت به کار ما پی خواهند برد .

پس از مباحثه ای طولانی برای رد کردن یک پاکت سیگار و یک صابون تصمیم نهایی گرفتیم .

— خوب ، پس یک قطعه کره هم به او بدهید . این بسته حداقل محتوی ۳۰۰ گرم کره است . می دانید تغذیه در شرایط فعلی چقدر برای او مهم است ؟ مثل فسفر برای مغز . او باید بر خود مسلط بماند .

لیامای عزیز من ! زن ساده ای بود ولی به هر حال او امتحان مارکیسم را مانند ایرا که چندی پیش دیپلم گرفته بود نگذرانده بود . او یک ماشین نویس ساده بود و قسمت عمده وقتش را به طرح لباسهایی می گذراند که سابقاً در خارج از کشور برتن کرده بود . لیکن وقتی بعدها خود من با مطرودان بشریت مواجه شدم تصویر لیاما و قهرمانی حقیقیش و بزرگ منشی اش وسیله ای برای قوت قلب و آسایش خیالم بود .

بسته‌بندی آنچه که ما می‌خواستیم برای هم‌زندان خود بفرستیم ، دشواریهای زیاد پدید آورد . اصطلاح «پاکت سیگار» يك چیز قراردادی بود چون زندانبانها بسته‌بندی را خراب کرده و تمام سیگارها را از ترس آنکه مبادا پیامی در میان یکی از آنها پنهان باشد بررسی کرده بودند . صابون نیز بدون کاغذ به من رسید و در چند جا هم آن را با چاقو سوراخ کرده بودند . کره در کوزه کوچکی قرار داشت و مطلقاً قدغن بود که ذره‌ای کاغذ به داخل زندان آورده شود .

بنابراین چگونه می‌شد سیگارها را با هم جمع کرد ؟ کوشیدیم تا با تارهای مویمان آنها را بدهم بیوندیم . لیاما و من دسته‌ای از موی خود را کندیم . لیکن موها لغزان بود و کره‌ها بازمی‌شد . لیاما در حالی که به پیشانی خود می‌کوبید گفت :

— راستی چقدر بی‌عقلیم . ما هر چه نخ بخوایم داریم ... حوله

حمام ...

بدین ترتیب نخ محکم خوبی تهیه شد که آن را در سیگارها پیچیدیم و بعد صابون را که بوی تمشک می‌داد با دو قطعه نان که وسط آن کره گذاشته شده بود بهم بستیم .

عملیات به موفقیت انجامید . لیاما داوطلب دشوارترین قسمت عملیات بود : «می‌خواست نفر اول صف باشد ، یعنی کسی که باید اشیا را زیر دوش بگذارد . وظیفه من آن بود که راه حرکت را بینم و حداکثر فاصله را بین لیاما و خودم حفظ کنم . مخصوصاً می‌بایستی در برابر در اتاقهای توالت به این طرف و آن طرف بلغزم تا بتوانم زندانبان را متوقف سازم . ایرا نفر دوم بود و ما وظیفه‌ای تقریباً بی‌اثر به او سپردیم : قرار بر این شد که او هیچ حالت غیرعادی نداشته باشد و راه خود را به طبیعی‌ترین صورتی که می‌تواند، ادامه دهد .

همه چیز مطابق نقشه عمل شد . لیاما وارد کریدور کوچکی شد که به اتاق دوشها می‌رسید در حالی که ایرا و من و نگهبان که راه عبور را می‌بست پشت سر او بودیم . لیاما وقت آن را یافت که اجناس را در شکاف در بگذارد و مطمئن شود که کاملاً از نظرها مخفی است . من لنگ لنگان راه می‌رفتم

و چنان درد زانورا تقلید می کردم که زندانبان غرید : « باید دقت کنید ... »
هفت یا هشت دقیقه‌ای که از لحظه بازگشت ما تا برگشتن همسایه‌ها مان
به سلول خودشان گذشت در نظر ما قرنی جلوه کرد . لیکن حالا صدای قفل
و بعد دری که روی زندانیان سلول مجاور بسته می شد و بعد صدای پای زندانبان
که به طرف دیگر دهلیز می رفت به گوش می رسید . گارئی با رضایت مخا بره کرد :
تام - تام ، تام - تام - تام . و بعد آهسته و به وضوح :

« آفرین ، شما خیلی با شهامت هستید »

حالت روحی ما گمان می کنم شبیه به حالت روحی سربازان پس
از جنگ بود . خستگی و تحسین برای عملیات قهرمانی . نخستین کسی که این
افکار قهرمانی را فراموش می کند لیاما است که می پرسد راستی زن آبدولین
چطوری است : زیباست ؟ ظریف است ؟

طرفهای شب ، ناگهان دیوار به صدا در می آید ، لیکن صدایی بیموقع .
کسی آهسته و بادستی نا آزموده به دیوار می کوبد :
- گنیا گنیا

این آبدولین است : ضربه‌های مردش جمله‌ای را پدید می آورند
که فقط من می توانم به معنای آن پی برم :
- آیا مرا می بخشی ؟

- چرا تقاضای بخشش می کند ؟ آیا ماجرای عاشقانه‌ای در میان

است ؟

بی تردید کارهای ما آبدولین را متأثر و هیجان زده کرده است و این
موضوع آزارش می دهد . به دیوار می کوبد و باز هم .

- چگونه تو از چنین خطر بزرگی استقبال کردی در حالی که من آنقدر
خشن و بی رحم بودم ؟ اگر جریان کشف می شد چه به سر شما می آمد ؟

- نباید بگذاریم تا به جریان پی ببرند ، برای زیستن در زندان باید

« تکنیک » خاصی بکاربرد . و همیشه « تکنیک » است که بحساب می آید .

همه چیز دوباره آغاز شد . مرا در «زنجیر» گذاشتند و این لفظ در اصطلاح زندان معنای «بازرسی دائم» می‌داد . بازپرسان یکی پس از دیگری جا عوض می‌کردند و من هیچ آسایشی نداشتم هفت روز بدون خوردن و خوابیدن ، بی آنکه حتی به سلول زندانم بازگردم . پیوسته آنها را تروتازم - استراحت کرده و صورت تراشیده گویی در خواب مقابل خود می‌دیدم : لیوانوف ، تزارفسکی ، کروخیچف ، وورس ، الشین و دستیارش ستوان بیکچتائف^۱ مردی جوان و باریک اندام با گونه‌ای گلی رنگ و موهای مجعد شبیه سنجایی که از زورنشخوار فندق پروار شده باشد .

«زنجیر» به خاطر آن بود که اعصاب قربانی را بتحلیل برد ، ضعیف کند ، مقاومتش را درهم شکنند و او اداش سازد تا آنچه را می‌خواهند امضا کند .

روزهای اول هنوز می‌توانستم مشخصات هر یک از بازپرسان را بخاطر سپارم . لیوانوف آرام با حرکات رسمی که اصرار می‌کند من دروغهای او را امضا کنم و خطوط و تأثرات چهره‌اش حالت کارمندانی را که به تشریفات کاغذبازی اداری تاحد پایین و حقیر آن می‌پردازند ، کاملاً آشکار می‌کند . تزارفسکی ، وورس فریاد می‌کشند و تهدید می‌کنند لیکن بالاتراز آن این بار وورس را می‌بینم که پودرسفید رنگی بالا می‌کشد : کوکائین . تهدیدهای او همراه با قهقهه‌های خنده است :

— آه آه این دختر زیبای سابق دانشگاه را نگاه کنید ، حالا حداقل

1. Bikchetaev

چهل ساله بنظر می‌رسید ، اکسیونوف دیگر نمی‌تواند ملکه‌اش را بشناسد :
 واگر باز هم سرسختی نشان دهید ، درآینده‌ای نزدیک شما را شبیه يك مادر
 بزرگ خواه‌م کرد . شما هنوز به‌زندان انضباطی نرفته‌اید ؟ نه ؟ هنوز
 جاهای بهترش باقی مانده است ...

سرگرد الشین همچنان خود را مردی مبادی آداب و «انسانی»
 می‌نماید . دوست دارد ازبچه‌های من حرف بزند . می‌داند که من مادر
 خوبی هستم : نمی‌فهمد که چرا من لااقل به آنها رحم نمی‌کنم . می‌پرسد
 که چرا رنگ پریده هستم و هنگامی که به او پاسخ می‌دهم که آنها مرا چهار
 یا پنج روز به‌بازرسی می‌کشاند بی‌آنکه کمترین غذایی یا کوتاه‌ترین
 استراحتی به من بدهند «تعجب» می‌کند :

— ولی چرا اینقدر شما را شکنجه می‌دهند ؟ واقعاً چرا نباید يك
 صورت جلسه بی‌اهمیت را امضا کرد ؟ یا الله امضا کنید ، عجله کنید و آن وقت
 می‌توانید بخوابید . حتی همینجا ، روی همین کاناپه . دست‌ورخواهم داد که
 مزاحم شما نشوند .

در این صورت مجلس «بی‌اهمیت» نوشته است که من به تقاضای
 الووف ، شعبه گروه تروریست هیئت تحریریه روزنامه خود را تا داخل
 اتحادیه نویسندگان تاتارستان مستقر کرده‌ام و بسیاری از اعضای این اتحادیه
 را در آن وارد ساخته‌ام ... و بعد لیست درازی به‌دنبال این جمله چسبانده‌اند
 که در رأس آن نام کاوی نجمی^۱ به چشم می‌خورد .

— این موضوع فقط به وجدان خود او مربوط است .

— ولی شما ، مگر شما کی هستید ، يك زن مقدس ؟

— من شرافتمند هستم ، همین .

سرگرد موقعیت را برای از سر گرفتن رشته سخنوری از دست
 می‌دهد : نطق مختصری درباره استنباط مارکسیستی — لنینیستی از اخلاق
 ایراد می‌کند و نتیجه می‌گیرد که شرافت آن چیزی است که برای پرولتاریا
 و دولت مفید باشد .

نجمی کاوی (Nadjmi Kavi) (۱۹۵۷ — ۱۹۰۱) : رمان نویس تاتار و نویسنده
 داستانهای تاریخی و اجتماعی درباره جنگ داخلی و روش اشتراکی تاتارستان . کتابهای
 معروف او: سرنوشت (۱۹۲۵) راه نورانی (۱۹۲۹) ، باران بهار (۱۹۳۰) ، بادهای بهاری
 (۱۹۴۹) و ... است . و جایزه استالین در سال ۱۹۵۱ به او داده شد .

— من تصور نمی‌کنم که نابود ساختن اولین نسل روشنفکری — شورایی و بالاتر از آن کمونیست تاتارستان بتواند برای دولت پرولتاریایی مفید واقع شود .
— ما اطلاعات دقیق داریم . می‌دانیم که پای دشمنان خلق در میان است .

— پس چرا هنوز به شهادت من نیازمندید ؟
— برای تکمیل مدارک .
— من نمی‌توانم درباره آن چیزی که نمی‌دانم شهادت دهم .
— شما به ما اعتماد ندارید ؟
— چگونه می‌توانم اعتماد داشته باشم وقتی که شما مرا بدون جهت زندانی می‌کنید و روشهای غیرقانونی پزونده سازی را بکار می‌برید ؟
— چه کار غیرقانونی‌ای می‌کنیم ؟
— از چند روز پیش تا کنون نمی‌گذارید بخوابم . نه چیزی برای خوردن به من می‌دهید و نه برای آشامیدن : و همه برای آنکه از من شهادت دروغی بیرون بکشید .
— خواهش می‌کنم غذا بخورید . برای شما غذا خواهند آورد . فقط يك چیز: امضا کنید ... شما خودتان ، خود را اذیت می‌کنید ...
ستوان بیکچتائف همیشه در کنار سرگرد است ، آشکار است که دوران آزمایش را می‌گذرانند و پایان هر جمله را مثل طفل يك ساله‌ای که سخن گفتن بیاموزد ، تکرار می‌کند .
سرگرد می‌گوید :
— تقصیر خودتان است .
ستوان تکرار می‌کند :
— تقصیر خودتان .
يك بار دیگر سرگردالشین صورت مجلسی می‌نویسد درباره ارتباطهای من با روشنفکران تاتار .
— من نمی‌دانم چرا شما با وجود دانستن زبانهای فرانسه و آلمانی زبان تاتار را تحصیل می‌کنید ؟
— برای اینکه بتوانم ترجمه کنم .

— ولی این زبان هیچ ظرافتی ندارد ...
 — ظرافت ندارد؟ شما هم همینطور فکر می کنید ستوان؟
 ستوان خاموش می شود و سراسیمه تبسم می کند.
 پس از این مقدمه، باز هم به من پیشنهاد می کند که صورت مجلس را امضا کنم: در آن نوشته شده است که بنا به تقاضای مرکز تروتسکیستی من کوشش کرده بودم یک گروه ارتجاعی متشکل از عناصر ناسیونالیست بورژوازی روشنفکران تاتار تشکیل دهم. یک بار دیگر مسخره می کنم:
 — آری، من در تمام عمر آرزوی آن را داشته ام که دنیای مسلمان را به خاطر پیروزی نهایی اسلام متحد سازم.
 سرگرد می خندد لیکن همچنان مرا گرسنه می گذارد و مانع می شود تا به خواب روم.

در آن زمان گمان می کردم رنج و شکنجه ای که به من می دهند از هر حد و مرزی بیرون است. چند ماه بعد متوجه شدم که «زنجیر» در برابر متدهایی که از سال ۱۹۳۷ به بعد رایج شد بازیچه ای بیش نبوده است. آنها به من چیزی برای خوردن و آشامیدن نمی دادند لیکن می گذاشتند بشینم. مجبورم نمی کردند که بایستم. گاهگاه کمی آب از کوزه ای که متعلق به بازپرسان بود برای من می ریختند. و هرگز کتکم نمی زدند.

درواقع، وورس در لحظه ای که کوکائین احساس مسئولیت را از او ربوده بود نزدیک بود مرا بکشد ولی بعد همین موضوع او را بشدت هراسان ساخت. گمان می کنم این واقعه در پنجمین یا ششمین شب «زنجیر» اتفاق افتاد. من تقریباً هدیان می گفتم. آنها برای آنکه فشار روحی را شدیدتر سازند زندانیان را خیلی دورتر از بازپرسان و بعضی مواقع در انتهای دیگر اتاق قرار می دادند. این بار وورس مرا پشت به دیوار نشانده بود و سؤالهایش را در تمام اتاق دفترتین می انداخت. داشت از من می پرسید که در چه سالی پروفیسور کوربوت^۱ را که در ۱۹۲۷ به صفت مخالفان تروتسکیستی پیوسته بود، شناختم. — من دقیقاً به خاطر ندارم در چه سالی، زمان درازی است، حتی پیش از آنکه او به صفت مخالفان بپیوندد.

چطور؟

وورس که کو کائین و سرسختی من تحریکش کرده بود ناگهان دچار خشم دیوانه‌واری شد :

— مخالفان ؟ این دسته قاتلان و جاسوسان ، آنها را مخالفان می‌گویید ؟

و با تمام قوایش ، جا کاغذی مرمری حجیمی را که روی میز بود به‌سوی من پرتاب کرد . من متوجه شدم که دریک سانتیمتری سرم قطعه‌ای از دیوارکنده شده و دارد می‌افتد : فقط دراین لحظه عظمت خطری را که از سرم گذشته بود درک کردم .

وورس ترسید و خودش لیوان آبی به‌دستم داد ، دستهایش می‌لرزید . او هنوز حق آن را نداشت که زندانیان را بکشد و این بار از حدود مجاز کمی پا فراتر گذاشته بود .

در هفتمین روز «زنجیر» مرا به طبقه تحتانی بردند ، نزد سرهنگی که نمی‌توانم نامش را بخاطر بیاورم . برای نخستین بار مرا ایستاده استنطاق کردند . و چون حتی در حالت ایستاده هم بخواب می‌رفتم دونگهبان دردو طرفم نگاه داشتند که دائماً تکانم می‌دادند :

— خواب ممنوع است !

در برابر چشمانم ، همه چیز درهم و مغشوش شده بود . گویی از پشت پرده‌ای ضخیم چهره نفرت‌انگیز سرهنگ را می‌دیدم . وهفت تیرش را که برای ترساندن من روی میز گذاشته بود . تصاویر قالی، عیناً همان که در اتاق وورس بود پیوسته در مقابل چشمانم به‌رقص می‌آمدند و از خود بیخودم می‌کردند .

نمی‌دانم به سرهنگ چه گفتم . بیشتر گمان می‌کنم که ساکت بودم و فقط دویا سه بار تکرار کردم : « من امضا نمی‌کنم » و این همان وقتی بود که او از تهدید به تشویق پرداخته و وعده ملاقاتی با شوهر و اطفالم را به من می‌داد . در پایان همه چیز تاریک شد و به زمین افتادم .

بیهوشیم آنقدر طول کشید که ناگزیر «زنجیر» را به هم زدند . وقتی به‌هوش آمدم روی تختخوابم بودم . چشم را که گشودم ، صورت زیبا و پراز اشک لیاما را که روی من خنم شده بود . — قطرات شربت پرتقال به‌دهانم

می‌ریخت . این ضربت را ایرا اخیراً دریافت داشته بود .
لحظه‌ای بعد صدای ضرباتی روی دیوار شنیدیم . گارٹی و آبدولین
نگران بودند .

— به‌هوش آمده است ؟ بسیار خوب . از طرف ما هم اورا ببوسید .
وسرانجام ساعت سوپ فرا رسید . دو قاشق از آن معجون لعنتی
خوردیم . ایرا به‌عنوان « اوردوور » دو قطعه شکلات را که برایش آورده بودند
با تشریفات خاصی به‌من اهدا کرد .
به‌زحمت داشتم درباره محبت انسانها می‌اندیشیدم که به‌سراغم آمدند :
« زنجیر » دوباره آغاز می‌شد .

در «زنجر» دوم بازپرسی بیش از پنج روز به درازانکشید و کمتر از پیش بی‌رحمانه بود. هر شب برای تقریباً ۳ ساعت مرا به سلول می‌فرستادند: در حدود ساعت شش صبح، وقتی که تختخوابهای فلزی را از سلول برداشته بودند و بنابراین نمی‌توانستم بخوابم. لیکن با همان آرام نشستن روی چهارپایه، تکیه دادن به‌شانه لیاما و مکیدن چند تکه قند (آن روزها لیاما و ایرا جیره قند خود را به من می‌دادند بطوری که من به‌تنهایی شش قطعه قند کوچک داشتم) استراحتی داشتم. نگهبان مراقب من بود: او نمی‌بایست بگذارد که چشمان من بسته شود.

— روزها خوابیدن ممنوع است!

در یکی از همین روزها بود که به‌وسیله گارنی از مرگ اورجونیکیدزه^۱

۱. اورجونیکیدزه: Orujonikidze, Grigoricon Stantin ovitch. (۱۸۸۶-۱۹۳۷): زاده گرجستان و دوست استالین از دوران انقلاب ۱۹۰۵. عضو کمیته مرکزی پس از کنفرانس پراگ (۱۹۱۲) و عضو دفتر روسیه در کمیته مرکزی به اتفاق استالین. در سال ۱۹۱۲ در قلعه شلیسبورگ زندانی شد و در سال ۱۹۱۵ به ایرکوتسک تبعید گردید. در دوران جنگ داخلی اول کمیسر حزبی سیاه چهاردهم و بعد کمیسر سیاه شانزدهم گردید. در سال ۱۹۲۱ وسیله تخریب گرجستان را از طرف ارتش سرخ فراهم آورد و پس از آن سمت دبیری دفتر ماورا، قفقاز در کمیته مرکزی حزب به اوسپرده شد و با این سمت یکی از مؤثرترین تخصصهای «ماجرای گرجستان» شد که طی آن لنین و استالین با عقاید و نظراتی متفاوت در برابر هم ایستادند: «اورجونیکیدزه» که سیاست استالین را در گرجستان اجرا می‌کرد می‌خواست با زور مقاومت کمونیستهای گرجستان را با الحاق گرجستان در ناک‌فدراسیون ماورا، قفقاز درهم شکنند. وقتی به لنین خبر دادند که «اورجونیکیدزه» به صورت یکی از رهبران کمونیست گرجی مخالف خود سیلی زده است می‌خواست او را از حزب اخراج کند. ولی استالین او را به‌ر باسست کمیسیون مرکزی بازرسی گماشت که با این سمت اورجونیکیدزه جریان اخراج مخالفان جب را در سالهای ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ رهبری کرد. نیکیدزه جریان اخراج مخالفان دفتر سیاسی حزب برگزیده شد و کمیسر خلق در صنایع سنگین گردید. در دومین دادرسی

مطلع شدم . من هرگز ندانستم همسایه زندان ما ، با آن تنهایی چگونه توانسته بود این خبر را بدست آورد : به هر حال در سال ۱۹۵۹ پس از تشکیل کنگره بیستم حزب و اعاده حیثیت و بازگشت من به حزب ، آنچه از نطق خروشچف - که در جلسه‌ای برای ما خواندند - درك کردم با مطلبی که گارثی در سال ۱۹۳۷ ضمن یکی از «مخابرات» دستی به من اطلاع داد ، مطابقت می کرد .

«زنجیر» دوم نیز يك شكست بود . من نه به جعلیات الشین درباره «دسته بندی بی پایه با روشنفکران ناسیونالیست تاتار» تسلیم شدم و نه افسانه‌های اختراعی و سرتا پا دروغ «وورس» را درباره فراهم آوری عملیات تروریستی علیه دبیر کمیته استان پذیرفتم .

در اینجا نمی‌خواهم خود را نه قهرمان و نه شهید ، وانمود سازم . اگر من قدرت آن را نداشتم که صورت مجلس‌های جعلی و تحریک آمیز را امضا کنم ، این مقاومت را به شکل خاصی از شجاعت و شهامت نسبت نمی‌دهم . من رفقایی را که در زیر فشار شکنجه‌های غیر قابل تحمل ، هر آنچه را که از ایشان خواسته‌اند امضا کرده‌اند ، محکوم نمی‌کنم .

من فقط «شانس» داشتم : پرونده مربوط به من پیش از آنکه «روشهای خاص» در سطح وسیعی به اجرا درآیند ، پایان یافت . در لحظه محکومیت سرسختی من هیچ نتیجه‌ای برایم نداشت . من محکوم به ده سال زندان شدم نه کمتر و نه بیشتر از کسانی که تسلیم تحریک شده ولیستهای ادعایی «توطئه‌چیان» را امضا کرده بودند . لیکن من امتیاز بزرگی را برای خود محفوظ داشته بودم : وجدانی آرام و اطمینان به اینکه هیچکس بر اثر خطا یا ضعف من به «دام شیطان» نیفتاده بود .

پس شکنجه دهندگان من امید خود را به اینکه از من «اعتراف صمیمانه» ای بگیرند از دست دادند و کار پایان دادن به پرونده را به ستوان بیکچتائف وا گذاشتند . از من دوباره بازپرسی کردند ولی فقط در مدت روز . پس از دویاسه جلسه بی نتیجه ، بیکچتائف با حالتی بی اعتنا اعلام داشت که به خاطر

→
مسکو (ژانویه ۱۹۳۷) معاون اوپیاتاکوف به اتهام خرابکاری و جاسوسی برای هیتلر محکوم و تیرباران شد . چند روز بعد از آن استالین دستور داد برادر او رجونیکیوزه را نیز شکنجه بدهند و تیرباران کنند . سرانجام پس از کشمکش با دبیر کل حزب (استالین) او رجونیکیوزه را روز هجدهم فوریه ۱۹۳۷ ، درست پیش از تشکیل پلنوم کمیته مرکزی (فوریه - مارس ۱۹۳۷) که ایوگنیا گینزبورگ نویسنده این کتاب از آن صحبت می‌کند ، مرده یافتند .

سرسختی من در انکار همه چیز بزودی از طریق روبرو کردن «نقاب» از چهره ام بر خواهد داشت. این خبرنگار من ساخت و سخت مضطرب. تا کنون اظهارات این شخص ارزش بیش از یک تبسم تمسخر آمیز را نداشت. لیکن این بار از روبرو شدن صحبت می کرد. آیا الووف حقیقتاً در دریاچه سیاه می زیست؟ راستی چرا نه؟ شاید او را هم برای یک «پرونده فوق العاده» آورده اند. او آیا قبول کرده است که با من مواجه شود و متهمم سازد؟ متهم به چه؟ من این نکته را درک می کردم که ممکن است او را وادار به امضای مطلب دروغی کرده باشند لیکن چگونه اومی توانست این اتهامات را در برابری از رفقای خیانت دیده اش تأیید کند؟

روز بعد در دفتر بیکچتائف نه الووف، بلکه ولودیا کونوف^۱ رایافتم که با من در تهیه مطالب صفحه فرهنگی روزنامه همکاری کرده بود. او در آنجا چه می کرد؟ آیا او را هم بازداشت کرده بودند؟ با این همه خوشحال بودم که ولودیا را دوباره می دیدم. از مدت ها پیش یکدیگر را می شناختیم. پدرانمان با هم خودمانی و در مدرسه هم کلاس بودند. من برای استخدام ولودیا در روزنامه کوشش فراوان کرده بودم و با نوعی محبت و ملاحظت حرفه روزنامه نگاری را به این مرد جوان که پنج سال از خودم کوچکتر بود آموخته بودم. اغلب اظهار داشته بود که در من به چشم یک خواهر می نگرد. چه سعادت می که آدم دوباره چهره کسانی را که عزیز می دارد ببیند، حتی پیش از آنکه بیکچتائف فرصت مرخص کردن سربازی را که با من همراه بود پیدا کند من دستم را به سوی ولودیا دراز کردم.

— ولودیا، بچه های من چگونه؟ زود جواب بدهید...

بیکچتائف برخاست. نمی توانست خشم خود را در برابر چنین تخلفی علیه نظم و انضباط پنهان دارد: یک متهم خود را به آغوش شاهدهی بیندازد و او را ناراحت سازد؟ چون با همه غرابتی که ممکن است این موضوع داشته باشد ولودیا آمده بود تا بر «جنایات» من شهادت دهد.

بیکچتائف توضیح داد:

— ما اینطور عمل می کنیم: من یک سؤال مطرح می کنم. ابتدا

1. Volodia Diakonov

دیا کونوف شاهد پاسخ خواهد داد و بعد متهم ...

— چطور ولودیا شما می‌خواهید برضد من شهادت بدهید؟ چه اتهامی می‌توانید بر من وارد سازید؟ شاید شما را هم بازداشت کرده‌اند؟ آیا تسلیم شده‌اید و اتهامات دروغی را علیه خودتان و من امضا کرده‌اید؟
بیکیچتائف با مشت روی میز کوبید، لیکن این حرکات به‌جای آنکه ایجاد ترس کند، هوس خنده برمی‌انگیخت: دست او به‌صورت مضحکی چاق و «خپله» بود.

— متهم! شاهد را تحت‌تأثیر قرار ندهید. و شما دیا کونوف مطابق مقررات رفتار کنید والا دستور می‌دهم که شما را هم بازداشت کنند و به‌زندان بیندازند.

پس ولودیا بازداشت نشده است. این کم‌دی چه معنی می‌دهد؟ صورت ولودیا به‌روشنی می‌گفت که موضوع کم‌دی در میان نیست. پوستش زرد رنگ شده و روی پلک چشمانش چین افتاده بود و لب‌های بنفش رنگش می‌لرزیدند. به‌جای پاسخ به‌سؤال و دادن خبری از بچه‌ها با لکنت زبان گفت:

— من ... من ... من بیمارم گنیا. دچار بیماری ورم پرده مغز شده بودم.

بیکیچتائف با بیانی رسمی و درحالی‌که روی هر یک از کلمات تکیه می‌کرد تکرار کرد:

— دیا کونوف شاهد، در بازپرسی دیروز اظهار داشتید که در هیئت تحریریه «تاتارستان سرخ» یک گروه تروریست مخفی ضد انقلابی وجود داشته است که متهم عضو آن بوده است. آیا اظهارات خود را در حضور متهم تأیید می‌کنید؟

مشاهده آنچه بر ولودیا گذشت وحشت‌آور است. یک کشش عصبی، خطوط زیبای صورتش را دگرگون ساخت. و با ناله‌ای تقریباً نامفهوم گفت:

— من ... من ... من گفتم تمام کسانی که درباره آنها از من سؤال کردید در هیئت تحریریه مقامهای رهبری داشتند. من چیزی بیش از این نمی‌دانم.

بیکچتائف حالت تهدیدآمیزی به خود گرفت . پیشانی‌ش درهم شد و به‌سوی من رو کرد :

— شما هم تأیید می‌کنید ؟

— چه چیزی را می‌توانم تأیید کنم ؟ اوفقظ از رؤسای بخشهای تحریریه صحبت کرده است این شما هستید که از عملیات مخفی و از تروریسم صحبت می‌کنید نه شاهد . او در این خصوص کلمه‌ای نگفته است .

بیکچتائف تبسم کرد و صورت جلسه را پیش کشید . اول سؤال خود را نوشت و بعد جواب دیا کونوف را ، به این صورت :

« آری ، من تأیید می‌کنم که در داخل هیئت تحریریه روزنامه تاتارستان سرخ یک گروه ضد انقلابی مخفی وجود داشته است » .

آنگاه ورقه کاغذ را به ولودیا ارائه داد :

— در رو برو شدن ، هر سؤال و هر جواب باید جداگانه امضا شود امضا کنید .

ولودیا بزحمت می‌تواند قلم را به دست بگیرد ، دستش می‌لرزد ، مردد است .

با ملاطفت می‌گویم :

— ولودیا ، همه‌اش ساختگی است . شما هرگز چنین چیزی نگفته‌اید . با امضای این ورقه موجب مرگ بسیاری از افراد خواهید شد . پای رفقای شما در میان است ، اشخاصی که شما را خیلی دوست دارند .

چشمان بزمانند بیکچتائف از حدقه خارج می‌شود .

— چطور جرئت می‌کنید شاهد را زیر تأثیر قرار دهید ؟ اگر ادامه دهید یکر است به زندان انضباطی خواهید رفت . شما دیا کونوف دیروز وقتی تنها بودید همه چیز را اعتراف کردید . و حالا ردمی‌کنید . من شما را به اتهام شهادت دروغ بازداشت می‌کنم .

— وانمود کرد که می‌خواهد زنگ مخصوص احضار سر باز مأمور بردن زندانیان را فشار دهد . ولودیا همچون خرگوشی که در برابر مار « بوآ » هیپنوتیزم شده باشد امضای خود را که شبیه امضای یک آدم مفلوج بود و نه شبیه آن امضای مصممی که معمولاً زیر مقالات خود درباره « اخلاق نو » می‌گذاشت ، روی صورت جلسه گذاشت .

بعد زمزمه کرد و من بزحمت شنیدم که می گوید :
 - مرا ببخش گنیا . زنم دختری به دنیا آورده است و من نمی توانم
 خود را محکوم به مرگ کنم .
 - سه طفل من چی ، به آنها فکر نکرده اید ولودیا ؟ و به اطفال همه
 آنهايي که نام بردید ؟

يك بار ديگر بيكچتائف مي غرد و پا به زمين مي كوبد . ليكن اين
 حرکات مرا نمی ترساند . هرگز نباید نقش ميرغضب را به اين شکم گنده ها
 که فقط برای مسخره شدن بکار می آیند ، سپرد .
 و مخصوصاً ولودیا شما به خودتان هم فکر نکنده اید . اگر شما
 واقعاً از وجود چنین دسته ای با خبر بودید و درسه سالی که از فعالیت آنها
 می گذرد - ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ - راز آنها را فاش نساخته اید بدان معناست که
 خود شما هم از آنها بیید و این يك جرم است .

ولودیا رنگ پریده تر شد . قطرات درشت اشک به گونه هایش لغزید .
 بيكچتائف از خشم بيخود شده بود و این بار واقعاً به روی زنگ فشار آورد .
 سرباز بدرون آمد . بيكچتائف دستور داد که مرا به سیاه چال انضباطی بپندازند .
 داشتند مرا می بردند که تزارفسکی وارد شد و چیزی در گوش
 بيكچتائف زمزمه کرد . سرباز مرا به کریدور برد و بعد از پنج دقیقه مرا دوباره
 به دفتر آوردند . ولودیا ديگر آنجا نبود و به جای او...

آن روز واقعاً روز حیرت و شگفتی بود . به جای ولودیا ، نادیا کوزلووا^۱
 یکی از دوستان قدیم نشسته بود . او را هم من کمک کرده بودم که به هیأت
 تحریریه در قسمت خود من وارد شود - در دانشگاه همیشه باهم بودیم . در آن
 دوران نادیا پیوسته زیر امضای مستعار و جالب ناتاشا کوزلت^۲ چیز می نوشت .
 چه سؤالات امتحانی و چه کارهای علمی که باهم تهیه کرده بودیم و چه اشعاری
 که باهم بخاطر سپرده بودیم ؛ و حالا او است که مانند ولودیا دیا کونوف
 به کمک ميرغضبهای من آمده است .

گلویم به هم فشرده می شود . آیا ممکن است که همه شیاطین جمع
 شده باشند تا در يك لحظه قلب يك زن سی ساله - قلب مرا - به يك زن صد

1. Nadia Kozlova

۲ . کوزلووا Kozlova به معنی بز و کوزلت Kozlete به معنی بزغال است .

ساله مبدل سازند؟ آیا باید با «هرزن»^۱ همصدا شد که «همهچیز از میان رفته است، آزادی جهان وسعدت انسان»... یا آنکه نادیا برسر آن است که مرا نجات دهد؟ آیا نقشه‌ای دارد که من چیزی از آن نمی‌فهمم؟ بااعتماد بهچشمانش می‌نگرم. او به من نگاه نمی‌کند.

ستوان بیکچتائف اینک از رضایت سرشار است. دیگر نیازی به آن نیست که در برابر آدمی چون دیاکونوف لرزان و گریان عصبانی شود: کوزلووا با تجربه فراوان روزنامه‌نگاریش با چنان دقت و وضوحی سخن می‌گوید که فقط کافی است پاسخهایش مستقیماً در صورت مجلس نوشته شود. نادیا تأیید می‌کند که در هیئت تحریریه روزنامه يك دسته تروریستی مخفی وجود داشته است که من عضو فعال آن بوده‌ام. او حتی جزئیات دیگری نیز اضافه می‌کند: دبیر هیئت تحریریه به نام کوزنتووف^۲ سازمان دهنده این دسته خیالی و من مأمور تبلیغات آن بوده‌ام.

بیکچتائف با شکلک نفرت‌انگیز خود سؤالی مطرح می‌کند که پاسخ آن در حکم رهاساختن تیر خلاص بر پیکر من است.

— آیا فعالیت‌های ضد انقلابی متهم را تصادفی می‌دانید؟ یا آنکه ازدوران تحصیلات دانشگاهی سابقه داشته است؟

و دوست من، دوست عزیز و مجلس‌آرای من نادیا، ناتاشا کوزلت، چنانکه گویی شعری را از حفظ می‌خواند پاسخ می‌دهد:

— نه نمی‌توان ارتباط‌های او را با تروتسکیست‌های غیرقانونی چیزی تصادفی دانست. او وقتی هنوز خیلی جوان بود با میخائیل کوربوت و گریگوری ولوشین که امروز محکوم شده‌اند دوستی داشت. بی‌تردید اشتراك فکری آنها را بهم می‌پیوست.

ناگهان سه تلفن روی میز بیکچتائف زنگ می‌زنند. جناب «ژول سزار» ما پس از آنکه در گوشی اول فریاد می‌زند: «يك لحظه» گوشی دو تلفن دیگر را به دو گوشش می‌چسباند و در حالی که از نقش خود در این پدیده تاریخی غرق شغف و مسرت است در آن واحد به هر دو گفتگوی تلفنی

۱. هرزن Herzen, Alexandra Ivanovitch (۱۸۷۰ - ۱۸۱۲)، روزنامه‌نگار دموکرات انقلابی. به سال ۱۸۶۱ در خارج از روسیه به ایجاد اولین مجمع زملیاای وولنا (زمین و آزادی) پرداخت ولی در سال ۱۸۶۴ پلیس سازمان آن را برهم زد.

2. Kouznetvov

گوش فرا می‌دهد .

من از این لحظه توقف استفاده می‌کنم. در دوران تحصیلات دانشگاه من ونادیا کوزلووا هر دو فرانسه را خوب می‌دانستیم . با صدای آهسته به او می‌گویم :

— رل خوبی انتخاب کرده‌ای ، مثل رل سینما یا نقش یکی از بازیگران رمانهای الکساندر دوما ولی کورخوانده‌ای ؟
بی‌آنکه چشم به روی من بلند کند با بیانی خشک به فرانسه پاسخ می‌دهد :

— اگر ادامه دهی ، از گریشا بردنیکف^۱ هم صحبت خواهم کرد .
گریشا از سال ۱۹۱۷ عضو حزب بود . مطابق آخرین اطلاعاتی که از او داشتم در «اسوردلوفسک» کار می‌کرد . بی‌تردید او را به زندان انداخته بودند چون کوزلووا می‌خواست با تهدید به زبان آوردن نام او مرا بترساند . ارتباطهایی از این نوع مخصوصاً در نظر نادیا خیلی مهم جلوه می‌کرد : گریشا در روزنامه «ایزوستیا» وقتی بوخارین^۲ مدیر آن بود کار کرده بود . من او را نه بیشتر و نه کمتر از سایر همکاران هیئت تحریریه می‌شناختم . لیکن «کوزلووا» اینک می‌دانست که با نام بردن از یک متهم دیگر وضع مرا بیشتر به خطر خواهد انداخت . عصبانی شدم و تقریباً فریاد زدم :

1. Gricha Berdnikov

۲ . بوخارین (۱۹۴۸ — ۱۸۸۸) Boukharine, Nicolai Ivanovitch بوخارین در سال ۱۹۰۶ به حزب بلشویک پیوست . در اوت ۱۹۱۷ هنگام تشکیل ششمین کنگره حزب به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شد و تا زمان مرگ در این سمت باقی بود . به اتفاق لنین روزنامه «پراودا» را اداره می‌کرد . بوخارین جبهه مخالف چپ را در صلح «برست لیتوفسک» رهبری کرد و در سال ۱۹۱۹ پس از تشکیل پولیت بورو به عضویت علی‌البدل در ۱۹۲۴ به عضویت رسمی آن انتخاب گردید . لنین در یادداشت‌هایی که «وصیت» او نامیده شد ، بوخارین را «بزرگترین و با ارزش‌ترین تئوریسین حزب» و «نورچشمی حزب» در میان شش تن جانشین خود معرفی کرد . بوخارین از سال ۱۹۲۴ ، جناح راست حزب بلشویک را به جنبش آورد و با استالین بر ضد جناح چپ متحد شد و در سال ۱۹۲۶ به جای زینوویف به ریاست انترناسیونال کمونیست رسید بوخارین در سال ۱۹۲۴ پس از شکست جناح راست با وجود «انتقاد از خود» شدید و عمومی از مدیریت «پراودا» و ریاست انترناسیونال و عضویت پولیت بورو برکنار شد و پس از آن به عنوان گروهگانی بی‌نفوذ در سال ۱۹۳۳ به مدیریت «ایزوستیا» گمارده شد . بوخارین یکی از نویسندگان اصلی «قانون اساسی استالین» در سال ۱۹۳۶ بود : در سال ۱۹۳۷ بازداشت و به هشت سال زندان محکوم شد و در «دائری سوم مسکو» که به نام دائری «بیست و یک نفر» معروف است (مارس ۱۹۳۸) به اتفاق ریکوف ، متهم و محکوم اصلی بود : در این دائری هر دو نفر به عنوان جاسوس گشتاپوی آلمان محکوم به مرگ و تیرباران شدند . علاوه بر آن بوخارین را شخصاً متهم به آن کردند که قصد داشته است در سال ۱۹۱۸ لنین را به قتل برساند .

— بهتر است بازهم آزمایش کنی . آن وقت من هم تاکتیک خود را در برابر بازپرسان تغییر خواهم داد . تمام اتهامات اختراعی و بی معنی آنها را امضا خواهم کرد و اعلام خواهم داشت که توهم یکی از « کادر » های دسته ما بوده ای . خواهم گفت که خود من شخصاً تو را عضو این دسته کرده ام ...

بازپرس عاقل من مذاکره تلفنی خود را تمام کرده و متوجه قسمتهایی از مذاکره تند ما به يك زبان بیگانه شده بود .

— با چه زبانی داری این شاهد را زیر تأثیر قرار می دهی ؟

— با زبان فرانسه .

بازهم با دست گوشنالودش به روی میز می زند و تهدید می کند که به زندان انضباطیم خواهد انداخت . به مهربانی می گویم :

— ستوان مرا ببخشید . من فقط ضرب المثلی بیان کردم :

« صد سال زندگی ، صد سال تجربه ... » نمی دانستم که شما زبان فرانسه نمی دانید .

کوزلوا وحشت زده مرا می نگرد می اندیشد که چگونه من می توانم آدمی را که سرنوشت من به او بستگی دارد چنین مسخره کنم ؟ لیکن من می دانم که هیچ خطری تهدیدم نخواهد کرد . من آدم خود را خوب می شناختم : اوفقاً در پی آن بود که هر چه را من می گویم خوب متوجه شود .

و حقیقتاً هم با بیانی آرام تر می گوید :

— چه کسی به شما گفت که من نمی فهمم ؟ ولی زبان رسمی بازپرسی روسی است و شما هم می توانید ضرب المثل خود را به زبان روسی بیان کنید ..

ستوان خلق خوش خود را همچنان نگاهداشته است . به پر کردن صورت مجلسهای پردازد و يك بار دیگر آنها را جلو کوزلوا می گذارد تا امضا کند . آثار مرکب زیادی را در اطراف امضای او که از سالهای جوانی با آن آشنایی دارم می بینم . بیکچتائف با خشک کن بزرگی مرکب را خشک می کند و بعد با حرکت محبت آمیزی ورقه غبورنادیا را به او پس می دهد .

— می توانید بروید رفیق کوزلوا

نادیا وقتی به در می رسد شانه ها را بالا می اندازد و صورتش از لکه های

سرخی پوشیده می‌شود . روزنامه لوله شده‌ای را که در دست دارد به من می‌دهد و می‌گوید .

– بگیر، روزنامه امروز است .

– متشکرم ولی لازم نیست . در زندان خواندن روزنامه قدغن است . و همچنین کتاب .

دوباره تلفن زنگ می‌زند و بی‌کچتائف فرصت نمی‌کند باز به من پيله کند . گوشی را بدست می‌گیرد و در همان حال روی زنگ فشار می‌آورد تا سر باز را احضار کند . نادیا هنوز تصمیم به ترك اتاق ندارد . بی‌تردید این نکته جزئی (منع خواندن روزنامه و کتاب) چیزی را بر او آشکار ساخته که تا کنون به آن نیندیشیده بوده است .

همچنان که بی‌کچتائف سرگرم تلفن است به سرعت می‌گوید :

– پس تو از حوادث اخیر خبر نداری ؟ اورجی نیکیدزه مرده است

و ایلف هم .

– من به آنها حسد می‌برم . آنها به مرگ طبیعی مرده‌اند . من

از برکت شهادت دروغی تو و ولودیا تیرباران خواهم شد .

نادیا به سوی در عقب می‌رود . به وضوح وحشت زده است . فقط در حضور این بی‌کچتائف « پخمه » است که آدمی تواند چنین آزادیهایی بدست آورد . و ورس یا تزارفسکی مرا به يك هفته زندان انضباطی می‌انداختند اگر فقط « قصد » چنین مذاکراتی را با شهود می‌داشتم . برعکس بی‌کچتائف فقط داد زدن بلد است . حالا کوزلوا را دعوت می‌کند که بلافاصله « پیش از آنکه ورقه عبورش را باطل کند » از اتاق خارج شود . در واقع روبرو شدن ما چنان سرانجام خوبی داشته است که او فراموش می‌کند مرا به زندان انضباطی بفرستد .

آشفته و پریشان به زیرزمین زندان باز می‌گردم . نه به سؤالهای لیاما و نه به ضربات گارئی پاسخ می‌گویم . شب فرا می‌رسد . هیچ چیز وحشت‌آورتر از بیخوابیهای زندان پس از « زنجیر » نیست و من از این حالت رنج می‌برم .

صدای تنفس منظم دوستانم، چکمه‌های نگهبانان در دهلیز و گاه‌گاه بهم خوردن قفل و کلیدها ، پاها و زمزمه‌ها را می‌شنوم . کسی را شب

هنگام به بازپرسی می‌برند . هرزمزمه ، هرصدا بشدت و به گونه‌ای رنج آور آزارم می‌دهد و در شقیقه‌هایم صدا می‌کند .

نادیا . مسابقات شنای ما را در ویلای واسیلووا به‌یاد داری ، و آن شبها را که کنسرت‌های ارکستر سمفونیک بر پا بود و ما قاچاقی بدون پرداخت پول به‌دیدن آن می‌رفتیم ؟ آن‌وقت ما هیجده سال داشتیم و دوست بودیم .

روز آغاز می‌شد . از بالای سرپوش چوبی شعاع باریکی از آفتاب روی دیوارهٔ خاکستری و کثیف افتاده بود ، همچون سوسکی طلایی که روی توده‌ای خس و خاشاک خود را به بالا بکشد . فصل بهار است . بهار . ۱۹۳۷ .



آن روز صبح هم مثل روزهای دیگر آغاز شد : بازرسی ، توالی ، آبجوش ، نان . حتی می‌توانم بگویم که بهتر از روزهای دیگر بود چون لیاما يك بار دیگر «طبقه» خود را نشان داد و موفق شد يك سوزن از رئیس نگهبانان بدزد . سوزن را هفته‌ای يك بار توزیع می‌کردند و پنج دقیقه آنها را در اختیار ما می‌گذاشتند . خود رئیس سوزنها را تقسیم می‌کرد . او پیوسته چندتایی با خود داشت که روی جیب کتش فرو رفته بودند . هرروز صبح «گله» خود را بازرسی و به دقت محتویات هر سلول را نظارت می‌کرد در کشو میزها به جستجو می‌پرداخت زیر بالشهای گاهی را می‌دید و حتی گوشه‌چشمی هم به سطل می‌انداخت .

آن روز در همان حال که به جلو خم شد و محتویات کشو میز خواب را بررسی می‌کرد لیاما باحرکتی سریع سوزنی را که از جیبش سر بیرون کرده بود خارج ساخت . ما هم چند نخ از حوله حمام بیرون کشیدیم و شروع کردیم به دوختن جورابهایمان . هنوز در حال دوختن بودیم که صدای در بلند شد :

— اثاثیه‌تان را جمع کنید .

اثاثیه من ؟ پس من برای همیشه از اینجا می‌روم ؟
در حالت اضطراب وحشتناکی هستیم .

ایرا که خیلی زود دچار اوهام و خیالات می‌شود می‌گوید :
— شما آزاد هستید ، شما را به خانه خودتان می‌فرستند ، بستگان مرا هم ببینید . آنها با گذاشتن يك جعبه نقل شکلاتی مارک «سنجینکا»

در بسته هفتگی من می‌توانند تأیید کنند که شما آنها را دیده‌اید و از من خبر داده‌اید .

لیاما با رنگ پریده ، ایرا را سرزنش می‌کند :
 — بیهوده صحبت نکن ، او را آزاد می‌کنند ؟ آن‌هم بعد از روبرو شدن . اما اگر موضوع فرستادن به زندان انضباطی در میان باشد ؟ یا آنکه بخواهند تبعیدش کنند ؟

بامخابره‌ای از جانب گارئی ، که مثل همیشه از جریانها کاملاً مطلع بود ، همه چیز روشن شد :

— يك «زاغ سیاه» در حیاط ایستاده است که همه کسانی را که پرونده‌شان تکمیل شده با خود خواهد برد . آنها را به زندان خیابان «کراسین» می‌برند . اینجا را برای زندانیانی می‌خواهند که اخیراً بازداشت شده‌اند .

برای نخستین بار رنج استثنائی و مخصوصی را که زندانیان در وقت جدایی احساس می‌کنند در خود یافتیم . هیچ دوستی و محبتی از آنچه در زندان ایجاد می‌شود تندتر نیست . همانها که مرا از شوهرم ، بچه‌هایم و مادرم جدا کرده بودند اینک بستگیهای جسمی و روحی تازه مرا نیز در هم می‌شکنند . آنها مرا از خواهرم لیاما و دوستم گارئی دور می‌کنند . ما برای همیشه یکدیگر را ترك می‌کنیم بی آنکه اثری برجا گذاریم . مثل آنکه مرده باشم . از طرفی شاید هم که واقعاً به‌سوی مرگ می‌رویم . همه ما البته به استثنای لیاما ، بسیار در خطر آنیم که به مرگ محکوم شویم .

— گنیای عزیز ، این دستمال را به عنوان یادبود بپذیر .
 لیاما با دستهای لرزان يك دستمال كوچك ابریشمی ساخت چین را به من می‌دهد . و من شال دوش خود را به او می‌دهم و در حالی که سخت به گریه افتاده‌ایم یکدیگر را در آغوش می‌گیریم .

همراهان من در اردوگاه زندانیان ، این دستمال كوچك چینی را می‌دزدند . و من دیگر هرگز لیاما را نمی‌بینم . دیگر هرگز چیزی در باره او نخواهم دانست لیکن هیچگاه دستهای سبك و نرمش را و «چشمان مدور قهوه‌ای و پر فروغش» را فراموش نخواهم کرد .

جنب وجوش گارثی (که حالا دوباره تنها شده چون آبدولین در آن لحظه مشغول گذراندن بازپرسی « زنجیری » است که روش آن کاملتر هم شده است) از پشت دیوار احساس می‌شود. کلماتی که مخابره می‌کند سرشار از دوستی و وفاداری است و مثل همیشه کمی احساساتی:

— خدا حافظ گنیای عزیز، مفرور و با شهامت باش. من گمان می‌کنم که پیوستگیهای خونی که در زندان بوجود می‌آیند، از بین رفتنی نیستند. من تا لحظه مرگ ترا به یاد خواهم داشت. و این مرگ خیلی نزدیک است... ولی کسی چه می‌داند... شاید هم که زنجیرهای سنگین درهم شکسته شوند و دیوار زندانها در هم فرو ریزند...

در دهلیز، سروصدای فراوانی برپاست. آماده می‌شوند تا زندانیان را به زندانهای قدیمی شهر انتقال دهند. درها بهم می‌خورند، قفلها به صدا می‌افتند و زندانبانان در گوشی با هم حرف می‌زنند و در میان این آشفتگی برای من آسان است که آخرین کلمات خداحافظی را با گارثی مخابره کنم.

— در سلول پشت سر من بسته می‌شود. ساعت را پس می‌دهند. از آن روز پر خاطره تاکنون كوك نشده است و هنوز ساعت ۲ بعد از ظهر روز ۱۵ فوریه سال ۱۹۳۷ را نشان می‌دهد: تاریخ پایان زندگی من. زندگی من از این روز چیزی نبوده است جز راه‌پیمایی يك مرده روی جاده های دوزخ. شاید هم راههای برزخ؟ آیا حق با گارثی بود؟ ممکن است زنجیرهای سنگین درهم شکسته شوند؟ بدون روشنایی فریب دهنده این امید که پیوسته تازه می‌شد و جان می‌گرفت، از ما چه باقی می‌ماند؟

پس این همان «زاغ‌سیاه» است؟ اتومبیل کاملاً بسته‌ای به‌رنک آبی تند و در داخل آن زندانیان. اغلب در خیابانها نظایر آن را دیده بودم بی آنکه کوچکترین توجهی کنم. تصور می‌کردم که گوشت حمل می‌کنند یا چلیکهای شیر.

داخل اتومبیل از اتاقکهای کوچکی درست شده که در آن تاریکی مطلق حکمفرماست. اتاقک مخصوص يك زندانی است. آدم در آن خفه می‌شود. ائاثیه زندانیان همه در راهرو باریک بین دو ردیف اتاقک روی هم انبار شده‌است و من اینک در یکی از این لانه‌های سگ چنانده شده‌ام. به عنوان يك زندانی با تجربه و شاگرد گارثی، در حالی که حتی دلهره وضع کنونی خود را نیز فراموش کرده‌ام، درصدم آنم که بدون فوت وقت رابطه‌ای برقرار کنم. چکمه نگهبانان هنوز روی اسفالت کوبیده می‌شود. به چپ و راست اتاقک می‌کوبم.

— شما کی هستید؟

— یفرم مدودو^۱.

شانس فوق‌العاده‌ای است. یفرم مدودو از دستیاران انستیتوی

مارکسیسم است و من او را می‌شناسم.

— چه وقت؟

— بیستم آوریل.

پیش از چند روز نیست. از اوضاع شهر می‌پرسم: چه کسانی

را پس از من بازداشت کردند ؟

متوجه می‌شویم که حتی کوبیدن روی دیواردها لازم نیست کافی است آهسته حرف بزیم، صدا کاملا شنیده می‌شود. صدای موتور مانع است تا صدای ما به سربازی که در کریدور تنگ نشسته است برسد.

بنابراین حالا صدای خودیفرم را می‌شنوم.

— سلام گنیا، من شوهرت را اوایل آوریل در خیابان دیدم. او از مسکو آمده بود و برای دفاع از تو رفته بود. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. بچه‌هایت خوب‌اند. بزرگترها رنج بیشتری می‌برند.

— چه کسانی را پس از من توقیف کردند ؟

— شاید بهتر باشد پرسی چه کسانی را توقیف نکردند.

دهها نفر را نام برد: کادرهای حزب، روشنفکران، مهندسان.

— یاگودا^۱ بازداشت شده است. یژوف^۲ مسؤل دفتر سازمان کمیته مرکزی حزب اتحاد شوروی جایش را گرفته است. می‌گویند آدم مخوفی است که وضع بدی برای همه ما پیش خواهد آورد.

«زاغ‌سیاه» متوقف می‌شود. یکی یکی ما را پیاده می‌کنند و هر کدام پشت درها ناپدید می‌شویم. وارد زندان قدیمی شده‌ایم، همان که قبلا از

۱. یاگودا Iaguda, Guenrik Gueorguevitch (۱۸۹۱-۱۹۳۸). یاگودا دانشجوی داروسازی، در سال ۱۹۰۷ به حزب بلشویک پیوست و در سال ۱۹۱۷ عضو سازمان نظامی این حزب بود. در سال ۱۹۲۰، عضو هیئت رئیسه «چکا» بود. و به معاونت منژینسکی Menjinski در رأس گپنو قرار گرفت. در سال ۱۹۳۰ عضو علی‌البدل کمیته مرکزی و در سال ۱۹۳۴ عضو کمیته مرکزی حزب شد و در همین سال به جای منژینسکی که درگذشته بود به سمت کمیسر ن. ک. و. د. برگزیده شد. در سال ۱۹۳۶ پس از دادرسی اول مسکو، خلع مقام و به سمت کمیسر پست و تلگراف و تلفن منصوب گردید. (مقامی که معمولا مرگ به دنبال داشت و پیش از او ایوان اسمیرنوف و الکسیس ریکوف نیز عهده‌دار آن بودند) و نیکلابژوف به جای او در رأس ن. ک. و. د. قرار گرفت. یاگودا در سال ۱۹۳۷ بازداشت و در سومین دادرسی مسکو بر نیمکت متهمین جا گرفت و در همین دادرسی به جرم شرکت فعالانه در قتل کیروف مسموم کردن منژینسکی، کویپچف، گورکی و پسرش بشکوف محکوم و تیرباران شد.

۲. یژوف: Iejov - Nicolai Ivanovitch - (۱۸۹۵ - ۱۹۳۹) کارمند حزب و عضو دبیرخانه اختصاصی استالین در سال ۱۹۲۴. عضو کمیته مرکزی و دفتر اداری در ۱۹۳۴، و مسؤل شعبه کادرها. معاون یاگودا در ن. ک. و. د. و بعد رئیس کمیسیون مرکزی بازرسی. در ۱۹۳۶ به جای یاگودا در رأس ن. ک. و. د. قرار گرفت و پس از سومین دادرسی مسکو در سال ۱۹۳۸، استالین، بریارا به معاونت یژوف برگزید و خود یژوف در سامیر همان سال به عنوان کمیسر حمل و نقل رودخانه‌ها انتخاب و بعد خلع شد و سال بعد ناپدید گردید.

طرفداران پوگاجف^۱ پذیرائی کرده بود.

همان تشریفات دریاچه سیاه تکرار می‌شود: پرسشنامه‌ای پرس می‌کنند، ساعت را می‌گیرند (راستی کوك کردن آن چه فایده داشت؟) يك پرستار که مأمور جستجوی من است با حالتی که نشان همدردی و ترحم است، بینی کوچک پر از لکه‌های سرخش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

— قبلا زنهای دیگری اینجا می‌آمدند، خیلی با شما تفاوت داشتند: دزدها یا فاحشه‌ها. حالا خانمهایی را می‌فرستند که دیدنشان برای مانا راحت کننده است. بگیریید، با این نوار جورابهای خود را ببندید (در ورود به زندان بندجورابهای ما را گرفته بودند) ولی آنرا به هیچکس نشان ندهید.

کاووش بدنی در درمانگاه کوچک زندان صورت می‌گیرد. پرستار سرعت نظری به اطراف خود می‌اندازد و چون اطمینان می‌یابد که تنها هستیم سؤال می‌کند:

«چه چیز شما را وادار به این کار کرد؟ چرا علیه قدرت شوروی اقدام کردید؟ خوب می‌دانم که شما اکسیونووا هستید زن رئیس شورای شهرداری. چه چیز کم داشتید؟ دولت برای شما يك اتومبیل و يك ویلا تهیه کرده بود و شما می‌توانستید هر لباسی که می‌خواستید بخرید. غیر از چیزهای دیگر...»

ظاهراً تصویری که از زندگی 'مجلل در نظر داشت به همینجا پایان می‌یافت. من با حالتی خسته تبسم کردم:

— يك سوء تفاهم است. اشتباه کمیسیون بازرسی.

در حالی که به طرف در می‌نگرد می‌گوید:

— آهسته‌تر... پدرم می‌گوید علت آن است که شما همگی طرف فقرا

و کولخوزیها را گرفته بودید تا زندگی آنها را اصلاح کنید: درست است؟

۱. پوگاجف Pougatchev - Emelian Ivanovitch (۱۷۷۵ - ۱۷۴۲)

رهبر شورش بزرگ دهقانان و قزاقهای ناحیه دون بود که از ۱۷۳۳ تا ۱۷۷۵ بوقوع پیوست و موضوع رمان پوشکین به نام «دختر سروان» قرار گرفت. پوگاجف زمانی سراسر جنوب روسیه را به آشوب و طغیان کشاند و پس از شکست نهایی، او را در میدان سرخ مسکو شقه کردند.

خوشبختانه رسیدن نگهبان زن زندان موجب می‌شود که من جوابی نگویم. این قبیل کوششها را برای توجیه حوادث و وقایعی که روی می‌دهد، چیزی کاملاً عجیب می‌بینم.

نگهبان مرا تا طبقه دوم همراهی می‌کند. پلکان سنگی که به این طبقه می‌رسد وضع بسیار بدی دارد. دیگر در يك سردابه نیستم ولی در اینجا بیش از دریاچه سیاه بوی كيك، کثافت و ادرار که با بوی «نا»ی غیرقابل توصیف محیط، مجموعاً بوی زندان را پدیدآورده‌اند، به مشام می‌رسد.

گندیدگی و کثافت در اینجا بیشتر از دریاچه سیاه تسلط دارد و خیلی زود معلوم می‌شود که سختی رژیم و انضباط در اینجا کمتر است. در طول دوران محبس این قانون شکست ناپذیر بر من آشکار شده‌است که هرچه زندان کثیف‌تر و غذا پلیدتر است و هرچه نگهبانان آزادتر و وقیح‌ترند زندگی زندانیان کمتر درخطر قرار می‌گیرد و برعکس هرچه زندان تمیز و غذا قابل خوردن و نگهبانان مؤدب‌تر باشند، مرگ بیشتر زندانی را تهدید می‌کند.

اینجا، در سلولها فلزی نیست بلکه چوبی است و روی در روزنهای بزرگ غبارآلود و قفلهایی در اندازه‌های متوسط قرار دارد.
زندانبان، خودمانی فریاد می‌زند:
- يك «پانسیونر» دیگر.

حتی می‌خندد و در را دوباره می‌بندد. چقدر زن زیاد است همه به من نزدیک می‌شوند و سؤال پیچم می‌کنند. از يك گوشه سلول صدای عجیبی بلند می‌شود: لحن آن تقریباً مظفرانه‌است.
- آها، زن آکسیونوف!

زنی است لاغر اندام، کمی خمیده با موهای کاملاً سفید و سیگاری به دهان. کاملاً معلوم است که از دیدن من خوشحال است. بلند می‌شود دست به‌سوی من دراز می‌کند:

- در کوفسکایا^۱، عضو حزب سوسیالیست انقلابی^۲. شوهر شما

1. Derkovskaia

۲. حزب سوسیالیست انقلابی: حزب دهقانی انقلابی و تروریست که در سال

را می‌شناسم . بدیدنش رفته بودم تا استدعای ترحم کنم . هرگز گمان نمی‌برد که تا چندماه دیگر زنش هم زندانی خواهد شد . صادقانه بگویم که من خوشحالم از اینکه می‌بینم بالاخره کمونیستها را به زندان می‌اندازند . کسی چه می‌داند شاید «عمل» به آنها آن چیزی را بیاموزد که در تئوری فرا نگرفته‌اند . به هر حال جایی برای خود پیدا کنید . بعداً صحبت خواهیم کرد .

پیدا کردن جا چندان آسان نبود . سلول همچون تخم مرغی پروانباشته بود . در اصل برای سه نفر پیش‌بینی شده بود ولی پنج نفر در آن بودند و من نفر ششم بودم . علاوه بر سه تکیه‌گاه که در طول دیوار نصب شده بود در میان سلول نیز از این سو تا آن سو تختخوابهای فلزی گذاشته بودند . در همان حال که هم اتاقهایم خرت‌وپرت‌های خود را جابجا می‌کردند تا جایی برای من باز کنند در سلول دوباره باز شد و «ایرایگوروا» را وارد کردند . قطعاً «زاغ‌سیاه» برای آوردن يك دسته متهمان تازه که پرونده آنان به پایان رسیده بود سفر دیگری به «دریاچه سیاه» کرده بود .

ظهور «ایرا» توجه هم اتاقهایم را از من گرداند و به سوی او معطوف ساخت . ایرا هنوز لباس درست و حسابی به تن داشت . ترارفسکی که پرونده او را رسیدگی کرده بود - ظاهراً به‌خاطر تحسین ناآشکاری که نسبت به این دختر جوان خوش‌رو و سر حال و مشخص حس می‌کرد و شاید هم به‌خاطر آنکه «ایرا»ی فرمان‌بردار ، از سیاست چیزی نمی‌فهمید

۱۹۰۲ بنیان گذاشته شد و در دوران جنگ «سوسیالیست‌میهنی» نام گرفت و جانشین پوپولیستها شد . این حزب در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در شوراها اکثریت داشت و طرفدار نظریه دفاع انقلابی برضد آلمانیها بود . کرنسکی ، نایب رئیس «دولت موقت اول و رئیس دو دولت بعد ، عضو حزب سوسیالیست انقلابی (اس.ار) بود : در سال ۱۹۱۷ جناح چپ این حزب انشعاب کرد و «حزب سوسیالیست انقلابی چپ» را بوجود آورد که حزب اخیر با بلشویکها يك دولت انقلابی تشکیل داد (دسامبر ۱۹۱۷ - مارس ۱۹۱۸) اس.ار های راست با انقلاب اکتبر مخالف بودند در مجلس مقننه که در پنجم ژانویه ۱۹۱۸ به وسیله بلشویکها منحل شد و ریاست آن با چرنوف رئیس اس . ارهای راست بود ، اکثریت داشتند . اس.ارها که با صلح برست‌لیتوفسک مخالف بودند مقدمات کودتایی را فراهم آوردند که روز ششم ژوئیه ۱۹۱۸ درهم شکسته شد . بعد از آن اس . ارها با حربه تروریسم علیه بلشویکها به مبارزه برخاستند: رهبران حزب بلشویک لنینگراد (ولودارسکی و اورتیسکی) را کشتند ، لنین را مجروح کردند ، در صدد قتل تروتسکی برآمدند و در یاروسلاول قیامی برانگیختند و در سیری دولتهای ضد بلشویکی تشکیل دادند و غیره ...

و به هریاوه‌ای تسلیم می‌شد و هرزورگویی را تحمل می‌کرد ، به او اجازه داده بود که هر هفته بسته‌ای از خانواده‌اش دریافت دارد .

هرچه هست روی حصیر کف سلول می‌نشینیم و به باز کردن بقچه لباس می‌پردازیم . ایرا جامه‌های خود را به هم اتاقهای تازه‌اش نشان می‌دهد و قصه هر جامه را باز می‌گوید : و کلام عطر آگین او در سلول متعفن پخش می‌شود .

— این را سال گذشته در «سوچی» پوشیدم ، برای بازی تنیس ، بعد دیگر نتوانستم از آن استفاده کنم . خیلی تنگ شده بود ، حالا که لاغر شده‌ام دوباره بدردم می‌خورد .

کسی که پیش از همه به ماجرای «سوچی» دقیق شده‌است «آنیا» است زن جوان بلند قد و نسبتاً قوی‌هیکل که برای مشخص ساختن او از «آنیا»ی کوچک اندام دیگری که در انتهای سلول برای خود جا گرفته ، نامش را «آنیا بزرگه» گذاشته‌اند .

آنیا بزرگه در مسکو متولد شده‌است . درغازان در دفتر هیأت مدیره راه آهن کار می‌کرده است . حالا بیست و هشت سال دارد . ازدواج نکرده است ، بچه ندارد ولی رفیقه شخصی بنام «وووا» است و او را يك ماه پیش پلیسی که در سپیده دم به سراغش رفته بود از رختخواب «وووا» بیرون کشیده است . «چه کار کرده بودی؟» ، «مطلقاً هیچ» . این جوابی است که آنیا بزرگه با آن سرترسی که دارد به ما می‌دهد . خلاصه اینکه پس از دادن بوسه‌ای به «وووا»ی عزیزش با حالتی مصمم به دنبال سرباز مأمور جلب از خانه بیرون می‌آید . او را مستقیماً به همین زندان می‌آورند . می‌گویید :

— پرسیدم اتهام من چیست ؟ رفتاری مخالف اخلاق یا ضد شوروی داشته‌ام ؟ به من جواب دادند . «ضد شوروی» و من گفتم : «آ . آه در این صورت باید از من معذرت بخواهید» آن وقت آن‌مار خوش خط و خال مسخره‌ام کرد . می‌دانید جریان اتهام از چه قرار بوده است ؟ دروغ‌گویی دو دروغ! می‌خواهند مرا به هفت سال زندان محکوم کنند ، برای هر دروغ سه سال و نیم .

آنیا تعریف می‌کند :

بازپرس دوصورت مجلس خیلی قشنگ درست کرده بود. اولی درباره: توهین به ذات اقدس (استالین) و دومی: افترا علیه نظام کلخوزی. آنیای شادمان و سرحال به روی بازپرس فریاد می‌زند «بسیار خوب من گفتم، حالاچی؟ در يك محفل عمومی که نبود، درخانه‌ام بود بین دوستان. و از طرفی مگر آنچه گفتم حقیقت محض نبوده‌است. خود شما مثلاً خود شما چرا نمی‌روید در يك کلخوز کار کنید؟» و آن وقت همه چیز را امضا کرده بود بعدهم منتظر دادرسی شده بود. مطمئنش کرده بودند که به هر حال همان هفت سال است.

آنیای بزرگه از هر نظر اولین عضو قبیله پر جمعیت «دروغ‌گویان» بود. همان کسانی که اسمشان را «وراج» ها گذاشتند. جریشان منطبق بامواد ۵۸ و ۱۰ قانون جزا بود این افراد به علت عدم عضویت در حزب برما تروریستها، خرابکاران، جاسوسان و غیره امتیازی عظیم داشتند.

آنیای هم زنجیری بود بسیار مهربان و خوش قلب و برخوردار از نوعی شوخ طبعی که شاید کمی هم گستاخانه بنظر می‌آمد ولی با همه اینها در عمق درونش محبتی احساس می‌شد.

وقتی هم‌بندانش در اوج نومیدی خویش هوسی جز شنیدن آواز او نداشتند ابراز ناراحتی نمی‌کرد بلکه به خواندن می‌پرداخت. ترانه‌های محبوبش «سنگاپور پراز موزولیمو» و آوازی حزن‌انگیز دیگر به نام «پرگولا» بود. وقتی آنیای آواز می‌خواند لیدیا گئورگونا در کنار او چنان ناله می‌کرد که گویی دردی بردندان دارد.

«لیدیا گئورگونات‌زینگر»^۱ پنجاه و هفت سال داشت. و این سومین دفعه بازداشت او بود. از آلمانیهای مقیم شوروی بود^۲ و زبان مادری خود را تدریس می‌کرد. او عضو - و عضو بسیار متعصب يك فرقه مذهبی بنام «آدوتیستهای هفتمین روز» بود. من هنوز چشمان درشت قهوه‌ای رنگ و نومیدش را بخاطر دارم. سرگذشت لئونید آندره‌ئیف^۳ را در

1. Lidia Gueorgdevna Netzinger

۲. جمهوری خودمختار آلمانیهای ولگا از نظر اداری در ششم فوریه و هشتم اوت ۱۹۴۱ از بین رفت. تمام جمعیت این جمهوری به سبیری و آسیای مرکزی تبعید شدند و تقریباً تمام آن سرزمین به استان ساراتوف ملحق شد. جمعیت جمهوری مزبور بیش از نیم میلیون بود.

۳. آندره‌ئیف Andreiev, Leonide Nicôlaievitch (۱۸۷۱-۱۹۱۹)

نظرم مجسم می‌ساخت « آنجا که «لازار» به تمامی کسانی می‌نگرد که به پاس معجزه زندگی مجدد او به جشن و سرور پرداخته‌اند. آنها شادی می‌کنند در حالی که لازار حالا دیگر می‌داند که مرگ چگونه است.

لیدیا گئورگونا حس کنجکاوی خود را ازدست داده بود. هیچ امیدناجایی نداشت. نیک می‌دانست که امیدی نیست. و از آنجا که قبلاً این دوزخ را شناخته بود می‌دانست که چیز تازه‌ای هم در انتظارش نیست، چیزی که بتواند باز هم کنجکاوی او را برانگیزد.

اما «آنیای» کوچک در کمیسیون زنان کار کرده بود. او در حالی که با گیسوان خود بازی می‌کرد می‌گفت:

— من هرگز بدون فعالیت حزبی زندگی نکرده‌ام.

موهایش خرمایی و صاف بود و آنها را مطابق مقررات کمیسیون زنان کوتاه کرده بود.

من اول یکی از «اطفال اکتبر» بعد پیشاهنگ، بعد عضو کمسومول، و بالاخره عضو حزب بوده‌ام.

در واقع هم تصور زندگی آنیای کوچک در خارج از حزب و بدون بستگی به روش خاص زندگی‌ای که بین سالهای ۲۰ و ۳۰ بر محافل حزبی مسلط بود، دشوار می‌نمود. چنانکه گویی بودن خود را در زندان فراموش کرده‌است گاه با شور و شوق بسیار نقل می‌کرد که چگونه موفق شده‌است وضع کار زنان را در يك کارخانه پارچه بافی اصلاح کند. توضیح می‌داد که چه کارهایی باید انجام داد و چه کارگرانی شایسته‌آند که به پیش‌رانده شوند. گاه اظهار تاسف می‌کرد که چرا به یکی از کمیته‌های حومه نرفته‌است درحالی که دبیر کمیته‌چنین تقاضایی از او کرده بود. دورنمای کار در این کمیته خیلی بهتر بود. آن دبیر کمیته هم در همان زندان ما محبوس بود، درست زیر سلول ما در طبقه دوم.

وقتی بالبان متورم و خون‌مرده از جلسات بازپرسی می‌آمد، دراز می‌کشید. صورتش به‌سوی دیوار بود و تا فرارسیدن شب خاموش می‌ماند.

→

زمان نویس و نمایشنامه نویسی که دیدی شدت بدبینانه و تاریک داشت. آثارش آکنده از دلهره، ناکامی و احساس بدبختی بشری است. پس از انقلاب اکتبر به فنلاند مهاجرت کرد.

آن وقت به کنار من می آمد و می خوابید و بایبانی پر از هیجان می گفت. گنیا ... احتیاط کن مبادا «بی حزب» ها سخنان ما را بشنوند. می فهمی ... با این جمع ناجور و ... حتی سوسیالیستهای انقلابی هم درمیانشان هستند ... آنها همه چیز را به شیوه خود تعبیر می کنند ولی تو گوش کن

او را متهم به «خرابکاری در کار حزب» و «رابطه با يك دشمن خلق» کرده بودند «دشمن» کسی نبود جز شوهر خودش ، دبیر یکی از کمیته های شعب حزب غازان : مرد بسیار زیبایی که زنش را ، آنیای ساده و نه چندان خوش صورت را ، می پرستید .

« خود من ، پیوسته از خود پرسیده ام که چگونه وانیا عاشق من شد . آن همه دختر جوان اطرافش بودند . ولی ما هفت سال است که باهم زندگی می کنیم و او همچنان دوستم دارد . احساس می کنم که دوستم دارد . او روح مرا دوست دارد ، قلب کمونیست مرا . و باز پرس ...

آنیا به گریه می افتد . باز پرس به او گفته است که ازدواجش مشکوک بوده است . چطور ممکن است مردی آنقدر زیبا با زنی زشت صورت ازدواج کند ؟ بی تردید پای يك ازدواج خیالی درمیان بوده است و به دستور مرکز خرابکاری .

« ولی بوریا ولیدیا ، آنها چگونه زاده شده اند؟ شاید از يك ازدواج

خیالی ؟

شانه آنیا را نوازش می دهم ، شانه هایی باریک مانند شانه طفل .
— به یاوه های این لعنتیها گوش مده ، تمام کادرهای حزب می دانند که چقدر وانیاترا دوست دارد .

— ساکت ! به باز پرس توهین مکن . ممکن است «نینا» بشنود ، او يك کارگر بی حزب است .

آن وقت فکر می کند: وقتی که حتی کمونیستهایم به بازپرسی دشنام می دهند ، پس من چه باید بکنم ، من ؟

ولی «نینایره ممکو»^۱ به خوابی عمیق رفته بود . باستثنای مواقعی

که ناگهان از جا می‌جست و فریاد وحشت می‌کشید ، در تمام مدت روز هم زندانهای خود را خیلی عصبانی و ناراحت می‌کرد. در حالی که پاهایش را جمع کرده بود روی تختخوابش معلق می‌زد و پیوسته يك جمله را تکرار می‌کرد : « چه وقت این ماجرا تمام خواهد شد ؟ »

حتی بحث و گفتگو در باره مسائل اساسی ، که ما را از افکار پراند و همان منحرف می‌ساخت نیز توجه نینارا جلب نمی‌کرد . خاطرات روزهای تعطیل ایرایگوروا هم در او هیچ عکس‌العملی را موجب نمی‌شد: پلاژهای دریای سیاه ، تنیس و غیره برای این دختر جوان و تاحدی ساده‌لوح که هنوز برکف دستهایش اثرات کار پر درد کارخانه اسپارتاک^۱ نقش بسته بود ، ماجراهایی بودند مربوط به دنیایی دور دست .

نینا بیست سال داشت و از ۵ سال پیش در کارخانه اسپارتاک به کار پرداخته بود . عامل تمامی شوربختیهای او جشن سالانه « لکای موحنایی »^۲ بود . او به این جشن رفته بود تا میتکابوکوف^۳ را که از اندک زمانی پیش با او نرد عشق می‌باخت ملاقات کند . موضوع هوس در بین نبود . میتکا از زندگی مشترك آینده با او حرف زده و وعده‌اش داده بود که بلافاصله پس از ازدواج دیگر در کارخانه کار نخواهد کرد بلکه به کارهای خانه خواهد پرداخت

— من برای دیدن میتکا به جشن رفته بودم . در جریان جشن ، جوانان بازوهای خود را بلند کرده یکی از آنها چیزی در باره استالین گفت . من اصلاً نشنیدم ، کور شوم اگر این را دروغ بگویم ، حالا بر طبق ماده ۱۳ مرا متهم کرده‌اند که چرا چیزی در این خصوص نگفتم . به من می‌گویند که به عنوان يك « پرولتر » درست و خوب موظف بوده‌ای خائن را به سازمان ن . ك . و . د معرفی کنی و تو چنین نکرده‌ای .

به همین دلیل است که از دو ماه پیش نینا را زندانی کرده‌اند و حالا مرتباً تکرار می‌کند :

« چه وقت تمام می‌شود؟ » هیچ چیز نمی‌تواند رنجهای او را تسکین

1. Spartak 2. Lelka 3. Mitka Bokov

دهد. حتی از قبول نقل و شوکولاتی که ایرا به او می دهد خودداری می کند. وقتی آنیا بزرگه آواز پرگولا را بیش از اندازه حزین می خواند نینا شدیداً به گریه می افتد. مخصوصاً ترس از آن دارد که مبادا میتکا از غیبت او خسته شود و با دیگری ازدواج کند، در این صورت سراب شیرین او یعنی امید ترك کارخانه به خاطر کار در خانه نابود خواهد شد.

گاه گاه می کوشیم تا تسلايش دهيم و به او خاطر نشان می کنیم که میتکا بوکوف نیز چون برای لودادن دوستانش در نقش جاسوسان نرفته، به همین دلیل احتمالاً دستگیر و زندانی شده است. آن وقت است که صورت غمزده نینا ناگهان زیبا می شود و يك روشنایی داخلی، همانگونه که مرواریدی از خیلی دور در اطراف خود اشعه های نورانی می پراکند، به صورتش جان می دهد. با حرارت و اشتیاق می گوید که هرگز میتکا را توقیف نخواهند کرد چون در کارخانه به او خیلی احتیاج دارند.

آنیای کوچك که به کار با این قبیل دختران جوان عادت کرده است می ترسد که مبادا نینا «روش منفی» در برابر مجموعه حزب اتخاذ کند. به همین جهت است که پس هر بازپرسی، درد خود را فقط به من می گوید به قول خودش درد دل «کمونیست به کمونیست» و مخصوصاً می ترسد که مبادا سخنانش به گوش درکوفسکایا، سوسیالیست انقلابی برسد.

— گنیا می فهمی، صحبت از يك دشمنی واقعی طبقاتی است. منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی، درست است که من به استنادرسالات و نوشته ها در باره این دسته نظری دیگر پیدا کرده ام. در واقع درکوفسکایا پیرزنی شجاع و درعین حال بدبخت است ولی ما هم نباید خود را اسیر احساسات و دلسوزی کنیم. ما نباید به دست این قبیل اشخاص حربه های علیه حزب بدهیم.

۱. منشویکها Mencheviks

در دومین کنگره حزب کارگر سوسیال دموکرات روس در اوت ۱۹۰۳ وجود اختلافاتی در زمینه های سازمانی موجب انشعاب میان طرفداران لنین که در پایان کنگره اکثریت پیدا کرده و نام «بلشویک» گرفته بودند و طرفداران هارتوف که به علت اقلیت، نام «منشویک» گرفتند، روی داد. این دو نام خیلی زود معنای خاص سیاسی مهمی یافت چون منشویکها طرفدار اتحاد با بورژوازی لیبرال علیه سلطنت استبدادی و موافق حزبی به سبک احزاب «اروپایی» شدند و برخلاف حزب انقلابی طرفدار بلشویک در سال ۱۹۱۲ با انقلاب اکتبر مخالفت ورزیدند و این انقلاب را «کودتای حادثه جویان» معرفی کردند.

آری من نیز احساس ترحم می‌کنم؛ مخصوصاً وقتی که صحبت از «وووا»^۱ پسر نادیژدا در کوفسکایا به میان می‌آید. وووا در سال ۱۹۱۵ در سلول یکی از زندانهای تزاری به دنیا آمده است. والدینش که هر دو نفر سوسیالیست انقلابی بوده‌اند باستثنای دویاسه دوره کوتاه، از سال ۱۹۰۷ در زندان بسر می‌برده‌اند. سرانجام در فوریه ۱۹۱۷ آزاد می‌شود و «وووا» که آن زمان دو سال داشته است می‌تواند شهر پتروگراد زادگاه مادر خود را ببیند. ولی در سال ۱۹۲۱ مجدداً تبعیدشان می‌کنند و پدرشان در «سولوکی»^۲ می‌میرد. وووا و مادرش همچنان به صورت تبعید شده‌ای از این شهر به آن شهر می‌روند و سرانجام به‌غازان می‌رسند. در اینجا است که او آخرین دوران شادمان زندگی خود را می‌گذراند. در ۱۹۳۷ همه چیز دوباره آغاز می‌شود. نادیژدا حداقل ده بار توقیف شده است. سرانجام پسرش را هم که حالا به بیست و دو سالگی رسیده و در میان خوشحالی فراوان مادر به انستیتوی تعلیم و تربیت پذیرفته شده است، بازداشت می‌کنند.

در کوفسکایا چنین توصیف می‌کند:

— تنها گناه وووا این است که در زندان تزاری زاده و در تبعید بزرگ شده است.

«او سوسیالیست انقلابی نیست. به سیاست توجهی ندارد. هندسه را خیلی خوب می‌داند. اگر همیشه مرا در غربت و آوارگی همراهی کرده است به خاطر آن است که دوستم داشته است. ما در دنیا تنها هستیم، می‌فهمید...»

من نسبت به در کوفسکایا احساس ترحم می‌کنم هر چند او تنها سوسیالیست انقلابی است که برای نخستین بار درست و حسابی در برابر خود می‌بینم و در کمال صراحت و روشنی آنچه را که می‌اندیشد به زبان می‌آورد. به من می‌گوید: «از میان تمام کمونیستهایی که در پستهای رهبری دیده‌ام شوهر شمارا بیش از همه پسندیده‌ام.»

«وقتی کار مرا گرفتند و به سراغ اورفتم، با انسانیت بدون هیچگونه بداندیشی و خبث طینت با من رفتار کرد. من شخصاً برای شما متأسفم،

ولی خوشحالی خود را از این موضوع که کمونیستها سرانجام خودشان آنچه را ما مدتهاست می‌گوییم درمی‌یابند ، نمی‌توانم پنهان دارم .
 کز جکاو می‌شوم که با برنامه کار سوسیالیستهای انقلابی آشنا شوم .
 پس از دو تاسه جلسه مذاکره متوجه می‌شوم که آنها هیچ خط‌مشی سیاسی معینی ندارند . آنچه در کوفسکایا می‌گویند در محکومیت رژیم ما خلاصه می‌شود . آنچه که همواره ایشان را بهم پیوسته بوده است همان بستگیهای ممکن است که در زندانهای متعدد و در جریان تبعیدها پدید آمده است .
 پس از این تاریخ من فرصتهای بسیار بدست آوردم که متوجه شوم این قبیل پیوستگیها تا چه حد قوی است و چگونه می‌توانند انواعی از دسته بندیهای متعدد پدید آورند .

سرانجام نخیره سیگار در کوفسکایا روزی پایان رسید . او که پیوسته سیگار می‌کشید از این وضع شدت ناراحت شد . همان روز بسته‌ای برای من رسید . مادرم يك بار دیگر دو قوطی سیگار در بسته معمولی خود گذاشته بود .

به‌شادی گفتم :

— بفرمایید ، نجاتتان دادم .

در کوفسکایا سرخ‌شد ، تشکر کرد ولی سیگار را نگرفت .

— يك لحظه تأمل کنید .

به دیوار نزدیک شدو به کوبیدن پرداخت . موشینا دبیر کمیته منطقه‌ای مخفی خودشان (ولی کمیته واقعی) در سلول مجاور بود . با دستی محکم و مطمئن به دیوار می‌زد . او نمی‌دانست که من معنی ضربات را کاملاً درک می‌کنم .

« يك کمونیست به‌من سیگار می‌دهد . می‌توانم قبول کنم ؟ »

موشینا می‌پرسید آیا این کمونیست به‌صف مخالفان پیوسته است ؛

و چون پاسخ منفی بود به‌صورت قطعی پاسخ داد :

« قبول مکن » .

سیگارها روی میز ماندند . در تمامی شب آه‌های دردناک در کوفسکایا رامی‌شنوم . من روی تخت‌خواب اردویی وسط سلول خوابیده‌ام . چشمانم باز است و ناگهان افکاری کفرآمیز بر مغزم هجوم می‌آورند :

آری ، مرزی که جوهر و عصاره اصولی‌ترین عقاید راستین را از نارواترین تعصبات جدامی‌سازد سخت شکننده و ظریف است . هر اصول عقیده‌ای نسبی است ، آنچه مطلق است همان آزار و شکنجه‌ی است که بنی‌نوع بشر ، یکی بردیگری روامی‌دارد .

پیش از این گفتم که زندان کنونی ما برای نخستین بار بود که پس از انقلاب اکتبر، زندانیان سیاسی را در درون خود می‌پذیرفت. تا سال ۱۹۳۷ همان زیرزمین «دریاچه سیاه» کفایت می‌کرد لیکن حالا هر سه زندان غازان انباشته از «دشمنان خلق» شده بود. هنوز رسم و آثار دورانی که این زندان جرم‌شتریان بدکاره همیشگی خود کسانی دیگر نداشت باقی بود: کثافت محل زندانیان، درشت‌خویی نگهبانان و در همان حال بردباری و تحمل نسبی.

امکان داشت به دیوار بکوبی و کسی مزاحمت نشود، زیرا صدای ضعیف ضربه‌ها در میان سروصدای عمومی این دوزخ گندآلوده و بیش از حد انباشته، به جایی نمی‌رسید (در دریاچه سیاه همه چیز آسان شنیده می‌شد حتی صدای ضعیف سنجاق‌های گارٹی). گاه زندانبانان اعتراض می‌کردند لیکن با آرامی و نه آنکه کسی آن را جدی بگیرد.

با استفاده از این آزادی سرعت با تمامی زندان رابطه برقرار کردیم. پنجره شبکه آهنی نداشت و سرپوش چوبی آن نظیر دریاچه سیاه نبود: انتهای فوقانی سرپوش پهن‌تر بود و نور بیشتری وارد سلول می‌کرد. و از سوی دیگر خود وسیله‌ای عالی برای انتقال صدا بود. گفته‌هایی که با صدای بلند نزدیک پنجره و در درون سرپوش چوبی ادای می‌شد حتی در داخل سلولی که بالای ماقرارداشت نیز قابل شنیدن بود.

با این همه صحبت با صدای بلند خطراتی در برداشت. ما یک سیستم ارتباطی «آوازی» اختراع کردیم. فکر آن از دبیر کمیته محلی بود که در

سلول بالای ما زندانی بود نام او « ساشا » بود ؛ اسم خانوادگیش را به خاطر ندارم .

يك شب وقتی زندانبانها سرگرم توزیع آبگوشت معمولی زندان بودند صدای آواز مردانه‌ای بلندشده که با آهنگ گاو بازان این کلمات را ادا می کرد :

— چند نفر هستید رفقای زن ؟

به آواز بخوانید

به آواز بخوانید

اینجا همه می خواهند بدانند

نام خانوادگی شما را

آری همه می خواهند ب — دا — نند

فوراً فهمیدیم چه باید بکنیم . ما هم با آهنگ موسیقی گسیخته‌ای نامها و نامهای خانوادگی خود را به آواز خواندیم . و بدین سان ارتباطی از طریق آواز برقرار کردیم که به کمک آن همه خبرها را سرعت درمی یافتیم . هر روز رفقایمان اسامی زندانیهای تازه را به آواز می خواندند اتهامهای آنها را می گفتند و خبر می دادند که بازرسیها بیش از پیش دارد با استفاده از « روشهای اختصاصی » صورت می گیرد . حتی موفق شدیم سازمان مبادله یادداشت را در اتاقهای توالی برقرار سازیم : روی کاغذ سیگار یا کاغذهای كوچك دیگر چیزی می نوشتیم و برای این کار از مداد كوچکی که لیاما هنگام ترك زندان دریاچه سیاه به من هدیه داده بود استفاده می کردیم . او مداد را از بازرسها « کش » رفته بود .

ساشا دبیر کمیته محلی در روزهای اول همچنان در عالم « ادعاهای بی پایان و عظیم » خود بود و هر آنچه را که پیش آمده بود سوء تفاهمی گذراتوصیف می کرد . او هنوز هم به « آنیای » كوچك پیشنهاد می کرد که وقتی آزادشان کردند برای کار به کمیته محلی او بیاید و با لحن و بیان قانع کننده آدمی که مقام ریاست بر عهده دارد امتیازهای محله خود را بر کمیته‌ای که تاکنون « آنیا » در آن کار کرده بود ، برمی شمرد . او در سلول خود با دو مهندس غیرحزبی هم زندان بود و هر سه روی تنها سکوی سلول می خوابیدند . ساشا هم به نوبت خود سطل زباله را خالی می گردولی هرگز

نمی‌توانست حالت برتری و « حمایت‌کننده » خود را نسبت به دوزندانی دیگر از دست بدهد .

این بدان علت نبود که ساشا از هوش و درایت عاری باشد ، نه من فقط می‌خواهم قدرت فلج‌کننده و نیروی به‌خواب برنده افکاری را نشان دهم که ما از بیست سال پیش از آغاز انقلاب مغزوروان خود را با آنها پرورانده بودیم .

برای ساشا نیز مانند هزاران نفر دیگر ، حقیقت زمانی روشن شد که « روشهای مؤثر » در بازپرسیها به مرحله اجرا گذاشته شد . روزی یکی از مهندسان غیر حزبی با آوازی به آهنگ آواز « شاهزاده ایگور »^۱ اطلاع داد که ساشا از يك بازپرسی آمده است ؛ با لبهای شکافته شده و پراز خون . و از ما مرهم یا وازلین و سیگار می‌خواست .

سیگار داشتیم ولی چگونه می‌توانستیم به آنها بدهیم ؟ توالت يك گنداب واقعی بود و امکان نداشت کوچکترین چیزی را بتوان از روی زمین آن برداشت و به‌دهان گذاشت . این فکر پدید آمد که سیگارها را از پنجره پایین ببریم . يك بار دیگر چند رشته نخ از حوله حمام من که کم‌کم وضع بسیار بدی پیدا کرده بود بیرون آوردیم ، سیگاری به انتهای نخ بستیم و مثل کرمی که به انتهای قلاب ماهیگیری بسته باشند آن را از شکافی که در تخته تختانی روزن بالای پنجره بود به پایین فرستادیم .

کسانی که در طبقه پایین بودند با يك قاشق چوبی توانستند دو سیگار را به درون بکشانند ولی سیگار سومی همچنان در نیمه راه بین دو پنجره آویزان ماند و هنگامی که برای گردش روزانه از سلول بیرون آمده بودیم دیدیم که در زیر نور خورشید می‌درخشد . پس از بازگشت به سلول به آهنگ يك آواز قدیمی دانشجویی خواندیم :

ساشا ، ساشا ، يك سیگار سفید
 آویزان است بالای پنجره‌ات
 زود آن را بگیر با ابزاری مفید
 والا ما همه می‌پردازیم بهای تنبلیت

۱ . شاهزاده ایگور Igor برای آهنگ‌ساز معروف روسی بورودین است که ناتمام ماند و بعد به وسیله گلازوبوف و ریمسکی کورساکوف تکمیل گردید (م)

آواز مردانه‌ای پاسخ داد :
 آری ، آری ، شنیدم
 آری ، آری ، فهمیدم
 می‌آریمش به دست
 پس از رسیدن شب
 در این لحظات ، خود را دانش‌آموزان عنان گسیخته‌ای حس
 می‌کردیم .
 در یکی از این لحظات شادمان که علیرغم همه چیز خنده بر لبانمان
 می‌آمد ، بدبختی تازه‌ای روی داد .
 شب فرارسیده بود . ساشا مرا به کنار پنجره خواند . به شوخی آواز
 خواندم :

– خوب ، اوضاع مرتب است ؟ از سیکارها چه خبر ؟

این بار دیگر پاسخ با آواز همراه نبود .

– گنیاقوی باش ، بدبختی تازدای به تو روی آورده است شوهرت
 اینجاست . او را چند روز پیش بازداشت کرده‌اند .
 بی‌اختیار روی سکو افتادم .

حتی امروز نیز برایم دشوار است که آنچه را آنروز احساس کردم
 با آرامش وصف کنم . از روز بازداشت به اصرار تمام کوشیده بودم تا
 به فرزندانم نیندیشم . فقط اندیشیدن به آنها کافی بود که جرئت و شهامت را
 از من دورسازد . خاطره وقایع عادی روزانه و در نظر آوردن ناچیزترین
 نکات زندگی ایشان بیش از هر چیز برای من رنج و زحمت می‌آفرید .

واسیا دوست می‌داشت که در آغوش من به خواب رود . پیش از بستن
 چشمها می‌گفت : « مامان پاهای مرا در آن دستمال قشنگ قرمز ببیچ ... »
 حالا چه فکری می‌تواند درباره آن شال قرمز که همچون تکه پارچه
 بی‌مصرفی روی نیمکت افتاده است داشته باشد ؟

و اینبراً حق دارد وقتی می‌گوید : « ناچیزترین جراحی که نوك

۱ . انبر (متولد ۱۸۹۰) Inber, vera Mikhailovna سراینده اشعار متعددی
 که مهمترین آنها به نام « نیروز لنینگراد » (۱۹۴۳) برنده جایزه استالین در سال
 ۱۹۴۶ شد (این جایزه در عین حال به نوشته‌ای از او به نام « یادداشتهای روزانه
 لنینگراد » نیز تعلق گرفت) .

سوزن خاطرات بر ما وارد می‌سازد تا حد مرگ آزارمان می‌دهد .
تا آن روز وقتی یکی از این یادبود های دلخراش بر افکارم هجوم
می‌برد فوراً از خود دورش می‌ساختم و می‌گفتم : « پدرشان با آنهاست »
ولی حالا ... و من که ساده لوحانه می‌اندیشیدم که بدبختی حداقل دامن
خانه و خانواده‌ام را نخواهد گرفت .

با همان روش معمولی مخابرات زندان ، دریافته بودم که شوهرم از
سمت خود به عنوان رئیس کمیته اجرایی شهرستان خلع شده ولی از حزب
اخراجش نکرده‌اند. بهمن گفته بودند مدیریت و اداره کارگاههای
مربوط به ساختمان تئاتر اپرا رابه‌او سپرده‌اند . من این سمت را مقدمه‌ای
خوش می‌دانستم چون دیگران را خلع مقام یا اخراج از کار نکرده بودند
بلکه خیلی ساده و بی‌دلیل بازداشت کرده و به زندان انداخته بودند . چه
حماقتی که انسان بخواهد برای رفتار دیوانگان دلیلی و قانونی بیابد .

شب فرا می‌رسد خفه کننده و سیاه ؛ تعفن سطرها ، بوی تهوع آور
بدنهای کثیف و متعدد راه گلورامی گیرد . زندانیان ناله می‌کنند و فریاد
برمی‌دارند .

من بیهوده می‌کوشم تا وقایع رادر « سطح جهانی » پیش خود
مطرح کنم . نه ، امروزه سرنوشت جهان برای من جالب نیست . بچه‌هایم
اهمیت دارند که از پدر و مادر یتیم شده‌اند . بی‌دفاع و چقدر جوان و
چقدر ساده ؛ بچه‌هایی که با اندیشه محبت و علاقه انسانی بزرگ شده‌اند .
بخاطر می‌آورم که يك بار واسیا از من پرسید : « مامان ، وحشی‌ترین
جانوران کدام است ؟ » چقدر نادان بودم ؛ چرا به‌او پاسخ ندادم که
وحشی‌ترین حیوان ، آن کس که باید بیش از هر کس از او ترسید خود
« انسان » است ؟

دیگر در برابر نومیدی مقاومتی نشان نمی‌دهم . يك خاطره پیش
از همه شکنجه‌ام می‌دهد : ماجرای واقعه پیش‌پا افتاده‌ای که چندی پیش
از بازداشت برایم رخ داد . واسیا پنهانی وارد اتاقم شده و شیشه عطری را
از روی میز برداشته و به زمین انداخته بود . وقتی او را دیدم که از
روی زمین خرده های شیشه را جمع می‌کرد ، اتاق را بوی غیر قابل تحمل
عطر فرا گرفته بود . مرابا حالتی سراسیمه می‌نگریست و بعد بالبخندی

تصنعی گفت :

— من در را محکم بدهم زدم و شیشه عطر روی زمین افتاد .

— دروغ‌نگو ، پسرک مودی !

و آن وقت با دست به کف‌ش زدم . و بغضش شدت ترکید .

این خاطره به صورت غیرقابل تحملی رنجم داد . به نظر می‌رسید که کاری بدتر از این ممکن نبوده است . طفلکم کوچک و تنها در این دنیای وحشتناک ؛ چه خاطره‌ای از مادرش خواهد داشت ؟ خاطره ضربتی بر کف‌ل برای يك شیشه عطربی‌مصرف !

رنجی که آن شب بردم چندان بود که برای تمامی سالهای بعد همچنان آن را احساس می‌کردم . امروز نیز با فاصله‌ای بیش از بیست سال و در همان لحظه‌ای که این سطور را می‌نویسم احساس این درد ترکم نکرده است . شبهای زندان ما وحشتناک‌تر از سیاهیهای دوران محاصره «لنینگراد» بود . محاصره‌شدگان این شهر در عین وحشت و رنج حداقل می‌دانستند که دارند برضد فاشیسم می‌جنگند . ولی ما ، ما که به خاطر افسانه‌های دروغین و ساخته و پرداخته شکنجه می‌دیدیم ، این تسلاهی قلبی را هم نداشتیم .

يك احساس «شوم» صوفیانه که به زحمت قابل وصف است در خود می‌یابم . خواب است یا حقیقت ؟ روی حصیر کف‌اتاق می‌نشینم و اطراف خود را می‌نگرم . همه در خواب‌اند فقط جای لیدیا گورگونا خالی است . او به کنار من آمده است . با چشمان مالیخولیایی نگاهم می‌کند . در این نگاه محبت وجود دارد . سرم را نوازش می‌دهد و دو تا سه مرتبه به آلمانی می‌گوید : « به آنچه می‌ترسیدم رسیدم ، و آنچه مرا می‌ترساند » .

دیگر یارای خودداری ندارم .

در تمامی شب کوشیده بودم تا نگریم . خود را در آغوش این زن که درست نمی‌شناسمش و از دنیای برای من ناشناسی آمده است می‌اندازم و گریه را سرمی‌دهم . موهایم را نوازش می‌دهد و به آلمانی تکرار می‌کند : « خداوند یتیمان را حفظ کند ، یتیمان را » .

از چندی پیش متوجه شده بودیم که صبحهای خیلی زود و در هوای صاف و روشن جسته گریخته صدای برنامه‌های رادیویی از پشت شیشه‌های شکسته پنجره‌های زندان به گوش می‌رسد. ظاهراً باید بلندگویی نه‌چندان دوراز محوطه سلولهای زندان نصب شده باشد چون سرپوشهای چوبی سلولها مانند محفظه های ارتعاش صوت صدا را منعکس می‌کردند. در یکی از صبحهای تابستان به روشنی تمام کلمات « ارتش سرخ » و « نیروهای مسلح » با تشریفات و اهمیت خاص تکرار شد و در همان حال صحبت از « دشمنان خلق » بمیان آمد.

آنها بزرگه در حالی که چشمان خود را می‌مالید گفت :
 — باید باز هم خبری شده باشد . کاربردی کردم که در گذشته هیچ علاقه‌ای به سیاست نشان نمی‌دادم . چیز جالب و مشغول کننده‌ای است . هرروز يك موضوع تازه .

در کوفسکایا ، سرشار از هیجان اعلام کرد :
 — وقتی در قلب ارتش عصیانی بروز می‌کند بدان معنی است که استوارترین بنیانهای حکومت به لرزه افتاده است .
 آنیای کوچك با خشم تمام فریاد زد:

— به چه امید هستید ؟ که دوباره به دوران مجلس مقننه ^۱

۱ . مجلس قانونگذاری : در این مجلس که در نوامبر ۱۹۱۷ انتخاب شد سوسیالیستهای انقلابی راست اکثریت داشتند و جلسات آن از ۵ ژانویه ۱۹۱۸ تشکیل شد. در این مجلس ویکتور چرنوف Victor Tchernov وزیر سابق کشاورزی دولت کرنسکی با اکثریتی نزدیک به ۱۰۰ رأی به سمت رئیس انتخاب شد . اکثریت مجلس مزبور با ←

برگردید .

آن وقت انگشتان مرا آهسته فشرد و زمزمه کرد :
آیا ممکن است که حتی در ارتش هم «دشمنان خلق» وجود
داشته باشند ؟

همه با عجله خود را به اطراف پنجره کشانیدیم . ولی باد فقط
قطعاتی از جمله‌ها را بگوش می‌رساند . گمان می‌کنم توانستیم کلمات :
«توجه کنید !» و کمی بعد «خائنان» را تشخیص دهیم و بعد تصادفاً دو کلمه
کاملاً مشخص «پایان اخبار» و بعد صدای پت پت رادیو و به دنبال آن
نوت‌های اول يك مارش نظامی .

چه خبر شده است ؟ به‌چپ و راست دیوار سلول می‌گوییم . همه
در بهت و حیرتند : هیچکس چیزی نمی‌داند . طرف‌های غروب سرانجام
خبرهای نسبتاً دقیق‌تر در اوضاع و احوالی که نقل خواهم کرد بدست
می‌آوریم .

در گرم‌ترین ساعت روز ، زمانی که در میان رطوبت و کثافت
فراوان سلول به زحمت نفس می‌کشیم (همه‌روی سکوی سلول فقط با سینه‌بند
و دامن خوابیده بودیم) در سلول را باز کردند و صدای آرام زندانبان
که به او «پسر خوشگله» نام داده بودیم بلند شد :
— یاالله ، دخترها کمی جمع‌تر يك زندانی تازه .

شدت اعتراض کردیم . خود ما هفت نفر بودیم در سلولی که
برای سه نفر ساخته شده بود ؛ چطور می‌شد هشتمین نفر را هم در آن
جا داد ؟ در کوفسکایا تهدید به اعتصاب غذا کرد . ولی ظاهراً —
«پسر خوشگله» که بهیچ‌وجه چیزی از جنبش انقلابی نمی‌دانست اکتفا کرد
به خنده و ریشخند : «يك خرده کتابی‌تر ، خودمانی‌تر .»

و آن وقت تازه وارد را تقریباً توی زندان هلداد و در را پشت او

بست .

لوايح مربوط به استقرار صلح و تقسیم زمینها که پس از قیام اکتبر در دومین کنفره
شوراها به تصویب رسیده بود مخالفت کرد . روز هفتم ژانویه ، دولت ائتلافی بلشویک
وسویالیست انقلابی چپ ، مجلس را منحل کرد . انحلال مجلس مزبور موجب یگانگی
و اتحاد تمامی مخالفان انقلاب اکتبر شد و حتی بعضی از اعضای آن کوشیدند تا در
نعمد نیز آن را تشکیل دهند .

تازه وارد در همانجا بی حرکت مانند نقشی روی درماند .
چند لحظه گذشت تا من توانستم صورت «زینا آبرامووا»^۱ را که
از وحشت تغییر شکل داده بود بشناسم . زن «کیان آبراموف» رئیس شورای
کمیسران خلق در تاتارستان بود

پس جریان فعلا به اینجاها کشیده است ؛ کار به بازداشت
شخصیتهایی از نوع آبراموف رسیده است . يك عضو کمیته مرکزی و
آن هم هیئت رئیسه کمیته مرکزی اجرایی اتحاد جماهیر شوروی
سوسیالیستی .

— زینا !

غیر ممکن بود که در هیئت این زن ، کسی که تا اعماق وجودش
به آشفتگی و هیجان دچار آمده ، «سرکارخانم رئیس» را با آن حرکات
ناشی از تشخص و مقامش شناخت . بیشتر شبیه دختر جوانی بود از
استان تاتار که بیست سال پیش وقتی کیان آبراموف با او ازدواج کرد .
درد که دهاتی خود سیکار می فروخت . وحشت ، به ناگهان رفتار دهاتی او
را از ژرفای وجودش بیرون کشیده بود . لهجه تاتاری که زینا پیوسته
کوشیده بود مخفیش دارد ، از همان کلمات اول خود را نشان می داد:

— نه ، نه من فقط برای چند لحظه اینجا خواهم بود .

آنها بزرگه به کنایه پاسخ داد :

— چند لحظه ؟ خوب پس نیازی نیست که من خود را ناراحت

کنم . بهتر است این چند لحظه را سرپا بایستید .

زینا متوجه ریشخند نشد .

— آری ، آری ، من همین جا می ایستم ، اشکالی ندارد .

من هرگز نسبت به زینائیدا میخائیلوونا^۲ (زینا) محبتی حس
نکرده بودم . شوهرش خیلی از او بهتر بود . زیاد می آشامید و «مقام»
تاحدی او را گرفته بود ، ولی همچنان انسانی شرافتمند و نجیب مانده و
گذشته کارگری خود را از یاد نبرده بود . زینا ، برعکس ، کسی که
سابقاً به نام «بی بی زینل» خوانده می شد مبدل به زینائیدا میخائیلوونا شده

1. Zina Abramova 2. Zinaïda Mikhaïlovna

و سخت می‌کوشید تا گذشته خود را از خاطره دهاتیان تاتار بزداید . زندگی او دیگر چیزی نبود جز آرایش و شرکت در ضیافت‌های مجلل هتلها . تبسمها را در حدود شخصیت‌های طرف مکالمه قالب گیری می‌کرد . در واقع نسبت به من همواره ملاطفتی بیش از آنچه شایسته شأن و مقام بود نشان داده بود و این به خاطر توجهی بود که زینا به روزنامه‌ها داشت . گاهگاه دوست می‌داشت چیزی راجع به او در روزنامه ما یا در مجله «زن کارگر» چاپ شود و در این وقت بود که از من کمک می‌خواست .

لیکن دیگر حالا هیچیک از اینها اهمیت نداشت . من می‌بایستی تا آنجا که امکان داشت این زن را که در آنجا ایستاده و گویی چیزی نمانده است از شدت ترس پس بیفتد ، آرام کنم و تسلیش دهم . فراموش نکرده بودم که محبت‌های لیاما در نخستین روزهای زندان چقدر برای من ثمربخش بود . به زینا نزدیک شدم و او را در آغوش گرفتم .

– زینا آرام باش ، فعلا در جای من دراز بکش . بعداً فکری برای جا دادنت خواهیم کرد

ناگهان حیرت‌زده برجاماندم : زینا در برابر حرکت من چنان عکس‌العملی نشان داد که گویی دندان زهر آلود ماری در تنش فرو رفته است . فریادی جنون‌آمیز کشید و با یک‌خیز از در سلول دور شد و به سطل زباله برخورد و چیزی نمانده بود آن را سرنگون کند . من این حرکت را ناشی از یک نوع بیماری عصبی دانستم لیکن کلماتی که زینا بر زبان راند موضوع را روشن کرد .

– این در روزنه دارد . نگهبان می‌تواند ما را ببیند ... و گمان خواهد کرد که ما باهم دوستی قدیمی داریم . و تو ... روزنامه‌ها خیلی در باره تو چیز نوشته‌اند ...

این کلمات تمامی ساکنان سلول را علیه زینا برانگیخت .

در کوفسکایا با نوعی همدردی و تأثر گفت :

– این است سطح اخلاق افراد حزب شما .

و ایرا در حالی که چشم‌هایش را بر هم می‌زد ، پرسید :

– و حالا هم شما نوشته‌های روزنامه‌ها را باور دارید ؟

آنها در باره من هم نوشتند که عضو « دست راست » هستم ،

من ، یعنی کسی که حزب نداشته است و تا پیش از بازداشت حتی نمی دانسته است دسته و شعبه حزبی چیست .

آنها بزرگه در حالی که به طرف دیوار می چرخید لندند کنان

گفت :

— بنده تصور می کنم که سرکار خانم بیشتر احتیاج به نیمکت راحت اتاق سروان و ورس دارند و بنابراین لازم نیست که ما خود را روی این حصیر جمع کنیم تا جایی برای ایشان باز شود .

مدت سه ساعت تمام زینا همچون کسانی که به صلیب کشیده شده باشند سرپا در وسط درسول ایستاده بود . هیچیک از ما جایی روی سکوی سلول به او نداد . و او هم روی پاشنه پابند شده و با نگاهی تحقیرآمیز به اطراف خویش می نگرید ، گویی از کوچکترین تماس با دیگران هراس داشت . سرانجام ، به جستجویش آمدند . روی صورتش شعاعی از پیروزی درخشید . این درست همان ساعتی بود که به او گفته بودند : « ما ناگزیر هستیم یکی دو ساعت شما را اینجا نگهداریم » وقتی خارج می شد حتی به روی ما تبسم هم کرد .

آنها بزرگه فریاد زد :

— زنیکه احمق .

واقعاً تصور می کند که می خواهند آزادش کنند . به هر حال بهتر است ما در فکر درست کردن جایی برای او باشیم . روی سکو که حتی برای يك گنجشک هم جا نیست . پس با این خانم چاق و چله چهل ساله چه باید کرد ؟

چند ساعت سپری شد . شب وقتی از توالت بازگشتیم صدای ناله هایی پیاپی از سلول شنیدیم . زینا آبرامووا نزدیک سطل روی زمین افتاده بود . نیم تنه سفید و تمیزش مجاله و پاره شده بود و لکه های خون پوشانده بودش ؛ بر روی شانه برهنه اش جای کوفتگی شدیدی به چشم می خورد .

وحشت کردیم . پس شروع کرده بودند ؛ برای نخستین بار بود که می دیدیم زنی را در ضمن بازپرسی شکنجه داده اند .

زینا تقریباً بیهوش بود و به سؤالها پاسخی نمی داد . محیط تنگ بود و او چاق و سنگین : نتوانستیم روی سکو بگذاریمش . يك

دستمال خیس روی پیشانیش گذاشتیم و در سکوتی مطلق خوابیدیم .
ازجایی که زینا دراز کشیده بود صدای ناله‌ای بگوشم رسید :
- گنیا .

این بار لهجۀ او کاملاً تاتاری بود .
« گنیای عزیز، نخواب ، وحشتناک است . بگو ببینم ، مارا تیرباران
خواهند کرد ، اینطور نیست ؟ »
حتی امروز هم خود را نمی‌بخشم از اینکه در آن لحظه هوس
انتقام و سوسه‌ام کرد .

- خوب پس دیگر از حرف‌زدن با من ترسی نداری ؟ ...
با وجود آن‌همه چیزهایی که روزنامه‌ها در باره من نوشته‌اند ؟
خیلی زود پشیمان شدم . لبهای متورم زینا همچون لبهای کودکی
که نهیبش داده باشند می‌لرزید .

- بیا زینا در جای من بخواب من در کنار تو خواهم بود . لحظه‌ای
به آنچه می‌گذرد بیندیش . سرنوشت‌ها به سیر عمومی حوادث بستگی دارد .
امروز صبح تو هنوز آزاد بودی . بگو ببینم در رادیو چه می‌گفتند : در
ارتش سرخ چه اتفاقی روی داده است ؟

- آه گنیای عزیز وحشتناک است ، نمی‌توانم اینجا حرف بزنم .
به تو خواهم گفت ولی از کنارم دور شو این را به تو می‌گویم ...
کشف کرده‌اند که توخاچفسکی «دشمن» بوده است ...
- و دیگر کی ؟

دوباره وحشت سراپایش را گرفت . به جای آنکه جوابم دهد
انگشتان مرا با هیجان و حالتی تب‌آلود فشرد و تکرار کرد .
- ما را تیرباران خواهند کرد ، اینطور نیست ؟

آنها بزرگه بیدار شده و روی تخت‌خوابش نشسته است . از زیر
بالش کاهیش جعبه عینک درخشان لیدیا گنورگونا را بیرون می‌آورد .
او از این جعبه به جای آینه‌اش که زندان ضبط کرده بود استفاده می‌کند .
هرروز صبح پس از بیداری ، همان حرکات را تکرار می‌کند . چشمانش
را کاملاً باز می‌کند گوشه‌های آن‌را تمیز می‌کند دندانهایش را پاک می‌کند
خوب زیر و بالایش را می‌بیند و بیهوده می‌کوشد تا موهای دایماً آشفته

خود را مرتب کند .

نسبت به زینا واقعاً احساس ترحم می‌کنم . حقیقتاً از این اندیشه دچار حالتی نزدیک به تهوع شدم که راهزنی از نوع ترارفسکی یا وورس با ضربات مشت به صورت يك زن چهل‌ساله و مادر دوظفل بکوبد : لیکن بیش از هر چیز مایلیم بدانم که در کشورم ، در ارتش و زندگی توأم با جنون زندان چه می‌گذرد . به ناله‌های زینا با سردی حساب شده‌ای چنین پاسخ می‌دهم :

— برای آنکه بتوانم به سؤال پاسخ دهم در درجه اول باید از وضع کشور اطلاع یابم . بگوچه کسانی را با توخاچفسکی بازداشت کرده‌اند و به چه اتهامی . آن وقت من می‌توانم دامنه واقعی حوادث را دریابم و به تو بگویم که آیا ما شانس نجات خواهیم داشت یا آنکه تیربارانمان خواهند کرد .

— آه گنیا چگونه می‌توانم صحبت کنم ؟ زندانیان گوش می‌کند . . . خواهد گفت که من به زندانیان اطلاعاتی داده‌ام . و این فقط وضع ما را بدتر خواهد کرد .

زینا از روی حصیر من برخاست و در حالی که نفس نفس می‌زد دوباره زفت روی زمین نزدیک سطل خوابید .

آینا بزرگه زیر لب غرید:

— گنیا بخواب ، بگذار این طفیلی هم سر جایش بیفتد . فردا صبح همه از جریان خبردار خواهند شد و خبرهای تازه را از پنجره برای ما به آواز خواهند خواند .

اما هنوز چشم برهم ننهادم که دوباره زینا از جای خود بر می‌خیزد. اندام وحشت‌انگیزی به هم زده‌است . اندامی باد کرده که نه «سن» و نه «جنسیت» او را می‌تواند نشان دهد . دیگر نمی‌توان گفت که این موجود به يك طبقه خاص اجتماعی تعلق دارد . توده‌ای است انبوه و نالان از گوشت خونین .

— گنیا ، از ترس می‌میرم . تو که زن تحصیل کرده‌ای هستی و ورقه‌ای در دست داری بگو آیا تیربارانمان خواهند کرد؟

در کوفسکایا ، با ناراحتی و به گونه‌ای تحقیر آمیز می‌گوید :

— گوش کن هم شهری . اگر اینقدر از زندگی گرانبهای خود وحشت دارید چرا وارد سیاست شدید ؟ و چرا کسانی را به کمک می‌طلبید که هیچ اعتمادی به آنها ندارید ؟ شما به‌گنیا به رفیق حزبی‌تان توهین کردید . وقتی با حرکات محبت آمیز به شما نزدیک می‌شد او را از خود راندید ، شما نمی‌خواهید به‌سؤالهایش جواب دهید و بگویید خارج از دیوارهای این زندان چه می‌گذرد ؛ در حالی که برای او که از چهارماه پیش در زندان بسر می‌برد ، این موضوع اهمیت بسیار دارد .

زینا دست خود را حرکتی می‌دهد چنانکه گویی مگسی را می‌رانند .
— بس است مادر بزرگ ، تو چرا اینجا هستی ، تو ؟ موضوع مذهب در میان است ؟ یک راهبه دروغی ، کاملاً معلوم ...
در کوفسکایا با نفرت می‌خندد :

— نگاه کن که سرنوشت چه دختر بچه‌ای را نصیب کرده‌است ؟ من در کوفسکایا هستم عضو کمیته منطقه‌ای حزب سوسیالیست انقلابی .
— عضو کمیته منطقه‌ای؟ قصه‌نگو مادر بزرگ ، من کمیته منطقه‌ای را از حفظ هستم ... و از طرفی در تو هیچ اثری از یک بلشویک قدیمی نیست . طرز صحبت کردن تو با ما شباهتی ندارد .

با زینا لازم بود بیان دیگری غیر از بیان در کوفسکایا پیش گرفته شود . روی صورت « بانوی اول » سابق استان تاتارستان که روی زمین نزدیک سطل افتاده‌است خم می‌شوم و در حالی که می‌کوشم تا چند کلمه‌ای از زبان تاتار را بخاطر آورم سرانجام جمله‌ای سرهم می‌کنم :

— آرام باش ، سعی کن بخوابی ، از من ترسی نداشته باش . آنچه درباره من نوشته‌اند حقیقت ندارد . حالا در مورد تو هم همان افسانه‌ها را می‌نویسند ، فردا من خیلی چیزها برای تو خواهم گفت و تو هم برای من هرچه را می‌دانی بیان خواهی کرد .

موهایش را نوازش می‌دهم ، اسامی اطفالش را بر زبان می‌آورم .
رومیک ... آلوچکا ... تو باید به‌خاطر آنها مواظب خود باشی .
ظاهراً بهترین راه را پیدا کرده‌ام . زینا دستمال خیس را روی صورت متورمش می‌کشد و بعد سرعت شروع می‌کند تاتاری حرف زدن ، با صدایی هیجان‌زده و کوتاه . هرچه زامی داند می‌گوید . میل شدیدی من

به دانستن همدوقایع بطور معجزه آسایی حدود شناساییم را از زبان تاتار توسعه داده است بطوری که حالامی توانم تقریباً همه گفته های او را متوجه شوم. او حالامتوجه شده که هرچه علیه من گفته اند ، دروغ بوده است . برای او نیز اتهام «ناسیونالیسم بورژوازی» را اختراع کرده بودند و شوهرش «کیان» متهم به جاسوسی برای دولت ترکیه شده بود . و اما درمورد اعلامیه امروز صبح رادیو ... هیچکس از آن چیزی نفهمیده است . توخاچفسکی ، اوبورویچ یا کیر ، و بسیاری دیگر : همه فرماندهان نظامی استانها . چطور می شد قبول کرد ؟ درغازان هم رئیس کمیته اجرایی ، دبیر اول کمیته شهرستان حزب و تقریباً تمام اعضای دبیرخانه محلی را بازداشت کرده اند .

زینا نمی تواند چیز بیشتری بگوید . وبا توجه به ضعف هشیارش ، همین هم چندان بد نیست .

نگاهی به اطراف خود می اندازد و ناگهان متوجه می شود که از این پس چه وضعی خواهد داشت سطل را می بیند ، «سوسک» ها را روی زمین و لباسهای پاردهاش را .

— آه گنیا ، اگر می دانستی در چه تختخوابی می خوابیدم . بی تردید از برابر چشمانش تختخوابهای مجلل و اتاقهای مافوق لوکس هتل مسکوا رژه می رفتند .

بخواب ، زینای بیچاره ! تو شایستگی این تختخوابهای نرم را نداشتی ؛ همچنانکه استحقاق این حصیر کثیف و آن سوسکها و آن سطل خاکروبه را . تو می توانستی همان «بی بی - زینال» بمانی ، با گونه های مدورش که در قریه ای نزدیک «بوئینسک» زندگی می کرد . ولی نه : لازم بود که کسی ترا تا حد یک «پمپادور»^۱ شهرستانی بالا بیاورد و حالا این است جایی که ترا آورده است .

«تاریخ» از ما زیر عنوان « و دیگران... » سخن خواهد گفت . همچنانکه می گوید : «بوخارین ، ریکوف^۲ و دیگران . . . »

۱ . منظور مادام دوپمپادور معنوقه لوئی پانزدهم است - م .
 ۲ . ریکوف Rykov, Alevel, Ivanovitch (۱۹۳۸ - ۱۸۸۱) ریکوف در سال ۱۹۰۱ به گروه ناشران روزنامه ایسکرا (جرقه) پیوست و در انشعاب ۱۹۰۳ به دسته بلشویکها ملحق شد . در سال ۱۹۰۵ به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شد و در همین سال عضویت شورای سن پترزبورگ را یافت . در سالهای

یا : «توخاچفسکی گامارنیک^۱ و دیگران ... »
 و چه معنایی دارد اینها؟ در آن زمان ، حاضر بودم همه چیز مرا
 بدهم برای آنکه بدانم چه واقعه‌ای در شرف انجام است ...



۱ . گامارنیک Gamrnik, Iun Borissovitch (۱۹۳۷ - ۱۸۹۴)
 عضو کمیته مرکزی در کنگره پانزدهم حزب (۱۹۲۷) و بعد معاون وزارت دفاع و رئیس
 سازمان رهبری سیاسی ارتش . گامارنیک که متهم به شرکت در به اصطلاح « توطئه
 توخاچفسکی» شده بود قبل از شروع دادرسی توخاچفسکی و هفت ژنرال دیگر که همه
 در آن محکوم به مرگ شدند ، خودکشی کرد .

۱۹۱۴ - ۱۹۰۸ جناح راست «سازشکار» بلشویک ، یعنی طرفداران اتحاد با منشیوکها
 را رهبری کرد . در آوریل ۱۹۱۲ از کامنف در مبارزه اش علیه « نظریه های لنین» حمایت کرد .
 در همین ماه به عضویت کمیته مرکزی رسید و در اولین شورای کمیبران خلق به سمت
 کمیسر داخلی منصوب شد و در ۱۹۱۸ ریاست شورای اقتصاد ملی سراسری روسیه به او
 محول شد و در ۱۹۲۱ عضو علی البدل و جانشین لنین در سمت شورای کمیبران خلق بود .
 در دوم فوریه ۱۹۲۴ پس از مرگ لنین به سمت رئیس شورای کمیبران خلق یا در
 حقیقت نخست وزیر شوروی انتخاب گشت . در سالهای بعد از این تاریخ ، ریکوف به اتفاق
 بوخارین و تامسکی ، یکی از رهبران جناح راست بود ؛ پس از شکست جناح راست در
 سال ۱۹۲۹ کنگره شانزدهم حزب بلشویک (۱۹۳۰) او را مجدداً به عضویت کمیته مرکزی
 و عضویت دفتر سیاسی انتخاب کرد لیکن این سمتها همه موقت بود ؛ ریکوف از سمت
 ریاست شورای کمیبران خلق معزول و به سمت کمیسر خلق در پست و تلگراف انتخاب
 شد و کنگره هفدهم (۱۹۳۴) او را تا سمت عضو علی البدل کمیته مرکزی تنزل مقام
 داد . پس از دومین دادرسی مسکو در سال ۱۹۳۷ به اتفاق بوخارین بازداشت و مانند
 او به هشت سال زندان محکوم گردید . و در سومین دادرسی مسکو باز هم مانند بوخارین
 محاکمه و محکوم به مرگ شد (مارس ۱۹۳۸)

در سراسر زندان ، صدایی کرکننده پیچیده بوده . گویی دیوار های زندان زیر سنگینی فوق العاده خبرهایی که خبر گزار مخفی ما آورده بود ، فرو می ریختند .

– تمامی اعضای دولت تاتارستان توقیف شده اند .

– حالا دیگر هنگام بازپرسی افراد را شکنجه می دهند .

– در ایر کوتسک هم تمام اعضای رهبری به زندان افتاده اند .

افراد حزبی غازان مخصوصاً به سرنوشت رهبران ایر کوتسک علاقه مند بودند چون رازوموف دبیر سابق کمیته منطقه ای حزب در تاتارستان از سال ۱۹۳۳ به دبیری کمیته حزب در سبیری شرقی انتخاب شده و گروهی از همشهریان با ارزش ما را همراه خود به ایر کوتسک برده بود. بارها از من وشوهرم خواهش کرده بود به او ملحق شویم و حتی امتناع ما را توهینی به خود پنداشته بود . يك روز که پیش از بازداشتم ، تصادفاً در مسکو دیدمش ، با بیانی فاتحانه گفت :

– حالا فهمیدید زندگی بدون دبیر حزب چه معنایی دارد ؟ اگر

دنبال من آمده بودید هرگز نمی گذاشتم با شما چنین رفتار کنند .

در طول دوماه که از زندانی شدنم در زندان تازه می گذشت

هرگز برای بازپرسی احضارم نکرده بودند و روز بعد از توقیف زینا وقتی اطلاع دادند که باید برای يك بازپرسی در «دریاچه سیاه» آماده شوم سخت بهیجان آمدم .

دیگر صحبتی نبود جز از روشی تازه ، روشی بر بنیان کتک و

شکنجه . آیا باید من هم همین مرحله را بگذرانم ؟
درکوفسکایا چنانکه گویی فکرم را خوانده است با صراحت و
قاطعیت گفت :

— هیچ نرسی نداشته باشید . اول آنکه تازه دوساعت بعد ازظهر
است . بی تردید شما را احضار کرده اند که خاتمه یافتن پرونده را به
است . بی تردید شما را احضار کرده اند که خاتمه یافتن پرونده را به
اطلاعتان برسانند .

۱ او حق داشت . مرا به دریاچه سیاه بردند تا صورتجلسه ای را که
به پرونده پایان می داد و جرایم من براساس تبصره های ۸ و
۱۱ ماده ۵۸ در آن تصریح شده بود امضا کنم . بیکچتائف خبرداد که
پرونده من به دادگاه نظامی دیوان عالی کشور احاله شده است .

ستوان کاملاسرحال بود . آفتاب درون تنگ پر از آبی می تابید
وبازتاب آن چشمان آبی ستوان را که سخت مشغول پر کردن اوراق ورد
کردن آنها برای امضای من بود ، درخشان می کرد . گاهگام با حالتی
شادان و پرشش کننده مرا می نگریست گویی انتظار داشت نیرو و حرارت
خستگی ناپذیرش را بستایم یا رضایت خود را از اینکه پرونده من در زیر
دستهای کار کشته و ماهر او سر وسامان یافته است بیان دارم .

درپایان با بیانی ملاطفت آمیز گفت :

— پرونده شما در دادگاه نظامی دیوان عالی اتحاد جماهیر شوروی
رسیدگی خواهد شد و بنابراین تا چند روز دیگر شما را به مسکو
خواهند فرستاد .

بازهم یکبار دیگر باحالتی استفهام آمیز مرا نگریست گویی
حیرت کرده بود که چرا من در برابر این خبر خوش هیچ شادمانی
ظاهر نمی سازم . وچون می خواست به هر قیمت شده عکس العمل مرا
دریابد افزود :

« هیچ دلیلی وجود ندارد که شما از من کینه ای به دل راه داده
باشید . من پرونده شما را ازجنبه حقیقی و واقعی آن رسیدگی کردم .
حتی روابط شما را با رازوموف ، جاسوس ژاپونیها نیز نادیده گرفتم .
می دانید که خود این مطلب هم می توانست موضوعی جالب برای پرونده

تازه‌ای باشد .

– روابط من باکی ؟ با يك جاسوس ژاپنی ؟ منظورتان دبیر کمیته حزب در سیبری شرقی است که از سال ۱۹۱۲ در صفوف حزب مبارزه کرده و عضو کمیته مرکزی است ؟
– آری رازوموف جاسوس ؛ او موفق شده بود با فریب دادن حزب مقامهای مهمی اشغال کند . او حتی پیش از انقلاب هم به دستور دستگاه جاسوسی تزار به حزب پیوسته بود .

بارها تزارفسکی و وورس مرا تهدید کرده بودند که صورت مجلسی در باره مقاصد من برای «بی‌اعتبار ساختن کمیته منطقه‌ای از طریق حمله به دبیر سابق آن رازوموف» تهیه خواهند کرد و چقدر من کوشیده بودم تا ایشان را متقاعد سازم که من و رازوموف دوست هستیم . آنها قبول نکرده بودند ولی صورت جلسه‌ای هم علیه من در این مورد تهیه نکردند . و نیازی هم نداشتند چون آنچه راجع به من در دست داشتند برای فرستادن پرونده به دادگاه نظامی کافی بود . ولی حالا...

دبیران کمیته‌های منطقه‌ای دیگر نیازی نداشتند که برضد توطئه‌های ما محافظت شوند بلکه خود عامل توطئه شده بودند . می‌دانستم که يك دانشجوی شانزده ساله را در زندان ما حبس کرده‌اند به اتهام آنکه می‌خواستند است سوء قصدی علیه لپا دبیر کمیته منطقه‌ای ترتیب دهد . در حالی که حالا خود لپا را هم با تمامی اعضای دبیرخانه منطقه بازداشت کرده‌اند .

خبر انتقال من به مسکو در سلول ما اثر شومی داشت . همه یکدیگر را در سکوت کامل نگریم . و سرانجام در کوفسکایا پرسید :

– آیا به شما توضیح دادند که معنای تبصره ۸ چیست ؟

– نه من این موضوع را حتی سؤال هم نکردم . چه اهمیتی

می‌تواند داشته باشد ؟

– خیلی اهمیت دارد ، این اتهام تروریسم است . و تبصره ۱۱

نیز معنای سازمان را می‌دهد یعنی تروریسم سازمان یافته . این اتهامها بسیار خطرناک و سهمگینند و به همین دلیل است که شما را به دادگاه نظامی می‌فرستند .

بعدها اغلب به روشی که در آن وقت داشتم می‌اندیشیدم؛ قطعاً در نظر دوستان زندانیم بسیار شجاع جلوه کرده بودم. در واقع آنچه اتفاق افتاده بود بیشتر به ناخودآگاهی من مربوط می‌شد! من واقعیت خطر محکومیت به مرگ را که در برابرم قرار داشت کاملاً احساس نمی‌کردم. حالا نمی‌توانم بفهمم که چگونه توانسته بودم توضیح در کوفسکایا را چندان ارزشی نگذارم؛ در حالی که او کاملاً روشن کرده بود که برای این قبیل اتهامها، حداقل محکومیت ده سال زندان خواهد بود. این، حداقل بود و حداکثر را می‌دانستم که اعدام است.

وحشتی که از یک مرگ نزدیک پدید می‌آید، بعداً در مسکو و در زندان لفور تووا^۱ گریبانگیرم شد. اینجا درگیر و دار دایمی خبرهای پوچ و بی‌سروتهی که پیوسته یکی بعد از دیگری شایع می‌شد چنین بنظر می‌رسید که چیزی نمانده است حزب - البته آن قسمتی که هنوز آزاد مانده است - ناگهان با همه نیروی خود به این جنون پایان دهد و فریاد بردارد: «بس است، حالا بینیم خائن حقیقی کجاست!»

تمامی افراد سلول بدون استثنا خدا حافظی گرمی با من کردند. دوستان زندانیم تکمه‌های لباس را می‌دوختند و جورابم را وصله می‌کردند. نصیحتم می‌کردند و خواهش می‌کردند که آدرس بستگانشان را فراموش نکنم - فکری آزارم می‌داد.

در کوفسکایا گفته بود که پیش از انتقال معمولاً وسیله ملاقات زندانی را با خانواده‌اش فراهم می‌آورند. از هم‌اکنون چشمان درخشان مادرم و سرگشتگی و هراس اطفالم که مرا پشت میله‌های زندان می‌دیدند بنظر می‌آورد.

آیا این خاطره در تمام عمر شکنجه‌ام نخواهد داد؟

ولی من سؤال بیهوده‌ای از خود می‌کردم. تجربه در کوفسکایا که در زندانهای تزاری اندوخته شده بود، با شرایط حاضر تطبیق نمی‌کرد. دیگر نه جایی برای یک «لیبرالیسم فاسد شده» وجود داشت و نه برای «بشر دوستی کاذب» نه، آنها به من اجازه ملاقات با خانواده نخواهند داد. من دیگر هرگز نه مادرم و نه آلیوشا را نخواهم دید.

— اثاثیه‌تان را جمع کنید ...

چه ناگفتنیهایی در این جمله پنهان است . اینک دوباره در چرخ شیطان گرفتار آمده‌ایم چرخ‌ی که می‌گردد و به دور از آنچه به آن دل‌بستگی داریم می‌کشانده‌مان ؛ به‌سوی چیزی که برای ما نامی ندارد . باز هم به جایی افکنده شده‌ایم که ارباب هوس کرده است ؛ مثل يك شیئی بی‌ارزش .

لیدی‌گورگونا «ادوتیست هفتمین روز» سرانجام برای بیان افکارش موقعیتی بدست آورد :

— ما همواره به‌دانه‌های شنی خواهیم ماند که بادی اسرارآمیز جابجایشان می‌کند . آزمایشی که در انتظار شماست سرانجام نشاتان خواهد داد که‌کی‌ها بر مقدرات شما فرمان می‌رانند .

— نفرت انگیز است که بیندیشیم حاکمان زندگیها و سرنوشت‌های ما عروسک‌های بی‌اراده‌ای هستند از گونه ترارفسکی . بهتر آن است که به این زندگی پایان دهیم ولی من هنوز این قدرت را بدست نیاورده‌ام .
— امیدوارم خداوند شما را از دست زدن به چنین کاری باز دارد ، می‌خواهید انسانی را بکشید ؟

در کوفسکایا لحظه‌ای آشتی ناپذیری خود را به عنوان يك سوسیالیست انقلابی در برابر کمونیستها فراموش می‌کند و اشک‌هایش را می‌زداید :

— بدون وجود شما کسل و ناراحت خواهیم شد . دیگر هیچکس

برایمان شعری نخواهد خواند . شما بودید که مرا واداشتید تا بلوک^۱ را دوست بدارم ...

من به شوخی می‌گویم :

— شما برای من گریه می‌کنید بی‌آنکه از «موشینا» اجازه گرفته باشید ؟ آیا او به شما اجازه خواهد داد تا برای کمونیستی که هرگز در صف مخالفان نبوده است گریه کنید ؟

در کوفسکایا حرکتی از روی خشم می‌کند و به شدت بینی خود را با دستمال پاك می‌کند . پیش از ترك دوستانم ، اشعاری حزن‌آلود از ماندلستام^۲ برایشان می‌خوانم :

اسبها ، بسیار آهسته قدم برمی‌دارند ،

و روشنی در چراغهای بادی می‌میرد ،

بیگانگان ، آری بیگانگان می‌دانند ،

که در آنجا چه سرزمینی ، انتظار مرا می‌کشد .

بی‌تردید، بسیاری از زندانیان را به مناسبت تشکیل دادگاه نظامی دیوان عالی به‌مسکو می‌فرستند . ما که کوچکترین صدایی را حس می‌کنیم می‌دانیم که تقریباً در تمام زندان دارند عده‌ای را از سلولها بیرون می‌آورند . از سلول ما دونفر را خارج کرده‌اند : ایراومن . انتقال ایرا همه را واز جمله خود او ساخت آزد . ایرا می‌گفت :

— من باز تا حدودی می‌توانم بفهمم که چرا شما را گرفته‌اند ،

شما عضو حزب هستید ، ولی من چه کرده‌ام که باید پرونده‌ام را به‌دادگاه نظامی بفرستند ؟

عضویت داشتن در حزب کمونیست از نظر همه عاملی شده بود

۱ . بلوک Blok, Alexandere Alexanddnovitch

شاعر بزرگ سبولیست روس . سراینده قطعات معروف «میهن» ، «کیفر» و نظایر آن . در انقلاب اکتبر به صف انقلابیون پیوست و در اشعار خود از انقلاب تجلیل کرد و بعد دست از سرودن شعر کشید و در خاموشی مرد .

۲ . Mandelstamm, Ossip Emilievitch (۱۸۹۱-۱۹۳۸)

یکی از بزرگ‌ترین شعرای شوروی . در سال ۱۹۳۷ تبعید شد و در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۸ در اردوگاه ترانزیت ولادیوستک از گرسنگی درگذشت . وعلت مرگش آن بود که دیوانه شده و از قبول هر غذایی که به او می‌دادند از بیم آنکه مبادا زهرآلود باشد خودداری می‌کرد . بسیاری از مجلات شوروی پس از سال ۱۹۵۶ اشعار او را انتشار دادند لیکن کتاب شعر «ماندلستام» که در فهرستهای شوروی سال ۱۹۵۹ به آن اشاره شده ، هنوز منتشر نشده است .

برای وخیم ترساختن موقعیت زندانی .

– این ماجراها به چه معناست ؟ آیا ژوزف استالین « ۱۸ برومر » تازهای برای خود ترتیب داده است ؟ چگونه می توان معنای دیگری برای آن قائل شد ؟

ما اینک آماده ایم . اثاثیه مان را بسته ایم و آخرین نصیحت را می شنویم . تلگرافهای دیواری واپسین آرزوها و دلگرمیهای همسایگان را باز می گویند . هرچند هنوز روی حصیر سلول نشسته ایم لیکن من و ایرا دیگر به این اتاق تعلق نداریم . شکوه های زینا آبرامووا را گویی درخواب می شنوم :

– توشانس داری ، گنیا ! با سوادى و همیشه می توانی گلیم خود را بیرون بکشی و از زندان خارج شوی . در حالی که من ... کاش می دانست که این سوادتاچه حد ناچیزی به کار من آمده است و در عوض مقاومت جسمی تا چه میزان ارزش دارد . در باز می شود ، مارا به کریدور می آورند و به طبقه هم کف می برند .

چه خبر است ؟ نگهبانان اشتباه کرده اند ؟ آنجا نزدیک پنجره ها دوزن روی بسته های خود نشسته اند . دوزن که خوب می شناسمشان ، همکاران دانشگاهی من . « یولیا کاره پووا » زیست شناس و « ریمافریدووا »^۲ معلم تاریخ .

نه ، خطایی در میان نیست . همه ما را جمع کرده اند و هرچهار نفرمان را به مسکو منتقل خواهند کرد هزاران سؤال رد و بدل می کنیم . متوجه می شویم که یولیا و ایرا را به يك گناه بازداشت کرده اند : آنها در جلسات بحث و انتقاد اسلیکوف شرکت کرده بودند . اهمیتی ندارد که حالا یکدیگر را ببینند چون پرونده آنها پایان یافته است .

ریمما نیز به عنوان دستیار سابق الووف حتماً همان اتهامی را دارد که به من نسبت داده اند ولی من اشتباه می کنم .

ریمما به آرامی توضیح می دهد :

– نه ، من تاتار هستم و برای آنها خیلی آسان تر بود که مرا در

گروه ناسیونالیستهای بورژواجا بدهند. در واقع اول مرا متهم به تروتسکیسم ساختند ولی بعداً «رود» بازپرسان را وادار ساخت تا عنوانهای پرونده را تغییر دهند: تعداد تروتسکیستهای رسوا شده خیلی بیش از برنامه پیش‌بینی شده بود و برغم بازداشت جمع زیادی از نویسندگان تاتار تعداد ناسیونالیستهای زندانی هنوز کمتر از برنامه تعیین شده بود.

ریما این اصطلاحات را با همان شکل اصلی بدون کوچکترین تمسخر و ریشخندی به زبان می‌آورد چنانکه گویی از اجرای يك نقشه معین اقتصادی صحبت می‌کند و در آنچه روی داده است هیچ چیز غیر عادی و غریبی نمی‌بیند. از سوی دیگر قیافه ریما خیلی خوب است خیلی بهتر از ما. چندی بعد بود که علت شاداب ماندنش را فهمیدم. ریما از همان بازپرسیهای اول کاملاً تسلیم شده و بسیاری از روشنفکران تاتار و کادرهای حزب را در دانشگاه فدای خوش رفتاری بازپرسان ساخته بود. یکی از قربانیان او شوهر خودش بود مسئول فرهنگی سابق کمیته منطقه و مردی باهوش، خوددار و ساکت. خطوط صورتش بطور مبهم قیافه يك فرد چینی را مجسم می‌ساخت. در لیوادیبا به او نام «کنفوسیوس» داده بودند. اعترافات زنش وسیله‌ای به دست بازپرسان داد تا او را به مرگ محکوم سازند. در عوض ریما اجازه یافت که پیوسته بسته‌هایی از خانواده خود دریافت کند و این وعده را به او داده‌اند که به‌عنوان «فردی که صمیمانه از کرده خود نادم شده و آماده همکاری با کمیسیون بازرسی است» از زندان وارد و گاه نجات داده شود. ریما فقط به اقامت اجباری، آن هم برای مدت سه سال محکوم شده بود.

آنچه یولیا کاره‌پووا در باره روش و رفتار اسلیکوف برای من نقل کرد حیرت زده‌ام ساخت. او را از «اوفا» جایی که پس از سه سال زندگی در انزوای سیاسی به اقامت در آن مجبور شده بود برای «تکمیل پرونده» خواسته بودند و او هم در برابر تمام خواسته‌های بازپرسان تسلیم شده بود اولیستی از «توطئه‌گران» تهیه کرده بود با پیش از پانصد اسم. و قبول کردند بود که با همه آنها از جمله بایولیا روبرو شود: نمایش کابوس ماندنی بود که در آن اسلیکوف و بازپرس چونان بازیگران تازه کار نقشهای خود را بازی کرده بودند بی‌آنکه کوچکترین حقیقتی در آن باشد.

اسلیکوف با چشمان بی روح خویش که به روی یولیا دوخته شده بود تعریف کرده بود که در دوران اقامتش در مسکو «بوخارین به او دستور داده بوده است که به اعمال تروریستی بپردازد» آن وقت او به محض رسیدن به غازان این دستورها را به چندتن از اعضای سازمان مخفی که یولیا عضو آن بوده است ابلاغ کرده است و یولیا دستورها را پذیرفته و گفته است که حاضر به اجرای آنهاست. هنگامی که یولیا با تحقیر و نفرت به روی او فریاد زده بوده است: «دروغگو» او با تأثر و همدردی چنین پاسخ داده است: «ما باید خلع سلاح شویم، باید همه در برابر حزب به زانو بیفتیم».

بنا بر این «پرونده» یولیا انباشته تر از من بود. دلایل تقصیر او را چندتن «شاهد» که از وجود یک گروه مخفی اطلاع داشته ولی بدان نپیوسته بودند ارائه نداده بودند بلکه «رهبر همان سازمان مخفی بوخارینی» غازان بود که ماسک از چهره او برداشته بود. بیچاره یولیا با آن چشمهای مدورش؛ یولیا، زنی که از هر کمونیستی متعصب تر بود...

امروز هم هنوز نتوانسته درک کند که چه عاملی اسلیکوف را وادار کرد تا چنین رفتار کند. همه او را مردی مسحور کننده می دانستند، همه تحسینش می کردند، به خاطر دانش وسیع و مخصوصاً جوانمردیش. آیاممکن است که او فقط کوشیده بود تا جان خود را در برابر فدا ساختن صدها جان دیگر نجات دهد؟ آیا این اجرای همان تاکتیک نبود که کارئی راجع به آن صحبت کرده بود؟ تاکتیک قبول هر ادعای پوچ و بی اساس به امید آنکه در حزب عصیان و قیامی پدید آید؟ این هم یکی از انبوه معماهای دنیایی بود که سرنوشت وادازم ساخته بود در آن زندگی کنم و یا... بزودی در آن بمیرم.

ما چهار نفر می بایستی در برابر دادگاه نظامی به اتهام تروریسم سیاسی حاضر شویم. بر اساس آنچه ریما ادعا می کرد در این سفر وحشتناک فقط ما چهار نفر، زن بودیم در میان بسیاری مرد.

منطقاً همه چیز مؤید این فکر بود که به مرگ محکوم خواهیم شد. لیکن بی تردید همه پیرو همان منطق ضعیفی بودیم که قانون بی تغییر دنیای دیوانه ماست: منطقی که بر اساس آن هیچکس فکر نمی کند مرگ در انتظارش باشد.

ایرا معتقد بود که سلامت خواهد جست چون در حزب عضویت نداشته است و این به گمان او امتیاز بزرگ او بر ما کمونیستها بود .
 ریما بر آن گمان بود که مجازاتش همانطور که بازپرسها وعده داده بودند يك « اقامت اجباری » ساده خواهد بود . یولیا و من با توجه به این خصوصیت همگانی فشار و اختناق ، این تسلا را به خود می دادیم که آنها نمی توانند تمامی حزب را نابود سازند و از طرف دیگر وقتی زینوویف ، کامنف و رادک^۱ بده سال زندان محکوم شده اند ، چگونه ممکن است ما را به مجازاتهای شدید محکوم سازند ؟ برای درك علت ساده لوحی ما در این نتیجه گیری ، باید توجه کرد به اینکه شش ماه از زندانی شدن ما گذشته بود و نتوانسته بودیم روز بریز تحول و توسعه پدیده بیمار گونه ای را که پس از مرگ استالین به آن نام قراردادی « تجاوز به قانون سوسیالیستی » داده شده بود تعقیب کنیم .

درهای زندان کهنسال پشت سرمان بسته شد . « زاغ سیاه » پر شده بود . در اتاقهای آن زندانیان سرفه می کردند و آه می کشیدند . همه ما باهم بودیم دیگر دلیلی برای جدا کردنمان وجود نداشت . از شکاف در آنچه را در خارج قرارداد با احساس تند يك زندانی که هیچ جزئیاتی را نادیده نمی گذارد حس می کردیم . حسهای بویایی ، شنوایی و جهت یابی در ما زندانیان چنان لطیف و حساس شده است که می توان آن را وسیله و ابزاری کاملاً مطمئن بشمار آورد .

بوی عطر زیرفون ، پس نزد يك مجسمه لوباچفسکی^۲ هستیم . يك سوراخ بزرگ در اسفالت خیابان ، داریم به خیابان « مالایا پرولومنایا » می پیچیم . بقیه کارها را خیال و تصور انجام می دهد و تصویر شهری را که در آن زیسته ام وطن دومی را که « در آن رنج برده ام ، دوست داشته ام و قلبم را در آن مدفون ساختم » در خاطر مجسم می سازد . آیا این احساسات است ؟ شاید ولی در لحظه ای چنین ، من می توانستم

۱ . زندانیان در این خصوص اطلاعات درستی نداشته اند : در واقع زینوویف و کامنف در اوت ۱۹۳۶ تیرباران شده بودند (در این دوران (یوگنیا گیتزبورگ) نویسنده این کتاب آزاد بوده است و عجیب است که این موضوع را به یاد نیاورده است) رادک و سوکولنیکوف پس از دومین دادرسی مسکو به ده سال زندان محکوم شده بودند .

۲ . لوباچفسکی Lobatchevski, Nicolai Ivanovitch

ریاضی دان لهستانی و بنیانگذار یکی از هندسه های غیر اقلیدسی .

به خود اجازه دهم که احساساتی باشم ؟
توقف ، بوی ریل‌های سوزان راه آهن و غبار سیاه ، صدای
لکوموتیو که نفس زنان دود بیرون می‌داد ، و سوت می‌کشید .
- بیرون .

اینجا ایستگاه راه‌آهن نیست بلکه مرکز تعویض مسافران است .
آیا فرزندان و مادرم را خواهم دید ؟ بیکچتائف چنین وعده‌ای به‌من داده
بود . روی سکو جز بازپرسان و نگهبانان اونیفورم پوش کسی نیست
پس از تاریکی درون «زاغ‌سیاه» پولکها و تکه‌های درخشان اونیفورمشان
چشمان ما را می‌زند . بسیاری از آنها مدال و نشان هم دارند . در میان
این گروه چهره وورس دیده می‌شود که لباس غیر نظامی پوشیده است .
يك لباس خاکستری روشن ، روی صورت دقیق و گرفته‌اش همان حالت
تحقیر و نفرت که در مدارس اختصاصی به آنها آموخته‌اند آشکار است .
- از این طرف ، از این طرف .

يك واگن معمولی با کوپه های چهار نفری و دم در هر کوپه يك
نگهبان . تنها کوپه وسطی نگهبان ندارد و درش باز است . این کوپه
مخصوص بازپرسان است که با محموله گرانبهای خود همراه هستند .

تکان اول ، لکوموتیو را به واگن می‌بندند و . . .
تکان دوم ، ترن ب حرکت می‌افتد . می‌دانیم که چه چیز را
برای همیشه داریم ترك می‌کنیم : من بچه‌هایم را به دست سرنوشت می‌سپارم
(و بدتر از آن به دست ن . ك . و . د) مادرم ، دانشگاه ، کتابهایم ،
زندگی آرامی را که می‌گذراندم و مطمئن بودم که راه درستی برای
گذراندن آن انتخاب کرده‌ام . و اما اینکه بسوی چه چیز می‌رویم ؟ این
نکته‌ای است که فقط کسانی که همراه ما آمده‌اند می‌دانند .

تزارفسکی به کوپه مامی آید و توضیح می‌دهد که رفتارمان در طول
مسافرت باید چگونه باشد : چگونه بخوریم ، بیاشامیم ، بخوابیم ، صحبت
کنیم و چطور به توالت برویم . زمانی دراز است که او را ندیده‌ایم : در
او تغییری می‌بینم ؛ رنگ عجیب خاکی صورتش که با موهای روشنش
تضاد دارد ! او بیش از سی و پنج سال ندارد و با این همه آدم سالخورده‌ای
بنظر می‌رسد . صدایش همان است : تیز ، نامطبوع ، تمسخرآمیز . لیکن

در چشمانش ، دیگر فقط رذالت خوانده نمی‌شود : او می‌ترسد .
 بعد ها فهمیدیم که در آن زمان تصفیه اولین «قشر» ن . ك . و . د
 نیز آغاز شده بود . بسیاری از بازپرسان ، همان زمان هم در لبه پرتگاه
 بودند و با تجربه‌ای که اندوخته بودند می‌دانستند که نمی‌توانند سقوط
 نزدیک خود را از خود پنهان دارند . ترارفسکی ، کمی پس از انتقال ما
 به مسکو توقیف شد لیکن دوران زندانش چندان نپایید . او با کمربندی که
 بدست آورده بود خود را حلق‌آویز کرد . می‌گویند که کوشی کرده بود
 با سلولهای مجاور خود تماس گیرد و به زندانیان توصیه کند که « هیچ
 چیز را امضا نکنند » .

بیکچتائف شاد و خوشدل نیز به ۱۵ سال زندان محکوم شد . « رود »
 و « الشین » را تصفیه کردند . بعداً جریان ملاقات خود را با الشین در
 « کولیما » نقل خواهم کرد .

ولی اینها همه درباره آینده است . فعلا ترارفسکی دارد جزئیات
 آنچه را که برای ماممنوع است شرح می‌دهد . واز اینجا هم به کوبه خود
 برمی‌گردد و مشغول خوردن کتلت خوک می‌شود که بوی آن تمام کریدور
 را پر کرده است و آشامیدن بطریهای شراب سفید که نگهبانان شیشه‌های
 خالی آن را حمل می‌کنند .

شیشه کوبه ما باقشر ضخیمی از رنگ سفید نقاشی شده بود . فقط
 موقعی که به توالت می‌رفتیم می‌توانستیم از شکاف در آبادیهای مسیر
 خط آهن غازان - مسکو را که بارها طی کرده بودم تشخیص دهیم .

ماجرای تمشك رانیز هنوز بخاطر دارم . در یکی از توقفهای ترن
 متوجه شدیم که نگهبانان زنبه‌های کوچک محتوی تمشك ردوبدل می‌کنند.
 ایرایگوروا پنجاه روبلی را که پدرش ، یکی از معلمان معروف انستیتوی
 ساختمانی غازان ، موفق شده بود به او برساند در جیب داشت . ایرانگهبان
 را صدازد و گفت :

— می‌خواهم ترارفسکی بازپرس را ببینم .
 وقتی ترارفسکی به کوبه آمد ، ایرا بایبانی خیلی دوستانه گفت :
 — ستوان دستور دهید برای ما تمشك بخرند ، این هم پولش .
 نمی‌دانم که جلاد ما در برابر اثر خنده آور این تقاضا با توجه

به وضعی که ما داشتیم حساسیت نشان داد یا آنکه احساس خطری که از همان وقت او را نیز تهدید می‌کرد ناگزیر به تسلیمش کرده بود . به هر حال آنچه مسلم است اینکه پول را گرفت و پس از چند دقیقه با همان پول و دوزنبه تمشک تازه و معطر بازگشت . تمشکها را شمردیم و چهار قسمت کردیم و در طول يك ساعت ونیم یکی یکی ، در میان خنده و قهقهه شادی آنها را خوردیم . موفقیتی بود برای استفاده از لذات آخرین جشنی که در زندگی خود برپا می‌کردیم . ما محکوم بودیم که دیگر هرگز در چنین لذاتی شرکت نداشته باشیم .

پس از رسیدن به مسکو عظمت و وسعت فشار و اختناقی را که حکمفرما شده بود، دریافتیم. همه غرق کاری بودند شدید و طاقت فرسا. تا آنجا که نفس داشتند می‌دویدند و فعالیت می‌کردند. وسایل حمل و نقل غیر کافی بود. زندانها انباشته و دادگاهها روز و شب مشغول کار.

مدتی طولانی درواگن ماندیم تا به سروقتمان بیایند. صدای پاهای شتاب زده‌ای روی سکوی راه آهن؛ فریادها سروصدا و بهم خوردن چرخها. ما را سوار «زاغ سیاه» می‌کردند که از خارج بزرگ‌تر از زاغ‌سیاههای غازان بنظر می‌رسید. رنگ آبی روشن داشت و حتی می‌توان گفت زیبا بود: عابران می‌توانستند آن را اتومبیل حمل نان، شیر یا گوشت تصور کنند. ولی اتاقها کوچکتر بود، و محیط آن خفه کننده تر و غیر قابل تنفس. دیواره اتاقها رنگ روغنی بود و مطلقاً هوا از آن عبور نمی‌کرد. در آن روز تابستان گرم که در همه جا بوی اسفالت ذوب شده پراکنده بود، همه در حال خفگی بودند.

ماها خسته و عرق کرده، باموهای که بهم چسبیده بود و دهان باز مدتی دراز همچنان در اتاقها نشسته بودیم و اتومبیل حرکت نمی‌کرد. بی‌تردید راننده هم کم بود. در اطراف اتومبیل صداهای متعدد پاهای تند، صداهای خفه ضربه‌های متعدد و صدای بهم خوردن درها بلند بود همه سخت سرگرم کار بودند.

ما که حدس می‌زدیم نگهبان هنوز به اتومبیل نیامده است با صدای بلند صحبت می‌کردیم. دریافتیم که مسافران همه اهل «غازان» هستند و ما مسلماً تنها زنان این دسته هستیم. در میان مردان تقریباً تمام اعضای

دولت تاتارستان و تعداد زیادی از افراد کمیته منطقه حزب وجود داشتند .
آبدولین هم که در انتظار اعدام بود همراه ما بود . و آخرین سلام را با هم
ردوبدل کردیم .

صدای سنگین چکمه‌ای نزدیک می‌شود و بعد سروصدای دری که
می‌بندند و غرش موتور که بکار می‌افتد . اتومبیل به حرکت افتاده است .
مارا جای دوری می‌برند : حتماً به « بوتیرکا^۱ » چون لوبیانکا خیلی نزدیک
به ایستگاه راه‌آهن غازان است . مسافت غیرقابل تحمل است . یک نفر
فریاد می‌زند :

— باز کنید ، حالم بد است

و جوابی کوتاه :

— قدغن است .

بازوها و پاهایمان بی‌حس شده‌اند . سرم سنگین است ؛ در برابر
چشمانم اشباح می‌گذرند . بخاطر می‌آورم که در دوران انقلاب کبیر
فرانسه زندانیان را با کاریهای روباز به محل گیوتین می‌بردند . حداقل
آنها دچار خفقان نمی‌شدند .

من نمی‌خواهم از خال بروم و باهمه توان خود می‌کوشم تا تصویر
خیابانهایی را که از آنها می‌گذریم در خاطر مجسم سازم . و بعد همه چیز
در پیش چشمانم تیره می‌شود .

بوی تند آمونیاک دوباره بهوشم می‌آورد . اتومبیل متوقف شده
است . در اتاقک من باز است و شخصی بابلوز سفید رنگ ، شیشه‌ای را که
از آن بویی تند و نافذ متصاعد است زیر بینیم گرفته است . بعد همه درها را
یکی یکی باز می‌کنند . در آنجا نیز همه احتیاج به همان شیشه‌ها دارند .
حتی مردها هم این مسافت را نتوانسته‌اند تحمل کنند .

مسیر « زاغ‌سیاه » را تا « ایستگاه » بوتیرکا ، من در حالت نیمه
بیهوشی طی کرده بودم چون آن را اصلاً بخاطر نمی‌آورم . ولی حالا
خود را در اتاقی بزرگ می‌بینم که واقعاً شباهت به ایستگاه نسبتاً تمیزی دارد .
مردان و زنان در اونیفورمی شبیه اونیفورم کارگران راه‌آهن بهر سو
در حرکت‌اند . تعداد پیشماری « در » اطراف خود می‌بینم که ظاهراً باید

در اتاقهای تلفن باشند ولی بعداً فهمیدم که اسم این اتاقها «لانه سک» است. در واقع اتاقهای کوچک بی پنجره‌ای بودند که زندانی را در اوقات انتظار آنجا محبوس می‌ساختند. مهم‌ترین قانون زندان مجزا ساختن حتمی زندانیان بود؛ زندانیان حق نداشتند جز هم سلولهای خود دیگران را ببینند. صدای زنگ، رسیدن دسته تازه‌ای زندانی را اعلام می‌کند.

يك زن نگهبان به من نزدیک می‌شود و می‌گوید:
— به دنبال من بیایید.

يك لحظه بعد، خود را در «لانه سک» تنها می‌یابم؛ در رارویم می‌بندند. دوباره مارا از هم جدا کرده‌اند. به زحمت وقت آن را بدست می‌آورم که به اطراف خود نگاه کنم: «لانه» چهار گوش جزیک چهارپایه و يك لامپ کوچک در سقف چیزی ندارد.

صدای قفل در بلند می‌شود. دوباره مرا می‌برند و وارد اتاقی می‌سازند پراز زندهای برهنه یانیمه برهنه که در میان آنها تنی چند نگهبان با بلوزهای تیره رنگ مثل کلاغ سیاه مشخصند.

حمام؟ معاینه طبی؟ نه، فقط جستجو و کاوش تازه واردها.
— لخت شوید! موهایتان را آزاد کنید! انگشتهای دست و پا را باز کنید. دهاتتان را باز کنید. پاها را باز بگذارید.

روی صورت بعضی از زندانیان ترس و وحشت خوانده می‌شود. و روی صورت جمعی دیگر نفرت. تعداد زیادی از زندهای بازداشت شده به نظر زنان روشنفکری می‌رسند.

بازرسی چندان طولانی نیست. روی يك ميز دراز اشیاء زندانیان را چیده‌اند: برس، انگشتر، ساعت، گوشواره، بند جوراب، تقویم. بسیاری از آنها از اهالی مسکو هستند که در منزل خودشان بازداشتشان کرده‌اند و هنوز اشیایی را که دوست داشته‌اند با خود دارند. برای این زندانیان تازه، وضع طاقت‌فرساتر از من است. من از امتیاز غیرقابل بحثی که همان شش‌ماه زندگی در زندان است برخوردارم. حالا من دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم.

— لباستان را بپوشید.

دختر جوانی، که تقریباً بچه بنظر می‌رسد، باموهای کوتاه به من

تزدیک می‌شود .

— شما عضو حزب هستید ، اینطور نیست رفیق ؟ تعجب نکنید که این سؤال را می‌کنم . از صورت شما پیداست که کمونیست هستید . ببینم ، خیلی مهم است ! بلی ؟ من عضو کومسومول هستم . نامم « کاتیا شیروکوا » است و ۱۸ سال دارم . نمی‌دانم چکار باید بکنم . راهنمایی کنید ، نگاه کنید : این زن آلمانی در موهای خود چند شیئی ، کوچک طلاپنهان کرده است . آیا باید به نگهبان بگویم ؟ نمی‌دانم چه کنم . از یک طرف نفرت دارم که اسرار مردم را فاش سازم ولی از طرف دیگر فکر می‌کنم که ما در یک زندان شوروی هستیم و این زن ممکن است واقعاً یک دشمن باشد .
— و ما ، کاتیا ؟

— در مورد ما ، مسلماً اشتباهی شده است . املت را بدون شکستن تخم مرغ نمی‌توان درست کرد . من مطمئن هستم که آزادمان خواهند کرد . ولی بطور کلی اتخاذ تصمیم در خصوص روش و رفتاری که باید پیش گرفته شود دشوار است و در این مورد خاص . . .
زنی را که کاتیا به من نشان داده است نگاه می‌کنم . صورت فوق‌العاده زیبا و ملاحظت بی‌نظیری دارد . بعدها دانستم که او هنرپیشه آلمانی معروف سینما « کارولاهاینتشکه^۲ » بوده است . او در سال ۱۹۳۴ به اتفاق شوهرش که مهندس بوده است به شوروی آمده بود . دوانگشتی‌ری را که کوشش می‌کرد از نظر نگهبانان مخفی دارد یادگار شوهرش بود که او را مرده می‌پنداشت . با حرکت ماهرانه‌ای که در فیلمهای حادثه‌ای بارها تمرین کرده بود توانسته بود جواهرات را در انبوه موهای خرمایش پنهان سازد .

— می‌خواهی تورا راهنمایی کنم کاتیوشا ؟

— لاقل در این مورد ، ببین ، این زن آلمانی . . .

— گوش کن کاتیا . . . ما لخت هستیم هم ظاهراً و هم در واقع باطناً ، و من فکر می‌کنم که بهتر است بگذاریم آنچه را که به آن نام قراردادی « وجدان » داده‌ایم در اینجا راهنمایمان باشد . وجدان شما می‌گوید که فاش ساختن اسرار دیگران کار بد و ناشایستی است ، اینطور نیست ؟

بدین ترتیب ، دوانگشتر کارولاهایتشکه نجات داده شد ولی متأسفانه مثل خود کارولا نه برای مدتی طولانی . این ماجرا را وقت دیگر نقل خواهم کرد .

« مقدمات » بوتیرکا ، تا دیری از شب بطول انجامید . پس از بازرسی و کاوش زندانیان انگشت شماری شروع شد که جریان آن کمتر از اولی تحقیر آمیز نبود . عکس مرا ، هم نیمرخ و هم تمام رخ برداشتند و سرانجام توانستم از حمام استفاده کنم .

در هیچ جا ، عقد محبت و دوستی سریع تر از زندان نیست مخصوصاً در لحظاتی مانند لحظات آماده شدن برای ورود به سلولها . در این لحظات همه زندانیان در برابر آینده ترس مشترکی دارند و يك احساس مشترك که همان پامال شدن عزت نفس و بزرگی است همه را بهم می پیوندند .

در لحظات کاوش ، من با دسته ای مرکب از چهل زن همراه بودم با همه مایک نوع « رفتار » شد . باهم انتظار نوبت ایستادیم - اسرارمان را برای هم گفتیم ، سرنوشت غم انگیز خود را باهم در میان نهادیم و نام بچه هایمان ، رنجهایمان و افتادگیمان . همه یکدیگر را خیلی زود درك کردیم .

حس می کنم که اگر مرا از « زویا » جدا نکنند ، همه چیز برایم آسان تر خواهد شد . اوزن کوچک اندامی است با صورت مطبوع و جذاب که از انستیتوی تعلیم و تربیت مسکو آمده است . هم اکنون همه چیز را درباره او می دانم ؛ همه آن چیزهایی را که در حالت عادی فقط پس از ده سال دوستی نزدیک می توان پی برد . او هم وقتی که پس از عکسبرداری از « لانفسک » خارج می شدم به من نزدیک شد و با آهی که از رضایت باطنیش حکایت می کرد گفت :

— ما باهم خواهیم بود ، گنیا . خواهی دید که هر دویمان را به يك سلول خواهند برد . چقدر عالی است !

افسوس ، که حتی این دلخوشیهای ناچیز را نیز بر ما روانداشتند . همچون بردگان در بازار برده فروشی ، از هم جدایمان کردند . وقتی از

حمام بیرون آمدم دیگر در راهرو نه‌اثری از زویا یافتم نه از کاتیا شیرو کووا و نه از کارولای موخرمایی .
 سربازی دستور داد :
 - به طرف چپ !

مراقبان مرا در طول راهروهای دراز بوتیرکا همراهی کردند و در آنجا به دست يك زندانبان سپردند و شنیدم که کسی آهسته در گوش او گفت : « بخش اختصاصی » و در آنجا يك زندانبان زن با صورتی خشک و خشن و پیراهنی تیره رنگ به استقبال آمد .

در بخش اختصاصی درها نه کلیدها و نه قفل‌های قرون وسطایی داشتند و همه از انواع معمولی بودند . در بزرگ بخش خصوصی پشت سر من بسته شد و من با بسته اناث خود تنها ماندم و نگران اطراف خویش . سلول بزرگ پراز زندانیانی بود که همه خوابیده بودند . صدای منظم نفسشان را که توأم با ناله‌ها ، فریادهای کوتاه و زمزمه‌های نامفهوم بود ، می‌شنیدم . کافی بود لحظه‌ای برجای خود بایستم یا به در تکیه دهم تا دریابم که خواب این زنان زندانی را کابوسهایی وحشتناک آشفته کرده‌است . در مقایسه با زندان غازان در اینجا همه چیز خیلی راحت تر است . پنجره گشاده است ، محفظه پشت میله‌ها چوبی نیست بلکه از جنس شیشه‌مات است . سکوها جای خود را به تختخوابهای کوچک صحرایی چوبی داده‌اند . سطل بزرگی که در گوشه سلول گذاشته شده دقیقاً با سرپوشی پوشیده شده است . تمام جاها اشغال شده است .

بقچه را باز می‌کنم و بالا پوش بزرگی را که از خانه برایم فرستاده‌اند از آن بیرون می‌آورم : بالا پوش آلیوشاست . آن را نزدیک پنجره روی زمین پهن می‌کنم . همین‌که می‌توانم پاهایم را دراز کنم احساسی از لذت در وجودم برمی‌انگیزد . واقعاً خرد و خسته‌ام . دارم خود را بدنای غیر واقعی خواب می‌سپارم که ناگهان روزنه در زندان باز و سرنگهبان پشت چهار ضلعی آن ظاهر می‌شود :

- خوابیدن روی زمین قدغن است . بلند شوید .

- ولی جایی نیست .

- تا صبح بنشینید . آن وقت شمارا به سلول دیگری خواهیم برد .

چیزی به سپیده دم نمانده است .

روزنه هنوز بسته شده است که از یکی از تختخوابها يك زندانی

باموهای آشفته برمی خیزد :

— رفیق ، بیایید اینجا بخوابید ! به هر حال من که نمی توانم بخوابم .

بدون تعارف می گویم من با کمال میل حاضرم بنشینم .

لهجه قفقازی دارد .

با دقت زیاد کمکم می کند که روی تختخوابش دراز بکشم ، خداوندا ،

چه تجمل و شکوهی ! فراموش کرده بودم که خوابیدن بر روی چیزی

غیر از حصیر های سکوی زندان چه معنایی دارد . بالش دوست تازه من

چنان پاك و معطر است که حیرت می کنم .

خیلی زود متوجه حیرت من می شود .

— در وطن ما ، ارمنستان مردم همچنان روش « آزادیخواهی فاسد »

خود را دارند . فکرش را بکنید ، به من اجازه داده بودند که بالشم را

نگاه دارم و حتی می توانستم کمی لباس از خانه دریافت کنم . در اینجا

می خواستند بالش را بگیرند ولی باز پرس دخالت کرد ، او مدتی است با من

خیلی خوش رفتاری می کند امیدوار است که امضا کنم .

بنظرم می رسد که این صدارا می شناسم یا شاید خستگی چنین

تصوری را ایجاد کرده است ؟ نمی توانم صورت هم زندان خود را ببینم ؛

چراغها را خاموش کرده اند و نور صبحگاهی به زحمت از پشت محفظه

شیشه ای مات بدرون می تابد .

جایتان درست شد ؟ عالی است .

این کلام آخر خواب را از چشمم می پراند ؛ می کوشم تا بخاطر

بیاورم . کسی که او را می شناختم درست همین جمله را باهمین بیان

و مخصوصاً این کلمه « عالی است » را ادا می کرد . و من این موهای

مجعد و آشفته را می شناسم . یکی از دستهای او را می گیرم و می گویم :

— نامتان چیست ؟

— نوشيك

به گردنش می آویزم

— نوشيك ، مرا نگاه کن ، نمی شناسی ؟

— گنیا ، چقدر بی شعورم ! چطور ترانشاختم ؟
گریان و خندان به ذکر خاطرات گذشته می پردازیم .
هشت سال پیش هردو دستیار بودیم و با هم در یکی از اتاقهای
کوی دانشمندان لنینگراد زندگی می کردیم .
— اتاق ما مثل اینجا بود ، اینطور نیست ؟

— اگر مایل باشی . . .

آن اتاق یکی از اتاقهای بزرگ قصر شاهزاده سرگئی الکساندروویچ
بود در خیابان خالتورین نزدیک موزه ارمیتاژ . پنجره ای که تمام دیوار را
اشغال کرده بود روی اسکله باز می شد . نور چراغهای خیابان آن اتاق را
که ماده نفر در آن می زیستیم روشن می کرد .

— بخاطر داری که يك بار نصف شب از خواب بیدارت کردم ؟
— چطور ممکن است به یاد نداشته باشم ؟ در تمام مدت روز نوشيك
بدون استراحت و وقفه ماتریالیسم دیالکتیک را مطالعه کرده بود تا در
امتحان روز بعد شرکت جوید . نصف شب مرا بیدار کرده بود تا پرسد :
« بگو ببینم ، چه کسی پیشرو مارکس بود ؟ هگل ؟ عالی است . . . »
صحبت خود را درباره سالهای خوش گذشته ادامه دادیم .

— اگر مایل باشی حالا من می توانم ترا در امتحان کمک کنم
و بگویم که چه کسی همه چیز را وارونه می کند . البته در صورتی که خودت
به تنهایی نفهمیده باشی ؟

کم و بیش فهمیده بودم ولی می خواستم بدانم نوشيك چه می اندیشد
و او در گوشم زمزمه کرد :

— استالین !

باز هم مدتی آهسته گپ زدیم . و من در میانه های صحبت او بخواب رفتم .
نگاهی که مستقیماً برویم دوخته شده بود بیدارم کرد . در پای تخت خواب
نزدیک نوشيك ، زنی تقریباً چهل و پنج ساله نشسته بود . بر چهره اش رنجی
غیر قابل تحمل خوانده می شد . وقتی فهمید ، بیدار شده ام در حالی که
دستهایش را با حالتی عصبی و ناراحت در هم می پیچید پرسید :

— بگوئید ببینم دادرسی تمام شده است ؟ آنها را تیرباران کرده اند ،

اینطور نیست ؟

— کی؟ چه دادرسی‌ای؟

— می‌ترسید حرف بزنید؟

نوشیک خود را وارد صحبت کرد:

— ببین گنیا اینجا از هیچ چیز ترس نداشته‌باش. این زن همسر «ریکوف» است. از شوهرش به او خبر بده. دو ماه است که ما را بازداشت کرده‌اند... هیچ نمی‌دانیم.

می‌کوشم تا باروشن‌ترین صورت ممکن به او بفهمانم که خود من شش ماه است در زندانم، که از شهر دیگری به اینجا منتقل شده‌ام و از دادرسی مربوط به ریکوف مطلقاً چیزی نمی‌دانم. ولی او حرفم را باور نمی‌کند. پیش از آنکه به سلول هدایتیم کنند اجازه داده بودند تا به حمام بروم و حالا ظاهر نسبتاً تمیز و مرتب من سوء ظنهایی برمی‌انگیزد. بالاتر از آن: حتی در زندان هم ترس بر زندانیان تسلط داشت. با آنکه همه در دام شیطان اسیرند لیکن هر کس بر آن گمان است که می‌تواند خود را از آن برهاند. هر کس گمان دارد که وضع رفیق زندانش بدتر از خود اوست و بنابراین باید احتیاط کند و چیزی نگوید.

من بسیاری رادیده‌ام؛ بسیاری از این زندانیان محتاط را که حاضرند سوگند یاد کنند که یک سال است روزنامه نخوانده‌اند و نمی‌توانند کلمه‌ای در باره وقایع جاری بیان کنند. و چقدر زندانیانی را دیده‌ام که سخنرانی بلیغ مافوق میهن پرستانه‌ای ایراد کرده‌اند، بدین امید ساده لوحانه که زندانبان سخنرانی را خواهد شنید و برای آنها که باید بشنوند نقل خواهد کرد.

متأسفم که ممکن است حالا مرا به جای یکی از اینگونه آدمها گرفته باشند.

لیکن وقت آنرا نمی‌یابم که از خود رفع اتهام کنم. روزنه در باز می‌شود و دوباره سری پشت آن ظاهر می‌گردد:

— بایستید! برای رفتن به توالت آماده شوید.

سلول با صدای جرق جرق سی‌وهشت تختخواب آهنی به این فرمان پاسخ می‌دهد. همه برمی‌خیزند. با حرص تمام به صورت همه‌شان نگاه می‌کنم. اینها کی‌اند؟ مثلاً آن چهارتا که این لباسهای شب دکولت مسخره

و کفشهای پاشنه بلند را به تن دارند؟ چه خوش پوشی حقیر، دستمالی شده و وارفته‌ای!

نوشیک به کمکم می‌آید.

— تصوربندی درباره آنها به خود راه‌مده. گمان مدار که زنهایی بدکاره‌اند. هرچهار نفر عضو حزب‌اند. فقط آنها را وقتی بازداشت کرده‌اند که پس از مشاهده یک نمایش، در منزل رودزوتاک^۱ به‌شام مهمان شده بودند. به‌همین دلیل است که لباس شب به تن دارند. سه‌ماه گذشته است و هنوز به آنها اجازه نداده‌اند بسترهای از خانواده خود دریافت کنند. بیچاره‌ها با این لباسهای دکولته از سرما می‌میرند. دیروز یک بالاپوش به مسن‌ترینشان دادم تا به‌قول خودشان کمی برهنگی را بپوشاند.

سی‌وهشت زندانی به‌عجله لباس می‌پوشند از بیم آنکه مبادا دیر به‌توالتها برسند. در سلول صدای درهم صحبتها شنیده می‌شود. بسیاری از زندانیان خوابهای خود را برای دوستان خود نقل می‌کنند.

نوشیک می‌گوید:

— تقریباً همه ما خرافاتی شده‌ایم. آن پیرزن کوچک اندام را نزدیک پنجره می‌بینی؟ او هر صبح خوابهایش را برای دیگران نقل می‌کند و آن وقت معنی آنها را می‌خواهد. جالب اینکه خودش معلم بوده است. . . و آن دیگری را می‌بینی؟ واقعاً یک دختر بی‌جه است: شانزده سال دارد. نامش نینوچکا لودوفسکایا^۲ است. پدرش سوسیالیست انقلابی است و در سال ۱۹۳۵ زندانی شده‌است. در حال حاضر همه افراد خانواده زندانی‌اند: مادر و سه دخترش. نینوچکا در کلاس هشتم درس می‌خوانده

۱. رودزوتاک: Roudzoutak, Ianernestovitch (۱۹۳۸ - ۱۸۸۷) در سال ۱۹۰۵ به حزب بلشویک پیوست در سال ۱۹۰۷ به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد و در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ آزادگشت. در ۱۹۱۸ به ریاست سندیکای کارگران پارچه‌بافی سراسر روسیه انتخاب شد. و در ۱۹۲۰ به عضویت کمیته مرکزی رسید. در ۱۹۲۱ عضو علی‌البدل دفتر اداری (اورگ‌بورو) و بعد عضو رسمی (۱۹۲۳) و در همین سال به‌اتفاق استالین، مولوتف و جلینسکی Jelinski به عضویت دبیرخانه حزب کمونیست و عضو علی‌البدل دفتر سیاسی (پولیت‌بورو) انتخاب شد. وی که یکی از ستونهای فراکسیون استالین بود و در ۱۹۲۶ به عضویت رسمی دفتر سیاسی رسیده بود در ۱۹۳۴ از این سمت تا حد عضویت علی‌البدل پولیت‌بورو تنزل مقام یافت. در ۱۹۳۷ بازداشت و بطور سری محاکمه و تیرباران شد. در ۱۹۵۶ از او اعاده حیثیت گردید.

2. Ninotchka Lodovskaia

است . او از همه جوان تراست .

مجموعاً سی و نه نفریم . جوان تر از همه شانزده سال دارد و سالخورده ترین «سورینا»^۱ بلشویک قدیمی ، هفتاد و چهارساله است . حالا همه در توالت وسیع و نسبتاً تمیزی هستیم که شبیه توالت ایستگاه راه آهن است ؛ همه شتاب می کنیم ، گویی ترن عازم حرکت است . باید به همه کار رسید حتی کمی شستشوی لباسهای زیر ؛ هرچند بشدت قدغن است . باید جرئت داشت ؛ بسیاری از ما اجازه دریافت بسته ندارند و باید با همان لباسهایی که به تن داریم سر کنیم .

نینوچکا لودوفسکایا ، مورد توجه تمامی افراد سلول است . تنکاهش را می شویند ، گیسوانش را شانه می زنند ، مقداری قند اضافی به او می دهند و راجع به رفتاری که باید در برابر بازپرسها پیش گیرد غرق سفارش و نصیحتش می کنند .

قلب من از رنج و ترحمی که نسبت به جوان ترین و نیز سالخورده ترین همراهان زندانم حس می کنم ، درهم فشرده می شود : کاتیا شیروکووا و نینوچکا ، به زحمت یکی دو سال بزرگتر از «مایکا» ی من اند . و سورینا تقریباً بیست سال مسن تر از مادرم است . بی تردید بیش از بیست سال نداشتن امتیازی بزرگ است : آدم می تواند با دندانهای اصلی خودش چیزی بخورد ، نیازی به عینک نیست (مخصوصاً آفکه همه عینکها را ضبط می کنند : نومیدی و ناراحتی برای نزدیک بینها و دوربینها) معده ، قلب و بالاخره تمام اندامهای بدن سالم است . لیکن استواری روح و اراده چیز دیگری است . استواری اینکه آدم مثل نینوچکا و کاتیا خود را تسلیم نومیدی نسازد . . .

بس می توانم به خود بگویم که شانس و اقبال دارم . با این همه ، در این میان یک چیز جور نیست : چنین بنظر می رسد که من کمتر از دیگران نکبت و خفتی را که در آن زندگی می کنیم ، تحمل می کنم . حس می کنم که ناروا ترین شکنجه های بدنی را بر احساس خرد کننده توهین و خواری برتر می شمارم .

برای فایق آمدن بر همهٔ اینها ، پیوسته باید به خود گفت که عاملان دردهای ما موجودات بشری نیستند . من کمتر احساس خواری و خفت می‌کردم اگر خوکها و میمونها ، لابلای موهایم را برای یافتن « مدرک زنده گناهان » ام می‌کاویدند .



وقتی می‌خواستم داخل سلول شوم نگهبان منوهم ساخت .

– صبر کنید !

در را به‌روی همراهانم بست (حتی فرصت آن را نیافتم که از نوشیک خداحافظی کنم) و درطول کریدور به‌سوی در دیگری هدایتم کرد .

– وارد شوید !

سلول ، درست مشابه همان بود که شب گذشته را در آن گذرانده بودم . در باز مانده و زندانیان را به توالت‌ها برده بودند .

– این تختخواب شماست .

تختخوابی را که نزدیک در و کنار سطل بود نشان داد .

مجموعاً اتاق تازه را می‌پسندم : آفتاب از پشت شیشه های مات به درون نفوذ می‌کند ، سی و پنج تختخواب اتاق همه لحاف دارند و مخصوصاً . . . آیا درست است ؟ آری : روی هر تخت کتابهایی گذاشته‌اند ! از لذت و خوشحالی دارم می‌لرزم . گویی دوستان همیشگی و جدانشدنیم را یافته‌ام . شش ماه می‌گذرد بی‌آنکه لای یک کتاب را باز کرده باشم و بوی نه‌چندان مطبوع مرکب چاپ به مشامم رسیده باشد ! اولین کتابی را که بدستم می‌رسد برمی‌دارم : « تونل » نام دارد اثر هلرمن به زبان

۱ . کمینترن : Komintern نام اختصاری انترناسیونال کمونیست است . انترناسیونال کمونیست در سال ۱۹۱۹ ایجاد شد و هفت کنگره درسالهای ۱۹۱۹ ، ۱۹۲۱ ، ۱۹۲۲ ، ۱۹۲۴ ، ۱۹۲۸ ، ۱۹۳۵ تشکیل داد . استالین در سال ۱۹۴۳ سازمان کمینترن را منحل کرد .

آلمانی . دیگری ، کتاب کوچکی است از استفان زوایک بازم: به زبان آلمانی ؛ و این یکی از آناتول فرانس به زبان فرانسه و دیگری از دیکنس به زبان انگلیسی . . .

همه کتابها به زبان بیگانه اند . لباسهای مچاله شده و پاره ای را که روی تختخواب است نگاه می کنم ؛ آنها نیز شباهتی به لباسهای روسی ندارند . آیا مرا در سلول « خارجی » ها انداخته اند ؟

صدای کلید . در بازمی شود و سی و پنج زن به صف وارد می شوند . و بلافاصله همه های عظیم در می گیرد ، به زبانهای مختلف و همه یک زمان و باهم . مرا می بینند و به سویم می آیند . از صورتهایشان حس تفاهم و همدردی خوانده می شود ؛ سؤال پیچم می کنند ، به آلمانی ، به فرانسه و به روسی دست وپاشکسته : که هستم ، چه وقت بازداشت شده ام ، درخارج چه خبر تازه ای است ؟

به روسی جواب می دهم و به نوبه خود می پرسم :

— و شما ، شما کی هستید رفقا ؟ می بینم که خارجی هستید ولی

از کدام ممالک ؟

زن موخرمایی لاغری که سی ساله بنظر می رسد دستش را به سویم دراز می کند :

— خود را معرفی می کنم : گرتا کستنر ، عضو حزب کمونیست آلمان . و این دوست من است « کلارا » . او از « هیتلر » فرار کرده است . او مدت ها زندانی « گشتاپو » بوده است .

کلارا پوستی به رنگ مات دارد و بیشتر شبیه ایتالیاییهاست تا آلمانیها . به دقت نگاهم می کند و با حرکت سر سخنان گرتا را همراهی می کند .

نوبت به یک موخرمایی بلند قد می رسد که به زبان روسی بدون لهجه ای می گوید :

— من عضو حزب کمونیست « لتونی » هستم .

— من ، یک کمونیست ایتالیایی هستم .

یک زن چینی کوچولو که سالهای عمرش را نمی توان تعیین کرد

مرا در آغوش می کشد و می گوید که عضو حزب کمونیست چین است .
 - به زبان روسی مرا گنیا می نامند ، گنیا کوور کووا^۱ .
 من در دانشکده « سونیات سن » مسکو درس می خواندم ، به همه
 ما اسم روسی داده بودند . اما رفیق درباره خودت صحبت کن .
 چون آنها شنیدند که من عضو حزب کمونیست شوروی هستم به هیجان
 آمدند و شدت سؤال پیچم کردند . آیا من از توطئه های داخل ارتش
 اطلاعی دارم؟ ویلهلم پیک در زندان است؟ آیا گروه تفنگداران لیتوانی
 همگی بازداشت شده اند^۲ . درست است که در پلنوم کمیته مرکزی ماه ژوئن ،
 استالین خواسته است که بر زندانیان سختگیری بیشتری بشود ؟
 برای من ، تمامی این سؤالا خود تازگی دارند . برای آنها توضیح
 می دهم که من مدتی پیش از آنها به زندان افتاده ام و مرا از غازان آورده اند
 تا در دادگاه نظامی محاکمه کنند . رفتدرفته از اطرافم به کنار می روند و
 من با دو آلمانی تنها می مانم ؛ با گرتا و کلارا . به همان اندازه آلمانی را
 غلط حرف می زنم که آنها روسی را . ولی مذاکراتمان پرهیجان است ،
 با هر دوزبان صحبت می کنیم .

- گرتا ، شمارا به چه چیز متهم کردند ؟
 در چشمان آبی رنگ و « آریایی » او قطرات درشت اشک
 می درخشید .

- آه ! وحشتناک است ! به جاسوسی .
 در کلماتی کوتاه ، همه چیز را در باره شوهرش - یک پرولتر
 واقعی برلینی - و درباره خودش می گوید : معلوم می شود که از ۱۵ سالگی
 به سازمان جوانان کمونیست پیوسته بوده است .
 - ولی این هنوز چیزی نیست ! می بینید کلارا . . .

کلارا روی شکم خوابیده و جامه اش را بالا زده است . جای
 زخمهای عمیقی روی رانها و کفلش مانده است ، گویی جانورانی گوشتش
 را با دندان کنده اند . لبان ظریف کلارا به هم فشرده می شوند . در صورت

1. Jenia Koverkova

۲ . گروه تفنگداران لیتوانی - گروه حزبی بلشویکها در انقلاب اکتبر و
 جنگهای میهنی اتحاد شوروی .

گرفته‌اش ، چشمانی خاکستری می‌درخشند . باصدایی رگه‌دار و گرفته می‌گوید :

— اینها ، کار گشتاپو است .

و بعد می‌نشیند و درحالی که دستهایش را نشان می‌دهد می‌گوید :

— و اینها ، کار « ن . ن . ک . و . د . د » است !

انتهای انگشتانش خرد شده ، بنفش رنگ و متورماند . ناخن

برانگشتان او نیست . می‌پندارم که قلبم دارد از حرکت باز می‌ایستد .

— این چیست ، چرا این کار را کرده‌اند ؟

— يك روش اختصاصی است برای گرفتن — راستی اسمش

چیست ؟ — آری برای گرفتن اعترافهای صمیمانه و صادقانه . . .

— با شکنجه !

گرتا سرتکان می‌دهد :

— امشب خواهی شنید .

کسی بازبان روسی بی نقص به‌من خطاب می‌کند :

— رفیق می‌توانم يك لحظه باشما صحبت کنم ؟

معلوم می‌شود من تنها فرد روسی سلول نیستم . زندانی‌ای که

می‌خواهد بامن صحبت کند « یولیا آنکووا » نامیده می‌شود ، يك زن

مسکوی چهل‌ساله و نویسنده سابق يك روزنامه آلمانی چاپ مسکو .

صورتش قشنگ نیست ولی جذاب است و از آنها که فراموش نمی‌شوند .

چشمانش با روشنایی تیره‌ای می‌درخشند . بازوانم را می‌گیرد ، به گوشه‌ای

می‌کشاندم و خودمانی و محرمانه می‌گوید :

— کار درستی کردید که به سؤالهای آنها پاسخ ندادید . هیچکس

نمی‌داند دشمنان واقعی کیانند و کسانی که مثل ما قربانی اشتباه شده‌اند

کدامها . درآینده هم ، همچنان محتاط بمانید : نباید به حزب لطمه زد .

بهرتر است خاموش باشیم . . .

— ولی من واقعاً چیزی نمی‌دانم ! مرا از غازان به‌اینجا آورده‌اند ،

شش ماه است که در زندان بسر می‌برم . شاید بتوانید بگویید در مملکت

چه خبر است ؟

— خیانت! خیانت بزرگی که به تمامی حزب و دولت تا کوچکترین سازمانها و درجات لطمه زده است. در میان خائنان جمع زیادی از دبیران کمیته‌های مرکزی حزب در جمهوریها: پوستیچف، کاتائیویچ، ایخه، رازوموف، ایوانوف^۱ و رئیس بازرسی دولتی آنتی پوف^۲ و گروهی از نظامیان وجود دارند.

— ولی اگر همه این افراد به يك نفر خیانت کرده‌اند آیا ساده‌تر آن نیست که تصور کنیم آن يك نفر بوده است که به همه این جمع خیانت کرده است؟

رنگ از روی یولیا می‌پرد. لحظه‌ای خاموش می‌ماند و بعد بایبانی خشک می‌گوید:

— معذرت می‌خواهم، درباره شما اشتباه کرده بودم.

دور می‌شود. يك روسی دیگر به کنارم می‌آید. نامش ناتاشاستولیاریووا^۳ است. بیست و دو سال دارد لیکن باگیسوان قهوه‌ای و صورت گردی که لکه‌های حنایی رنگ جابجا روی آن است، به شاگرد مدرسه می‌ماند. ناتاشا يك دختر مهاجر است. در پنج یا شش سالگی

1. Ivanov, Razoumov, Eikhe, Kataïevitch, Postychev

۲. پوستیچف Postychev, Pavel Petrovitch (۱۸۸۸ - ۱۹۴۰) از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۰ عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین، عضو علی‌البدل کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه در ۱۹۲۵، عضو رسمی کمیته مرکزی در ۱۹۲۷، عضو اورگ بورو در ۱۹۳۰ و عضو علی‌البدل پولیت بورو در ۱۹۳۴ و در همان حال دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین. در ۱۹۳۸ تبعید و در ۱۹۴۰ کشته شد و در ۱۹۵۶ به او اعاده حیثیت گردید.

آیخه Eikhe, Robert, Indrikovitch (۱۸۹۰ - ۱۹۴۰) عضو علی‌البدل کمیته مرکزی در ۱۹۲۵ و عضو رسمی آن در ۱۹۳۰. عضو علی‌البدل پولیت بورو پس از مرگ کوبیچف در ۱۹۳۵. کمیسر کشاورزی در ژانویه ۱۹۳۸. در آوریل سال ۱۹۳۸ بازداشت شد و پس از دو سال شکنجه در زندان در فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد و در ۱۹۵۶ به او اعاده حیثیت گردید.

رازوموف Razoumov عضو کمیته مرکزی در ۱۹۳۴، و در ۱۹۳۸ بازداشت شد. ایوانوف Ivanov, Vladimir Ivanovitch (۱۸۹۳ - ۱۹۳۸) در ۱۹۲۴ دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست ازبکستان و عضو علی‌البدل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود و دبیر کمیته منطقه‌ای شمال قفقاز. در ۱۹۳۴ عضو رسمی کمیته مرکزی شد و در ۱۹۳۷ کمیسر صنایع جنگلی، در ۱۹۳۸ بازداشت و تیرباران شد. آنتی پوف Antipov, Nicolai, Kirillovitch (۱۸۹۴ - ۱۹۴۱) عضو کمیته مرکزی از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۴ عضو علی‌البدل اورگ بورو در ۱۹۲۴. رئیس کمیسیون بازرسی شوروی. بازداشت در ۱۹۳۸. مرگ در ۱۹۴۱.

3. Natacha Stoliarova

به اتفاق پدر و مادرش به پاریس رفته و کودکیش را در آنجا گذرانده است . چندسالی است به مسکو باز گشته و دوباره با کشورش خو گرفته است : هوای روسیه را باعطش و حرص تمام بلعیده ، از سخن گفتن به زبان روسی سرمست شده و به عنوان مترجم به کار پرداخته است . و بعد . . . ناتاشا نیز با احتیاط سخن می گوید :

— شما خیلی ساده هستید . چرا این قدر در برابر یولیا سختی نشان دادید ؟ حالت خشکه مقدس او را نگاه کنید . او از روی اعتقاد و ایمان ایدئولوژیکی ، جاسوسی دیگران را می کند . چرا وسیله به دست باز پرسها می دهید ؟

ناتاشا می خواهد مرا متقاعد سازد که او همه چیز را بهتر از ما درک می کند چون « تعصب » ندارد .

باور کنید که این مرد غاصب قفقازی از همه پیشینیان فرانسوی خود بدتر است ! او چیزی نمی بیند جز قطع کردن سرها .

— ولی امکان ندارد که او بخواند آگاهانه تمامی برجستگان حزب را از میان ببرد . بعداً برچه کسانی تکیه خواهد کرد ؟

— وقتی شب فرار کنید خواهید شنید که برچه کسانی تکیه دارد .

— من تاکنون يك شب را در یکی از سلولهای مجاور بسر برده ام .

و هیچ چیز نشنیده ام .

— شمارا کمی پیش از سپیده دم آنجا آورده اند . شکنجه ها ساعت

سه صبح پایان می یابد .

آلمانیهایی که زندانی گشتاپو بوده اند تأیید می کنند که اینها کاملاً از تجربیات آلمانیها استفاده کرده اند و همان روش را بکار می برند . ما اینها را برای مأموریت به آلمان فرستاده بوده ایم ، اینطور نیست ؟

سخنان تند و خشن ناتاشا با گیسوان کوچک دختر مدرسه ای او که اینك اشعه آفتاب از پشت شیشه ضخیم پنجره بر روی آن می درخشد ، تضادی آشکار دارد . آری ، زندگی ، نور و محبت حتی بر این تاریکیهای تهدید کننده نیز حکومت می کند .

گرتا برای همسایه اش کلارا توالث شگفت انگیز خود را که

آخرین بار در شب نشینی اول ماه مه بولشوی تئاتر بدان آراسته بوده است وصف می کند . چشمان کلارا از کنجکاوی می درخشد . او نیز اسرار جامه‌دان لباس خود را باز می گوید و با انگشتان شکنجه شده بنفش رنگش در هوا ، خطوط پیراهن زفانده زیبایی را ترسیم می کند .

گنیا کوورکووا ، چینی کوچولو به‌واندا ، زن لهستانی یسک « ورزش عالی » برای پاها می آموزد و هر دو پس از آنکه نگاهی سریع به روزنه در سلول می اندازند روی کف اتاق می خوابند و « پا می زنند » ، تا بر رغم کمی حرکت و تغذیه غیر کافی زندان ، زیبایی اندام خود را حفظ کنند .

شب فرا می رسد . تجدید تشریفات رفتن به بازرسی . سکوت . همه می خوابند و انتظار می کشند . و ماجرا که همچون مرگ گریزناپذیر است ، آغاز می شود .

آن شب به خاطر واقعه‌ای که هنگام بازرسی پدید آمده بود روحیه‌ها ضعیف‌تر شده بود. بر اساس مقررات بوتیر کا حاضران را نه مستقیماً بلکه از روی کاسه‌های آنها شماره می‌کردند. پیش از بازرسی، هر زندانی ناگزیر بود کاسه خود را روی میز بگذارد. نگهبانان قسمت، آنها را می‌شمردند و پس از بیان دستورهای همیشگی — «به صدای بلند صحبت نکن» ، «خوابیدن به محض اعلام سکوت» و غیره پی کار خود می‌رفتند. آن شب نگهبانی را مأمور شمارش کرده بودند که در کودنی کم نظیر بود. کاسه‌ها را چند بار شماره کرد، دوتا دوتا قرینه هم گذاشت، در حسابهایش مرتباً اشتباه کرد و باز از اول شمرد.

اول کسی که زد زیر خنده گنیا کوور کووا بود و دیگران هم بلافاصله به دنبالش. وقتی تشریفات پایان یافت و سرنگهبانان و همراهان سلول را ترک کردند تمام سلول را انفجار ناگهانی خنده‌ای که گاه در زندانها اتفاق می‌افتد، فرا گرفت. در این موارد، زندانیان به خاطر دلایلی کاملاً ناچیز و نامربوط می‌خندند، گویی می‌خواهند لحظاتی از درد، اندوه و هراس را که دائماً در دلشان است جبران کنند. در چنین شرایطی خاموش ساختن سیل خنده آنها دشوار است و به همین دلیل کوشش تنی چند از افراد سلول که درایتی بیشتر داشتند و دیگران را به احتیاط می‌خواندند، بیهوده ماند.

— خفه شوید!

این فریاد در سراسر سلول طنین انداخت . یولیا آنکووا^۱ باصورت پریده رنگ و درهم دستش را به گونه‌ای مبارزه جویانه و غرور آمیز به گونه « بویارموروزووا^۲ » بلند کرد و گفت :

— چطور جرئت می‌کنید او را مسخره کنید ؟ او در اینجا نماینده قدرت شوروی است . او دارد وظیفه خود را انجام می‌دهد . برحذر باشید که دیگر تکرار نشود .

قهقهه‌های دیوانه وار ناگهان خاموش شد ، چنانکه پرنده‌ای از اوج پرواز به زمین افتد . « ارنا »^۳ یک‌زن بلندقد آلمانی ، به آرامی کوشید تا به یولیا توضیح دهد که خنده را « شخص » نگهبان موجب شده بود صرف نظر از وظایفی که به عهده دارد ، و اگر همین حرکات از یک زندانی هم سرزده بود دیگران می‌خندیدند .

از گوشه‌ای که چند لهستانی در آن‌جای گرفته بودند صدایی به زمزمه بلند شد : « باید احمق باشد ! » «توانستیم بفهمیم که منظورش نگهبان بود یا یولیا .

یولیا ، بی آنکه بخواهد به کسی گوش فرادهد ، با حرکاتی عصبی لباسهایش را کند و برای آنکه نشان دهد تا چه حد با زندانیان هم‌سلول خود بیگانه است لحاف را روی سر کشید : برای او که یک استالینی متعصب بود ، همه زندانیان « دشمنان حقیقی » بودند .

ماهم . که از آنچه روی داده بود ناراحت و غم زده بودیم ، سرعت خوابیدیم . نزدیک من « میلدا »^۴ اهل لتونی خوابیده بود . فرورفتگی عمیق زیر چشمها ، سینه‌صاف و شکم برآمده ، بازوان دراز و لاغر و مچ دستهایش که رگها از آن بیرون زده بود او را به‌زنی رخت شوی

1. Ioulia Annenkova

۲ . فیودوسیا پروکوفیونا موروزووا (مرگ ۱۹۷۲) Fiodossia, Prokofievna

که با کلیسای رسمی روس سر مخالفت برداشتند و از کلیسا بریدند .
Morozova این زن یکی از همکاران نزدیک آواکوم Avvakoum رئیس دسته‌ای بود « موروزووا » تبعید و در دیر بوروفسکی زندانی گردید . سوریکوف نقاش (۱۹۱۶ — ۱۸۴۸) عزیمت او را در تابلویی به نام « بویارموروزووا » مجسم کرده است . موروزووا در این تابلو بر سورتمه‌ای با حالتی غرورآمیز و مبارزه‌جو نشسته است . (بویار یک لقب اشرافی قدیمی روسی است — م)

3. Erna 4. Milda

دریکی از تابلوهای آرخی پوف^۱ مانند کرده بود .
 اتهامش آن بود که با بیگانگان در رستورانهای مجلل دیده شده ،
 با دیپلماتها گرم گرفته و اطلاعات محرمانه‌ای از ایشان کسب کرده است .
 ما در ژوئیه ۱۹۳۷ بودیم و دیگر کوچک‌ترین توجهی به آن نمی‌شد که
 کمترین حفظ ظاهری در وارد ساختن اتهامها رعایت شود .

میلدا ، پیش از خوابیدن ، موهای خرمایی خودرا به دقت مرتب
 کرد و پس از آنکه از زیر بالش يك تکه پارچه آستری بیرون آورد ، از آن
 دو گلوله کوچک درست کرد و به گوشها گذاشت . تکه‌ای دیگر از پارچه
 را نیز به من داد و چون متوجه شکفتیم شد گفت :

— مرا در زمستان بازداشت کردند و هنگام توقیف پالتو دو آستره‌ام
 را با خود داشتم ، پارچه‌ها را از این پالتو بدست آورده‌ام .

— ولی چرا گوشه‌ایت را می‌گیری ؟

میلدا ، باحالتی خسته شانه‌ها را بالا انداخت :

— برای نشیندن . برای خواب رفتن .

من گوشه‌ایم را نگرفتم . از شتر مرغ شدن بیزار بودم . وقتی
 قرار است جام نوشیده شود باید آن را نوشید ! و این همان کاری بود که
 من در آن شب گرم ژوئیه ۱۹۳۷ کردم .

همه چیز به يك باره آغاز شد ، بی آنکه علامت قبلی داده شود .
 از پنجره های باز سلول فریادها و ناله های کسانی که شکنجه می‌دیدند
 به گوش می‌رسید . يك طبقه کامل از يك ضلع زندان بوتیرکا ، بی تردید
 مجهز به وسایل شکنجه مدرن ، اختصاص به بازپرسیهای شبانه‌داشت . کلارا
 که زندانهای گشتاپورا دیده بود می‌گفت وسایلی که در آن زندان مورد
 استفاده است از آلمان آورده شده است .

دشنامه‌های جلادان ، صدای صندلیهایی که به‌روی زمین می‌افتادند
 و ضربت مشت‌هایی که روی میزها می‌خورد به ناله شکنجه شدگان اضافه
 می‌شد و بعد از همه سروصدا و غوغای نامشخصی برمی‌خاست که مرا سرد
 و برجا می‌خکوب می‌کرد .

۱ . آرخی پوف Arkhipov, Abraham, Efremovitch (۱۹۳۰ - ۱۸۶۲)
 نقاش ، و عضو سازمانی که در پایان قرن نوزدهم تمام نقاشان برجسته روسیه از قبیل
 رپین سوریکوف و تیان و سروف را گرد هم آورده بود .

من فقط فریاد هارا می شنیدم و با این همه جزئیات صحنه را در خاطر مجسم می ساختم . به نظر من اینطور می رسید که بازپرسها باید شبیه تزارفسکی باشند . و آشکارا و روشن نگاه قربانیان را می دیدم . نگاه : نمی توانم کلمه ای برای توصیف آن بیابم . لیکن ، درته چشمان تمامی زندانیان آن روزگار ، « چیزی » مانده است که من هنوز هم می توانم از روی آن ، همه شان را بشناسم . حتی تا مقارن سال ۱۹۶۰ ، بارها در ترن یا در هتل اتفاق می افتاد که شخصی را از سؤال خود حیرت زده سازم : « شما در زندان بوده اید ، اینطور نیست ؟ و بعد از شما اعاده حیثیت شده ؟ »

تا چه وقت این شکنجه ها به طول خواهد انجامید ؟ هم سلولهایم می گویند تا ساعت سه صبح . نمی توان آن را تحمل کرد حتی اگر برای یک دقیقه باشد . و شکنجه بی رحمانه ادامه می یابد ، لحظاتی هست که فریادها کم می شود ، برای آنکه دوباره با قدرتی بیشتر از سر گرفته شود . یک ساعت . دو . سه . چهار ساعت . تمامی شب تا ساعت سه . روی تخت خوابم می نشینم و به یاد یک ضرب المثل قدیمی شرقی می افتم : « آدم به همه چیز عادت می کند » آری ، حتی به این وضع هم می توان خو کرد . بسیاری از هم بندان من خوابیده اند یا به آرامی دراز کشیده اند و بر رگم گرمای خفه کننده هوا ، سر خود را زیر لحاف کرده اند . تنها تنی چند « تازه وارد » از نوع من نمی توانند چشم برهم بگذارند : جمعی گوشها را با انگشتان می گیرند و دیگران مثل مجسمه مبهوت و بی روحند . گاه گاه روزنه در باز می شود و سرنگهبانی بدرون می نگرند :

— همه بخوابند ! در وقت خاموشی هیچکس حق ندارد بنشیند !

ناگهان فریادی نو میدانه برمی خیزد ، نه از « آنجا » بلکه از

داخل سلول خودما .

زن جوانی با گیسوان آشفته به سوی پنجره می دود . خویشتن داری را به کلی از دست داده است ، سر خود را به میله های پنجره می کوبد و با مشت به دیوار می زند .

— این او است ! صدای خودش است . صدایش را شناختم . نه ،

دیگر نمی خواهم زنده بمانم ، نمی خواهم زندگی کنم ، می خواهم همین

حالا مرا بکشند .

چند زندانی برمی‌خیزند ، اطراف زن نگون بخت جمع می‌شوند ، از پنجره دورش می‌کنند ، می‌کوشند تا متقاعدش سازند که اشتباه کرده است و این صدا ، صدای شوهر او نیست .

نه ، برای آرام کردن من زحمت نکشید . صدای او را از میان هزار صدا می‌شناسم . او است ، دارند او را شکنجه می‌دهند ، دارند مسخس می‌کنند و آن وقت من باید اینجا ساکت و خاموش بخواهم . نه ! نه ! می‌روم فریاد می‌زنم ، سروصدا می‌کنم ! شاید مرا زودتر بکشند . این نهایت آرزوی من است حالا دیگر نه ، نمی‌خواهم زنده بمانم . . .

صدایی در کریدور شنیده می‌شود . در سلول بازمی‌شود ، يك نگهبان زن بدرون می‌آید و پشت سر او يك نگهبان مرد . مرد ، باحرکتی ماهرانه و مجرب ، به زن بدبخت نزدیک می‌شود و بازوانش را به پشتش می‌پیچاند و ناگزیرش می‌سازد که محتویات شیشه‌ای را سر بکشد . می‌گوید :
- بیاشامید ! والریان (سنبل الطیب) است .

بی تردید در شیشه والریان نیست چون رفیق زندانی ما همچون توده‌ای بی جان به روی تختخوابش می‌افتد و در خوابی عمیق و عجیب ، همچون مردگان ، فرو می‌رود .

سکوت دوباره به سلول باز می‌گردد . میلدا سر برمی‌دارد ، بالش خود را جابجا می‌کند و دوباره به من دو گلوله پارچه‌ای می‌دهد .
- نمی‌خواهم . بهتر است بگویید این زن کیست .

- او؟ يك زن لهستانی است . در آن گوشه هفت نفر زن لهستانی‌اند . شوهرش روسی است ، چیزی از عروسی‌شان نمی‌گذرد . او ناچار است طفل سه‌ماهه‌اش را ترك کند . سینه‌اش را باندپیچی کرده‌اند تا مگر خروج شیر از پستانهایش متوقف شود . دائماً این فکر آزارش می‌دهد که شوهرش را به‌خاطر او توقیف کرده‌اند : به‌خاطر ازدواج و ارتباط با يك زن بیگانه . . .

تزدیک ساعت سه است . سروصدا آرام می‌شود . آخرین صدلی به‌زمین می‌افتد . طنین آخرین دشنامها به گوش می‌رسد : « کثیف ! کثیف ! » ناله‌های خفه‌شده يك مرد - و بعد سکوت .

من ، گویی در داخل اتاق شکنجه هستم ، قربانیان را می‌بینم ،

خونین و تکه‌پاره‌اند و هنگام خروج از اتاق شکنجه به‌چپ و راست می‌غلتنند بعضی از آنها را باید از اتاق به خارج حمل کنند. بازپرسها را می‌بینم که دارند کاغذهای روی میز خود را مرتب می‌کنند.

به میلدا می‌گویم: به من پارچه بده.

— حالا دیگر به آن احتیاج نداری. تا فردا خبری نیست.

— اهمیت ندارد. باوجود این پارچه را می‌خواهم.

میلدا شانه‌ها را بالا انداخت و از برگردان پالتواش، قطعه‌ای پارچه خاکستری رنگ بهمین داد. گوشه‌هایم را با آن مسدود کردم. لحاف را به سرم کشیدم، و گوشه‌ای از بالش حصیری را در میان دندانهایم گرفتم. بنظرم می‌رسد که ندیدن و نشنیدن موجب خواهد شد که احساس آسایش کنم. البته در صورتی که می‌توانستم فکر هم نکنم...

برای به‌خواب رفتن، باید ده‌یاصد بار این بیتها را تکرار کنم:

خواب شیرین است، و شیرین تر آنکه از سنگ باشیم، در دوران

ستم و شوربختی.

چیزی ندیدن، چیزی حس نکردن، لذتهایی بزرگند.

مرا با همه و سروصدا از خواب بیدار مکن.

این بیتها از میکل‌آنژ^۱ است.

۱. پاسخ میکل‌آنژ به هجونامه استروزی Strozzi (۱۵۳۲) سیاستمدار فلورانس مخالف خاندان مدیسی - م) که توضیح نامه‌ایست در باره مجسمه‌های مشهور مقبره خاندان مدیسی در فلورانس (این مجسمه‌ها که معروف‌ترین آنها فلق، شفق، روز، شب، «لوران لومانی فیگ» و «دوک‌دونمور» هستند به‌وسیله میکل‌آنژ برای مقبره پاپ ژول دوم و بزرگان خاندان مدیسی ساخته شده که امروز هم باقی است و از برجسته‌ترین شاهکارهای هنری جهان‌اند - م)

در زندان بوتیرکا ، آدم بیش از زندانهای غازان ، جدا از دنیای خارج زندگی می کند . زندانیان بر حسب « درجه و میزان پیشرفت پرونده هاشان » تقسیم بندی شده اند ، به همین جهت ، سلول ما هرگز کسانی را که به تازگی بازداشت شده اند در درون خود نمی پذیرد . اگر « تازه وارد » هایی باشند ، همان وضع مرا دارند : پرونده مربوط به کار آنها یا تمام شده و یا در شرف تمام شدن است .

دو روز بعد از ورود من به زندان ، حادثه تازه ای روی داد . پوپوف ، مدیر زندان بوتیرکا ، خبردار شده بود که ماهر شب ، خرده های نان خود را از پنجره بیرون می اندازیم و دسته های گنجشک بالای سرپوش پنجره به پرواز در می آیند و سروصدا می کنند و حتی داخل سلول هم می شوند و با بال زدندهای شتاب آلود خود زندانیان را به وجد و شور می آورند .

پوپوف ، بدون خبر با دسته ای از نگهبانان در رسید ، با صدایی غضب آلوده ، نطق مختصری برای ما ایراد کرد و ضمن همه حرفهای دیگر گفت که « اینجا هتل نیست » . در پایان هر یک از جمله ها اضافه می کرد : « فراموش نکنید که شما در زندان هستید و آن هم در زندان بوتیرکا » . با این همه ، ماجرا تمام شد بی آنکه کسی محکوم به زندان انضباطی شود یا از گردش روزانه و خواندن کتاب محروم شویم . می گفتند پوپوف موندی و خبیث نیست و دشنام گویی را بر تنبیه ترجیح می دهد .

سرنوشت چنان خواسته بود که او هم مزه واقعی جمله ای را که آنقدر

به تکرارش علاقه مند بود دریابد : « و آن هم زندان بوتیرکا ! چون دو تا سه ماه بعد از این تاریخ سمت مدیریت زندان را از دست داد و بنوبه خود يك « زندانی » ساده و معمولی شد !

گاه گاه یکی را از میان ما احضار می کردند . اگر او را با اثاثیه اش می خواستند ، رنگ از صورتها می پرید ، ترس لبهارا خشک می کرد و انواع فرضیه ها دهان بدهان می گشت . « او را به دادگاه می برند » ، « محکومیتش را می خواهند اطلاع دهند » . می دانستیم که بعضیها را در جلسات دادرسی محاکمه کرده اند ولی بعضی دیگر تنها پس از « نشستهای اختصاصی » کمیساریای ناحیه که خود متهم در جلسات آن شرکتی نداشتند است ، از محکومیت خود اطلاع یافته اند ، ولی آنها هرگز از چگونگی مجازات خود مطلع نمی شدند . در این خصوص ، عقاید متفاوتی وجود داشت . بعضیها کلمات هراس انگیز « اعدام » یا « ده سال » را بد زبان می آوردند . بعضیها هم با نفرت و ناراحتی این پیش بینیهای توأم با بدبینی را رد می کردند اغلب این استدلال در گفتگوها به زبان می آمد : « زینوویف ، کامنف ، پیاتاکوف و رادک به ده سال زندان محکوم شدند مادر مقایسه با اینها شکارهای کوچکی بیش نیستیم » .

وقتی يك نفر را احضار می کردند بی آنکه صحبتی از اثاثیه اش بشود ، هیجان و سروصدایی کاملاً متفاوت سلول را فرا می گرفت . هنوز در کاملاً بسته نشده بود که انواع و اقسام تفسیرها و اظهار نظرهای پر حرارت آغاز می شد .

— عجیب است ! چرا او را احضار کرده اند ؟ مدتهاست که پرونده

او تمام شده است !

— چطور جرئت می کنند ؟ آدم به این خوبی . . .

— ظاهراً ، بله ، ولی آیا کسی می داند . . .

— و مرا بگو که درست همین دیروز ، با او درد دل کردم . . .

يك جنون واقعی بود : زنهایی شجاع و خوش قلب ، که نسبت

به هم زنجیران خود احساسی از محبت و همدردی داشتند ، ناگهان همگی

۱ . اشتباه تازه ای است درباره پیاتاکوف ، چون او نیز در دومین دادرسی مسکو (ژانویه ۱۹۳۷) محکوم به مرگ و بلافاصله تیرماران شد .

به یکدیگر ظنین شده بودند و هرکس دیگری را مأمور و عامل تفتین می‌پنداشت. این حالت‌های بحرانی بی‌اعتمادی، احساسی از خجالت و شرمساری بدنبال داشت، لیکن هر لحظه کافی بود اسم کسی را صدا کنند تا دوباره تمامی سلول در ترس و وحشت فرو رود: ترس آنکه مبادا رفیق هم‌زندان گزارش گفتگوهای شب پیش را نزد بازپرسان ببرد. يك روز تابستان، وقتی متوجه شدم که در روزنه باز شد و نگهبان آهسته نام مرا به زبان آورد، نخست احساس ناراحتی سراپای وجودم را فرا گرفت. مرا بدون اثاثیه خواسته بودند. ولی برای چه؟ حالا دیگران چه فکر خواهند کرد...

حس، اغلب اوضاع و احوال و مسائل حقیقی را دگرگون می‌کند. سه هفته بود که من به بوتیر کا آمده بودم و اینک برای نخستین بار بود که احضارم می‌کردند. اگر منطقی می‌اندیشیدم، بلافاصله به دادرسی فکر می‌کردم، به محکومیت تمام عمر و یا به مرگ.

ولی نه! تنها يك اندیشه نگرانم می‌ساخت: آیا هم زندانها درباره من همان عکس‌العمل را خواهند داشت که در مورد دیگران، کسانی که بدون اثاثیه احضارشان می‌کردند؟

تقریباً بی‌اراده و ماشین وار به دستورهای مردی که به دنبالم آمده بود و با صدای آهسته راه را نشانم می‌داد گردن نهادم. از پیچ و خم راهروهای بوتیر کا گذشتیم و سرانجام خود را در «ایستگاه» یافتیم.
— از این طرف!

اینک دوباره در یکی از همان «لانه‌های سگ» با آجرهای درخشانش برویم بسته شده است. مرا به کجا خواهند برد؟

به دیوار صاف شیشه‌ای شکل تکیه می‌کنم و حساب گذشت زمان را از دست می‌دهم. دیوار، نور تند حباب چراغ را منعکس می‌کند. چشمانم را می‌بندم ولی از پشت پلکهای چشم آجرهای چهار گوش را همچنان می‌بینم، فقط با رنگی تندتر. بالاخره این هم باید سرانجامی داشته باشد! دوباره صدای چرخیدن کلید. افسر جوانی در را باز می‌کند:
— بخوانید!

و بی‌مقدمه چند ورق کاغذ کف دستم می‌گذارد. وقت نمی‌دهد

که حتی کلمه‌ای بیان کنم . در دوباره بسته شده است .
کیفر خواست در مورد . . . امضا : ویشینسکی^۱ . پس او است که همه امور را زیر نظر دارد . او را در هتل بنظر می‌آورم که يك پیراهن او کرائینی حاشیه دوزی شده به تن دارد . زنش را بخاطر می‌آورم : ظریف و شکننده و دخترش « زینا » که با او هر روز به پلاژ می‌رفتم . آیا وقتی امضای خود را پای این کیفر خواست گذاشته مرا به یاد آورده است ؟ یا آنکه در برابر چشمان کور از تعصب او همه چیز درهم و مغشوش است ؟ او دوست قدیمی خود او گنی و گری^۲ ، دبیر کمیته استان حزب در او دسارا نیز به دادرسی خوانده است . در این صورت چگونه ممکن است دستش در برابر نام یکی از دوستان دخترش از حرکت باز ایستد ؟

کیفر خواست را بسرعت می‌خوانم . اصالتی در آن نیست ، همان مباحث مشترکی که تمام روزنامه‌ها انباشته از آنند : « . . . گروه تروریست ، ضد انقلابی ، تروتسکیست . . . به قصد استقرار سرمایه‌داری و نابود ساختن رهبران حزب و دولت . . . »

از فرط میلیونها بار تکرار ، این فرمولها که در آغاز به گونه‌ای وحشت آور همه را زیر تأثیر گرفته بودند ، اکنون کهنه و مبتذل بنظر می‌رسند : چیزی نیستند جز يك سلسله مکررات مهوع ، نوعی بازی مسخره که دیگر هیچکس کوچک‌ترین توجهی بدان ندارد ؛ قعه‌ای که در طول آن همه با قلبی فشرده انتظار ظهور « دیو » را دارند .

به دنبال آن ، لیست همیشگی « اعضاء سازمان تروریست ، ضد انقلابی ، تروتسکیست در هیئت تحریریه روزنامه تاتارستان سرخ » . از سر

۱ . ویشینسکی Vychinsky - Andrei laneuarevitch (۱۹۰۴ - ۱۸۸۳) از ۱۹۰۳ تا ۱۹۲۰ عضو دسته منشویکها و مخالف انقلاب اکتبر بود . در سال ۱۹۲۰ به حزب بلشویک پیوست و در ۱۹۳۳ معاون و علی‌البدل دادستان کل شوروی شد و در ۱۹۳۵ در استان دادرسیهای مسکو به دادستانی کل شوروی منصوب گردید و در این محاکمات مدعی‌العموم بود . از ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۳ معاون شورای کمیتران خلق (که از ۱۹۴۶ به آن نام هیئت وزیران داده شده بود) در ۱۹۴۰ معاون کمیتر وزارت خارجه و در ۱۹۴۹ به عنوان وزیر خارجه شوروی جانشین مولوتف شد . از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۴ نماینده دایمی شوروی در سازمان ملل متحد بود در ۱۹۴۶ برای کتابی که راجع به اصول و مبانی علم حقوق نوشته بود جایزه استالین به او داده شد .

تا یا ، چیزی نیست جز مطالبی جعلی و ساخته و پرداخته . در لیست ، اسامی کسانی وجود دارد که هرگز در هیئت تحریریه کار نکرده و حتی بعضی از ایشان ، سالها پیش از دوران « جنایات » در شهرهای دیگر پراکنده بوده اند . بعدها فهمیدم کسانی که به موقع به نقاط دور دست پناه برده بودند هرگز بازداشت نشدند .

خواندن کیفرخواست را ادامه می دهم . و بالاخره دیو پیدا می شود . مثلیک افسانه واقعی « با توجه به گناهایی که در بالا ذکر شده است . . . مطابق ماده ۵۸ از بند ۸ و ۱۱ قانون جزا . . . و بر اساس قانون اول دسامبر ۱۹۳۴ ، موضوع به دادگاه نظامی ارجاع می شود » .
خون به شقیقه هایم صعود می کند و با ضربات شدید بر آن می کوبد . این قانون ۱۹۳۴ چیست ؟ تاریخی که در آن ذکر شده سرنوشت خوبی به انسان نوید نمی دهد .

افسر جوان دوباره در « لانه » ای را که من در آن محبوسم باز می کند . صورتش را می کاوم . زیر بینی قلمش سیل کوچکی کشیده شده است . « ساده لوح سبیلو » و بلافاصله به ژاندارمی می اندیشم که گورکی در رمان « دشمنان » خود وصف کرده است .
دو یا سه بار چیزی را تکرار می کند . صدایش از خیلی دور به گوش می رسد :

— کیفرخواست را مطالعه کردید ؟ همه چیز روشن است ؟

— نه . من معنای قانون اول دسامبر را نمی فهمم .

افسر ، حیرت زده نگاه می کند ، گویی از او پرسیده ام زمین

- ۱ . قانون اول دسامبر ۱۹۳۴ که در شب واقعه قتل کیروف ، بدون مشورت با پولیت بوروی شوروی از جانب استالین تنظیم و به اجرا گذاشته شد چنین است :
 - ۱ . به سازمانهای بازرسی فرمان داده می شود که در محاکمه کسانی که به فراهم آوری ماجرای عملیات تروریستی متهم شده اند تسریع کنند .
 - ۲ . به سازمانهای قضایی فرمان داده می شود که به بهانه امکان اتخاذ تصمیم برای عفو احتمالی مجرمین ، اجرای احکام اعدام مربوط به این نوع جنایات را به تعویق نیندازند . مخصوصاً آنکه هیئت رئیس کمیته مرکزی اجرائیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نمی تواند تقاضاهای عفو از این قبیل را ممکن و قابل قبول تلقی کند .
 - ۳ . به سازمانهای ن . ک . و . د . فرمان داده می شود که احکام اعدام علیه جنایتکاران این دسته را بلافاصله پس از صدور حکم به اجرا بگذارند .
- خروشچف در ضمن گزارش خود به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی ، قانون مذکور را چنین وصف کرد : « این فرمان امکان تجاوز وسیع و عمومی به قوانین سوسیالیستی را فراهم آورد » .

یادریا چگونه چیزی است . بعد ، شانه ها را بالامی اندازد و توضیح می دهد :
 - این قانون می گوید که حکم دادگاه باید بیست و چهار ساعت
 پس از صدور به اجرا گذاشته شود .

بیست و چهار ساعت ، به علاوه بیست و چهار ساعت تا فرا رسیدن
 محاکمه . دوستان سلول به من گفته بودند که معمولاً ، دادرسی روز بعد از
 ارائه کیفرخواست صورت می گیرد . مجموعاً چهل و هشت ساعت . من
 چهل و هشت ساعت دیگر زنده خواهم بود .

در سلول ، سکوت گورستان حکمفرما است . من اولین قربانیم .
 هیچکس از زندانیان را تا کنون به دادگاه نظامی نخواستند . هیچکدام
 کیفرخواست ۲۴ ساعته دریافت نداشته اند درباره سرنوشتی که انتظارم را
 می کشد کوچکترین تردیدی ندارم . موهایم را نوازش می دهند . کفشایم
 رایبرون می آورند . یک داروی خواب آور بخوردم می دهند ، معلوم نیست
 باچه معجزه ای توانسته اند آن را از بازرسیها سالم بدربرند . لیکن این هم مرا
 کمک نمی کند . بدن من نمی خواهد آخرین ساعات هستیش را در
 خواب بگذراند .

تمامی شب را روی میز در وسط سلول می نشینم و نگهبان چیزی
 نمی گوید . هم زندانیها « سرزمینهای طلایی » قلوب خود را به رویم
 می گشایند . هیچکس نمی تواند باور کند که این زنها همانها هستند که
 همین دیروز ، هر یک دیگری را آلوده به کثیف ترین خیانتها می پنداشت .
 اسم بچه هایم را همه از حفظ شده اند و آدرس بستگانم را فرا گرفته اند تا
 اگر زنده ماندند ، ماجرای آخرین ساعات زندگیم را برای آنها بازگویند .
 دشوار است و تقریباً غیر ممکن ، که آنچه یک محکوم به مرگ
 احساس می کند ، به قلم آورده شود . شایستگی تولستوی را لازم دارد .
 وقتی به این شب باز می اندیشم ، چیزی بیاد نمی آورم جز دهانم را که
 فوق العاده خشک بود و رونق و برجستگی حیرت آوری که هر یک از اشیاء
 سلول به خود گرفته بودند .

انسانی که تیربارانش می کنند ، وقت آن را دارد که احساس
 ناراحتی کند ؟ خداوندا ، حالا آلیوشا و اسیا در پرسشنامه هایشان چه خواهند
 نوشت و جامعه ابریشمین تازه ام ، چقدر براندامم برازنده می شد : حتی

يك بار نیز آن را به تن نکرده بودم
 افکار من ، تقریباً در این سرگردانیها سیر می کرد .
 بر حسب تصادف ، یکی از کتابهایی را که روی میز گذاشته شده بود
 برداشتم : « جغرافیای سیاسی » بارانسکی^۱ بود . خوب . يك بار دیگر نقشه
 جغرافی رانگاه کنم . این کره زمین است . و این « مسکو » است ، جایی
 که در آن زاده شده ام و مقدر است که در آن بمیرم . و این غازان ، سوچی
 و کریمه است . و این بقیه جهان ، که من ندیده ام و هرگز نخواهم دید .
 در سپیده دم ، گنجشکی چند که بی تردید نمی دانستند « مادر يك
 هتل زندگی نمی کنیم » و آگاه نبودند که پوپوف ، مدیر زندان بوتیرکا ،
 اکیداً هرگونه تماس را بین زندانیان و پرندگان قدغن کرده است ، روی
 چارچوب پنجره نشستند . دمهای کوچکیشان حرکت قابل توجهی داشتند .
 با چهچه شادمانه ای فرارسیدن زیباترین ماه سال را سلام می گفتند .
 سپیده دم اول اوت سال ۱۹۳۷ بود .



در زندان « لفورتووا »^۱ ، همه درها ، بی صدا بسته می شوند . قالیهای نرم ، صداها را در پلکان خفه می کنند . سربازانی که به دنبال زندانیانند ، نجابت و منشی حساب شده دارند . در سلولهای انتظار ، نیمکتها و چارچوب دیوارها چنان سفید و درخشانند ، که گویی اینجا اتاق عمل جراحی بیمارستان است . سلولی که در صبح روز اول اوت آن سال ، بدان راهنماییم کردند مانند اتاق يك بیمارستان بود و زن نگهبان شبیه خانمهای مسئول رخت کن سالنهای عمومی . در اینجا است که باید به انتظار دادرسی بمانم . گارئی را بیاد می آورم که می گفت : « هر چه نظافت و مهربانی بیشتر باشد ، مرگ نزدیک تر است » .

حداقل چار دیواری اطراف ، به هوسم می اندازد که کمی به خودم برسم . پیراهن آبی مخصوص « جشن » را از بقچه بیرون می آورم ، چینهای آن را به دقت صاف می کنم ، موهایم را برانگشتانم می پیچانم ، کمی گردنندان به دندان می مالم . و همه این کارها را تقریباً ماشینی انجام می دهم . حتی « شارلوت کوردی »^۲ نیز وقتی در انتظار گیوتین بود ، خود را زیبا ساخته بود . زن کامیل دموئلن^۳ هم همینطور . لازم نیست از ماری استوارت^۴ صحبت کنم . این افکار خود بخود به مغزم راه

۱. Lefortova

۲. Charlotte Corday دختر فرانسوی که ، مارا ، شخصیت معروف دوران

انقلاب کبیر فراتر را کشت - م .

۳. C. Desmoulin از رهبران اصلی انقلاب کبیر فرانسه که سهم عمده ای در

حمله به زندان باستیل داشت و سرانجام با گیوتین اعدام شد. زن دموئلن به نام لوسیل دوپلیس سر که به همین جهت نامه تندی به روبسپیر نوشته بود محکوم شد و با گیوتین اعدام گشت - م .

۴. ملکه معروف اسکاتلند که نه فرمان ملکه الیزابت اول اسیر و گردن زده شد - م .

می‌یابند ، بی‌آنکه بتوانند کمکم کنند تا باری را که بردوشم سنگینی می‌کند ، به‌زمین گذارم .

اینک ساعت معهود فرا رسیده است . در پشت میزی سنگین و بزرگ ، اعضای دادگاه نظامی دیوان عالی مرکب از سه افسر جلوس کرده‌اند . منشی دادگاه در کنار نشسته‌است . در مقابل ، سربازان همراه زندانیان ایستاده‌اند . در این محیط « کاملاً تبلیغاتی » است که « جلسه دادگاه » رسمی می‌شود .

صورت قاضیان را می‌کاوم . همه به‌گونه‌ای باورنکردنی باهم شبیه‌اند . و نمی‌دانم چرا همان نگهبان دریاچه سیاه را به‌خاطر من می‌آورند که ساعت را ضبط کرد . هر سه يك‌صورت دارند ، هر چند یکی از آن‌میان قهوه‌ای و دیگری خاکستری و موهایش روبه‌سپیدی باشد . آنچه از صورتشان می‌خوانی همان است که از صورت يك‌ماهی یخ‌زده خوانده می‌شود . مومیائیند . خودش دادمی‌زند . چگونه می‌توانند هر روز همین تشریفات را پیاپی رسانند بی‌آنکه ، به‌هر حال ، آدمیانی غیر از دیگران نباشند ؟ غیر از دیگران ، حداقل از نظر احساس و تأثر .

آسان‌تر نفس می‌کشم . از پنجره‌باز ، باد ملایم تابستانی باخلوص بی‌پایان وارد اتاق می‌شود . اتاق زیبایی است با سقف بلند . پس هنوز هم این چیزها وجود دارد !

پشت پنجره‌ها ، درختانی بزرگ و باریک سربرافراشته‌اند ، با هیجان تمام زمزمه مخفی و خنک بر گها را می‌شنوم . گویی برای نخستین بار این زمزمه به گوشم می‌خورد .

بر دیوار ، يك ساعت . . . ساعت بزرگ مدوری که عقربه‌هایش می‌درخشند . زمان درازی است که ساعت ندیده‌ام .

در آغاز و پایان تشریفات ساعت را می‌نگرم . هفت دقیقه . تمامی این بازی خنده‌آور و غم‌انگیز ، درست هفت دقیقه طول می‌کشد !

طنین صدای رئیس دادگاه - کمی‌سر خلق در دادگستری جمهوری روسیه به‌نام دیمیتری‌یف^۱ - کاملاً با تأثرات چهره‌اش مطابقت دارد :

نزد خود مجسم می‌سازم که اگر يك ماهی یخزده می‌توانست لب به سخن باز کند ، قطعاً همینطور حرف می‌زد ! در کلماتی که از دهانش خارج می‌شد ، کوچک ترین حرارت و جوشی که در نخستین دسته جلا دادن من مشهور بود ، احساس نمی‌شود . قاضیان اکتفا می‌کنند به انجام وظیفه و بدست آوردن نان برای زندگی کردن . رئیس دادگاه با صدایی فوق‌العاده کسل و خسته کننده می‌پرسد :

– کیفر خواست رامطالعه کرده‌اید ؟

خود را مقصر می‌دانید ؟ نه ؟ شهادتها بقدر کافی ثابت می‌کنند ... شروع می‌کند به ورق زدن پرونده قطور من و زیر لب ادا کردن این کلمات :

– مثلاً شهادت کوزلوف

– کوزلوا ! زن است . وزن کثیفی .

– درست است کوزلوا نه کوزلوف . خوب ، مثلاً شهادت

« دیات سنکو »

– خیر دیا کونوف

– بلی ، درست است ، دیا کونوف . . . اینها تأیید می‌کنند ...

رئیس وقت خود را به خواندن شهادتها تلف نمی‌کند . قطع می‌کند

و دوباره خطاب به من می‌گوید :

– آیا سؤالی از دادگاه دارید ؟

– آری . من متهم به جرمی هشتم منطبق با بند هشتم ماده ۵۸ ،

یعنی من تروریست هستم . خواهش می‌کنم اسم شخصیتی را که به جان او سوء قصد کرده‌ام ، به من بگویید .

قاضیان که در برابر این سؤال بی‌معنا و پوچ به حیرت آمده‌اند ،

لحظه‌ای خاموش می‌شوند ، باحالتی ملالت‌آمیز ، زن گستاخی را که دارد

موجب اتلاف وقتشان می‌شود ، می‌نگرند و آنگاه ، آن یکی که موهایش

خاکستری شده ، زیر لب می‌گوید :

– شما خیلی خوب می‌دانید که در لنینگراد ، رفیق کیروف

را کشته‌اند ، اینطور نیست ؟

– آری ، ولی من قاتل نیستم . بلکه نیکلایف است . از طرفی

من هرگز در لنینگراد زندگی نکرده‌ام . به نظر من ، این را می‌گویند دلیل محکمه‌پسند .

مخاطب من با حالتی ملول می‌پرسد :

— شما وکیل دعاوی بوده‌اید ؟

— نه ، معلم تعلیم و تربیت .

— بسیار خوب ، پس چرا معارضه می‌کنید ؟ قبول داریم که شما

هرگز در لنینگراد سکونت نداشته‌اید . . . ولی همدستان شما بوده‌اند که او را کشته‌اند . اخلاقاً و قانوناً ، شما هم مسئول هستید .

رئیس غرشی می‌کند :

— دادگاه برای مذاکره تعطیل می‌شود .

تمام بازیگران این « نمایش يك پرده‌ای » برمی‌خیزند و بعد با

تنبلی تمام ، پاهای به‌خواب‌رفته خود را بدنبال می‌کشند .

دوباره ساعت دیواری را می‌نگرم . به‌زحمت به‌اندازه دود کردن

يك سیگار وقت صرف می‌کنند . هنوز دو دقیقه تمام نشده است که دوباره

قاضیان سر جای خود نشسته‌اند . رئیس چند ورق کاغذ ماشین شده را بدست

می‌گیرد . متن آن ، که بسیار طولانی است ، لااقل بیست دقیقه کار برده است .

این حکم دادگاه است ، سندی رسمی که بر آن تمام گناهان

و نیز مجازات من نقش شده است . با این کلمات رسمی و تشریفاتی آغاز

می‌شود : « به‌نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی » و بدنبال آن

دری‌وریهای بی‌پایان . همان مقدمه مضحك ، همان افسانه ایستاده به‌خواب

رفتن که در کیفر خواست تکرار شده است : همان جمله های (« درصد

استقرار مجدد سرمایه داری بوده است » ، « دستۀ تروریست مخفی »)

لیکن اینجا به‌جای « متهم » لفظ « مجرم » بکار رفته است .

رئیس ، با صدای کمی تودماغی حکم را می‌خواند . چقدر یواش !

حالا ورق را برگردانده است . ادامه می‌دهد : « به‌اعدام » دوباره صدای

به‌هم خوردن کاغذها را می‌شنوم . برای چند لحظه احساس می‌کنم که در

سینما هستم . این فکر مسخره است که آنها بزودی مرا خواهند کشت ،

خیلی ساده ، بدون علت ، گنیارا ، گنیای مادر را ، مادر آلیوشا و واسیا را . . .

چه کسی این حق را به آنها داده است ؟

بنظرم مى‌رسد که دارم اين جمله‌ها را با فریاد ادا مى‌کنم : ولى نه . خاموش مى‌شوم و گوش مى‌کنم ، همانطور ايستاده و ظاهراً آرام . در داخل وجودم ، رنج پاره پاردهام مى‌کند .

ناگهان ، تاریكى بر اطرافم حكفرما مى‌شود . صدای رئیس را از درون تیرگیها ، همچون انعكاس سبیلی دوردست مى‌شنوم . در اين حالت بی‌خودى و ضعف ، باز موفق مى‌شوم حرکات سربازان را در طرفین خود تشخیص دهم : آنها در پشت سر من دستها را به هم داده‌اند تا مانع افتادنم شوند . مگر دارم مى‌افتم ؟ قطعاً : سربازان باید عادت کرده باشند . . . بی‌تردید اغلب زنها وقتى مى‌شنوند که به اعدام محکومشان کرده‌اند ، بی‌هوش مى‌شوند .

دوباره شب تاریك است و اين بار تاریكى مطلق . ناگهان . . . چى ؟ چه گفت ؟ پرتوى از روشنائى ناگهان در درونم پدیدمى‌آید . او گفت . . . آیادرسى فهمیده‌ام ؟ « . . . به ده‌سال زندان انفرادى و محرومیت از حقوق مدنى برای مدت پنج‌سال » .

در اطراف من همه چیز روشن مى‌شود و جان مى‌گیرد . ده‌سال ! اين به معنای ادامه زندگى است !

« . . . و مصادره تمام اموال شخصى . . . »

زیستن . بدون مال و منال ، ولى چه اهمیت دارد ؟ بگذار مصادره کنند ! در واقع گمان ندارم که اموال من به‌درد آنها بخورد . تعدادى کتاب ، چند پیراهن . . . ماحتى رادیو هم نداشتیم . شوهر من يك کمونیست قدیمى بوده و هیچ‌نیازى به اتومبیلهاى بيوك و مرسدس شما نداشته است . . . ده سال . آیا بر آن گمانید که تا ده سال دیگر همچنان مى‌توانید به جنایات خود ادامه دهید ، ماهیهای گندیده؟! آیا تصور مى‌کنید که در حزب هیچ رفیقى پیدا نخواهد شد تا شمارا بازداشت کند ؟ اطمینان دارم که اين قبیل رفقا هستند . و دیر یازود پایان شما فرا خواهد رسید . حتى در زندان باید زندگى کرد .

اگر قاضیان عادت داشتند که بر صورت قربانیان خود بنگرند ، در چهره من اين فریادهای گنگ را مى‌خواندند ، لیکن آنها به هیچ‌چیز نمى‌نگرند . به محض آنکه خواندن حکم را تمام مى‌کنند ، سرعت

دور می‌شوند .

یکی پس از دیگری از اتاق بیرون می‌روند ، بی‌تردید می‌روند تا سیگاری دودکنند ، و پس از آن ، يك جلسه دیگر . . .

نظری به سربازانی می‌اندازم که دستهایشان را در پشت من به هم قفل کرده‌اند . بدن زنده من از هیجان می‌لرزد . این سربازان در نظرم دوست‌داشتنی جلوه می‌کنند . دوجوان عادی هستند : اهل « ریازان » یا « کورسک » چه کاری از دستشان ساخته است ؟ آنها خدمت سربازی خود را انجام می‌دهند . دستهایشان را پشت سر من صلیب کرده‌اند . تا در صورت لزوم مرا نگهدارند . ولی لازم نیست . من بی‌هوش نخواهم شد .

موهایم را باز می‌کنم : نمی‌خواهم در برابر سایه شارلوت کوردی از خجالت سرخ شوم . به روی دو سرباز بهت‌زده‌ای که نگاهم می‌کنند ، به مهربانی تبسم می‌کنم .

نگهبانی که بی‌شبا به خدمتکار منزل نیست می‌پرسد :
 - ناهار میل دارید ؟

او تجربه دارد : می‌داند که پس از صدور حکم ، محکومان علاقه
 بخوردن ندارند . ولی من شادمانه می‌گویم :
 - ناهار ؟ البته ، میل دارم !

در انتظار صرف غذا ، لوازم را در بقچه جمع می‌کنم . تا آنجا
 که شنیده‌ام وقتی پای محکومیت به اعدام درمیان نباشد ، زندانیان را
 در لفرتووا نگاه نمی‌دارند و به بوتیرکا می‌فرستند .
 باخوشحالی تمام ، انتظار آن را دارم که مرا به همان سلول
 مشترك ، نزد دوستانم بفرستند .

غذا ؛ در اینجا ظرف زندانیان از جنس حلبی نیست بلکه لعابی
 است . برای من سوپ گوشت ، سیب‌زمینی و کره می‌آورند . بی‌تردید
 ککش واپسین احساسهای انسان دوستانه است که به صورت تقسیم این
 غذا بین محکومان بمرگ (که در این زندان تعدادشان زیاد است) تظاهر
 می‌کند . و چنین است که می‌بینیم سنتی که يك لیبرال فاسد یعنی نیکلای دوم^۱
 باب کرده است همچنان ادامه یافته است .

با ولع زیاد ، همه را می‌خورم . من از آن روز همه چیز خواهم
 خورد . خواهم کوشید که خوب بخوابم . صبحها ورزش خواهم کرد .
 می‌خواهم زنده بمانم . علی‌رغم آنان . می‌خواهم تا پایان این بازی غم‌انگیز

۱ . نیکلای دوم (۱۹۱۸ - ۱۸۶۸) آخرین تزار سراسر روسیه .

حزبی زنده باشم . آنها موفق نخواهند شد که تمامی حزب را از میان ببرند و من در این لحظه ، بیش از هر وقت به این حقیقت ایمان دارم ، مردانی به پا خواهندخاست و دست جنایتکار را متوقف خواهند ساخت . باید زنده ماند ، زنده ماند تا آن روز . . . به هر قیمت که تمام شود .
بارها این کلمات آخرین را نزد خود تکرار می کنم ، اینها سطری چند از يك شعر «پاسترناك» را به نام «ستوان اشمیدت»^۱ بخاطرم می آورند :

اتهام نامه تابی نهایت روان است ،
دندانها را برهم بفشاریم ! بدون صدای گریه ای !
اعماق معدنها ، در طول جاده های « آنجا »
اعمال شاقه ! چه نعمتی !

نسبت به شاعر ، مالا مال از احساس حق شناسیم . چگونه توانسته است ، آنچه را محکومان حس می کنند ، چنین عالی بیان کند ؟ او ، کسی که در مسکو ، در «آپارتمانی که اندوه می آفریند » زندگی می کند ؟
ادامه می دهم :

گسترده گی بهار و وسعت زندان سرمستشان می ساخت .
کاش پاسترناك می دانست که در این لحظه ، تا چه حد شعرهای او مرا یاری می دهند تا آنچه را که می بینم دریابم و این سلول ، آن محکومیت و حتی این قاتلان را که چشمانی شبیه ماهی یخ زده دارند ، تحمل کنم !

شب فرا می رسد . در اینجا هم ، پنجره را شبکه های آهن و سرپوش چوبی حفاظت می کند . چراغها زمانی دراز از شب گذشته روشن می شوند . کاش مرا هرچه زودتر به بوتیرکا بازمی گردانند ! در لفرتووا ، گویی « مرگ » در هر گوشه مراقب شماست . سرم را به میز تکیه می دهم و از آواز تا پایان شعر «ستوان اشمیدت» را تکرار می کنم . این اشعار هنوز هم مرا به هیجان و تأثر می آورند :

۱ . ستوان اشمیدت : شعری از پاسترناك در ۲۷ - ۱۹۲۶ . قهرمان این ماجرا ستوان اشمیدت (پیوتر پیتر وویچ ۱۹۰۶ - ۱۸۶۷) سوسیالیستی است که قیام سباستوپول را در ۱۹۰۵ رهبری کرد و پس از شکست قیام محکوم به مرگ و در ششم مارس ۱۹۰۶ نر باران شد .

باد گرم قربانیها ستارگان را نوازش می‌دهد .
 بادم زندگی بخش ابدیت .
 چند بار پشت سرهم شعرها را از حفظ می‌خوانم و سرانجام به
 خوابی کسالت آور فرو می‌روم .
 همان فرمول همیشگی بیدارم می‌کند :
 - اثاثیه تان را جمع کنید !

شب است . از پشت پنجره و سرپوش چوبی آن می‌توانم درخشش
 ستارگان را تماشا کنم . ستاره های پاسترناک را . ولی چرا روشن نیستند؟
 این چهار دیواری که رنگ قرمز خونین دارد ایجاد دلهره می‌کند .
 اثاثیه تان !

بلی ، بلی ، همین الان . . . به سوی بوتیرکا . حالادیکر خانه من
 آنجاست ، در آنجا موجوداتی وجود دارند که حرف مرا می‌فهمند .
 اهمیتی ندارد که سلول ما شبیه کشتی به گرداب افتاده‌ای است . لا اقل يك
 شانس نجات هست . اینجا ، در لفرتووا ، زندانیان تمامی امید خود را از
 کف می‌دهند . اینجا طبقه هفتم جهنم است : فقط عفریت مرگ در آن زندگی
 می‌کند . من يك آرزو بیشتر ندارم : اینکه از این محیط تهدید کننده
 دور شوم !

لحظه‌ای دچار يك شك وحشتناك می‌شوم : اگر به جای انتقال به
 بوتیرکا ، مرا به زیرزمین اعدام ببرند ، همان زیرزمین شوم و بد آوازه
 لفرتووا ؟ چه داستانها که درگوشی راجع به این زیرزمین در
 سلولهای دسته جمعی تعریف می‌کردند ! آنجا نیز باید دیوارها رنگ قرمز
 تیره‌ای داشته باشند : برای آنکه لکه های خون را بهتر از دیده ها
 مخفی دارند .

کوشی غیرقابل تصور بکار می‌برم تا برخورد فائق آیم .
 ولی بیهوده است ! با گوشهای خودم شنیدم که می‌گفتند : ده سال زندان
 انفرادی . . .

آماده‌اید ؟

- آری ، آری .

دهلیز درازی را می‌پیمایم که در دو طرف آن سلولهای انفرادی

قرار گرفته‌اند . درهای بیشمار و تمام نشدنی ... پایین می‌رویم . و باز همان لرزه وحشت : آیا به زیرزمین می‌برندم ؟ نه . نسیم ملایم شبانگاهی به صورتم می‌خورد . حیاط زندان است . يك « زاغ‌سیاه » به انتظار ایستاده است .

دوباره مرا وارد همان اتاقکهای انباشته از بوی روغن گندیده می‌کنند که در آن جز نشستن چاره‌ای نیست . اتومبیل راه می‌افتد . پس مرا به « خانه‌ام » می‌برند . مرگ که ازدو روز پیش پا به پایم حرکت می‌کرد حالا دور شده است . من هنوز به دنیای زنده ها تعلق دارم .

و درست همین حالا ، پس از رهایی از وحشت است که به ناگهان کنترل اعصاب خود را از دست می‌دهم . دیگر تکرار اشعار پاسترناک پس است - « اعمال شاقه ! چه نعمتی ! » اینها دیگر مرا تسلا نمی‌بخشند . گرهی گلویم را می‌فشارد ، پاها را به کف اتومبیل فشار می‌دهم و به گریه‌ای شدید می‌افتم . نفرت سراسر وجودم را در بر می‌گیرد .

- چه دارید بر سر ما می‌آورید ؟ کمونیستها ! . . . بی‌سروپاها ! این کلمات را با صدای بلند ادا کرده‌ام ، بی‌آنکه خود متوجه شده باشم . شروع می‌کنم به سروصدار ادا ناختن : با تمامی قوای خود به در کوچک اتاقک می‌کوبم و سرم را به دیوار آن می‌زنم .

سربازی در راباز می‌کند ، صورتی ساده و مهربان و ابروانی خاکستری رنگ و هلالی دارد . کلماتی که برای آرامش من ادا می‌کند بلافاصله دنیای وحشت و هراس را از خاطر من می‌برند و صحنه‌ای از زندگی دهاتی را در برابر من می‌کشایند .

- هه ، دختر ! دیوانه شده‌ای ؟ اگر همینطور گریه را ادامه دهی صورتت باد می‌کند . . . و دیگر پسرها نگاهت نخواهند کرد !

خوشحالم که به من ، تو خطاب می‌کنی . این ، ثابت می‌کند که سالم و سر حال از دستهای مرگ‌زای زندان لفرتووا رسته‌ام . حس می‌کنم که او مرد خوبی است ، قلبش ساده و انسانی است و دوباره با شدتی بیشتر و نومیدی افزون تر می‌گیرم به امید آنکه او تسلیم دهد .

- من يك دختر جوان نیستم . چند طفل دارم . رفیق ، باور کن

که من هیچ کاربدی نکرده‌ام ، مطلقاً هیچ . . . و آنها . . . آیا حرفم را باور می‌کنی ؟

با تعجب پاسخ می‌دهد :

— البته ! گمان می‌کنی که اگر کاری کرده بودی ترا به بوتیرکا باز می‌گرداندم ؟ تو همانجا می‌ماندی . یااله ، گریه مکن ! گوش کن ، من در را باز می‌گذارم . می‌توانی نفس بکشی . والرین می‌خواهی ؟ در اینجا داریم . نفس بکش ، هر قدر می‌خواهی تنفس کن ! غیر از ما هیچکس در اتومبیل نیست . امروز این آخرین راهی است که می‌آیم . فقط برای تو . آنها ترا فراموش کرده بودند : حالا تو تمام مسکو را تنها ، مثل يك دختر پادشاه می‌پیمایی . . .

— ده‌سال ! ده‌سال ! چرا؟ چگونه جرأت می‌کنند؟ راهزنان !

— عجب شانس دارم که دچار این زن زبان دراز شده‌ام ! می‌گویم ، ساکت باش ! می‌دانم که مقصر نیستی . اگر گناهکار بودی ، خیلی بیش از ده سال مجازاتت می‌کردند . می‌دانی امروز چند نفر را اعدام کردند ؟ هفتاد نفر ! بله ، می‌فهمی چه می‌گویم ؟ . . . فقط چند نفر زن را معاف کردند. من سه نفر آنها را باز گرداندم .

این صورت حساب يك روزه نفس مرا بند می‌آورد . دامنه عظیم « عملیات » با حیرتی که راننده من در صدد پنهان کردنش نیست ، قابل اندازه‌گیری است . بیچاره ، ممکن بود او را به خاطر این گفتگو تنبیه کنند . . . ولی من مثل سنگ ساکت بودم .

— بهتر شدی ؟ تو چنان داد و فریاد راه انداخته بودی که گویی

با شوهرت دعوا می‌کردی !

تنطور والرینش را قبول می‌کنم و خیلی زود احساس نیاز شدید می‌بخوابم . انومبیل با حرکات منظمی تکان می‌خورد . در عالم خواب ، سخنان تسلا بخش سر باز را می‌شنوم :

تو ده‌سال در زندان نخواهی ماند ، يك سال یا حداکثر دو سال ، بالاخره راه حلی اختراع خواهی کرد و آن وقت آزادت خواهند گذاشت ، تا بدخانه خودت ، نزد فرزندان بروی . . .

همه چیز را قاطی می‌کند : داستانهای وحشت آور امروز و افسانه‌هایی که درباره آزادی پیش از موعد رواج دارد . ولی من علاقه شدیدی دارم که همه را باور کنم . بزودی به بوتیرکا خواهیم رسید . اعمال شاقه ! چه نعمتی !

دیگر حق نداشتیم در بخش اختصاصی زندگی کم . نه سلول تمیز و نه تختخواب اردویی . من در حال « ترانزیت » بودم ، مرا به « بخش انتقالی » فرستادند .

به برج پوگاچف^۱ بردندم . هم اتاقم آنا گلینسکایا^۲ که مورخ بود ، تمامی جزئیات برج را با پنجره‌های باریکش و پلکان مارپیچش برایم وصف کرد .

گفتم « هم اتاقیم » ولی این کاملا درست نیست . بهتر است بگویم « شریک بسترم » چون او و من بدنبوت روی یک حصیر می‌خوابیدیم . نیمکتها سخت نزدیک و بدهم فشرده بودند چون تعداد زندانیان دوبرابر معمول بود .

ماه اوت ۱۹۳۷ هوای مسکوب شدت گرم بود . و مانند زمانی که در زندان قدیمی غازان بسر می‌بردم ، از گرما خفه می‌شدیم .

همه کثیف بودیم و عرق کرده و جز تنگه و پستان بند چیزی به تن نداشتیم . هر روز زندانیان تازه‌ای می‌رسیدند و کسی نمی‌دانست کجا باید جایی برایشان فراهم کرد .

مدیریت زندان در بند هیچ چیز نبود : اینجا « بخش انتقالی » بود . در اینجا هیچکس بستهای دریافت نمی‌داشت و حتی کسی حق نداشت از فروشگاه زندان چیزی خریداری کند . ما فقط با غذای زندان

زندگی می‌کردیم .

ترکیب اجتماعی زندانیان « دموکراتیک » ترازبخش اختصاصی است . زنان ساده متعددی را می‌توان دید : زنان کارگر ، کلخوزی ، کارمند . اینها اغلب آدمهای « وراج » و « زبان‌دراز » بوده‌اند و براساس بند ۱۰ از ماده ۵۸ یعنی « فعالیت‌های ضد شوروی » محکوم شده‌اند . مجازات آنها از پنج تا هشت سال زندگی در اردوگاه است . ده سال زندان من‌مخصوصاً با تأکید به انفرادی بودن آن که از سوی دادگاه نظامی تعیین شده ، موجب حیرت و هیجان عموم می‌شود . ما هنوز به اول اکتبر ۱۹۳۷ (تاریخی که محکوم کردن به ۲۵ سال زندان آغاز شد) نرسیده‌ایم . بنا بر این پس از اعدام ، محکومیت به ده سال زندان شدیدترین نوع محکومیت است و به زندانی حالت و چهرهٔ يك « شهید » می‌دهد

معمولاً چنین تصور می‌شد که محکومان به ده‌سال زندان از قشر بالای دولت شورویند . شایع شده بود که من زن « پیاتاکوف » هستم و کوشش فراوانی بکار بردم تا این شایعه را تکذیب کنم .

همراه من يك محکوم ده‌سالهٔ دیگر نیز بود ، يك زن کلخوزی سالخوردهٔ شصت و پنج‌ساله از حومهٔ مسکو به‌نام مادر بزرگ « ناستیا » . چگونه‌اسیر چنین سرنوشتی شده بود ؟ حتی دروراجیه‌های زنانه سلول هم کسی نتوانسته بود کلمات وحشت‌انگیز « سازمان تروریستی تروتسکیستی » را با خطوط ظریف صورت و چشمان غمزدهٔ این پیرزن ملایم و مهربان ، تطبیق کند ! مادر بزرگ ناستیا خیلی کمتر از دیگران چیزی از تمامی این ماجراها می‌دانست ، از آنجا که فهمیده بود نوع محکومیت من شبیه او است ، اثاثیه‌اش را به‌کنار چارپایهٔ من آورد و کنارم نشست . وقتی دیدم با آن بقچهٔ پشمی خشنش که خاطرهٔ روسیهٔ دهاتی قدیم را زنده می‌کرد بدقت چهرهٔ مرا می‌کاود ، احساس خجالت و شرمساری کردم : همان احساسی که بیش از آن نیز درسلول کومینترن ، پس از شنیدن ماجرای دو زن مبارز آلمانی به من دست داده بود .

— بگو ببینم ، دخترم ، توهم « تراکتیست » هستی ؟

— نه‌مادر بزرگ ناستیا . من زنی هستم مثل همهٔ زنان . معلم و

مادر خانواده . تمامی این افسانه های پوچ را بازپرسان و قاضیان اختراع کرده اند ، اینها مردمان پستی هستند . باید تحمل کرد ، مادر بزرگ ! من فکر می کنم که همه چیز روشن خواهد شد . . .

مادر بزرگ ناستیا با حرکت سر تصدیق می کند .

— به . . . می بینی ، برای من هم گفته و نوشته اند : تراکتیست .
ومن — باورکن — مثل اینکه در برابر خداوند گفته باشم : من هیچوقت نزدیک هیچکدام از این ماشینهای لعنتی نشده ام . چه کسی این داستانها را اختراع کرده است ؟ در سرزمین ما ، سالخورده ها را روی تراکتور نمی گذارند . . .

در سلول صدای چند قهقهه شنیده می شود . آنا! اینسکا یا درحال نیمه خواب ، زمزمه می کند :

— مادر بزرگ ناستیا ، هیچوقت حرف به این خوشمزگی نزده بودی ! این گفته مرا نمی خنداند . من خجالت می کشم . پس چه وقت احساس خجالت و خود را مسئول همه این وقایع دانستن ، دست از سرم برمی دارد ؟ زمان درازی است که دیگر حالت « پتک » بودن را از دست داده ام ، حالا سندان هستم .

بعد از محکومیت ، گریستن سخت برایم آسان شده است . مادر بزرگ ناستیا را می نگرم و اشکم آماده فرو ریختن است . مادر من هشت سال کوچک تر از او است : هرگز نمی توانم او را در چنین وضعی مشاهده کنم .

آن زمان نمی دانستم که درست همان وقت پدر و مادرم را نیز بازداشت کرده بودند . آنها را دوماه بیشتر در زندان نگه نداشتند لیکن همان کافی بود که پدرم را بکشد: او کمی پس از آزاد شدن درگذشت ، و مادرم دچار بیماری قند شد که چندی بعد مرگ او را بدنبال آورد .

در « بخش انتقالی » کتاب قدغن است و به همین جهت گفتگو و بحث و جدل بیشتر از سایر قسمتهاست . حرف می زنند ، حرف می زنند ، و هیچوقت تمامی ندارد . هر کس تنها از خودش حرف نمی زند بلکه از همه آن چیزهایی که در دوران زندانش و بدبختیهایش دیده و کشیده است سخن بمیان می آورد . و دیگر آنکه همه سخت به جغرافی علاقه مند

شده‌اند. در سلول اسمهای: کولیما، کامچاتکا، پچورا، سولووکی^۱ طنین انداز است. اینها به من مربوط نیست. محکومیت من تبعید نیست. برای من ماندن در زندان راپیش بینی کرده‌اند. بعضی از زندانیان در جغرافی تخصص و مهارتی بسزا یافته‌اند. مرا تشویق می‌کنند که به این علم بپردازم. برای «منفرد» ها برای کسانی که مانند من محکومند به زندان، نه تبعید، اسامی دیگری وجود دارد: سوزدال، ورخنه دورالسک^۲، یاروسلاول. زندانهای قدیمی مخصوص زندانیان سیاسی، با سلولهای متعدد انفرادی.

آنا گلینسکایا می‌کوشد مرا آرام کند. شنیده است که در این زندانها به آدم بد نمی‌گذرد، کتاب تقسیم می‌کنند و غذای کافی می‌دهند. این خواب و خیالها خیلی زود نابود می‌شوند: سپیده دم یکی از روزها دسته تازه‌ای زندانی وارد برج می‌کنند.

وقتی ما علیه انبوهی و شلوغی دایماً در افزایش سلول اعتراض کردیم نگهبان غرغش کنان گفت:

— یااله، کمی جمع تر شوید! بزودی عده زیادی منتقل خواهند شد. یکی از کارمندان حزب در مسکو از اعضای گروه تازه بود. رایشا^۳ نامیده می‌شد. نام فامیلش را فراموش کرده‌ام. او با اطمینان کامل می‌دانست که در پلنوم کمیته مرکزی در ماه ژوئیه «ارباب»^۴ با نفرت متذکر شده که زندانهای محکومان سیاسی «به توقفگاه‌هایی استحمام با آب معدنی مبدل شده است». به آسانی می‌شد نتیجه گرفت که بازهم فشار را زیاد تر خواهند کرد و با قدرت بیشتر! آیا زنده خواهیم ماند؟ این بود موضوعی که آنا گلینسکایا، تانیا اندره‌ئیوو، خاربین و من در باره آن صحبت می‌کردیم.

تانیا، لیاما را بخاطر می‌آورد. او هم با محبت است و سرشار از توجه و مراقبت نسبت به دوستانش. با دقت به سخنانش گوش می‌دهم.

۱ این اردوگاهها همگی در سبیری شرقی (کولیما، کامچاتکا)، سبیری شمالی (جزایر سولووکی) یا در روسیه اروپای شمالی (پچورا) واقع شده بودند

2. Verkhne-Duralsk

3. Ruissa

۴ منظور استالین است - م

از شانگهای صحبت می‌کند که زمانی دراز در آن زیسته است ، از مهاجران روسی ، از بازگشت به اتحاد جماهیر شوروی و پیوستن به شوهرش که یک کمونیست بوده است و بالاخره بازداشت هر دو . او را محکوم به هشت سال زندان کرده اند ، ولی او سرشار از خوش بینی است .

— من زنده خواهم ماند ! برای نگهبانها پدیکور و مانوکور خواهم کرد و موهایشان را مطابق مدلهای خارجی خواهم آراست . . .
تانیا می‌خندد و با چشمان سیاه و کوچکش که می‌گوید: «مثل چینیهاست» چشمک می‌زند .

من هنوز دویاسه پارچه ابریشمی کوچک دارم . آنها را به عنوان هدیه به نگهبانها می‌دهم تا با من خوش رفتاری کنند . نگاه کنید !
بقچه‌اش را بازمی‌کند و همه می‌بینند که در برج کثیف و پرت پوگاچف ، گلهای سحرآمیز جامه های ابریشمی چینی پدیدار می‌شود .
آنا ، برعکس ، هراسان است و بدترین پیش‌بینیها را در باره آینده‌ای که به انتظارمان نشسته است می‌کند .

— تانیا ، همه چیزت را در محل انتقال زندانیان خواهند دزدید . کسی جان سالم بدر نمی‌برد . و بی‌تردید همه ما را شکنجه خواهند داد . چه مدتی؟ تنها سؤالی که باقی می‌ماند همین است . شادوتا هرگز مره لوبیانکارا نجشیده‌اید ، من ، سه‌ماه در آنجا بودام .

و من با اطمینان به تجربه‌ای که اندوخته بودم گفتم :

— ولی من ، من در لغرتووا بودام .

— لغرتووا ، این آخرین صحنه تراژدی است . در آنجا اعدام است ، تقریباً همه به استثنای چند نفری مثل شما ، گنیا ، تیرباران شدند . لوبیانکا چیز دیگری است : دوران پایان ناپذیر بازرسیهای اجباری . کاش باز پرس مرا دیده بودید ! یک زن بود . یک عفریته .

یک شب ، آناداستان «یوگنیا پودولسکایا»^۱ یکی از دوستان کمونیست هم سلوا خود را در لوبیانکا برایم تعریف کرد .

— گنیا ، گوش کنید! احساس می‌کنم که زنده نخواهم ماند و باید

تعمد را به دیگری واگذار کنم . من به یوگنیا قول داده‌ام که همه چیز را برای دخترش حکایت خواهم کرد .
 - یوگنیا مرده است ؟

- احتمالاً . ولی شما ، شما حاضرید به سخنان من گوش کنید ؟
 یژوف گفته است هر کس این موضوع را که من به شما خواهم گفت بداند ، تیرباران خواهد شد .

برای آنکه در خلوت صحبت کنیم ، تصمیم می‌گیریم به توالت برویم . در برج ، زندانیان به صورت دسته‌جمعی به توالت نمی‌روند . توالتها در اتاقک کوچکی متصل به سلول قرار دارند . به پنجره دراز و باریک نزدیک می‌شویم . نرده آهنی درهم فرورفته آن ، قرن هیجدهم ، پارتیزانهای پوگاچف و جلادان را بیاد می‌آورد که سرها را روی سکوی اعدام قطع می‌کردند .

آنا سرعت ، بالرش و هیجان و چشمانی که از اشک درخشان است ، صحبت می‌کند .

یک شب ، در لویبانکا ، در یک سلول دو نفری ، صدای عجیبی بیدارش می‌کند . می‌بیند که خون آهسته از بازوی دوست هم سلولش جاری شده و روی زمین را فرا گرفته است . یوگنیا پودولسکایای شوربخت رگهای خود را با تیغ صورت‌تراشی که از بازپرس خود دزدیده بود ، قطع کرده بود .

بر اثر فریاد های آنا نگهبانان می‌رسند و یوگنیا را می‌برند . یوگنیا سه‌روز بعد به سلول بازمی‌گردد و می‌گوید که او به هر حال زنده نخواهد ماند .

در آنجا بود که آنا به او قول می‌دهد که اگر خودش زنده ماند ماجرا را برای دختر یوگنیا نقل خواهد کرد . و ماجرا چنین بود :
 وقتی یوگنیا را به ن . ک . و . د . احضار کرده بودند ترس به خود رامنداده بود . او تصور کرده بود که به علت سابقه زیاد حزبی می‌خواهند کار دشواری به او بسپارند . و تقریباً بر حسب ظاهر هم همینطور بود . بازپرس ابتدا از او می‌پرسد که آیا حاضر است کار سخت و خطرناکی برای حزب انجام دهد . در برابر پاسخ مثبت یوگنیا ، به او اطلاع می‌دهند

که باید بطور موقت و برای زمان کوتاهی اجازه دهد او را زندانی کنند و به محض آنکه مأموریتش اجرا شد مدارك شناسایی تازه‌ای بانام دیگر برایش تهیه خواهند کرد تا برای مدتی از مسکو دور بماند .

وظیفه یوگنیا این بوده است که امضای خود را زیر صورت مجالسی که در آن عملیات غیر قانونی و نادرست يك دسته ضدانقلابی تشریح شده بوده است ، بگذارد ، و برای آنکه صورت ظاهر بیشتر حفظ شود خود را نیز عضو آن گروه مورد بحث معرفی کند .

– چیزی را امضا کنم که نمی‌دانم چیست ؟

– چطور ؟ مگر شما به ن . ك . و . د . اعتماد ندارید ؟ ما با

اطمینان کامل می‌دانیم که این گروه جرائم بزرگی مرتکب شده‌اند و برای آنکه ارزش قضایی به کار داده شود امضای رفیق پودولسکایا را لازم داریم . از طرفی ، ملاحظاتی در کار است که ضرورت ندارد برای يك عضو قدیمی حزب توضیح داده شود ، مخصوصاً وقتی که این عضو حقیقتاً آماده است تا مأموریت خطرناکی را انجام دهد .

یوگنیا ، رفته رفته ، زیر تأثیر این اسندالهای پیچ در پیچ و غامض قرار می‌گیرد . قلمی به دستش می‌دهند و او هم شروع می‌کند به امضا کردن . در تمام مدت روز او را در يك سلول عمومی نگه می‌دارند و شب هنگام به جستجویش می‌آیند . و باز که امضا می‌کند ، غذای مناسبی به او می‌دهند و جای خواب روی کاناپه .

يك روز ، در یکی از همین جلسات ، یوگنیا خود را با بازپرسی مواجه می‌بیند که تا آن وقت با او برخورد نکرده بوده است .

بازپرس با تمسخر او را می‌نگرد و می‌گوید : « حالا عزیزم ، شما تیرباران خواهید شد . . . » و آن وقت بطور خلاصه نقشی را که یوگنیا در ساخت و پرداخت ماجرا بازی کرده بوده است برای او شرح می‌دهد . بازپرس یوگنیا را به بادناز می‌گیرد و با وقاحت تمام او را « بچه‌ماهی » ای می‌نامد که برای شکار ماهیهای بزرگ به قلاب زده شده بوده است : در واقع شهادتهای یوگنیا مدارکی اساسی و کافی بوده است که به کمک آن يك دسته حداقل بیست و پنج نفری به « آن دنیا فرستاده شوند » . پس از این صحنه ، او را به زندانش برمی‌گردانند و يك ماه می‌گذرد

بی آنکه احضارش کنند . و در همین زمان بود که او باتیغ خود تراش
دزدیده شده ، قصد خودکشی کرده بود .
آنا نقل می کرد :

— او شخصاً آدمی بوده که هیچ نوع نفع شخصی و ادارش نمی ساخت
تا دیگری را به مرگ محکوم سازد . شکنجه روحی او چنان بود که خود
من هم به این نتیجه رسیده بودم که تنها مرگ می تواند او را از این
شکنجه رهایی دهد . من به او قول دادم که اگر زنده ماندم همه چیز را
برای دخترش حکایت کنم .

آنا این راز را برای من باز گفت در حالی که محکومیت من شدیدتر
از او بود . به او قول دادم که ماجرا را برای دختر پودولسکایا باز گویم
و آدرس او را هم حفظ کردم . افسوس ، نتوانستم به این وعده وفا کنم ، در سال
۱۹۵۵ ، هنگامی که پس از يك غیبت ۱۸ ساله به مسکو باز گشتم نه تنها آدرس
بلکه حتی اسم این دختر جوان را هم فراموش کرده بودم .

شاید هم این بهتر بود . چرا باید يك دختر از سر گذشت غم انگیز
مادری باخبر شود که موجب مرگ این همه انسان شده است ؟

من فقط دو هفته در برج پوگاچف ماندم ولی توقفی سخت و دردناک .
شب وحشتناک بود مخصوصاً وقتی که نوبت خواب با آنا بود و من ناگزیر
بودم پای نیمکت در انتظار بنشینم و با خواب مبارزه کنم . حقیقت باتصور
و وهم در آمیخته بود . این توده انسانی که ناله می کرد ، چنگ می زد و
نفسهای تند می کشید ، در نظر من به يك قبر دسته جمعی می مانست که
بازماندگان اعدامها را در آن انداخته بودند .

يك شب ، زندانیان به اتفاق سه نگهبان در حالی که کاغذهایی بدست
داشتند وارد زندان شد . انتقال بزرگی آغاز شده بود .

لیست اسامی را خواندند . زندانیان از روی حصیرها برخاستند
و با عجله و تب آلود بقیچه خود را جمع کردند ، گویی این نکته پاره هاتنها
امید نجاتشان است . در واقع يك انتقال دسته جمعی بود . . .

این واگنها هنوز تغییر نام نداده اند ! همچنان واگنهای استولی پین می نامندشان و هیچکس تعجبی نمی کند. واگنهایی تاریک ولی تمیزاند. دو سال بعد وقتی ناگزیر شدم يك ماه تمام فاصله بین یاروسلاول تا ولادی وستک را در واگنهای خارج از حد تصور انباشته طی کنم قدر واگنهای استولی پین را دانستم . لیکن در حال حاضر ، این نرده های آهنی و اسکورت سربازان که تعدادشان را هم دوبرابر کرده اند ، اندوهی کشنده بر دلها مان می نشاند .

هرچند با «زاغ سیاه» مارا تا یکی از مدخلهای ایستگاه اختصاصی رساندند ، لیکن من توانستم در آفق ، خطوط مجزای « ایستگاه راه آهن شمال » را تشخیص دهم . پس ما را به یاروسلاول می برند ؛ بدترین نقطه احتمالی در حساب ما . چه داستانهای وحشتناکی که در برج پوگاچف درباره قسمت انفرادی زندان یاروسلاول که پس از انقلاب سال ۱۹۰۵ برای زندانیان برجسته سیاسی به دستور تزار نیکلای دوم ساخته شده بود ، شنیده بودم ؟ در رژیم شوروی ، زندان یاروسلاول ، به دنبال شهرت و سنتی که داشت ، همچنان آوازه خود را به عنوان محبس مخوف زندانیان سیاسی محفوظ داشته بود . و من که تصور می کردم به « سوزدال^۲ » می فرستندم ! این

۱ استولی پین : Stolypine , Piotr Arkaievitch (۱۸۶۲ - ۱۹۱۱)
استولی پین از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱ رئیس شورای وزیران و وزیر داخله روسیه بود و بر ضد انقلابیون شکست خورده دست به عملیات اختناقی شدید زد . استولی پین به وسیله پلیسی تروریست به نام دیبتری بوگروف D. Bogrov که هم عضو بخش تروریستی حزب سوسیالیست انقلابی و هم عضو سازمان پلیس استولی پین بود کشته شد .

زندان يك دیر قدیمی است ، و من با این فکر به خود تسلا می‌دادم که به‌رحال يك سلول این دیر بر هر سلول معمولی زندانهای عادی برتری بسیار دارد . همچنین می‌گفتند که در « ورخنه دورالسک » رژیم انضباطی ، سختی و خشونتی کمتر از یاروسلاول دارد .
 يك نفر به زبان آلمانی گفت :

– رفیق ! گمان می‌کنم که یکدیگر را می‌شناسیم ؟

بلافاصله کارولاهایتشکه ، هنرپیشه سینمای آلمان را که در نخستین بازرسی فراموش نشدنی زندان بوتیر کا موفق شده بود انگشترهایش را مخفی کتد ، شناختم . موهای خرمایی زیبایش ، درخشش خود را از دست داده بودند . در گوشه لبانش ، چینهای کوچکی به‌نشانه درد ورنج ، جا گرفته بود . لیکن این صورت سفید عاج‌مانند ، تبسم دخترانه ، چشمان غم‌زده عنبرگون ، هنوز به او زیبایی و ملاحظت می‌دادند . او هم محکوم به ده‌سال زندان است . ولی وضعش بدتر از من است چون زبان روسی هم نمی‌داند . اخیراً او را در سلولی محبوس ساخته بودند که در آن هیچکس زبان آلمانی نمی‌دانسته است . حالا ، با یاد آوردن چند جمله‌ای که در نخستین ملاقات باهم ردوبدل کرده بودیم ، کارولا احساس شادمانی می‌کند ، بالاخره او کسی را یافته بود که هرچند با غلط‌فراوان ، ولی به‌رحال می‌توانست کلماتی چند به‌زبان او بیان کند .

او چیزی درباره شوهرش نمی‌داند لیکن اطمینان دارد که اعدامش کرده‌اند .

– این اطمینان از احساس تنهایی وحشت‌انگیزی که در خود می‌یابم ، به‌من دست داده است .

– صبر کن تا ترن حرکت کند و آن وقت آلمانی حرف زدن را شروع کن ، ممکن است ترا به‌جای يك فاشیست بگیرند . . . ، این چند کلمه را نفر سوم کوپه‌ما می‌گوید که یکی از کارمندان حزب درولوگدا^۱ (اسمش را به‌مخاطر ندارم) است .

صدایی خشن و دو رگه دارد و حرف « واو » را با لهجه خاص

مردمان ولوگدا ادا می‌کند، لبانش ترکیده و صورت دراز و لاغرش رنگ سیاه به خود گرفته است. تنها چند تکه زلف خرمایی که بر شقیقه‌هایش چسبیده‌اند، به گونه‌ای مبهم، زن بودن او را مشخص می‌کنند. حالا او انسانی مالیخولیایی است. پیوسته درصدد آن است که خود را تبرئه کند. از بازداشت خود صحبت می‌کند. از اوضاع و احوال واز افراد به‌اشاره و کنایه یاد می‌کند. مثل اینکه همه آنها را ما می‌شناسیم و با نامشان آشناییم. گاه‌گاه کلام را می‌برد و فریادی از درد و تلخی برمی‌آورد. او را چندین شب و روز بر سرپا نگه‌داشته‌اند و به‌خاطر آن پایش را دردی کشنده و دوزخی آزار می‌دهد.

چهارمین همسفر کوپه‌ما «یولیا کاره پووا» است، همان که سفر غازان به مسکورا با او همراه بودم، بیهوده می‌گوشد تا سخنان زندانی ولوگدایی را کوتاد کند و مذاکره را به غازان بکشاند.

ترن تکانی می‌خورد و از پشت پنجره‌ها گوشه‌ای از زندگی بیرون نمودار می‌شود: زندگی افسون‌کننده روزها؛ چیزی که مدتهاست ما ندیده‌ایم، گوشه‌ای از «ایستگاه راه‌آهن شمال». ترنی که از ناحیه خانه و ویلاهای دولتی می‌آید تازه رسیده‌است، جمعیتی انبوه و شادان به‌سوی سکوی ایستگاه هجوم آورده‌اند: دسته‌های گل، خنده، بچه‌ها، بسته‌های متنوع و گوناگون. بسته‌هایی که هیچ شباهتی با بچه‌های نفرت‌آور ما ندارند. سبدهای میوه، جامه‌دانهای کوچک، اسباب بازیها.

قلبهایمان فشرده می‌شود. چطور شده است که سربازان، ما را از اطراف پنجره‌ها دور نکرده‌اند؟ روی سکوی ایستگاه شخصی متوجه ما شده‌است، دختر جوانی است که پیراهن گلدار به تن دارد و خود را به بازوی جوانی چسبانده است، چشمانش را گشاد می‌کند و درحالی که به ما اشاره می‌کند کلماتی زمزمه می‌کند. بعضی از کلماتش را می‌شنوم: «تروتسکیست»، «تروتسکیست حی و حاضر!» ... می‌گوید که بی‌تردید برای اولین بار است که تروتسکیستها را می‌بیند. زنی باد و طفل می‌گذرد. به‌نظرم می‌رسد که دارم می‌میرم. نه تنها از حسرت، بلکه از بهت و حیرت. پس هنوز مادرانی هستند که می‌توانند با اطفالشان در خیابان عبور کنند!

ترن به راه می افتد . با حرص و ولع اطراف مسکو را نظاره می کنم ؛ در هراستگاه کوچک نوارهایی از پارچه سرخ با شعارهای مختلف . همه ، متفقاً از خرابکاری صحبت می کنند : « نابود ساختن آثار خرابکاری در حمل و نقل ضامن . . . » از کنار فروشگاهی می گذریم و می خوانیم : « نابود ساختن آثار خرابکاری در شبکه تجارت و دادوستد ، موجب تقویت . . . » دریک مرکز تولید برق : « نابود ساختن آثار خراب کاری در صنعت : موجب تفوق بر . . . »

- یولیا ! نگاه کن : خراب کاری در تمامی بخشهای اقتصاد کشور !

- هیس . . . فرمانده قطار . خاموش باش . . .

حالا ترن در دشت وسیع افتاده است . نیمه دوم ماه اوت است . بوی مزارع در کوبه ما پیچیده است . گنجشکها روی سیمهای برق نشسته اند مثل نوتهای روی خطوط حامل . بهسوی یاروسلاول می دویم ، شهری تمیز و تروتازه و تمام آبی رنگ . من در سال ۱۹۳۴ با شوهرم به آنجا رفته بودم . حالا شهر به نظرم خاکستری می رسد .

ده سال زندان انفرادی : روزبه روز و ماه به ماه . پسرانم ، در طول این ده سال ، تقریباً مردانی خواهند شد ؛ و خودم در پایان آن زنی سالخورده . مدت ده سال جز کلمات : بیدارباش ، آبگوشت ، توالت ، گردش ، سکوت ، چیزی نخواهم شنید . فراموش خواهم کرد که چگونه باید صحبت کرد . رنگهای آسمان را و رودخانه ولگارا از یاد خواهم برد . در زندانها ، همیشه موشها را خواهم دید .

به یاد مونت کریستو ، شاهزاده خانم تاراگانووا^۱ و شاهزاده ایوان آنتونوویچ^۲ می افتم . سوتی بلند و شاد از ترن برمی خیزد . و کارولا ، همچنان خواب آلوده زیر لب غرولند می کند .

در غروب آفتاب به یاروسلاول می رسیم . دوباره به خط مخصوص

۱ . پرنس تاراگانووا Tarak anova (مرگ در سال ۱۷۷۵) زن حادثه جویی که خود را دختر امپراطریس الیزابت پتروونا (۱۷۶۱ - ۱۷۰۹) معرفی کرد و در قلعه پتروپاولوفسک Petropavlovsk درگذشت .

۲ . ایوان آنتونوویچ Ivan Antonovitch (۱۷۴۱ - ۱۷۴۰) . اسماً تزار روسیه بود . الیزابت پتروونا او را از سلطنت برکنار کرد و روز بیست و پنجم نوامبر ۱۷۴۱ در سن هیجده ماهگی به زندان انداخت ؛ این طفل ضمن عملیاتی که برای نجات او صورت گرفت کشته شد

ایستگاه هدایت می‌شویم . سکو وجود ندارد و ما مستقیماً روی ماسه‌های زرد و مرطوب که بوی شاد دوران بچگی را همراه دارد می‌پریم .
از «زاغ‌سیاه» خبری نیست. هیچکس به انتظارمان نایستاده‌است. سربازان مراقب عصبانی شده‌اند و درگوشی صحبت می‌کنند . ما ، شادمانه می‌خندیم ، روی بقچه هایمان می‌نشینیم و باولع تمام هوای تازه ولگارا می‌بلعیم. پس حتی در سیستم زندانها نیز سازمان چندان کامل و بی عیب نیست . لااقل ده دقیقه انتظار می‌کشم ، چشمانمان به‌سوی آسمان است ، يك پرنده دریایی که روی ولگا می‌پرد باهیجان زیاد ما را متوجه خودش ساخته است .

هنوز هم جای حیرت و تعجب باقی است . ما را سوار « زاغ‌سیاه » نمی‌کنند بلکه به سمت کامیون روبازی می‌برند ؛ آیا حقیقت است ؟ ما ، دست پرورده‌های سازمان مخفی و غیر قانونی ، که پیوسته پشت دیوارهای زندانها محبوس بوده‌ایم ، حالا می‌توانیم خیابانهای معمولی را بنگریم ، و آدمها را که آزادانه در آنها رفت و آمد می‌کنند ؟

یولیا با هیجان و التهاب ، از پیش بینیهای توأم با خوش بینی خود سخن به میان می‌آورد . به عقیده او ، همین موضوع که ما را با کامیون روباز حمل می‌کنند نشان دهنده آن است که طرز رفتار با زندانیان خشن و ناهنجار نیست و داستانهایی که در بوتیرکا راجع به شدیدتر شدن انضباط در زندانها نقل می‌کردند « یاوه » هایی بیش نبوده است .

— یاالله ! سوار شوید !

در خیابانهای یاروسلاول می‌گردیم . در مسیر خودهتلی رامی‌بینیم که چهار سال پیش با شوهرم به آنجا آمده بودیم . روی اسکله ، در طول رودخانه ، جمعیتی انبوه به گردش مشغولند .

ولگارا می‌بینیم ، عمیقاً نفس می‌کشیم ، گویی می‌خواهیم هوا را ذخیره کنیم . و این تنفس هر بار روح تازه‌ای به ما می‌بخشد .

زیبایی کارولا و پیراهن عجیبش توجه عابران را جلب می‌کند ، با کنجکاوی ما را می‌نگرند ، و بعضیها تبسم می‌کنند .

جوان بلند اندامی که بادوستانش مشغول گردش است فریاد می‌زند :

— سلام ، دخترها !

و بعد همه با هم ، کلاه محصلیشان را تکان می دهند . احساس محبتی گرم نسبت به این ناشناسان مرا فرا می گیرد . آه چقدر خوشبختند : هیچکس آنها را شکنجه نمی دهد ، می توانند هرروز عصر روی اسکله ، در طول رودخانه گردش کنند !

کامیون ، ناگهان به سمت راست می پیچد و در حیاط مرکزی زندان توقف می کند . اینجا کوروفنیکی^۱ است ، زندان معروف یاروسلاول . ما زندانیان عادی نیستیم ، جنایتکار دولتی هستیم : بهسوی محوطه سلولهای انفرادی می برندمان که نگهبانان متعدد دارد و دیواری بسیار بلند آن را از قسمتهای دیگر مجزا ساخته است .

از آستانه ساختمان می گذریم و به داخل آن قدم می گذاریم ، ساختمانی که مدت دو سال همچون زنده به گورها در آن خواهیم زیست .



پنج پا درازا و سه پا پهنا

۳۳

حتی امروز ، وقتی چشم برهم می گذارم ، ناچیز ترین پستی و بلندیها و کوچک ترین شکاف این دیوارها را به خاطر می آورم ، دیوارهایی که نیمه پایین آن رنگ قرمز خونین داشت (رنگی که بیش از همه در سراسر زندان دیده می شد) و باقی آن سفید و کثیف .

حتی هنوز هم گاه در زیر پایم ناهمواری کف اتاق را حس می کنم : اینجا سلول شماره ۳ بود در طبقه سوم ، ضلع شمالی .

یادآوری فضایی که برای زندگی من اختصاص داده شده بود ، حتی هنوز هم در وجودم اندوه و نومییدی می باشد : فضایی با پنج پا درازا و سه پا پهنا .

بر روی در آهنی سلول يك پنجره متحرك و روزنه ای بازمی شد . تختخواب آهنی باریکی به یکی از دیوارها چسبیده بود ، در سوی دیگر سلول ، يك میز آهنی و چهار پایه تاشوئی فوق العاده ناراحتی نصب کرده بودند که پیوسته می شد از روزنه در آن را مراقبت کرد . و هیچ چیز دیگر : هیچ چیز جز آهن و سنگ .

در قسمت شمالی سلول ، پنجره ای مرتفع و تنگ که شبکه آهنی ضخیمی حفظش می کرد تعبیه شده بود .

دستور ساختمان این سلولها را تزارنیکلای دوم به دنبال وحشتی که انقلاب ۱۹۰۵ در وجودش برانگیخته بود ، داده بود . لیکن ظاهراً يك نفر دیگر وجود داشت که بیش از نیکلای دوم می ترسید^۱ : چون در

۱ . خوانندگان متوجه اند که منظور نویسنده از « يك نفر دیگر » استالین است . م .

پشت شبکه آهنی ، يك سرپوش چوبی بسیار بلند نیز که سلول را در تاریکی تقریباً مطلق فرو می برد ، نصب کرده بودند .

سطح کوچکی از آسمان آبی قابل دید، مرا به فکر جویباری دور دست می انداخت . اغلب ، کلاغها این لکه كوچك را می پوشاندند . این پرندگان شوم و بدیمن پیوسته به صورت دسته جمعی بالای سلول ظاهر می شدند ، گویی وجود طعمه ای را احساس می کردند . هم زمستان پیدایشان می شد هم تابستان . وقتی به پنجره سلولم در زندان یاروسلاول می اندیشم، پیوسته آن را باردیف کلاغهایی که در حاشیه سرپوش چوبی نشسته اند، در نظر مجسم می کنم .

روزی سه بار از سلول بیرونمان می آوردند : صبح و شب برای رفتن به توالت و هنگام روز - پیش یا بعد از نهار - برای گردش . خوشبختانه ، مرا در سلولی نسبتاً دور از اتاقهای توالت محبوس کرده بودند، و همین موجب می شد که هر بار تقریباً تمامی کریدور را بپییم، کریدور همچون راهروی بود که در اطراف يك قفس حفر کرده باشند . شیب پلکان طبقه سوم را توری آهنی مستحکمی حفظ می کرد و مانع می شد که زندانیان خود را از طبقه به زمین پرتاب کنند : اینجا ، کسی حق نداشت به میل خود بمیرد ، جز آنکه ملاحظات ومصالح عالیهای آن را ایجاب کند .

برای خاموش کردن صدای پاها ، قالی ضخیم پشمینی که پاهایمان در آن فرو می رفت ، در طول راهرو انداخته شده بود . وقتی من به توالت می رفتم ، می کوشیدم تا آهسته حرکت کنم و وانمود می ساختم که ضعیف و بیمارم - چیزی که نزد زندانیان عادی و طبیعی بود - تا بهتر بتوانم اطراف خود را تماشا کنم . در مقایسه با سلول ، راهرو زندان را فضایی نامحدود می یافتم .

گمان نمی کنم که حتی « شرلوك هولمز » هم توانسته باشد در این گوشه دنیا ، بازرسیهایی دقیق تر از من کرده باشد .

نزدیک پنجره راهرو ، صندوق چوبی بزرگی گذاشته بودند تا باقیمانده نان را در آن بریزند . البته اینجا بوتیرکا نبود زیرا در بوتیرکا حتی فکر اینکه ممکن است نانی باقی بماند که در صندوق ریخته شود همه را

به‌خنده می‌انداخت. در سلول انفرادی، کسی هوس خوردن نمی‌کند و من رفته‌رفته متوجه می‌شدم که مقدار نانی که روزانه در صندوق ریخته می‌شود پیوسته در افزایش است. بعضیها نیز شدیداً از قبول غذا خودداری می‌کردند بدون آنکه حتی آنرا چشیده باشند. شاید هم کسی اعتصاب غذا کرده بود؟ در انتهای دیگر راهرو، در يك سلول باز است. تصور می‌کنم محبوس آن به گردش رفته باشد. با حسرت مشاهده می‌کنم که من شانس نداشته‌ام. این گوشه زندان در سمت جنوب واقع شده و با وجود سرپوش چوبی، چندشعاع آفتاب وارد سلول می‌شود. در سلول من، قسمت پایین دیوارها پوشیده از خزه است و بیماری روماتیسم اجتناب‌ناپذیر.

گردش، مهمترین واقعه روز است. با چنان تشریفات و مراسمی اجرا می‌کنند که گویی هر يك از ما يك «ماری‌استوارت» است. تقریباً نزدیک ربع ساعت پیش از خروج از سلول، روزنه کوچک در باز و سرنگهبان در پشت آن ظاهر می‌شود و با صدایی اسرارآمیز و بزحمت مفهوم، چنانکه گویی از گلوی محتضری بیرون می‌آید، می‌گوید:

— برای گردش آماده شوید.

من لباس می‌پوشم و بادغده و ناآرامی به‌انتظار گردش کلید در قفل در می‌مانم؛ نگهبانی که مراقب ضلع راهرو طرف سلول من است مرا به نگهبان دیگری می‌سپارد و او تا پلکان همراهیم می‌کند، در اینجا نگهبان طبقه دوم ایستاده است و او مرا به طبقه هم کف می‌آورد و به‌سومی می‌سپارد و این نگهبان اخیر مرا به حیاط می‌آورد که در آن يك برج نگهبانی برافراشته شده است و آنجا، يك نگهبان در تمامی مدت گردش، مرا می‌پاید.

بدین ترتیب، پنج جوان قوی بنیه که طبیعت قدرت کافی برای کار در کارخانه یا کلخوز در وجودشان به ودیعت نهاده فقط گردش يك تروریست خطرناک را زیر نظر گرفته‌اند! . . . هر پنج تن صورتی غیر قابل نفوذ دارند، به‌سختی شیفته اهمیت کار خود و اعتمادی هستند که نسبت به‌ایشان ابراز شده است. خوب می‌توانم تصور کنم که در جلسات درس «فرهنگ سیاسی» راجع به امثال ما در گوش ایشان چه خوانده‌اند!

حیاطهایی که برای گردش در نظر گرفته شده عملاً سلولهایی

هستند بی سقف . مجموعاً يك فضای وسیع اسفالت شده را به پنج یاشش حیاط کوچک ، هر يك به طول تقریباً پانزده متر تقسیم کرده اند . دیوارها خاکستری رنگ اند . هیچ چیز جز اسفالت نیست و حتی اثری از علف و سبزی نمی توان یافت در طول زمان گردش ، زندانی ، هر چند تنها هم باشد ناگزیر است دستها را پشت سر بگذارد . پس از ده دقیقه یا حداکثر پانزده دقیقه گردش ، دوباره او را به نگهبان می سپارند و همچون بازی دو امدادی ، باز به نگهبان دیگری و همینطور تا سلولش .

من این گردش را بانوعی گرمی و خوشی بخاطر می آورم . به هر حال در آن گورتاریك ، علامتی از زندگی و حیات بود . هر روز بانگرانی منتظرش بودم . و شب با احساس اندوه بخاطر می آوردمش . محرومیت از گردش — که يك تنبیه متداول بود — همچون بدبختی بزرگی بر من اثر می گذاشت . حقاً ، در قیاس با پنج متر طول سلول ، پانزده متر محوطه وسیعی بود ، و آسمان حیاط زندان به جای خود ...

هرگز آسمان یاروسلاول را از یاد نخواهم برد ، آرام و صاف بود ؛ در بسیاری شهرهای دیگر نظیرش را نمی شد دید و پرندگان ولگا پیوسته آن را زیر بالهای خود داشتند ...

و سوت کشتیها ... کلمه ای نمی توان یافت برای بیان طنین این سوتها در روح زندانیان . برای من که اصلاً از اهالی ولگا بودم ، این سوتها مثل صدای دوستان و آشنایانم بود . من همه را ، همه این کشتیهای سفید رنگ و غره همچون «قو» را که سابقاً به کمپانی کشتیرانی «سامولیوت»^۱ تعلق داشتند ، يك می شناختم . نگهبانان دور از آن بودند که تصور کنند چه احساسها ، چه آرزوها و خیالات و چه خاطرات خوشی در این پانزده دقیقه گردش در سلول خاکستری بی سقف ، ممکن است در زندانیان زنده شود .

گردش کمی اشتها می دهد و موجب آن می شود که هر چند بزحمت ، ولی به هر حال غذای ظهر بلعیده شود . میزان غذا کافی است تا آن حد که زندانی از گرسنگی نمیرد ، لیکن کیفیت غذا فقط برای زنده ماندن کفایت می کند . غذایی است مطلقاً خالی از ویتامین ، صبح : نان ، آب جوشان و

دوتکه قند . ظهر : آبگوشت مانندی با نان خشك و بدون چاشنی . شب : سوپ نفرت‌انگیز ماهی .

برحسب مقررات ، هر زندانی هفته‌ای دو کتاب می‌تواند دریافت دارد . لیکن در نخستین ماه زندان من ، کتابخانه را برای صورت برداری از موجودی کتابها بسته بودند . آدم شانزده ساعت وقت دارد که هر طور دلش می‌خواهد از آن استفاده کند . من در جستجوی آنم که چیزی بیابم ، چیزی که از دیوانه شدن جلوگیری کند . مهم تر از همه آن است که حرف زدن از خاطرات انسان نرود . زندانبانان باید سکوت مطلق خود را حفظ کنند . در تمامی روز ، بزحمت پنج یا شش کلمه به زبان می‌آورند : بیداری ، بهسوی توالت ، آب ، گردش ، نان . . .

يك بار می‌خواستم پیش از ناهار به ورزش بپردازم ولی ناگهان سری از پشت روزنه در پیدا شد :

— قدغن است !

بار دیگر خواستم پس از ناهار بخوابم . دوباره کله نگهبان پیدا شد :

— فقط پس از خاموشی می‌شود خوابید ! از ساعت ۱۱ شب تا ۶ صبح . پس چه ؟ چیزی برایم نمی‌ماند جز شعر . . . شعرهای خودم یا دیگران . . . عرض و طول سلولم را می‌پیمایم و شعر می‌سازم :

کوشش کن تا حدس بزنی در میان سنگفرش
چهار راه همه راهها را .
و خوب می‌توانی شماره کنی .
پنج پا درازا و سه پا پهنا را !

نه ، اینطوری ، بدون مداد نمی‌توان نوشت . خودم رامسخره‌نکنم ! تمامی بعداز ظهر را صرف «پوشکین» کرده‌ام . درمغز خود کنفرانسی راجع به شاعر تشکیل می‌دهم و بعد هرچه شعر از او بیاد دارم تکرار می‌کنم . حافظه‌ام که از هر نوع محرك خارجی آزاد شده همچون کرم کوچکی که به پروانه تبدیل می‌شود توسعه یافته است . معجزه است ! حتی «خانه کوچکی در کولومنا» را هم بخاطر دارم . چه خوب : تا ساعت شام مشغول خواهم بود .

وحشتناك‌ترین ساعتها ، پس از شام فرا می‌رسند . سکوت ، اثر و

سنگینی بیشتری دارد . نومیدی و اندوه تقریباً سراسر وجودم را می‌پیماید .
کاش می‌شد که آدم صدایی بشنود !

و تازه وقتی هم صدایی سکوت را می‌شکند ، باز بدتر است . صدای
پای کش‌دار يك نگهبان ناله بزحمت شنیدنی در كوچك روزنه‌که بالای
می‌برند و فوراً برجا می‌گذارند . خرت خرت يك موش . نه ، سکوت بهتر است !
از وقتی که در زمان بازپرسیها « شکنجه خواب » را تحمل کرده‌ام ،
خوابیدن برایم سخت دشوار شده است . شب هنگام ، بی‌خوابی چشمانم را
بازنگه می‌دارند ، و درطول روز تمایل بخواب دارم . دارم دیوانه می‌شوم .
به خود نهیب می‌زنم که باید بدون فوت وقت خوابید ، لیکن
خواب برای همیشه فرار می‌کند . شعر . . . تنها وسیله و کمک ممکن
است . به شعر گفتن می‌پردازم . بیهیای کوتاه .

هر قدم ، هر صدا ، هر زمزمه

می‌سوزانند و نفسم را می‌برند .

قلب من ؟ نگهبان ؟ موش ؟

چه کسی رشته سکوت را پاره می‌کند ؟

روانم مرتعش است .

صدای پایی پاره‌اش می‌کند .

خون بر شقیقه‌هایم گویی برسندان می‌کوبد .

شب پیش می‌رود و فرو می‌افتد .

همچون بهمنی تیره و شوم .

آنچه که گم کرده‌ام ، آنجاست ، در برابرم .

کجاست دروغ ، کجاست حقیقت ؟

هر زمزمه ، خنجری است بر پیکرم .

صداها درهم می‌آمیزند به صورت هذیان .

پس کی زنده خواهد ماند ؟ چهره باید جست ؟

شب دراز می‌شود ، و خوابها تلخ ،

و دنیا ، در سکوت ، فرو می‌افتد .

اینها را به دیوار چسبانده‌اند، درست بالای بالش من، تا وقتی توزیع کتاب در حال تعلیق است، برای خواندن چیزی جز اینها ندارم. تا حد تهوع می‌خوانمشان و دوباره می‌خوانمشان.

« وظیفه » ما به سه قسمت با درازای نامساوی تقسیم می‌شود :
 « زندانیان باید . . . » ، « زندانیان مجازاند . . . » ، « زندانیان حق ندارند . . . »

زندانیان باید، بی قید و شرط، تمامی مقرراتی را که از جانب مدیریت زندان وضع شده اجرا کنند، علاوه بر آن، هر روز دوبار بایستی آشغالها را دور بریزند و در روزهای معینی، سلول خود را تمیز کنند.
 در اصل، نوشتن نامه برای نزدیکترین اعضای خانواده (پدر و مادر، زوج یا زوجه، اطفال) مجاز است (لیکن عملاً می‌بایستی هر بار، اجازه اختصاصی رئیس زندان را کسب کرد) . هر ماه دو نامه می‌توان دریافت داشت. دریافت حداکثر ۵۰ روبل در ماه از خانواده مجاز است و با این پول می‌توان مواد غذایی از فروشگاه زندان خریداری کرد. به زندانیان حق گردش روزانه که مدت آن از طرف مدیر زندان تعیین می‌شود، داده می‌شود و هر زندانی می‌تواند هرده روز دو کتاب از کتابخانه زندان دریافت کند.

نیکی و محبت سرگرد وینستوک در همینجا متوقف می‌ماند.
 در عوض، قسمت : « زندانیان حق ندارند » کاملاً دقیق و جزء

به جزء است . زندانیان حق ندارند به پنجره نزدیک شوند ، پشت به روزنه در زندان بنشینند ، روی کتابها یا دداشت بنویسند ، با همسایه‌های خود ارتباط برقرار کنند ، و صحبت کنند (باکی ؟) یا حتی آواز بخوانند . و بسیاری نکات دیگر .

و در پایان ، قسمت مربوط به تنبیهات در موارد تخلف از مقررات . در اینجا لیست درازی از تصمیمهایی که ممکن است علیه يك زندانی گرفته شود به چشم می‌خورد : محرومیت از گردش ، منع دریافت کتاب از کمابخانه زندان ، خرید از فروشگاه ، نوشتن نامه ، و به دنبال آن زندان انضباطی و بالاخره در پایان ، دادرسی مجدد در برابر قضات .

این سند امضا شده هم هست : « رئیس سازمان زندان و امنیت ملی ، سرگرد وینستوک » . بالا در طرف چپ این کلمات خوانده می‌شود: « ملاحظه و تصویب شد : کمیسر کل امنیت ملی ، یژوف » .

و اما زندانیان ، فقط يك آرزو دارند : اینکه در مقررات مورد بحث هیچ تغییری داده نشود (من دو سال بعد زمان انتقال به کولیم ، به علت آن پی‌بردم) . همه در این امید بودند که « چیزی تغییر نکند » ، چون هر روز که بگذرد بی‌عدالتیها و مظالم تازه‌ای با خود می‌آورد . بی‌تردید ، در گوشه‌ای از کشور ، يك روح شیطانی ، پیوسته تا کوچکترین روزنه‌ها و شکافهای گورهای مارا می‌کاود تا آنها را باز هم بهتر و کامل‌تر با خاک و گل پر کند . هر روز چیز تازه‌ای بود . پنجره تدهارو ، که تا روز پیش ، شیشه‌اش را فقط قشری از رنگ پوشانده بود ، امروز با سرپوش چوبی تاریک و شومی محافظت شده بود . زندانبان که تا دیروز بدون عکس‌العملی ، می‌گذاشت تا من پشت به روزنه در سلول بنشینم ، حالا دریچه را باز می‌کند و تهدید می‌کند :

— برگردید !

گردش هر روز کوتاه تر می‌شود و توزیع کوپن برای خرید از فروشگاه هر روز کمتر . و مخصوصاً آنکه ، مدیر زندان را هم عوض کرده‌اند .

من ، در آغاز ورود بامدیر سابق سروکار داشتم . او فوراً به دیدن من آمده بود ، راجع به اودربوتیر کا صحبت کرده بودند . از کارمندانی

بود که هنوز به « زندان سیاسی » نوع اول معتقد بود : در اینجا ، تا سال ۱۹۳۷ ، هیچکس در صدد برانگیختن وسیله مرگ زندانیان نبود . او با صبرت گرد و حالت مهربانش وارد سلول من شده بود و در ا پشت سر خود نیمه بسته کرده و گفته بود : « اجازه می‌دهید ؟ »

به من سلام کرده و تقاضاهایم را با توجه شنیده بود. اطمینان داده بود که بزودی کتابخانه دوباره به کار خواهد پرداخت و اجازه داده بود که برای مادرم نامه بنویسم . از او احساس يك آدم شرافتمند می‌شد . از گفته‌ها و حرکاتش چنین مفهوم می‌شد : « من فقط کارم را انجام می‌دهم ، بدون هیچگونه رضایت و هیجان خاصی . تا آنجا که مربوط به من است خوشحال خواهم شد که بتوانم به شما کمکی کنم . »

متأسفانه این اولین و آخرین دیدار ما بود . تصمیم پانوم کمیته مرکزی منعقد در ژوئیه ، دایر بر سخت‌تر کردن مقررات زندانها ، به اجرا گذاشته شده بود .

پنج تا شش روز بعد ، ناگهان در ساول من باز شد و مردی با چهره رنگ‌پریده و اینفورم نظامی پا بدرون نهاد . راه رفتنش نامرتب بود و هنگام صحبت هرگز به صورت مخاطب نگاه نمی‌کرد . با صدایی مقطع گفت :

— من مدیر تازه زندان هستم . سؤالی دارید ؟
« تیپ » اش و حرکات صورتش چنان بود که گویی هنرپیشه‌ای برای اجرای نقش يك آدم بی‌سروپا خود را « گریم » کرده باشد .

— تا چه وقت من در این زندان انفرادی خواهم ماند ؟

— شما محکومیت خود را می‌دانید ، نه ؟ ده سال !

پس از این مذاکره کوتاه ، من همیشه پاسخ می‌دادم که هیچ سؤالی ندارم . در واقع هم چه چیز می‌توانستم از او بخواهم ؟ همه چیز کاملاً روشن بود .

با این همه ، زندگی در بیست و دو فرمان سرگرد وینستوک تغییراتی داد و پیش‌بینیهای مدیر را زیرورو کرد . دسته‌های تازه‌ای از زندانیان ، لاینقطع از مسکو می‌رسیدند . زندان انباشته بود ؛ و آنها ناچار با تجاوز به روح « فرمان » های سرگرد ، دومین تختخواب را در

سلولهای انفرادی مستقر ساختند . صدای آهن در راهروها و زمزمه زندانبانها سکوت مرگ سلولها را شکست . من فوراً فهمیدم چه خبر است و با نگرانی و اضطراب انتظار شريك زندان خود را داشتم : مثل رویینسون گروزوئه که به انتظار روز جمعه بود . و بالاخره در روزی خوش ، جمعه من پدیدار شد و خود را در برابر یکی از آن معجزاتی یافتم که معمولاً درباره آنها می گویند : « چنین چیزی هرگز امکان ندارد » در حالی که این واقعه اتفاق افتاده بود . رفیق تازه سلول من یکی از آشنایان غازان بود : همان یولیا کاره پووا ، که به اتفاق او از زندان غازان به دادگاه نظامی مسکو منتقل شده بودم .

بیست ساعت از ۲۴ ساعت شبانه روز را وراجی می‌کردیم تا آنجا که دیگر کلامی برای گفتن نمی‌ماند. روحیه خوبی داشتیم و می‌توانستیم این حقیقت را متوجه شویم که از طریق سخن، رابطه انسان با انسان همواره برقرار می‌ماند، و این ما را تسکین می‌داد.

در اندک مدت همه چیز را دانستم با همه جزئیاتش، و نه تنها در باره زندگی یولیا بلکه در باره تمام افراد خانواده‌اش حتی دورترین آنها. ساعتها برای او شعر می‌خواندم. خبرهای کهنه و گذشته زندان بوتیرکا را بارها باهم ردوبدل می‌کردیم.

و بعد روزی فرا رسید که خاموش شدیم، گویی عکس‌العمل مسترکی در هردومان پدید آمده بود. شروع کردیم به اندیشه درباره انواع راههای خلاصی از سرنوشت غم‌انگیزی که داشتیم و پس از بررسی همه راهها، افکارمان فقط به یک نقطه رسید: مرگ.

واقعه‌ای کاملاً نامنتظر ما را از این افکار رهایی داد. یک روز در کوچک روزنه را باز کردند و دفترچه‌ای مثل دفتر یادداشت مدرسه از میان آن ظاهر شد و در پشت آن موهای الیاف مانند «یاروسلافسکی» زندانبان که این بار مهربانی‌اش بر خشکی و خسونت معمولی غلبه کرده بود و با صدایی شادمانه این کلام جاودانی را به زبان راند:

— فهرست!

بفرمایید، این هم دلیلی بر آنکه هرگز نباید امید را از دست داد. از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بودیم که صورت‌برداری و تهیه

« فهرست » کتابخانه در تمامی دوران دهساله زندان ما بهطول خواهد انجامید ، ولی حالا . . . آری واقعاً فهرست است و فهرست خوبی . کتابخانه کاملاً آماده شده بود و انواع کتابها در آن وجود داشت .

پایان تنهایی فرارسیده بود. فردا ، در همین ساعت تولستوی ، بلوگ ، استاندال و بالزاک به جستجوی من خواهند آمد . آنچه ابله بودم که به مرگ می اندیشیدم !

باشتاب تمام شروع می کنم به نوشتن اسامی کتابهای مورد علاقه مان . چنان هیجان زده هستیم که اغلب اشتباه می کنیم . هر یک می توانیم دو کتاب انتخاب کنیم . چه شانس بزرگی است شریک زندان داشتن ! اگر تنها بودم بیش از دو کتاب دریافت نمی داشتم ، و حالا چهار کتاب خواهیم داشت . و این جیره ای است که اجازه زیستن به ما می دهد . حتماً صورتهایمان از شادی برق می زد چون « یاروسلافسکی » به کلی حالت عبوس خود را ترك کرد و خنده ای طولانی بر لب آورد که دندانهای نامرتب ولی کاملاً سفیدش را آشکار ساخت . و آن وقت سر را به حالت تأیید و تصدیق تکان داد .
— فردا . . .

و سرانجام فردا رسیده است . با حرص تمام چهار کتاب را در دست می فشارم و جرئت اتخاذ این تصمیم را ندارم که کدام را به یولیا — که سخاوتمندانه انتخاب را بر عهده من گذاشته است — رد کنم ، پس از تفکر زیاد ، « آثار منتخب » تکراسوف را به یولیا می دهم . یولیا کتاب را باز می کند و ناگهان فریاد کوچکی از حیرت بر می کشد .

— مرا بگو که فکر می کردم خشن تر از رفتاری که با دکابریستها^۱

شده غیر ممکن است ! گوش کن :

کالسکه ای که حامل ماست

۱ . دکابریستها : گروه نجبای دموکرات — انقلابی قرن نوزدهم و مخالف سلطنت

استبدادی بودند .

دکابریستها دو دسته بودند که رهبری آنها را در جنوب پستل Pestel و در شمال موراویف داشت . در زمان مرگ الکساندر اول (۱۸۲۵) بعضی از هنگهای امپراتوری را برضد جانشین او نیکلای اول به طغیان و آشوب واداشتند ولی نیکلای بسرعت قیام آنها را درهم شکست . پس از این ماجرا متجاوز از یکصد تن از اعضای دکابریستها به سیبری تبعید شدند و پنج تن از رهبران آنها (پستل ، موراویف — آپوستول ، بتهوجف — ریومین ، کاخوفسکی وری لئیف) به دار آویخته شدند .

فرار می کند ، سبک همچون يك ملکه . . .
 حق این بود که آنها واگونهای استولی پین را دیده بودند !
 ولی مذاکره و بحث کافی است . باید خواند : از يك کتاب
 کوچک رنگ و رو رفته تولستوی آغاز می کنیم .

در خانه ، همیشه از من به عنوان جلاد کتابها نام می بردند . ولی
 در واقع ، اینجا ، در این تابوت سنگی بود که من به عمق لفظ «خواندن»
 پی بردم . فهمیدم که مطالعات پیشین من تاچه اندازه سطحی بوده اند : تا آن
 وقت هرگز ندانسته بودم که مطالعه و کاربرروی يك کتاب ، نه از نظر کمی
 بلکه کیفی ، چیست ؟ و پس از خارج شدن از زندان نیز هرگز نتوانستم
 آنطور که در زندان یاروسلاول می خواندم ، چیز بخوانم : من در این زندان ،
 داستایوسکی ، تیوچف ، پاسترناک و بسیاری دیگر را « دوباره » کشف کردم .
 برای نخستین بار در زندگی تاریخ فلسفه را شروع کردم و بهدقت و وسواس
 يك رشته کتاب مربوط به آن را به مطالعه گرفتم . شاید عجیب بنظر آید ،
 لیکن در کتابخانه زندان می شد بسیاری کتابها را که سالها بود از صورت
 کتابخانه های شهری خارج کرده بودند یافت .

دفعات بسیار ، در اردوگاههای بعدی ، من بالذت خاطره زندان
 یاروسلاول را بیاد آوردم ! با آنکه آنجا ، هر لحظه از زندگی من شکنجه ای
 بود ، هرگز ، نه پس از آن و نه حتی پیش از آن جنبه های مثبت شخصیت
 من تا این حد تمام و کامل آشکار نشده بودند . در این دو سال ، من بهتر شدم ؛
 هوشمند تر و حساس تر از آنچه در تمام دوران زندگیم بودم .

حتی تصمیمهای انضباطی تازه ای که یکی بعد از دیگری از طرف مدیر
 زندان به اجرا گذاشته می شد نمی توانستند هیجان و شوقی را که باز شدن
 کتابخانه در برابرانگیخته بود خاموش و خفه سازند . مابا تحمل و بردباری
 مرتاضانه ای تغییر شکل ظاهری خود را نیز پذیرفتیم و حاضر شدیم
 « اونیفورمهای کوچولوی یژوف » را برتن کنیم ، فقط به خاطر آنکه
 دوباره در کتابخانه را به رویمان نبندند .

همه لباسهایی را که باخود داشتیم گرفتند و يك دامن و کت از
 حریر درشت نقش با طراحیهای قهوه ای لوزی شکل و کلاههای تاشدنی

مخطط در اختيارمان گذاشتند . و چون تعداد كلاهها كفايت نمى كرد دستمالى را كه دايهام داده بود برايم باقى گذاشتند . كفش نيز به اندازه كفايت وجود نداشت و با آنكه برخلاف مقررات بود من همچنان كفشهاى راحتى كه نه رنگ خود را به پا داشتم .

اين كفشهاى راحتى و دستمال ، تنها رنگها و لكه هاى روشن تابلوى غم انگيز زندان من بودند .

رئيس زندانبانان كه ما او را « جوجه حاكم » ناميده بوديم در حالى كه مانتو هاى زيباى ما را در كيسه خود فرو مى برد خنده اى از روى سخریه به لب آورد و گفت :

— شما به اندازه كافى اين لباسهاى خانمانه را به تن كرده ايد ،

ديگر بس است .

تغيير لباس براى ما يك ماجراى واقعاً غم انگيز بود : براى يك زن سى ساله ، لباس مترسكها را پوشيدن هميشه يك فداكارى است ، حتى اگر كسى هم او را نبيند . ما تصميم گرفتيم كه به هر قيمت هست پستان بند خود را نگهداريم . لباس زندان ، در واقع فقط محدود بود به يك دامنه و تنگه هاى پارچه اى . محروم شدن از پستان بند در نظر ما نوعى خفت و خوارى شمرده مى شد . با مهارت يك شعبده گر توانستيم پستان بندها را حفظ كنيم و در بازرسى هاى متعدد آنها را از ديده گان مراقبان پنهان سازيم : اين بازرسى ها هر ماه دوبار صورت مى گرفت . آنها را در سطل زندان مى شستيم و به استخوان ماهى (هر شب سوپ ماهى داشتيم) آويزانش مى كرديم تا خشك شود . اين پستان بندها را به عنوان مظهرى از زنانگى تحقير شده خود حفظ كرده بوديم .

يك هفته پس از نخستين دور توزيع كتاب ، چشمهاى هر دو مان دچار بيمارى شد . سلول ما در سمت شمال قرار گرفته بود و حتى روزها هم بسيار تاريك بود . اگر همچنان هشت تا ده ساعت به خواندن در شبانه روز ادامه مى داديم ، بينايى خود را از كف مى داديم . لازم بود راه حلى بيابيم .

هر چند مديریت زندان مراقب آن بود كه وقت كار زندانبان را طورى ترتيب دهد كه از هر گونه تماس و روابط انساني بين ما و ايشان

جلوگیری شود؛ لیکن هر نگهبان در فاصله های منظم به طبقه ما می آمد . بدین ترتیب ما با مشخصات اخلاقی هر کدام ایشان آشنایی می یافتیم و حتی بطوری که گفتیم، برای بعضی از آنها اسمهایی هم انتخاب کرده بودیم . روزی که « جوجه حاکم » در راه روی ما به مراقبت می پرداخت، ما مقررات زندان را شدیداً رعایت می کردیم . ولی وقتی یاروسلافسکی ، ژرژ مقدس ، یا ساندویچ (اسمهایی که به نگهبانان داده بودیم) مراقبت را بر عهده می گرفتند درست عکس مقررات عمل می کردیم .

کم کم عادت کرده بودیم که نشسته به خواب رویم . کنار در می نشستیم ، بطوری که زانوهایمان با کتاب باز روی آن ، چنانکه گویی مشغول مطالعه هستیم ، در معرض دید نگهبان باشد و آن وقت با آرامش خیال به خواب می رفتیم . آنگاه در طول شب ، وقتی نور تند و کورکننده چراغ به همه جا پراکنده می شد ، مانیز کتابها را روی لحاف می گذاشتیم و بی آنکه کسی متوجه شود تا سپیده دم به خواندن مشغول می شدیم . در هر حال ، چشمانمان در خطر بود چون این وضع نیز راحت نبود و نمی توانستیم درست استراحت کنیم . ولی ناچار راه حلی بشمار می آمد . ما توانستیم با همین حيله مدتی دراز نگهبانها را فریب دهیم . بندرت اتفاق می افتاد که آنها روزنه در را باز کنند و بگویند :

— زندانی جلوی ، به زندانی عقبی بگویند که چیزی روی سرش

نیندازد !

این اشاره بدان معنی بود که زندانی عقبی ، یعنی یولیا ، لحاف را پیش از اندازه روی سرش کشانده است .

با این تمهید ، ما روزهایی دراز را در خواب و شبهایی طولانی را در بیداری ، میان روشنایی کورکننده حباب الکتریکی و کتاب خواندن مخفیانه و غیر قانونی گذرانیدیم؛ در میان رنجهای روحی و جسمی، در میان امید و نومیدی و در تماس دایم با کتابهایی که بر صفحاتشان نوری خیره کننده پاشیده می شد .

قطعه آسانی که بالای حیاط كوچك گردشگاه ما بود روز بروز خاکستری تر می شد . پرندگان پیوسته کمیاب تر می شدند و کلاغهای روی درپوش پنجره ما فراوان تر . پاییز آغاز شده بود .

سروان گلان قهرمان کتاب « هامسون »^۲ سگی دارد به نام « ازوپ »^۳. هر چند روح ازوپ ، تمامی زندگی زندان ما را پر کرده بود ، با این همه یولیا ، میزان دانش و فرهنگ نگهبانان ما را بیش از آنچه واقعاً بود ارزیابی کرده بود و بیم داشت که این اسم را با صدای بلند بر زبان جاری سازد . به همین جهت ما به جای ازوپ ، اصطلاح « سگ گلان » را بکار بردیم . در اندک مدت مهارتی فراوان در استفاده از زبان و کنایات این سگ پیدا کرده بودیم مخصوصاً در نامه ها .

من اجازه داشتم به مادرم نامه بنویسم . به یولیا اجازه نامه نوشتن نداده بودند ، چون بستگان نزدیک نداشت . من می توانستم همراه دونامه بفرستم و نوشتن هر يك از این نامه ها صورت واقعه ای به خود گرفته بود که پیوسته هیجانی عظیم در ما بر می انگیزخت ، زمانی دراز صرف نوشتن و آماده کردن نامه می کردیم تا بتوانیم کلمات را خوب سبك و سنگین کنیم . کار چندان آسان نبود : باید نامه ای نوشته می شد که مادرم بتواند آن را درك کند بی آنکه مأمور سانسور که پیوسته مترصد بود و با کوچکترین احساس شك ، از فرستادن هر نامه ای جلوگیری می کرد ، ظنین شود .

به من خبر دادند نامه ای که در آن از مادرم خواهش کرده بودم

1. Glan

۲ . Hamsun نویسنده نروژی (۱۹۵۲ - ۱۸۵۹) نویسنده کتابهایی به نام

« گرسنگی » و « بیداری برده » و غیره (جایزه نوبل سال ۱۹۲۰)

3. Esope

مراقب « واکسیناسیون » واسیا باشد ، فرستاده نخواهد شد چون هرگونه اشاره به بیماری ، به عنوان پیغامی سری تلقی می‌شد .

به ما مدادهای پلاستیکی « استاندارد » شده می‌دادند به گونه‌ای که احتیاج به تراشیدن آنها نبود چون وجود هر چیز نوک تیز و برنده در سلول قدغن بود . نامه ها در پاکت به دفتر سانسور تحویل داده می‌شد . لازم بود من هرچه ممکن است بیشتر درباره خودم به مامان اطلاع دهم و نیز بکوشم تا بیشترین خبر را درباره شوهرم ، فرزندانم و تمامی افراد فامیل و دوستانم از او دریافت دارم . ولی چگونه باید این کار را انجام داد ؟

اینطور فکر کردیم که در نامه ها از خود به عنوان سوم شخص صحبت کنیم . این موضوع مدتی از وقت ما را گرفت . قبل از هر چیز اختراع يك اسم دیگر لازم بود . چه چیزی به او گنیا نزدیکتر از گنیا بود ؟ آری پیدا شد : گنیا . گنیای كوچك ، خواهر كوچك تر ناتاشا . برای مادرم نامه‌ای با جمله پر از معمای زیر را فرستادم :

« درباره بچه‌ها زیاد غصه نخور . گمان می‌کنم گنیای كوچك ما که فکر تو را مشغول داشته است ، آنقدر هم بدحال نیست . به خاطر داشته‌باش که فعلا او تنها نیست بلکه با یکی از خاله هایش بسر می‌برد که مطمئنم او را دوست دارد . »

مامان منظور مرا فهمید . پاسخ داد خیلی خوب . ولی این خاله بیش از اندازه سخت گیر نیست ؟ آیا به کوچولو اجازه گردش و دیدار دوستانش می‌دهد ؟ مامان می‌خواست بداند من در زندان انفرادی زندگی می‌کنم یا نه .

این شیوه بدون شکست به موفقیت پیوست . و با آنکه جزاز اطفال و بچه ها صحبت به‌میان نمی‌آوردیم ، بدون جلب سوءظن اداره سانسور که در صورت آگاهی هرگز نمی‌گذاشت حتی يك نامه از زندان خارج شود ، موفق شدیم با هم مکاتبه کنیم . مامان برایم نوشت که « پاول کوچولو امتحانهایش را نگذرانده است » و من چنین نتیجه گرفتم که دادرسی و محکومیت شوهرم هنوز صورت نگرفته است . با همین روش

بود که از بازداشت « شورا کورولوا »^۱ خواهر شوهرم آگاه شدم . مامان به من نوشته بود : « شورا! شغلش را تغییر داده است و فعلا در يك گاراژ مشغول کار است . شورا معلم تاریخ روس بود : « تغییر شغل » نمی توانست معنایی جز اخراج از حزب داشته باشد . در نامه های بعدی مامان نوشت : « شورا رفته است به پاول کوچولو ملحق شود » .

ما این نامه نگاری را دو سال ادامه دادیم . مامان با وسواس و دقت خبرهایی از بچه هایم به من می داد که همه را باور می کردم . خبرهای خوب او به من توان می داد تا همه چیز را تحمل کنم . فقط بعدها ، در کولیما بود که دانستم وقتی مامان می نوشت : « روز سال نو يك کاج برای واسیا تزئین کردیم » در واقع واسیا ، در اعماق يك پرورشگاه مخصوص اطفال زندانیان فراموش شده بود و حتی نام خانوادگی او را هم تغییر داده بودند . زمانی دراز ، والدین من بیم داشتند که مبادا نتوانند او را بیابند و در سال ۱۹۳۸ بود که یکی از عموهای او ، واسیا را در کوستروما^۲ پیدا کرد . خوشبختانه در یاروسلاول من چیزی از این ماجرا نمی دانستم . یولیا و من در یادداشتها و گفتگوهای خود نیز از « سگ گلان » کمک می گرفتیم . حق داشتیم هرماه از فروشگاه زندان دو دفترچه خریداری کنیم و هرچه دلمان می خواهد در آنها بنویسیم . ولی چون پس از پایان یافتن هر دفتر ناگزیر بودیم آن را به اداره سانسور زندان بسپاریم ، نمی توانستیم هرچه مایلیم و مثلا شعر در آنها یادداشت کنیم . حالا فراموش کرده ام که چه اصول و قواعد عجیبی برای نوشتن اسرار خود انتخاب کرده بودیم ولی باید تذکر دهم که هرکس در شرایط زندگی روبنسون کروژوئه گذاشته شود ، به حکم قانون تکامل و توسعه ، از تمامی مراحل و درجات « ترقی تکنیک » خواهد گذشت .

ما فکر کرده بودیم که از خارهای ستون فقرات ماهی و تارهای موی خود سوزن و نخ درست کنیم . يك سیستم تندنویسی اختراع کرده بودیم و به گونه ای حیرت آور فن مخابرات دیواری را باکوبیدن مشت بر روی دیوار که در سکوت قبر مانند این زندان ، تجربه ای

خطرناکتر از زیر زمین غازان بود ، تکمیل کرده بودیم .
 من شعر های خود را با علامات اختصاری می‌نوشتم . آنها را از
 حفظ می‌کردم و بعد با خمیر نان پاك می‌کردم و آن وقت روی همان
 کاغذ مسائل جبر می‌نوشتم یا آنکه زمانهای چند فعل فرانسه را صرف
 می‌کردم .

هدف اصلی از تمامی این فعالیت‌های مخفی آن بود که به هر صورت
 ممکن است جدایی فوق‌العاده خود را از دنیا و انسانها ، چیزی که به
 صورت قانون زندان درآمده بود ، بشکنیم .

در مقابل ، هدفی که مدیریت زندان به دنبالش بود در این
 جملات خلاصه می‌شد : هر زندانی باید خود را در تمامی ساختمان زندان
 تنها و منفرد حس کند . و چون لازم بود که در هر سلول دو نفر سکونت
 گیرند ، به من اجازه این استنباط را داده بودند که قبول کنم در دنیا
 غیر از من یکی دیگر هم هست و او یولیا کاره پوواست و غیر از او هیچکس .
 همسایگان ما که بودند ؟ با توجه به نوع صداها و زمزمه‌های
 ضعیفی که می‌رسید ، توانستیم به این نکته پی‌ببریم که زندانیان دوسوی ما
 منفردند و هنوز تختخواب دومی در سلول آنها نگذاشته‌اند . بی‌هیچگونه
 تردید آدم‌های « مهم‌تر » را تا آنجا که ممکن بود منفرد و مجزا
 نگهداری می‌کردند .

زندانی سلول سمت راست ، بی‌وقفه راه می‌رفت . با وجود
 ضخامت دیوار ، صدای جرق جرق پوتینهای سنگین او (هدیه زندان)
 به گوش ما می‌رسید . وقتی از او پرسیدیم که اسمش چیست و به چند
 سال محکوم شده است با سؤال دیگری پاسخ ما را داد : « از چه حزبی
 هستید ؟ » و ما « کمونیست هستیم » و جواب چنین بود : « من در این
 حزب دوست برای خود نمی‌شناسم » . و یک بار دیگر صدای ضربت
 مشت او را روی دیوار شنیدیم و از آن لحظه صدا برای دو سال قطع شد .
 بی تردید در این سلول يك منشویك یا يك سوسیالیست انقلابی از نوع
 « موشینا » ی زندان غازان می‌زیست .

برعکس ، با همسایه سلول سمت چپ روابط منظمی برقرار کردیم .
 تقریباً هر روز تلگرام‌های رمز ، به گونه‌ای که حتی اگر رمز آن را هم

کشف می کردند چیزی نمی فهمیدند مبادله می کردیم .
 همسایه ما « اولگا اورلووا » نامیده می شد . يك روزنامه نگار
 اهل کوئی بیچف^۲ و همسر شخصی به نام لنز^۳ که در صف مخالفان تروتسکیست
 نقش درجه اولی داشت اولگا همواره به حزب وفادار بوده و علاوه بر آن ،
 سالها پیش از این شخص طلاق گرفته بوده است ، و با این همه به خاطر
 روابط زناشوییش با لنز او را بازداشت و زندانی کرده بودند .
 اولگا از ماهها پیش منفرد می زیست و بسیار خوشحال شد که
 توانست با ما ارتباط برقرار کند . ارتباط ما هنگام توزیع آبگوشت ، ظهرها
 و شبها صورت می گرفت و این زمانی بود که به علت سروصدای قاشقها
 و کاسه های حللی محتوی آبگوشت سکوت زندان شکسته می شد . موضوع
 اصلی مذاکرات ما را محتویات روزنامه ها تشکیل می داد .
 با پنجاه روبلی که از خانواده خود دریافت می داشتیم حق
 داشتیم روزنامه محلی را به نام « کارگر شمال » مشترک شویم . آه از این
 روزنامه ! اگر امروز شماره ای از آن به دست خواننده ای افتد بی گمان
 خود را دستخوش هذیان خواهد پنداشت . نابود ساختن « دشمنان خلق »
 در این روزنامه تقریباً با نقشه و تابلو و منحنی نشان داده می شد . مثلاً
 می شد در آن مقاله ای خواند در باره دبیر محلی سهل انگاری که جرئت
 کرده است که بگوید در محله او « دیگر آدم مشکوکی وجود ندارد که
 بازداشت شود » نویسنده مقاله تحقیر و نفرت خود را از چنین روش
 « سازش کارانه ای نسبت به دشمنان خلق » بیان کرده و بدگمانی شدید
 خود را به وفاداری دبیر محلی پنهان نداشته بود . هر ماه چند بار ، صفحات
 متعددی صرف انتشار دادرسی جنایی رهبران محلی می شد . ستونهای این
 روزنامه کوچک شهرستانی پر بود از کلمات « حداکثر مجازات » ،
 « حکم به اجرا گذاشته شده است » و نظایر آن که همه باحروف بسیار درشت
 چاپ می شد .

1. Olega Orlova

۲ . Koubichev ' « سامارا » ی سابق ، یکی از شهر های ناحیه ولگا .

۳ . این شخص (Lenzner) بی تردید هیچگونه نقش اساسی در صف مخالفان
 تروتسکیست نداشته است چون نام او در هیچیک از فهرستهای اسامی و امضای مخالفان
 دیده نشده است .

در کنار این کلمات ، ستایشها و دروهای مشتاقانه « فرزندان وفادار خلق » و « مردمان پاکدل شوروی » صفحات را پر می کرد . انتخابات شورای عالی اتحاد شوروی - اولین انتخابات بر طبق قانون اساسی جدید - نزدیک می شد و کاندیدای یاروسلاول ، دبیر اول کمیته منطقه به نام « زمین » بود که اندکی پیش جانشین دبیر بازداشت شده قبلی شده بود . در هر شماره روزنامه تصویرهای « زمین » در شکلهای مختلف چاپ می شد و در وصف شایستگیهای او داد سخن می رفت .

چند ماه پس از انتخابات ، « زمین » نیز با تمامی اعضای دبیرخانه منطقه بازداشت شد و « کارگر شمال » صفحات کاملی از روزنامه را صرف بحث درباره « زمین » ، جاسوس سابقه داری که با دروغهای خود توانسته بود مقام بسیار مهمی در حزب بدست آورد « کرد .

اصطلاحات « قشر » ، « نابود ساختن قشر ها » حتی پیش از آنکه کاگانوویچ آن را در جمله « در مبارزه با عواقب و نتایج خرابکاری ، ما بعضی قشر ها را از بین بردیم » بکار برد ، وجود داشته است .

اولگا و من این مباحث را در مذاکرات ارتباطی خود مورد بحث قرار می دادیم و برای این منظور از زبان « سگ گلان » کمک می گرفتیم . جوابهای اولگا معرف هوش سرشار و شایستگیهای خاص روزنامه نگاران بود که برای هر چیز فوراً يك فرمول دقیق می یابند .

دو سال تمام این ارتباط ادامه داشت ، و در سال ۱۹۳۹ هنگام تبعید به کولیما بود که من متوجه شدم اولگا ، بر رغم تمامی وقایع ، استالین را می پرستد و در دوران زندان انفرادیش در یاروسلاول برای

1. Zemine

۲. Kaganovitch, Lazare Moissetevich (۱۸۹۳) عضو علی البدل کمیته مرکزی در آوریل ۱۹۲۳ در اکتبر ، نامه چهل و شش نفری مخالفان را امضا کرد ولی زود « سر به راه » شد در مه ۱۹۲۴ عضو رسمی کمیته مرکزی در ۱۹۲۵ دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین و در ۱۹۳۰ به سمت دبیر اول کمیته مسکو برگزیده شد . در ۱۹۲۲ عضو علی البدل پولیت بورو و در ۱۹۳۰ رسماً به عضویت این سازمان انتخاب شد . از ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۴ کمیسر راه و ارتباطات بود ، از ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۳ سمت نایب رئیس شورای کمیسران خلق را داشت . در سال ۱۹۵۷ به علت بستگی با « گروه ضد حزبی » (مالنکف ، مولوتف ، شیلوف و غیره . . .) از کمیته مرکزی کنار گذاشته شد . و در کنگره بیست و دوم (دسامبر ۱۹۶۱) خشونت های بی حد او در دوران تصفیه رسماً اعلام شد . کاگانوویچ مخصوصاً در نابود ساختن و بازداشت کارگران تروتسکیست - مامور میکادو (امپراتور ژاپن) که در تمام شبکه های خطوط وجود داشتند متخصص شناخته شده بود

استالین نامه‌ای به شعر فرستاده است که چنین شروع می‌شود :

استالین ، ای ، خورشید طلایی من ،
حتی اگر مرگ در انتظارم باشد ،
می‌خواهم همچون گلبرگ پرپر شده‌ای ،
بر روی جاده میهنم ، بمیرم . . .

از طرفی چندان - ت انگیز هم نبود : در آن دوران ، بودند بسیاری کسان که با وجود قضاوت روشن و درس نسبت به آنچه در کشور می‌گذشت ، استالین را با نوعی پرستش مذهبی ، ستایش می‌کردند . یولیا ، با آن بی‌اعتمادی همیشگیش ، بقدری از زبان «سگ گلان» استفاده می‌کرد که خود من نیز گاه معنای درست اشارات و کنایات پیچیده او را در نمی‌یافتم او مخصوصاً محتاط‌تر شد وقتی که اولگا بدبختی تازه‌ای را که به او روی آورده بود از پشت دیوار به ما خبر داد : او را به علت « کلماتی که زیر آنها در متن کتاب خط کشیده و مشخص شده بود » از دریافت کتاب محروم کرده بودند ، در حالی که او در این ماجرا هیچ گناهی نداشت . از آن روز ، پیش از آنکه کتابی را به کتابخانه پس دهیم ، به دقت تمام ، همه صفحات آن را آزمایش می‌کردیم و بدین ترتیب کاردشواری برای خود درست کرده بودیم .

یولیا در استفاده از کلمات قراردادی بازهم حرص بیشتری نشان داد و این زمانی بود که یقین کرد در قسمتی از دیوار ، درست بالای خوابگاه او ، دستگاه ضبط صوتی برای ضبط آنچه می‌گفتیم کار گذاشته‌اند . من بیهوده می‌کوشیدم به او توضیح‌دهم که این کاربکلی زاید و بیهوده است چون بازپرسی ما تمام شده و بازپرسان دیگر به مدرک تازه‌ای علیه ما نیاز ندارند ، ما « دشمن خلق » بودیم و این موضوع به ثبوت رسیده بود . مگر ما را محکوم نکرده بودند ؟ یولیا همچنان از « پروف‌استپانویچ » (نام قرار دادی ما برای محلی از دیوار که ظاهراً ضبط صوت را در آن کار گذاشته بودند) بیمناک بود و ناگزیر به مذاکرات ما چنان صورت لطیفه‌گویی و متلک ماندنی داده بود که گاه من بشدت قهقهه می‌زدم و در این مواقع برای آنکه سوءظن نگهبانان را برنینگیزم ، ناگزیر سرم را در بالش پنهان می‌ساختم .

لیکن این احتیاطها بیهوده بود : مجازات جزء مقررات زندان بود و مدیریت زندان مارا از آن معاف نکرد . این تنبیه ها ، مانند خود زندان انفرادی ، بدون ارتباط با خطایی که از زندانی سرزده یا نژده باشد ، و فقط براساس يك نقشه معین و قبلی اجرا می شد . به هر حال ، اسامی ما در نمودارهای زندان ، در کنار يك تاریخ شوم قرار داشت : اول دسامبر ، سومین سالگرد قتل کیروف .

مثل همیشه این بار بدبختی درست وقتی به سراغمان آمد که کمتر از هر وقت دیگر انتظارش را داشتیم؛ روزی که شاد و خندان بودیم. صبح آن روز از فروشگاه مقداری مواد غذایی تهیه کرده بودیم: نیم کیلو قند، دو لیتر گرم کره و دو یا سه خیار، که نمی‌دانم به چه وسیله‌ای به زندان رسیده بود، به هر حال خیارهایی زرد رنگ و سخت و فوق‌العاده تلخ. یولیا که دوران کودکی خود را در مرکز استان تزاروو - کوکی بائیسک^۱ گذرانده و بر رغم مقام و عناوین خود به اقتصاد و صرفه جویی خانوادگی سخت پابند بود از فکر اینکه خیارها را می‌شود به خیار شور تبدیل کرد دچار هیجان و شادی شده بود.

- بین، هیچ چیز خنده‌داری وجود ندارد! از نگهبان روز کمی نمک خواهیم خواست و از نگهبانان شب و نگهبان ساعت بیداری صبح هم مقدار دیگری نمک می‌گیریم و مدت سه روز هم از قبول آبگوشت مسخره آنها خودداری می‌کنیم و یا می‌گیریم و در توالت می‌ریزیم و از ظرف آبگوشت برای نمکسود کردن خیارها استفاده می‌کنیم و بدین ترتیب سه روز دیگر خیارهای خوشمزه‌ای خواهیم داشت.

- یولیا، واقعاً تو شایسته آن هستی که با سرودن شعر ستایش کنم، قول می‌دهم!

درست در همین لحظات بود که صدای کلید بلند شد. گویی سوزنی در قلبم فرو کردند: هر وقت در سلول بی‌موقع باز می‌شد،

1. Tsarevo-Kokibaisk

علامت واقعه ناگواری بود . يك نگهبان گفت :

– دنبال من بیائید !

این واقعه دو یا سه بار دیگر هم اتفاق افتاده بود . يك بار ما را برای انگشت نگاری بردند ، و يك بار دیگر نزد دندان پزشك . ولی این بار دندان پزشك در کار نیست چون اگر بود باید قبلاً تقاضا می کردیم پس چه خبر است ؟

هنگامی که از پله ها پایین می آیم ، پشت سرم صدای سرفه یولیا را می شنوم ، گویی همبستگی خود را به من اخطار می کند . به طبقه دوم ، بعد به اول و سرانجام به طبقه هم کف می رسیم ، ولی باز هم پایین می رویم ، مرا به کجا می برند ؟ همچنان پایین می رویم . نباید « فرمالیته ای » در کار باشد . در طول این راه پیمایی تمام نشدنی ، احساس شومی در قلبم بیدار می شود . زیر زمین این ساختمان چند طبقه است ؟

سرانجام در اتاق شکنجه تنگ و مختصری توقف می کنیم . « جوجه حاکم » را در برابر خود می بینم ، همان سرنگهبان کوتاه و خپله ، با صورت برتزی مات که چشمان درخشانش با آن ناهماهنگی عجیبی دارد و با لهجه غلیظ او کرائینی صحبت می کند .

اسم را می پرسد ، دفترچه امریه های زندان را بازمی کند و تصمیم مدیر را دایر بر پنج روز زندان در سیاه چال انضباطی « بمخاطر تعقیب فعالیت های ضد انقلابی در زندان از طریق نوشتن اسم روی دیوار اتاق توالت » برایم می خواند .

حتماً اختراع خودشان بود ! تردیدی نبود که من هرگز اسم را هیچجا ننوشته بودم ، اصولاً کار بیهوده ای بود : ما خوب می دانستیم که نگهبان ، در طول زمان تشریفات توالت ، به دنبال هر يك از ما وارد توالت می شود تا اطمینان یابد که ما در آنجا بمب نگذاشته ایم . از طرفی او می بایستی بین ما کاغذ روزنامه توزیع کند و او هم این فعالیت های پراهمیت ملی را با قیافه ای رسمی و غیر قابل نفوذ انجام می داد .

کوشیدم تا به « جوجه حاکم » توضیح دهم که باید خیلی کودن و نادان باشم که در این شرایط چیزی روی دیوارها بنویسم ، ولی او بی آنکه حتی به سخنانم گوش فرا دهد ، از من خواست که ورقه اخطاریه را امضا

کنم و از مفاد تصمیم اطلاع یابم .

— نه ، من این اخطاریه سراپا دروغ و احمقانه را امضا نخواهم کرد ! و از طرفی این « ادامه فعالیت‌های ضد انقلابی در زندان » به چه معناست ؟

در همان لحظه‌ای که این کلمات را با صدای بلند بیان می‌کردم ، فهمیدم که چرا آنها را روی کاغذ نوشته‌اند . یکی از بیست و دو فرمان سرگرد وینستوک را بخاطر آوردم که گفته بود وقتی « زندانی فعالیت‌های ضدانقلابی خود را در زندان دنبال می‌کند » رسیدگی به جریان کار او در صلاحیت دادگاه است . در واقع با امضای اخطاریه من تلویحاً این اتهام را قبول کرده و بهانه‌ای برای یک دادرسی تازه فراهم می‌کردم که این بارتیجه آن قطعاً چیزی جز صدور حکم اعدام نمی‌توانست باشد .

— من امضا نمی‌کنم ! این یک تحریک و توطئه است !

ناگهان ، شروع می‌کند خودمانی حرف زدن .

« تو با این کار وضع خود را بدتر می‌کنی » . حالا لخت شو !

— چی ؟

— گفتم لخت شو ! در زندان انضباطی لباس زندان تغییر می‌کند .

یااله ، داخل شو .

به‌سوی من می‌آید ، مرا با فشار وارد اتاق بسیار کوچک سه گوش بدون پنجره و چراغی می‌کند در اینجا نور فقط از در اتاق می‌آید که فعلاً باز مانده است . هوا خیلی سرد است و سلول با هیچ چیز گرم نمی‌شود . در ده یا دوازده سانتیمتری کف زمین ، نیمکت باریکی گذاشته‌شده که جای خواب است . روی نیمکت چندتکه پارچه ژنده و پاره گذاشته شده که باید آن را بپوشم : لباس عبارت است از یک بالاپوش سربازی کثیف و پوتینهای بی‌قواره بزرگ .

— من لباسم را تغییر نمی‌دهم . . .

« جوجه‌حاکم » که از شدت خشم به جنون دچار شده می‌گوید :

— یا می‌پوشی یا سروکارت با چیزهای تازه‌ای خواهد بود .

و پیش از آنکه من بتوانم توجه کنم ، خودش شروع می‌کند به

کندن لباسهای من . احساس می‌کنم که دستش به سینه‌ام می‌خورد .

— اه . . .

آیا این من هستم که فریاد وحشیانه يك حيوان سبع را از سینه برآورده‌ام؟ آری، خود منم. « بند » هایم را پاره کرده‌ام. این همان آخرین قطره‌ای است که ظرف را لبریز می‌کند. فریاد می‌کشم، در این لحظه ترس و هراسم بیشتر از آن روزی است که در « زاغ سیاه » برای دادرسی می‌رفتم. آن روز سرم را به دیوار می‌کوبیدم و امروز نومیدی و ادا دارم می‌کند تا با « جوجه حاکم »، کسی که می‌تواند با يك مشت مرا به زمین بکوبد، نزاع و کتک کاری کنم. به او چنگ می‌زنم، بادندان گازش می‌گیرم و با ضربت پا بر شکمش می‌کوبم، و تندترین کلمات را بر زبان می‌آورم:

— فاشیستها! راهزنها! روزی می‌رسد که باید حساب پس بدهید! ناگهان درد غیر قابل تحملی حس می‌کنم و از حال می‌روم. « جوجه حاکم » بازوان مرا پیچانده و با دستمالی دستهایم را پشت سرم بسته است. گویی در عالم خواب می‌بینم که نگهبان دیگری به کمکش آمده است: زن نگهبان همچنان دست بسته لباس از تنم بیرون می‌آورد و فقط زیر پوشها را باقی می‌گذارد، حتی سنجاق موهایم را نیز برمی‌دارد. و بعد همه چیز در دیدگانم تیره و تار می‌شود، و من در حفره سوزانی می‌افتم.

سرما بیدارم می‌کند. انگشتان پای چپم یخ زده‌اند، وجود آنها را احساس نمی‌کنم. (این یخ زدگی از نوع درجه دوم بود، حتی امروز هم در هر زمستان، پایم متورم می‌شود و بدرد می‌آید).

تمام تنم درد می‌کند. به پشت خوابیده‌ام، روی آن نیمکت لعنتی و با پوششی که فقط زیرپوش است و يك بالاپوش سربازی کثیف. دستهایم را آزاد کرده‌اند. بی‌تردید زن نگهبان ترحم روا داشته و پیش از آنکه به این اتاق بیندازدم، دستهایم را باز کرده است.

در تاریکی به اطراف خود می‌نگرم. همه جا سخت سیاه است. آیا کور شده‌ام؟ هیچ چیز نمی‌بینم، مطلقاً هیچ چیز. کاش شعاع نوری می‌دیدم. فقط صدای پاها، چکمه سربازان. صدای گردش کلید و

نه ، نه کورنیستم . يك دسته نور از روزنه كوچك در وارد سلول می شود .
حالا ديگر تاريخيها را آسان تر خواهام كاويد ، چون می دانم كه چشمانم
هنوز روشن است .

– آب !

كاسه كثيف زنگ زده ای به دستم می دهند . روی آب را يك قشر
چربی گرفته است . با حرص و ولع كاسه را می گیرم و دوقورت آب
می خورم . باقی را نگاه می دارم برای شستن دستها و صورت . با دامن دست
و صورتم را پاك می كنم : حالا دوباره يك موجود بشری شده ام ، نه حيوان
كثيف و به دام افتاده ای .

– نان !

– نمی خواهم .

– چرا ؟

– چگونه می توان با این كثافت نان خورد ؟

– به رئیس خواهام گفت .

زندانیان می رود ، در روزنه را خوب و كامل بسته است . حالا
می توانم از داخل روزنه شعاعی نور ببینم . بالاخره نقطه روشنی وجود
دارد كه بتوانم به آن بنگرم : این خود دلگرمی بزرگی است .

نباید احساس زمان را از دست داد ، باید به هر قیمت هست حساب
روزها را نگه دارم . می خواستند به من نان بدهند : پس این اولین روز
است . ذره ای از برگردان لب دامنم را پاره می كنم . با هر دفعه توزیع نان
يك پارگی ديگر و پس از پنج بار تکرار ، وقت خروج از سیاه چال
فرا خواهد رسید ، حالا زندان شماره ۳ در نظرم قصری جلوه می کند .
يوليا ! آیا برای او هم چنین سرنوشتی را پیش بینی کرده اند ؟ با
ذات الجنبی كه دارد . . .

موشها و سردی اتاق مانع خوابند . موشها در اطرافم می گردند و
می ترسم كه پنجه های آنها را روی بدن خود احساس كنم . چه باید كرد ؟
يك شعر .

اشعار پوشکین ، بلوک ، نکراسوف ، تیوچف^۱ و خودم ، بدون کاغذ و مداد شروع می‌کنم به ساختن شعر .
 آنها همه چیز را گرفته‌اند : پیراهنم ، کفشهایم ، شانه‌ام ، جورابهایم .
 تقریباً برهنه به این سیاه چالم انداخته‌اند . لیکن شعرم را از من نخواهند گرفت . هرگز نخواهند توانست . اومال من است ، مال من . و من حتی اینجا ، این سیاه چال را هم تحمل خواهم کرد .

۱ . Tioutchev, Iiodor Ivanovitch (۱۸۷۳ - ۱۸۰۳) تیوچف ابتدا يك

دیپلمات بود و بعد به شاعری پرداخت . نخستین مجموعه شعرش در ۱۸۵۴ چاپ شد . مجموعه اشعار او که دو جلد است یکی از مهمترین مجموعه های شعر روس در قرن نوزدهم بشمار می‌آید .

برگردان دامنم تا حالا چهار چاك خورده است . چهار بار براي نان آورده‌اند و چهار بار نپذيرفته‌ام . حالا كم كم بعضی وقايع را درك می‌كنم ، سروصدای مخصوص تعویض نگهبانان ، قدمهای «جوجه‌حاکم» ، سخنان درگوشی و مقطع را تشخيص می‌دهم . توانسته‌ام درك كنم كه اين قسمت زیر زمین ، حداقل پنج سلول شبیه سلول من دارد .

فوراً صدای پای مدير زندان را شناختم ، حالا درياز شده است . من روی نیمکت خوابیده و رويم را به ديوار کرده بودم . نمی‌خواستم او را ببينم . خوب می‌توانستم در نظر مجسمش كنم : حرکات شتریش ، و صورتش كه از نفرت درهم شده بود . منتظر است تا من علامتی از حیات ظاهر سازم ، در حالی كه خود من ، منتظرم تا او فریاد بزند : «بلندشوید!» ولی او با آرامش يك قهرمان حماسه‌ای شروع می‌کند به صحبت :
— شما می‌دانید كه در زندان ما اعتصاب غذا قدغن است ،

اینطور نیست ؟

ساکت می‌مانم . من هرگز نخواسته‌ام با این غول بی‌شاخ‌و‌دم حرف بزنم ، حتی در طبقه بالا ، در سلول زندانم . و روشن است كه در این سیاه چال هرگز حاضر نیستم لب به سخن بگشایم .

« تکرار می‌کنم ! شما می‌دانید كه در زندان ما ، اعتصاب غذا در حكم ادامه فعالیت ضدانقلابی تلقی می‌شود ؟ »

لبه‌ایم را می‌جوم و همچنان خاموش می‌مانم .
« شما حاضر نشده‌اید اعلامیه را امضا کنید » و از قبول نان

خود داری کرده‌اید . همین کافی است که پرونده شمارا به دادگاه بکشاند . متوجه موضوع هستید ؟

اگر مرا بکشی یا خودت از حرص بترکی ، من کلمه‌ای پاسخ نخواهم داد . واقعاً مگرچه چیز را از دست می‌دهم ؟ آیا در قبر خوابیدن بهتر از زندگی در این سیاه چال نیست ؟

بازهم لحظه‌ای منتظر می‌ماند و آنگاه روی پاشنه‌های پا چرخی می‌خورد و در همان حال چکمه‌های درخشانش را که در همه بازدیدها به پایش دیده‌ام ، به‌هم می‌کوبد . در بسته می‌شود . کسی روزنه‌را باز می‌کند ، صورت مهربان « یاروسلافسکی » وریش ابریشم ماندی که اطراف صورت سرخ رنگش را احاطه کرده است ، از پشت در تشخیص می‌دهم .

• سرعت زمزمه می‌کند :

— ااه ، دخترک ، نان را بخور ! والا خیلی ساده کلکت را خواهند کند !

سخن را قطع می‌کند و دریچه را سرعت تمام می‌بندد . مسلماً کسی در راهرو هست . . .

صدای پا می‌شنوم و بعد بدنی را که روی کف راهرو می‌کشانند . فریاد های کوتاه و گنگ . ناگهان ناله نومیدانه يك زن . فریادی که یکنواخت ادامه می‌یابد . و بعد ، سکوت ناگهانی .

بی‌تردید ، جریان يك زن زندانی است که دارد مقاومت می‌کند و باید او را روی زمین بکشند . بازهم ناله می‌کند و خاموش می‌شود . حتماً جلودهانش را گرفتند .

چطور ممکن است آدم دیوانه نشود ؟ نه ، همه چیز می‌شود جز این یکی . من نمی‌خواهم دیوانه بشوم . « خداوندا ، نگذار دیوانه شوم . نه ، ترجیح می‌دهم بمیرم ، گدایی کنم ، لای دیوارم بگذارند . . . » اولین علائم جنون در آدم ظاهر می‌شود ، حتماً علاقه به فریاد کشیدن ، آن هم فریادی یکنواخت یکی از این علامتهاست . باید بر خود مسلط بود ، عقل و اندیشه بکار برد ، و نیروی روحی را بسیج کرد : این تنها وسیله حفظ تعادل است . و باز به شعر خواندن می‌افتم ، شعر می‌سازم ، تکرارشان

می‌کنم ، تا فراموش نکنم و مخصوصاً آنکه صدای زوزه زن زندانی را نشنوم .

ولی فریاد ادامه می‌یابد ، نافذ ، از ته قلب و غیر بشری ؛ همه جا طنین می‌اندازد ، قابل لمس می‌شود ، می‌چسبد . آیا فریادهای زنی که در حال زاییدن است در برابر این ناله‌ها چیزی به حساب می‌آید ؟ در ناله‌های زن زائو امیدی به يك رهایی لذت‌بخش آشکار است . ولی در اینجا ، همه‌اش طنین نومیدی است .

ناگهان ترس برم می‌دارد ، ترسی که تا آن وقت ماندش را حس نکرده‌ام . بنظر می‌رسد که من هم تال‌حظه‌ای دیگر ، مانند همسایه ناشناس سلول مجاور ، به‌ناله خواهم پرداخت . و آن‌وقت این آغاز دیوانگیم خواهد بود .

ولی حالا متوجه می‌شوم که این ناله‌های یکنواخت را کلماتی مشخص قطع می‌کند . نمی‌فهمم چه می‌گویند . از روی نیم‌کنتم برمی‌خیزم ، خود را روی زمین می‌کشانم و تا کنار در می‌خزم و گوشم را به آن می‌چسبانم : باید بفهمم که این زن بدبخت چه قصدی دارد .
— چه می‌کنی ؟ افتادی ؟

این کلمات از راهرو شنیده می‌شود . یاروسلافسکی دوباره دریچه کوچک را باز کرده است . و در همان حال همراه با اشعه نور تند چراغ ، کلمات يك زبان بیگانه به گوش می‌رسد . آیا کارولاست ؟ نه ، کلمات آلمانی نیست ، شباهتی به این زبان ندارد :

یاروسلافسکی ، سراسیمه شده است . چه کار دشوار و وحشتناکی برعهده این پرسک دهقان خوش صورت گذاشته شده است . مطمئن هستم که اگر از خشم « جوجه‌حاکم » وحشتی نداشت به من و آن زنی که فریاد می‌کشید کمک می‌کرد .

مسلاً « جوجه‌حاکم » در آن حوالی نیست چون یاروسلافسکی شتابی در بستن روزنه در ندارد . همچنان آن را باز گذاشته و آهسته به‌من می‌گوید :

— فردا ، مال تو تمام می‌شود و به سلولت بازخواهی گشت .

امشب را هم تحمل کن . خوب ، حالا نان برایت بیاورم ؟
 می‌خواهم به خاطر این کلمات و مخصوصاً به خاطر صورت مهربانش
 و احساس همدردیش از او تشکر کنم لیکن می‌ترسم که خودمانی شدن
 بیش از حد ، موجب وحشتش شود . سرانجام زمزمه می‌کنم :
 - چرا آن زن اینطور فریاد می‌کشد ؟ شنیدنش آدم را وحشت
 زده می‌کند . . .

یاروسلافسکی با دست حرکتی می‌کند .

- این خارجیها خیلی نازك نارنجیند . اصلاً حوصله و تحمل
 ندارند . تازه او را زندانی کرده‌اند ، می‌بینی چه داد و فریادی راه
 انداخته‌است . ما روسها ، همه چیز را بدون ادای کلمه‌ای تحمل می‌کنیم .
 مثلاً خود تو ، پنج روز است اینجا هستی و صدایت در نیامده است . . .
 بالاخره کلمات را که با فریادهای طولانی قطع می‌شود به وضوح
 تشخیص می‌دهم :

« *Communista Italiana, Comunista Italiana* »

كمونيست ايتاليایی ! كمونيست ايتاليایی !

پس اینطور است . او هم از کشورش و از « موسولینی »
 گریخته است ، مثل کلارا ، هم زندان من در بوتیرکا که از هیتلر
 گریخته بود !

ناگهان یاروسلافسکی دریچه را می‌بندد و سرفه بلندی می‌کند :
 بی شك « جوجه‌حاکم » از دور پیدایش شده است . نه ، صدای پاهای
 متعددی می‌شنوم و صدای بهم خوردن درهای فلزی . و آنجا ، از سوی
 سلول زن ایتالیایی . . . چه صدای عجیبی ؟ چه چیزی را بخاطرم
 می‌آورد ؟ باغچه‌های گل را : ولی چرا ؟ آه ، خدای من ، این صدای
 فواره آب است پس وقتی وورس^۱ مرا تهدید می‌کرد که « سرتا پایتان
 را با آب یخ خیس کرده و به سیاه‌چال انضباطی‌تان خواهند انداخت »
 بهیچ وجه صحبت از ادعای‌های احمقانه و جنون آمیز در میان نبوده‌است .
 ناله ها کمتر می‌شود و حالا به صورت خرخره در آمده است .

باز هم آب یخ زده و بعد صدای پا و درفیزی‌ای که بسته می‌شود و دیگر هیچ. به حساب من این واقعه در شب چهار تا پنج دسامبر، مقارن با سالروز تدوین قانون اساسی اتفاق افتاد. از آن شب هیچ چیز دیگر بخاطر ندارم. لیکن جیفهای زن ایتالیایی را امروز هم پس از يك ربع قرن، در وقت نوشتن این سطور، می‌شنوم.

ساعت کار یاروسلافسکی تمام شده است. در ناگهان بازمی‌شود و پیش از آنکه من امکان تشخیص آن را داشته باشم که چه کسی وارد شده است، روشنایی شدید و بی‌ترحمی به‌درون هجوم می‌آورد.

آنجا، در آستانه در، «ساندویچ»، نگهبان تازه با صورت گوشتالو، و موهای بلندش که حلقه وار روی او نیفورم حقیر نگهبانیش ریخته ایستاده است، عطر نافذ صابون تمشک و ادوکلن قوی با او وارد اتاق می‌شود و همه جا را پرمی‌کند. چند کلمه‌ای با ادب و خوشرویی به من می‌گوید. در وهله اول از این کلمات چیزی جز صدای موسیقی احساس نمی‌کنم: يك موسیقی انسانی، مطبوع و دلگرم کننده. پس چنین چیزی هم وجود دارد! سرانجام توانستم معنای آن را درک کنم.

— شما به سلول خود بازخواهید گشت. بزودی ساعت شام فرا می‌رسد... فردا می‌توانید يك دوش بگیرید.

— شام؟ من گمان می‌کردم که صبح است...

کمکم می‌کند تا از پوستین پاره و کثیفم بدرآیم و او نیفورم خاکستری آبی یثروف را که حالا در نظر من پیراهنی زیبا و راحت جلوه می‌کند، برتن کنم. فوراً احساس گرمی بیشتری می‌کنم، حالا دیگر دچار آن لرزهایی که در تمامی این پنج روز لحظه‌ای ترکم نکرده‌اند، نخواهم شد. می‌کوشم تا جورابه‌هایم را پاک کنم ولی موفق نمی‌شوم، خیلی دراز بنظر می‌رسند و نمی‌دانم از کدام طرف باید پهنشان کرد. ساندویچ این بار هم کمکم می‌کند و با عجله می‌گوید:

— زود تر...

حالا ما در دهلیزی هستیم که درهای سلولهای انضباطی در آن باز می‌شود. پشت هر در يك جفت کفش است. بی‌تردید چکمه‌های بی‌قواره زندان تمام شده است، من در پشت درها جز کفشهای کهنه

قدیمی و کفشهای راحتی چیزی نمی بینم . ولی آن چیست ؟ يك جفت کفش ظریف حداکثر نمره ۳۴ ، با پاشنه های بلند و فوق العاده خوش ترکیب و زیبا . حتماً کفشهای «او» است ! در برابر من تصویر يك زن زیبا و ظریف ایتالیایی که این کفشهای کوچک را به پاداشته است مجسم می شود . و این بی رحمها ، آن فواره آب . . .

مرا به طبقه بالا می برند ، از همان پلکانی که هر روز برای گردش در حیاط ، از آنها پایین می آیم . ناگهان می ایستم : از راست یا از چپ ؟ وحشتناک است . . . مثل اینکه واقعه ای اتفاق افتاده است . من این راه را سماه ونیم تمام هر روز پیموده ام ، چگونه ممکن است فراموش کنم ؟
صدای « ساندویچ » را می شنوم :
— طرف راست .

می خواهم به همان طرف حرکت کنم ولی ناگهان همه چیز در نظرم مبهم و تیره و تار می شود و روی پله ها در می غلتم . نیرو و مقاومت من به انتها رسیده است .
آخرین چیزی که در حین بیهوش شدن در گوشه هایم می پیچد این جیغ تند است : « کمونست ایتالیایی ! کمونست ایتالیایی ! »



در این جهان ، هر چیز را پایانی است . حتی همین سال لعنتی ۱۹۳۷ هم داشت تمام می‌شد . در اواخر دسامبر بودیم . این ماه با سیاه چال انضباطی و بیماریهای گونه‌گون آغاز شده بود . ذات الجنب یولیا روبه وخامت بود و من از پاهای یخ زده‌ام بسختی رنج می‌بردم . در روزنامه اولین نتیجه های انتخابات بر اساس قانون تازه انتخاباتی را می‌خواندیم .

شب و روز در این رنج زندگی می‌کردم که آیاممکن است سرنوشت غیر عادلانه ما هیچکس را منقلب و ناراحت نکرده باشد . رفقای دانشگاهیم را در نظر می‌آوردم که دارند رأی می‌دهند . آیا هیچ ما را بخاطر نمی‌آورند ؟ و همکارانم در هیئت تحریریه روزنامه ؟ یا آنکه شاید از قدیمیها هیچکس نمانده باشد ؟

اما خود ما ، پس از آنچه برسرمان رفته است ، آیا حق داریم به رژیم غیر از رژیم شوروی رأی دهیم ؟ این جزئی از وجود ما بود مثل قلبمان ، چیزی بود طبیعی مثل نفس کشیدنمان . آنچه مالک بودم ، هزاران کتابی را که خوانده بودم ، خاطرات جوانیم و حتی نیروی مقاومتی را که در همین زمان حاضر ، وسیله نجات و ادامه حیاتم بود ، مدیون انقلاب بودم ، انقلابی که در آن زاده شده بودم ، چه زندگی جالبی داشتیم ! چقدر همه چیز خوب آغاز شده بود ! پس چه واقعه‌ای روی داده بود ، چه چیزی تغییر کرده بود ؟

— یولیا ، برخیز ! آیا فکر نمی‌کنی که او دیوانه شده باشد ؟

می گویند جنون بزرگی طلبی اغلب توأم با جنون شکنجه و آزار است . . . آیا ممکن نیست که « او » شبها ، اطفال را غرق در خون ببیند ؟ یولیا با کلماتی مقطع به سخنانم پاسخ داد . چرا بیدارش کرده بودم ؟ از وقتی که از سیاه چال انضباطی بیرون آمده بود ، شدت بیمار شده بود .

بیماری مانع آن نشده بود که خود را برای « جشن » سال نو که نزدیک می شد آماده کند . هر روز چند جبهه ای از جیره قند روزانه مان را نخیره می کرد . از دو هفته پیش با دقت بسیار بیست گرم کره نگهداری کرده بود و این بازمانده دویست گرم کره ای بود که یک بار در ظرف سه ماه گذشته از فروشگاه زندان خریداری کرده بود .

— سال نورا باید جشن گرفت . ضرب المثلی داریم که هر کس روز اول سال نو خوشحال باشد تا آخر سال بر او خوش خواهد گذشت . گنیا ، تو حتماً باید برای سال تازه شعری بگویی .

— آرام باش ! شاید هم آنها قصد داشته باشند که جشن اول سال را مثل روز اول سپتامبر برپا کنند و برای این منظور شاید زندانهای کامل تری بنا کرده باشند .

سال تازه نزدیک بود و ما با شتاب بسیار در انتظارش بودیم . تصور می کردیم که کابوسهای سال ۳۷ در هوای تازه ۱۹۳۸ ، از میان خواهند رفت .

برطبق معمول ، با نزدیک شدن یک روز مهم ، مقررات زندان هم شدید تر شد . دریچه کوچک پیش از دفعات معمول باز می شد و سروکله نگهبان از پشتش : « صحبت نکنید » کتابخانه دوباره بسته شده بود ، تمام کتابهایی را که یک ماه پیش گرفته بودیم از حفظ بودیم . در میان آنها کتابی بود از « نکراسوف » که یولیا دلش نمی خواست هرگز آن را برگرداند .

هیچوقت مانند این ماهها و سالهای زندان انسانهایی را که دیوار زندان ، مرا از ایشان جدا ساخته بود دوست نداشته بودم ، کلمات یک

۱ . خوانندگان توجه دارند که منظور از « او » استالین است - م .

نویسنده را روی صفحات کتاب به گونهٔ پیامی از يك كره دور دست دریافت می‌داشتم . حتی شعرهای نکراسوف که در تمام « جنگک » های ادبی می‌شد خواند ، برای من صورت نامه‌های مؤثر و نافذ دوست گمشده‌ای داشت . ساعت‌های طولانی برای یولیا « شوالیه يك ساعتی » و « زنان روس » را می‌خواندم . و بعضی جمله‌هایی که در سابق از آنها بی‌هیچگونه عنایت و توجهی می‌گذشتم ولی حالا به کوچکترین نگاهی قلب مرا به تپش می‌انداختند . مثلاً این جمله‌ها : « چه خوب است کسی که می‌تواند بخوابد ، سر بر بالین گذارد ، زیرا به من اجازه خوابیدن نداده‌اند . . . » یا اشعاری که به مناظر اختصاص داده شده بود و مثلاً درباره يك شب یخ‌زده ماهتابی بود که در طول آن شاعر خواسته بود « روی قبر دوردستی خون بگیرد » . من همه این شعرها و نثرها را در دوران مدرسه خوانده بودم و میان دهها شعر دیگر مربوط به طبیعت و مناظر آن گمش کرده بودم . ولی حالا . . . این شب یخ‌زده ماهتابی ، حالا هم هست ، پشت پنجرهٔ اتاق ما . می‌توانستیم آن را شب بسیار سردی حساب کنیم : یولیا و من هرگز در پنجره را نمی‌بستیم چون زندگی فقط از این در داخل سلول ما می‌شد . در این روزهای انتظار ، ماتنها نکراسوف را نمی‌خواندیم ، بلکه کتاب شعری داشتیم از سلوینسکی^۱ . کاملاً برحسب تصادف، شعرهایی از این شاعر در باره سرنوشت قوم یهود و سماجت و عشق این قوم نسبت به زندگی نظرم را جلب کرد . در این شعرها همان دعای قدیمی تکرار شده بود : « سال آینده در بیت المقدس ! »

در زیر همین عنوان من شعری برای یولیا ساختم :

باز هم ، مثل یهودیان سپیدموی ،
 سرشار از امید ، فریاد می‌زنیم و صدامان
 می‌شکند : سال آینده در بیت المقدس !
 تلخی زندان را از خود خواهیم راند
 و گیلاسهایمان را بر خواهیم داشت ، پراز شراب
 ای ناشناس : امید دلچسب‌ترین شرابه‌است .

۱ . Selvinski, Ilya Karl'vovitch (۱۸۹۹) شاعر شوروی ، رهبر گروه

« سازندگان » (۳۰ - ۱۹۲۶)

شجاع باش ، تو که بانان جو تغذیه می کنی
 ونه با شیر خشت ! همچون یهودیان سپیدموی
 ایمان داریم به زمینی
 که به ما وعده داده اند
 بهستوه آمد ، گرسنه ، شکنجه شده ،
 می خواهیم دوباره باز گوئیم :
 سال آینده در بیت المقدس !

و سرانجام این آخرین شب سال فرارسید. نخستین سال نوزندان ما .
 اگر می دانستیم که هفده سال نو دیگر را همچنان در پشت میله های زندان
 خواهیم گذراند ، این یکی را با چنان آرامش و آسودگی خیال
 نمی گذراندیم . دست یکدیگر را از زیر پتویمان فشردیم و کاسه های
 حلبی خود را که پراز شربت بود بهم زدیم .
 شانس خوبی داشتیم . نگهبانان متوجه این عملیات غیرقانونی
 نشدند و ما توانستیم شربت و حتی قطعه ای نان و کره را به راحتی صرف
 کنیم . يك ضیافت حسابی بود !
 با تشریفات کامل ، شعر خود را برای یولیا خواندم . و درحالی
 که به سال نو می اندیشیدیم به خواب رفتیم . سال آینده در بیت المقدس !

روزها و ماهها

۴۰

معجزه‌ای که در انتظارش بودیم ظهور نکرد . سال ۱۹۳۸ بی‌عدالتیهای سال ۱۹۳۷ را ترمیم نکرد و در هیچ چیز تغییری رخ نداد . سالی گذشت در تنهایی ، از آغاز تا پایانش . در نظر زندانیان یاروسلاول همچون ابدیت جلوه نمود و یا سرعت ثانیه‌ای . روزها به گونه‌ای غیر قابل تحمل دراز می‌نمود ، لیکن هفته‌ها و ماهها سرعت می‌گشتند .

در ساعت بیداری صبح ، روزنه در همچون پوزه ازدها باز شد :
— برخیزید !

و فکهای ازدها ناله کنان بسته شد .
ساعت بیداری ، شش صبح بود .

بیداری . این بدان معنی بود که یک بار دیگر با این واقعیت که در « زندان » بسر می‌بریم آشنا شویم و یک بار دیگر دریابیم که « همه چیز » در عالم بیداری است و خواب نمی‌بینم ، هر چیز به‌جای خود بود : دیوارهای سرخ ، تختخوابهای کوچک فلزی ، سطل بدبو ، و برآمدگی دیوار که شکافهای آن گویی هیکل انسانی را ترسیم می‌کردند . این همان « پروف استپانوویچ » بود ، جاسوس ما : یولیا یقین داشت که در پشت این صورت ، یک ضبطصوت مخفی کرده‌اند .

سرعت از تختخواب پایین می‌پریم . اتلاف وقت قدغن است . اونیفورمهای « یژوف » را به تن می‌کنیم . رطوبت ، تعفن ، و نفرت از زندگی بلرزهام می‌اندازند . می‌کوشیم تا وضع ظاهری خود را به بادمسخره

و استهزا بگیریم .

. . . شوخی جالبمان این است . من به یولیا می گویم : « مادام ، احتیاج به آشپز ندارید ؟ » و او خیلی جدی پاسخ می دهد : « شناسنامه داری ؟ » - « ببینید ، مادام . . . اگر راستش را بخواهید ، شناسنامه ندارم . ولی حوصله کنید ، بهر حال همه که نمی توانند همه چیز داشته باشند . . . » بار اول این ماجرا ما را به خنده انداخت . حالا این شوخی را بمخاطر آن می کنیم که کمی جرئت در خود ایجاد کنیم و سرخوردگی را از خویش مخفی کنیم . . .

اغلب ، بین ساعت بیداری و زمان خروج از سلول ، نزدیک يك ساعت فاصله می افتاد ، ولی به مادستور داده شده بود که از لحظه بیداری آماده باشیم تا سطل را بدست گیرم و به محض آنکه درها را باز کردند به سوی توالت حرکت کنیم . باید از هر راهی ممکن است وقت را کشت . گاه ، موفق می شدیم همچنان نشسته بر روی نیمکت نزدیک دیوار به خواب رویم . گاه هم یکی از ما مقابل روزنه در می ایستاد و دیگری ؛ مخفیانه به ورزش می پرداخت و در واقع فقط کمرخی و خستگی پاها و دستها را رفع می کرد . نگهبانان را از زمزمه هایشان ، صدای قدمهایشان و حتی از نوع نفس کشیدنشان می شناختیم . مثلاً اگر « ژرژ مقدس » در راهرو پیدایش می شد ، تقریباً می شد آشکارا به ورزش پرداخت چون « ژرژ مقدس » موضوع را به روی خود نمی آورد . از « ساندویچ » می شد تقاضا کرد که سوزنی برای دوختن جوراب به آدم بدهد . ولی وقتی راهرو در اختیار « کرم خاکی » (نام نگهبان دیگر) بود ، احتیاط لازم و واجب بود ، کافی بود دست را بلند کنی تا بلافاصله او دریچه را بردارد و با صدای قورباغه مانندش فریاد بزند : « فوراً قطع کنید ! اینجا مدرسه تربیت بدنی نیست » .

بدتر از همه « جوجه حاکم » بود . . . او يك کلمه حرف نمی زد ولی گزارش « تخلف از مقررات » تهیه می کرد و این تخلف موجب محرومیت از گردش ، کتابخانه یا خرید از فروشگاه می شد . . . در اتاقهای توالت ، وقت آن را داشتیم که کمی افق دید خود را

در زمینه خبرهای سیاسی وسعت دهیم . تکه روزنامه‌ای که به عنوان کاغذ بهداشتی به ما می‌دادند می‌توانست چیزی فوق‌العاده جالب توجه باشد . تنها روزنامه مجاز زندان روزنامه « کارگر شمال » بود که روزانه در یاروسلاول انتشار می‌یافت. درتوالتهاگاه قطعاتی از روزنامه‌های «پراودا» یا « ایزوستیا » به‌دست آدم می‌افتاد . به‌دقت مقالات این روزنامه‌ها را می‌خواندیم و مطالب زیادی از جمله‌های اغلب ناتمام و ناقص آنها درك می‌کردیم .

پس از بازگشت به سلول ، دست و صورت خود را در سطل مخصوص سلول می‌شستیم و هریك برای دیگری آب می‌ریختیم آن وقت صبحانه صرف می‌کردیم : یعنی آب‌جوش و نان. یولیایکی از تکه‌های قندش را برای شام به کناری می‌گذاشت . ولی من هردو حبه قند را می‌خوردم و هر بار به یولیا تذکر می‌دادم که ممکن است من تا عصر بمیرم و به‌همین جهت نمی‌خواهم خطر از دست دادن نیمی از جیره روزانه خود را قبول کنم ! . . .

آن وقت ساعت « کار روزانه » فرا می‌رسید ، یعنی خواندن و نوشتن ، نوشتن و خواندن . اغلب اتفاق می‌افتاد که يك کتاب را دوباره می‌خواندیم : کتابخانه اغلب در دست « تعمیر » و « تهیه فهرست » بود . چیزهایی می‌نوشتیم ولی بلافاصله هرچه نوشته بودیم پاك می‌کردیم . دفتري را که اجازه داشتیم هر ماد پرکنیم می‌بایستی روز سی‌ام تحویل اداره سانسور زندان دهیم . طبعاً آنها را به ما پس نمی‌دادند . من شعر می‌نوشتم ، شعرهای فراوان . داستانی هم در باره يك مدرسه شوروی در نخستین سالهای پس از انقلاب نوشتم ، همان مدرسه‌ای که خودم در آن تحصیل کرده بودم . یولیا تنها خواننده ، تنها منتقد و تنها تحسین کننده نوشته‌های من بود ، و داستان مدرسه را خیلی پسندید .

ناهار – وقتی سوپ ذرت داشتیم ناهار حسابی بود . ولی من سوپ یا بهتر بگویم آب داغ جودوسررا کمتر دست می‌زدم . در این زمان لاغر تر از سنين پانزده سالگیم شده بودم .

هنگام گردش ، در اتاق را تمام باز می‌کردند و بوی نامطبوع

سطل و عطر نگهبانان با هم مخلوط می‌شد. بی تردید عطر را برای این به آنها می‌دادند که تعفن محل کار خود را تحمل کنند. کلاههای مضحک خود را بسر می‌گذاشتیم و درحیاط پانزده متری گردشگاه ولو می‌شدیم، پنهانی به آسمان می‌نگریستیم زیرا سربلند کردن هم ممنوع بود. وقت گردش باید چشمها به زمین دوخته شده باشد.

دوباره به سلول باز می‌گشتیم، می‌خواندیم، می‌نوشتیم، مسائل جبر حل می‌کردیم، و به گفتگوهای پایان نیافتنی در باره زندگی و سرنوشتمان می‌پرداختیم.

شام، هرروز در ساعت معین شروع می‌شد، راهرو را بوی تعفن ماهی جوشانده اشباع می‌کرد. حتی بخار این جوشانده درمن ایجاد تهوع می‌کرد. شبها فقط نان و آب جوش می‌خوردم. من، یعنی آن زن موخرمایی نسبتاً قوی، در نظر یولیا، مبدل به دخترکی لاغر و مردنی با موهای بلوطی شده بودم، موهایم در آن تاریکی همیشگی زندان رنگ پریده شده بود. خودم نمی‌توانستم درستی گفته های یولیا را دریابم: از يك سال پیش تاکنون حتی يك بار روی خود رادرآینه، یا حتی درشیشه یا آب ندیده بودم.

ساعت خاموشی، تقریباً لحظه سعادت و خوشبختی بود. می‌شد خوابید، دراز کشید و روی تختخواب افتاد نه اینکه روی سکوچمباته زد. يك تعطیلی هفت ساعتی بود، سعادت و آرامش «نبودن»! به جای گفتن شب بخیر به یولیا، شعرهای نکر اسوف را برایش می‌خواندم: «خواب... خواب آرامش بخش فرا رسید و زندانی برای خود پادشاه شد».

روزها اینطور می‌گذشت، لیکن یکنواختی شان فریب دهنده بود؛ پیوسته به انتظار حوادث تازه و فوق العاده ای بودیم. و این حوادث اتفاق می‌افتاد. گاه گاه سکوت راهرو را همه ها، شکایتها، ضربتها و فریاد های خفه شده ای بهم می‌زد: ماتنها کسانی نبودیم که به سیاه چال انضباطی می‌افتادیم. و شاید هم بعضیها را به سوی جایی غیر از سیاه چال انضباطی می کشیدند.

دقایق بازرسی و حمام نیز هر يك به شکلی، تنوعی در زندگی ما بودند. حمام هم مثل همه چیز دیگر، جای مخصوصی داشت. دوش آن در سلولی

بود که به زحمت دونفر در آن جا می‌شدند لیکن به هر حال ، از آن لذت بسیار می‌بردیم . در حالی که برای بازرسی تمرکز فراوان فکری ، قدرت انتقال و سرعت حرکت بسیار لازم بود . می‌شد قبول کرد که در سلول زندانیهایی که هیچ چیز دریافت نمی‌داشتند ، و هرگز جز برای گردش روزانه از در سلول خود بیرون نمی‌آمدند ، مطلقاً هیچ چیز نیز برای بازرسی و جستجو پیدا نمی‌شد . واقعاً چه چیز را می‌توانستیم پنهان کنیم ؟ البته خیلی چیزها مثل پستان‌بند که قدغن بود ، استخوانهای ستون فقرات ماهی که از داخل سوپ جمع می‌کردیم ، دواهایی که پرستاران هنگام بازدید سلول (که خیلی دیر به دیر اتفاق می‌افتاد) به ما می‌دادند . بر اساس مقررات ، دوا باید در حضور پرستار و نگهبان صرف شود ولی ما ترجیح می‌دادیم که این داروها را برای مقابله با وقایع پیش‌بینی نشده و از جمله بحران تب مالاریا که اغلب در زندان به سروقت زندانیان می‌آمد ، نگه داریم . در برابر پرستار طوری رفتار می‌کردیم که خیال کند بسته گرد را خورده‌ایم ولی در حقیقت بسته کوچک « کینین » و « آسپیرین » را در پستان بند خود مخفی می‌کردیم و برای موارد فوری و حساس می‌گذاشتیم .

همهٔ این کارها بامهارتی شبیه چیره دستی شعبده‌بازان صورت می‌گرفت . ما از این موضوع استفاده می‌کردیم که سلول به وسیله مردها - نگهبانان - بازرسی می‌شد در حالی که جستجوی بدنی رازنها انجام می‌دادند . مردها در لحظه‌ای که ما کمتر از هر وقت دیگر انتظارشان را داشتیم وارد سلول می‌شدند . غافلگیر کردن عامل اساسی و عمده تاکتیک و روش آنها بود . تشک کاهی را عقب می‌زدند ، بالشها را زیر و رو می‌کردند و بدقت ، هر میلیمتر زمین و دیوارها را از زیر نظر می‌گذراندند . در وقت این بازرسیها ما تمام اشیای ممنوعه را نزد خود داشتیم : در جورابها یا در پستان‌بند ها . آن وقت مشکل ترین لحظات فرا می‌رسید : لحظه‌ای که مردها خارج می‌شدند تازنها وارد شوند ، در این فاصله باید فرصتی یافت برای پنهان کردن اشیای ممنوعه در زیر تشک کاه . وظیفه زن‌ها این بود که ببینند ما چیزی در بدن خود مخفی نکرده ایم و برای این منظور دستور می‌دادند که دهان خود را باز کنیم ، موها را شانه بزنیم ، انگشتان دست و پا را تکان دهیم :

غیره .

در این سال فقط يك واقعه جالب اتفاق افتاد . در آغاز بهار يك جلد ضخیم دیوان « مایا کوفسکی » از کتابخانه گرفتیم . این باربا « دید » ی نازه اشعار دوران زندان او را در آن قسمت که به تشریح و توضیح زندان بوتیر کا و اشعه خورشید روی دیوار اختصاص دارد ، خواندیم :

برای يك شعاع آفتاب ، روی دیوارها ،

می‌دهم ، تمامی ثروت جهان را

يك شعاع آفتاب ! ، چه هوس نامعقولی . ماحتی به این موضوع فکر هم نمی‌کردیم . کاش حداقل روشنایی مختصری هنگام روز داشتیم . لاقط دردی را که به علت مطالعه در تاریکی بر روی بینی و روی ابروان خود داریم ، احساس نمی‌کردیم . چندین هفته تمام را فقط با مایا کوفسکی زندگی کردیم . من اشعاری به یاد او گفتم در سبک و روش خودش :
ولادیمیر ! ولادیمیچ ! شما که می‌توانید پدید آورید در هر چیز ،
جوهرش را .

چگونه می‌توان ، اینجا

« نیس » را غرق در گل ، آرزو کرد؟

شبها درباره ماجرای مومیایی کردن مایا کوفسکی که در وقت آزادی ، ماجرای آن را با علاقه تعقیب کرده بودیم گفتگو می‌کردیم .
من این شعرها را نوشتم و بعد با خمیر نان پاك کردم :

مایا کوفسکی ، به من گوش کنید ! ما خواهیم زیست

و می‌شویم

این افتخار « گل آلود » را^۱

بایک حرکت دست ، شما ابرها را خواهید راند ،

غبارها را تکان خواهید داد و ، زیبا

همانگونه که در بیست سالگی بودید ،

دوباره در « زمان » ره خواهید سپرد .

۱ . یوگنیا گینزبورگ با به‌میان‌کشی بحث « افتخار گل‌آلود » اشاره به « پرستش » رسمی شخصیت مایا کوفسکی می‌کند که استالین در اطراف شاعر ایجاد کرده بود : این حالت بود که از شاعر عصیانگر ، فوتوریست ، و دشمن بوروکراتها يك ستایشگر بوروکراسی ساخت و پرداخت .

يك روز ، در ساعتی غیر معمول ، صدای باز و بسته شدن درهای آهنی که در فواصل مرتب به گوش می‌رسید ، نگرانمان کرد . سلولها یکی بعد از دیگری باز و بسته می‌شدند . حتماً خبری بود .

آن روزها ، اصولاً در حال هیجان و تحریک دایمی بودیم . يك ماه بود که به بهانه يك گناه ناکرده و تصویری تخلف از مقررات ، مثلاً چیزی در حدود « بلند حرف زدن در سلول » از خواندن روزنامه محروم شده بودیم . و بالاخره پس از يك ماه که روزنامه « کارگرمشال » را بدست آوردیم اولین نکته‌ای که در آن به چشمان خوردمحا که بوخارین - ریکوف بود . معلوم بود که بیش از چند روز از شروع محاکمه نگذشته است . و ما را بگو که خیال می‌کردیم همه چیز مدتی است تمام شده... يك بار دیگر سخنرانیهای هذیان‌آلود و بیشینسکی و همان « اعترافات » اسرارآمیز متهمان . تمامی روز را در فکر طرز رفتار این متهمان بودیم . آیا واقعاً اینقدر از مرگ هراس داشتند ؟ حتی با قبول این نکته که نه يك اشتباه بلکه هزار اشتباه هم مرتکب شده باشند ، باز آنها همه از شخصیت‌های برجسته و مقتدر سیاسی کشور بودند . پس چرا در دوران حکومت تزار این همه جبن و یزدلی نشان ندادند ؟ آیا واقعاً همانطور که شهرت داشت عقل خود را از کف داده بودند ؟ در این صورت مانند « وان در لوبه »^۱ در دادگاه لایپزیک ...

۱ . Van - Der - Lubbe . ظاهراً يك کمونیست هلندی بود که اختلال مغزی داشت و در ماجرای آتش زدن کاخ رایشتاگ در اوایل حکومت هیتلر به اتهام عامل حریق بازداشت و زندانی شد و پس از يك محاکمه ساختگی محکوم به اعدام گردید و تبرئاران شد . (مترجم)

باید در جای خود ساکت می‌نشستند و با نگاههای بهت زده گاه گاه فقط فریاد می‌کشیدند « نه ، نه ! ». اما اینها سخنانیهای طولانی « بوخارین وار » یا انواع دیگرش را ایراد می‌کردند . شاید هم خودشان نبودند . شاید کسانی دیگر را بزرگ کرده و به جای آنها به دادگاه آورده بودند؟ راستی مگر « گلوونی »^۱ نقش استالین را با چنان مهارتی ایفا نمی‌کرد که همه را به اشتباه می‌انداخت ؟

در این روزها ، مرگ کروپسکایا^۲ همه را آشفته کرده بود . تصویر کوچکی را که روزنامه یاروسلاول از او انتشار داده بود نگاه کردیم و زمانی دراز گریستیم . اولین بار بود که در زندان گریه می‌کردیم . مراسم تدفین و نطقهای تشریفاتی خشک و سرد بود : « ارباب » از کروپسکایا خوشش نمی‌آمد . این ماجرا را هنوز بخاطر داریم : « رفیق کروپسکایا ، اگر همچنان ابلهانه رفتار کنید ، ما بیوه دیگری برای لنین خواهیم ساخت »^۳ يك بار دیگر به چشمهای مهربانش ، گردن کوتاه و موهای سفید و صافش خیره شدیم . در این چهره ، همه چیز انسانی ، آشنا و روشن بود . مرگ او را ما به عنوان آخرین صحنه تراژدی بشمار می‌آوردیم : در واقع آخرین شهود شرافتمند ماجرا ، شریف ترین شخصیت‌های حزب از نوع کروپسکایا ، رفته بودند ، مرده بودند یا به قتل رسیده بودند . و يك بار دیگر این سؤال‌های به ستوه آورنده : آیا کسانی از قماش کروپسکایا هنوز آزاد هستند ؟ و اگر باشند ، توجه دارند که چه وقایعی دارد اتفاق می‌افتد ؟ پس چرا خاموش مانده‌اند ؟ مثلاً آدمهایی از نوع پوستی‌چف^۴ چرا مداخله نمی‌کنند ؟ یولیا شخصاً پوستی‌چف را می‌شناخت و او را يك فرد لنینیست کامل می‌دانست . (در آن وقت هنوز نمی‌دانستیم که پوستی‌چف هم سرنوشت دیگران را پیدا کرده است .) ولی او چگونه می‌توانست دخالت کند ؟ و دخالت او چه

۱. Guelovani .

۲. Kroupskaja, Nadejda Constantinova : (۱۹۳۹ - ۱۸۶۹) همسر

لنین . وی در زندگی سیاسی لنین در دوران تبعید فعالانه شرکت جست . زمان کوتاهی در سال ۱۹۲۶ به گروه مخالفان پیوست و در آن زمان بود که گفت : « اگر ولادیمیر ایلیچ زنده بود ، حالاً در زندان بسر می‌برد » . در سال ۱۹۲۷ به عضویت کمیته مرکزی برگزیده شد و تا زمان مرگ همچنان در این مقام بود .

۳ . این جملات منتسب به استالین است - م . .

۴ . Postychev نگاه کنید به صفحه‌های پیش .

نتیجه‌ای می‌داشت؟ فقط ممکن بود که او هم در صف قربانیان قرار گیرد. در این رژیم ترورو وحشت... نه، واقعیت این نبود که این اشخاص بر جان خود بیم داشتند، بلکه دخالت آنان بی‌فایده بود. چه بهتر که آدمهایی از اینگونه برای دورانهای بهتر و زمانهای مساعدتر زنده بمانند.

در این حالت روحی و روانی بود که صداهای بهم خوردن درها و آهنها به سلول ما نزدیک شد. نوبت ما هم رسیده بود.

يك سرنگهبان - نه آن سرنگهبان جوان که مأمور توزیع نامه‌ها و بردن زندانیان به تزد دندان پزشك و مأموریتهایی از این قبیل بود - بلکه سرنگهبان بلند قد، خشك و عبوسی با يك چارپایه وارد سلول ما شد. چارپایه را زیر پنجره گذاشت، بالای آن رفت و به نصب يك در آهنی روی پنجره پرداخت و بعد با يك حرکت، در را با يك کلید بزرگ، خوب و محکم بست. آنقدر حیرت کرده‌ایم که بی اختیار به سؤال کردن می‌پردازیم: گویی نمی‌دانیم که در میان دیوارهای این زندان سؤال و جواب کردن خطا و این حرکت ما بی معناست... به هر حال، ما آدمهای ساده‌ای بودیم، وضع روشن بود: می‌خواستند با محروم کردن ما از هوا، مرگمان را سریع تر کنند. حالا خزه بر روی دیوارها بیشتر می‌شد و رطوبت بیشتر از پیش مفاصل ما را می‌خورد و فاسد می‌کرد. بی‌هیچگونه تردید، این تصمیم تازه، جوابی بود به دادرسی «بوخارین». ما خیلی خوب سیستم «جواب» ها را می‌شناختیم.

سرنگهبان هنگام ترك سلول اعلام کرد:

- پنجره روزی ده دقیقه باز خواهد شد.

آن وقت بود که فهمیدیم هوا، و يك «نفس» اکسیژن تازه چه مزه‌ای می‌دهد. نگهبانان می‌بایستی پنجره را وقتی باز کنند که ما برای گردش به حیاط رفته‌ایم. وقتی نگهبانی با «یاروسلافسکی» یا «ژرژ مقدس» بود آنها پنجره را در وقت خروج ما باز نمی‌کردند بلکه پس از اعلام «برای گردش آماده شوید» باز می‌کردند و ما به لطف ایشان می‌توانستیم پنج دقیقه بیشتر از اکسیژن استفاده کنیم: کوشش می‌کردیم که از کمترین مقدار هوایی که از پنجره کوچک وارد می‌شد و آنقدر بلند بود که حتی نگهبان بلند قد عبوس ما هم بدون چارپایه دستش به آن نمی‌رسید، حداکثر

استفاده را بکنیم . پس از گذشتن چند روز و شب ، خاطرہ پنجرہ باز سلول ، همچون یادگار تعطیلات دوردستی در نظر ما جلوہ کرده بود . سلول ما روبہ شمال بود و ہرگز نور آفتاب بدان نمی‌تابید ، چند روز پس از اتخاذ این تصمیم ، قدرت تحمل را از دست دادیم . نان ، پیش از فرارسیدن وقت شام پوشیدہ از کپک می‌شد ، دیوار ہا سبز می‌شدند . لباسها پیوستہ‌خیس بود . مفاصلمان درد گرفته بود ، گویی چیزی آن را می‌جوید . پیوستہ خواب‌یک چیز را می‌دیدم : روی ایوان ویلایی در اوسلوف ، کنار ولگا و روبروی غازان نشسته بودم . خیمہ‌ای کہ روی ایوان برافراشته‌شدہ بود در زیر فشار نسیمهایی کہ از روی رودخانه برمی‌خاست باد می‌کرد . من با تمام قدرت ریه‌هایم نفس می‌کشیدم لیکن تسکین نمی‌یافتم : برعکس قلبم شدید تر و ناراحت تر بہ تپش می‌افتاد .

و فکهای يك دہان فلزی باز می‌شد : بلند شو !
چشم می‌گشودم و اولین چیزی کہ می‌دیدم آن پنجرہ آهنی بود کہ با کلید بسته شدہ بود .
کلاغهایی کہ روی سرپوش چوبی پنجرہ نشسته بودند حتماً سرها را پایین آورده و نگران و کنجکاو بہ این مربع آهنی می‌نگریستند .

یولیا می پرسید :

— چرا اینقدر سرفه می کنی ؟

— و تو چرا ؟

— من ، من ذات‌الریه دارم . . .

قبلاً متوجه شده بودم که حالت خارش را که در گلو احساس می‌کنم و موجب سرفه‌ام می‌شود مربوط به بوی چیز سوختن است که رفته‌رفته دارد تمام فضای سلول را پر می‌کند . ولی چیزی نگفته بودم . یولیا از وقتی به سیاه‌چال انضباطی رفته بود صورتی خاکی رنگ و خاکستری پیدا کرده بود . چرا بیهوده او را بترسانم ؟ شاید در آشپزخانه چیزی می‌سوخت . ولی به هر حال . . . مسلم بود که آشپزخانه در ضلع طرف سلول ما نیست : غذا را برای ما با گاری دستی می‌آوردند و آن هم از طرف خارج زندان . سرفه ادامه داشت و هر لحظه بیشتر می‌شد ولی ما همچنان به خواندن ادامه می‌دادیم ، هر چند کار مشکلی بود . از چشمانمان اشک می‌ریخت و در برابرمان همه چیز تار شده بود . عده‌ای روی بام می‌دویدند . صدای سوت مانند جهش آب را که از لوله‌ها بیرون می‌زد می‌شنیدیم . در راهرو زندان هم صدای دویدن بلند شده بود . همه با صدای بلند صحبت می‌کردند ضربات ضعیفی پشت دیوار سلول به گوش رسید ، همسایه‌مان اولگا ارلوفسکایا کلمه‌ای را برای ما مخابره می‌کرد که نه من و نه یولیا جرأت به زبان آوردنش نداشتیم :

« حر . . . یق . آتش . . . سو . . . زی »

گفتم :

— باید ما را خارج کنند .

این جوابی بود که در برابر سؤال گنگ چشمان از حدقه درآمده یولیا به ذهن رسید . قاعدتاً ، خفه کردن زندانیان در سلولها نباید جزئی از نقشه آنان باشد . و اگر هم باشد نه‌خفه کردن همه زندانیان .

در ظرف چند لحظه ، سراسر سلول را دودی سیاه و گس فرا گرفت : دیگر تنفس ممکن نبود . یولیا مصمم گفت :

— من زنگ می‌زنم ، به هر حال باید پنجره را باز کنند ، سگهای

کثیف !

آن وقت روی تکمه زنگی خاموش که هیچ زندانی اجازه نداشت جز در موارد استثنایی از آن استفاده کند فشار آورد . وقتی روی این تکمه فشار وارد می‌شد ، نمره سلول روی تابلویی که در برابر نگهبان سرویس قرار داشت روشن می‌شد . کمی بعد دریچه کوچک در ورودی سلول عقب زده شد و لبهای ظریف همان نگهبان بلندقد که او را «سگ تازی» نامیده بودیم از پشت آن آشکار گشت :

با خشم پرسید :

— چه می‌خواهید ؟

یولیا گفت :

— لاقل پنجره را باز کنید . . . داریم خفه می‌شویم .

و او سرعت دریچه را بست . وجوابش از پشت در بسته مثل

صدای سوت به گوشمان رسید :

— پنجره فقط در وقت ضرورت باز خواهد شد .

در اطراف ما ، آشوب و آشفتگی افزایش می‌یافت . حرکت تند

پاها روی بام بیشتر منعکس می‌شد . در راهروها صدایی طنین می‌افکند ،

نه صدای زمزمه ها ، بلکه ناله و شکایت‌هایی که سکوت معمولی و همیشگی

زندانیان را می‌شکستند . چند زندانی که مثل ما پس از کشیدن زنگ ، از

دریافت کمک نومید شده بودند روی درها می‌زدند . اولگاورلوفسکایا

بی‌آنکه دیگر توجهی به نگهبانان داشته باشد روی دیوار ما می‌کوبید .

و نگهبانان آنقدر گرفتار بودند که فرصت گوش کردن به پیغامهای ما

نداشتند . ضربات روی دیوار می گفت :

« مثل اینکه ... تصمیم دارند ... ما را در سلولهایمان نگه دارند ...
همه خفه خواهیم شد ... »

ناگهان یولیا درحالی که دستهایش را بهم می زد فریاد کرد :
— نیم کیلو قند . . .

دو روز پیش نیم کیلو قند را که از فروشگاه خواسته بودیم به ما داده بودند .

یولیا بی آنکه قصد کمترین شوخی داشته باشد گفت :

« نباید قند ها را برای آنها بگذاریم . یاله ، قدری جرئت . همه
را بخوریم ! »

و در حالی که قند ها را در دست گرفته بودیم ، بدون آنکه ناراحت شویم همه را خوردیم . گویی مائده ای آسمانی و مربوط به خدایان بود . من در حالی که تکه ای نان به یک دست و قطعه ای قند در دست دیگر گرفته بودم با شتاب فراوان گاه نان و گاه قند را دندان می زدم و قند زیر دندانم صدا می کرد . ما فقط برای سرفه کردن از خوردن دست برمی داشتیم . نه ، گنج ما نباید در اختیار آنان قرار می گرفت . نیم کیلو قند بود . دود چنان انبوه شده بود که یکدیگر را نمی توانستیم بینیم .

یولیا گریان گفت :

— گنیا ، کنار یکدیگر بنشینیم . و خداحافظی کنیم .

خود را به آغوش هم انداختیم و روی یکدیگر را بوسیدیم . و بالاخره با تخلف از مقررات — چون دیگر چیزی نداشتیم که از دست بدهیم — روی تختخواب یولیا کنار هم نشستیم و پاها را روی تشک گاه دراز کردیم . . .

شانه های هم را گرفتیم . با وحشت تمام متوجه شدم که چشمان گرد و تاحدی ناقرینه یولیا ، متورم شده است . صورتش آبی رنگ و رگهایش سفت و کشیده شده بود . خدای من ، نکند که او زود تر از من بمیرد . . . حالا ، دیگر در سراسر زندان صدای ضجه ، فریاد و ضربات زندانیان بلند بود . « باز کنید ! خفه می شویم ! شما این حق را ندارید ! باز کنید ! » در برابر چشمان من جرقه های رنگارنگ به رقص درآمده بودند . نمی دانستم

حریق دارد به سلول نزدیک می‌شود یا آنکه من دارم هوش و حواس خود را از دست می‌دهم. ناگهان، صدای کلیدها که در قفل سلولها می‌چرخید در میان غوغا و آشوب طنین افکند. شانه‌های یولیا را تکان دادم:

— یولیا، دارند از سلول بیرونمان می‌آورند! کمی پایداری کن. ممکن است؟ دارند بیرونمان می‌برند، در هوای آزاد...

دود سیاه بود. یولیا در آغوش من نفس نفس می‌زد. باید پنجره را از جا بکنم! دیگر هیچ چیز برای من اهمیت نداشت. کوشیدم تاروی تختخواب بنشینم... ولی نتوانستم. پس همه چیز تمام شده بود، پایانی غیر منتظره.

— خارج شوید!

درباز شد. «سگ‌تازی» در حالی که مایوی مچاله شده و مرطوبی به تن داشت عرق ریزان و نفس‌زنان یولیا را که نمی‌توانست راه برود از گردن و بلوز گرفت و بیرون کشاند.

— من خودم بیرون خواهم آمد!

— پایین بیا!

باید قبول کرد که «سگ‌تازی» و همکارانش در حرفه خود استاد بودند. حتی در آن آشفتگی و غوغا نیز توانستند قانون زندانهای انفرادی را رعایت کنند. حتی امروز هم من نمی‌دانم که زندانیان دیگر را چگونه و در کجا جمع کرده بودند. آنچه می‌دانم این است که یولیا و من در یکی از آن حیاطهای گردش، تنها بودیم. ما هیچیک از زندانیان دیگر را ندیدیم و با هیچکدام آنها برخورد نکردیم. می‌گویند عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، حریق آن روز موجب شد که ما از هوای آزاد به‌میل واراده خود استفاده کنیم. گردش لااقل یک ساعت ونیم طول کشید. حال یولیا جا آمده بود و چشمک‌زنان آسمان را به من نشان می‌داد، گویی می‌خواست بگوید که به هر حال، بررغم میل زندانبانان توانستیم حسابی هوا بخوریم و از این گردش نامنتظر استفاده کنیم. دو روز بعد اولگا به ما خبر داد که او هم در آن روز گردش کرده بود بی آنکه بتواند هیچیک از زندانیان را ببیند.

در پایان سال ۱۹۳۸ از مادرم نامه‌ای داشتم : « گنایای عزیز ، پایا در سی و یکم مه درگذشت ... او کار کرد ، بچه‌هایی داشت و نوه‌هایی ... با این همه به دنبال جنازه او دو نفر بیش نبودند : من و کلاودیا^۱ « رخت شو » . درست نیم ساعت بعد از رسیدن این نامه دیدم در سلول بازو « جوجه حاکم » وارد شد .

– دنبال من بیایید !

این اطمینان را دارم که اگر مرگ هم تکرار شود کمتر از بار اول ایجاد ترس خواهد کرد ، پس با قدمهایی مطمئن پایین آمدم ، می‌دانستم بکجا می‌روم ، دیگر آن وحشت ماه دسامبر را نداشتم . چنان عمیقاً بی تفاوت بودم که ممکن بود بی کوچکترین مقاومتی پشت به دیوار برای تیرباران شدن بایستم .

مثل همان سلول اولی بود . همان پیراهن ، همان کفشها ، همان به اصطلاح تختخواب و همان تاریکی مطلق . لیکن من دیگر ترسی ندارم ، فریاد نمی‌کشم ، هیچ مقاومتی نمی‌کنم . « جوجه حاکم » حکم را می‌خواند : « سه روز سیاه چال انضباطی به خاطر تخلف از مقررات در سلول » پاسخ نمی‌دهم که من هرگز در زندان به آواز خواندن نپرداختم . چه نتیجه‌ای دارد ؟ در دوباره بسته می‌شود . در تاریکی تنها هستم . تنها با یاد مرگ پدرم . تابستان است : این بار سیاه چال نه فقط صحنه تاخت و تاز موشهاست بلکه حشرات نفرت انگیزی نیز در آن رفت و آمد دارند .

1. Claudia .

حالا دیگر يك کارشناس سیاه چال شده ام ، می توانم گذشت زمان را بخوبی تعقیب کنم . می توانم روی تختخواب برای خود جایی دست و پا کنم ولی در عوض غذا را قبول نمی کنم . این علامت خوبی است . می خواهد بگوید که هنوز در من احساس نفرتی بجامانده است . يك عکس العمل بشری وجود دارد : (آن زمان نمی دانستم که سالهایی طولانی از زندگی را در اردوگاهها خواهم گذرانم و در طول این سالها هر گونه بزرگ منشی را از دست خواهم داد . و هر کثافتی را فقط به خاطر زنده ماندن خواهم خورد) . نمی دانم چرا هوس فریاد زدن و بار اندوه خود را سبک کردن ندارم . شاید برای آنکه باردوم است . فشار عادت است . شاید به همین دلیل بوده است که در آلمان هم توانستند به اتاقهای گاز و اعدام و دار عادت کنند . انسان به همه چیز عادت می کند . . . به فکر فرو می روم : خوشبختانه سه روز بیشتر نیست ، و دیگر آنکه خوشبختانه این سلول یکی از سلولهای « نوع پست » يك « ساختمان » طبقه دوم بود . اولگا به من گفته بود که سه نوع سلول وجود دارد . سیاه چالهای انضباطی دسته یا طبقه سوم که سختگیری در آنها کمتر از سلول من است با يك حباب چراغ روشن می شود و زندانی می تواند لباس معمولی زندان را برتن داشته باشد . ولی يك سلول نوع اول هم وجود داشت که فقط کسانی را در آن زندانی می کردند که محکوم به مرگ سریع و تند بودند . من شانس این را داشتم که در این دسته نباشم . انتخاب طبقات در زیرزمین انضباطی ، نه از روی اهمیت و وخامت « تخلف » بلکه بر اساس رنگ خطوطی بود که روی جلد پرونده های شخصی زندانیان وجود داشت . یولیا و من در دسته دوم بودیم .

من این سه روز را تقریباً ایستاده گذراندم . آموخته ام که چگونه روی کف سلول خود را نگاه دارم و به سنگ پوشیده از قشر خاکستری و لزجی که به عنوان بالش باید از آن استفاده کنم تماس نگیرم . پس از آنکه ساعتها ، تا حد از دست دادن تمامی قوا در این حالت می ماندم ، ناگزیر در خوابی کوتاه و خفه کننده فرو می رفتم . اغلب خارش و درد پاشنه پای یخ زده ام ، بیدارم می کرد . این درد بود که موجب می شد خود را زنده حس کنم . آری ، من هستم ، زنده ام و می بینم که باز همه چیز ادامه دارد . خود را راست می گیرم و تصویر پدر در ذهنم زنده می شود .

زنده است . نمی‌توانم مرگ او را تصور کنم . در واقع ، این مرد را که به من حیات بخشیده بود کمتر دیده بودم . با این همه ، پیوند خونی از بین رفتنی نیست . سنگینی بزرگی بر وجودم حس می‌کنم . پدرم . . . بخشی از وجود من مرده است . خوشبختانه هنوز نمی‌دانم در چه شرایطی . خیلی بعد ، وقتی در کولیمایا بودم ، شرایط مرگ او را برایم توضیح دادند . نمی‌دانستم که پدر و مادرم نیز بازداشت شده بودند ، البته نه برای مدتی طولانی ، فقط برای دو ماه . ولی همین کافی بود که موجب مرگ پدرم شود . وقتی از زندان بیرون آمدند آپارتمانشان اشغال و کلیه اموالشان مصادره شده بود . برای بدست آوردن جایی که بتوانند شب را بسر آرند ، در شهر به جستجو پرداختند ، در همان شهری که پدرم در آن به‌عنوان يك کارگر شرافتمند و با ارزش به اتفاق دختر و دامادش که هردو کمونیست بودند کار کرده بود . همهٔ مردم به آنها پشت کردند . هیچکس جایی برای خوابیدن به آنها نداد . تنها ، کلاودیای رختشوی بود که محبت کرد . این وقایع همه در زمانی گذشته بود که من در بوتیرکا بودم : و سه سال بعد به آن پی بردم .

به پدرم می‌اندیشم و روی دیوارهای سیاه‌چال ، صحنه‌های نخستین سالهای کودکیم نقش می‌بندد . زنجیر ساعت طلایش را می‌بینم که از جلیقه‌اش آویزان است و من وقتی روی زانوانش می‌نشتم با کشیدن آن خود را سرگرم می‌کردم . به یاد بعضی کلمات عجیب و غریب لاتین می‌افتم که در ضمن گردشهایمان و هنگام صحبت از دوران دبیرستانش به من یاد می‌داد . . . او در قرن گذشته متولد شده بود و در مدرسه زبان لاتین و یونانی آموخته بود . . . تا سن هشت سالگی او را بیش از هر کس دیگر در جهان دوست داشتم . و بعد دوران دراز بحثها و مشاجره‌ها ، رنجها ، بدبختیها و تحقیرها و توهینهای متقابل فرارسید . من دیگر «منشأ اجتماعی» خود را دوست نمی‌داشتم . به دوستانی که پدرشان «از کارخانه می‌آمد» حسد می‌بردم . او با بسیاری از مظاهر زندگی و طرز رفتار من مخالف بود . ناگهان جمله‌های آخرین نامه‌اش را که در همینجا ، در یاروسلاول دریافت داشته بودم ، روی دیوار زندان ، پیش چشم خود

مجسم دیدم : « پنهان نمی‌کنم که در روزهای اخیر ، حالم چندان خوب نیست . لیکن به‌خاطر زندگی مبارزه خواهم کرد چون حالا ، این مبارزه برای نوه‌هایم آلیوشا و واسیا لازم است » او می‌خواست برای بچه‌های من زنده بماند . . . دیگر من نمی‌توانم از او تقاضای بخشش کنم . کاش از این همه ایستادن زودتر خسته می‌شدم ، و در حالت نیمه خوابی که جای خواب واقعی را گرفته است فرو می‌رفتم : در آن صورت این سه روز سیاه چال زودتر می‌گذشت . مانند زمستان گذشته ، از قبول نان خودداری می‌کنم . لیکن این بار ، هیچکس به خود زحمت نمی‌دهد که بگوید اعتصاب غذا ممنوع است . آنها نیز به‌همه چیز عادت می‌کنند . و یا شاید هم این کار به نقشه‌شان کمک می‌کند : چه بهتر که محکومان ، دوران سیاه‌چال را بی سروصدا وبدون جنجال پایان رسانند . گرسنگی موجب آرامش و سکوتی می‌شود که توأم با خستگی و ضعف است .

زمستان گذشته ، در همین سلول ، من پیوسته در اندیشه «دیگران» بودم . آیا انسانهایی که آزادند این را می‌دانند ؟ آیا از این شکنجه‌ها خبر دارند ؟ حالا دیگر ابداً به‌واقعیت دنیای خارج از زندان نمی‌اندیشم . مثلاً نمی‌توانم خود را متقاعد سازم که حالا تابستان است و مردم در رودخانه‌ها آب‌تنی می‌کنند . در باره این دوران سه روزه سیاه‌چال شعری می‌سرایم :

قوانین مقدس « تفتیش عقاید » :
 پاهای برهنه‌ام بر روی سنگ و یخ .
 آیا با شیطان عهدی بسته‌ام ،
 یا با مصالح عموم به‌نبرد برخاسته‌ام ؟
 هزاران سال در سیاه‌چالها می‌گذرند .
 پرنس تاراکانووا^۱ درکنار من می‌میرد ،
 اولانس پیگل^۲ جلاد

۱. Tarakanova زن حادثه جویی بود که خود را دختر ملکه الیزابت امپراتریس روسیه معرفی کرد و بقدری این نقش را در کشورهای خارجی خوب بازی کرد که سرانجام کاترین دوم ملکه روسیه او را با مقدمه جینیهای فراوان از بین برد .

2. Eulenspiegel .

وبورژیا^۱ ظاهر می‌شوند
و زهر است و خون
باور نتوان کرد که در آنجا ،
در بیرون این دیوارها ، انسانها
به خود نام « رفیق » داده‌اند .
در آسمان ، میان ابرها
ستاره‌ها می‌رقصند و می‌لغزند ،
و عطرهاى شبانگه‌ای می‌گذرند ،
بر روی خواب شیرین آبهای خسته .

۱ . Borgia اشاره به سزاربورژیای معروف است .

کوره‌ای از آتش؛ گرمای تابستان ۱۹۳۸، وحشتناک بود. وقایع نگاران باشوژ و شوق فراوان در باره ذوب شدن اسفالت خیابانها قلم می‌زدند و از آمار شاهد می‌آوردند « هرگز چنین گرمایی دیده نشده بود ». روزنامه « کارگرشمال » هر روز از گرما صحبت می‌کرد. پنجره سلول ما همچنان بسته بود. رطوبت، و کپک را هوای محبوس داخل سلول به همه جا نفوذ و رسوخ می‌داد. گاه داخل بالش و تشک روبه پوسیدگی می‌رفت. آبگوشت و نان قابل خوردن نبود. سه‌بار از نگهبان سلول سوزن خواستم تا با آن قلابهای دامنم را جابجا کنم. رنگ خاکستری مایل به آبی و حفره‌های زرد رنگی که زیر چشمان یولیا پدید آمده بود نشان می‌داد که پایان نزدیک است. و بدبختی دیگر آنکه، حمله‌های تازه تب مالاریا که بی‌شک رطوبت‌خفه‌کننده سلول عامل آن بود، مرا از پا در انداخته بود. هر یک از این حمله‌ها قلبم را باز هم ضعیف‌تر می‌ساخت.

یک‌روز، هوش و حواس خود را از دست دادم. یولیا زنگ‌زد و طیبیب خواست. حتماً مثل نعش شده بودم چون نگهبان — با آنکه همان « کرم‌خاکی » بود — فوراً با دکتر به بالینم بازگشت. این نخستین برخورد ما با طیبیب یاروسلاول بود، تا آن روز فقط پرستار بود که بطور مرتب با جعبه دواهایش به دیدن ما می‌آمد. پرستار معمولاً « برای سر » آسپیرین، برای مالاریا کینین و « برای شکم » سولفات دوسود می‌داد و برای بقیه بیماریها داروی معالج همیشه سنبل‌الطیب بود. وقتی به

هوش آدمم صورت طبیب را روبروی خود دیدم .
 از انسان دوستی او حیرت کردم . صورت يك پزشك واقعی بود .
 دقیق ، مهربان ، باهوش . احساس کردم به همان زندگی بازگشته‌ام که پشت
 دیوارهای زندان جا گذاشته‌ام ، هزاران خاطره بر مغزم هجوم آوردند .
 دکتر در حالی که سوزن را از بازوی مثل چوب خشك شده من
 بیرون می‌کشید گفت :

— بفرمایید ، تمام شد . کامفر (کافور) بزودی اثر خواهد کرد
 و شما راحت خواهید شد . يك پرستار روزی دومرتبه برای تزریق
 خواهد آمد .

یولیا که ناگهان جسارتی یافته بود گفت :
 — ولی اینجا فقط دارو بدرد نمی‌خورد !
 خیلی می‌ترسید که مبادا بدون وجود من بخواهد زندگی کند .
 « دکتر به نظر من برای او اکسیژن لازم است . مخصوصاً با این گرمایی
 که در بیرون هست . آیا نمی‌شود اقدامی کنید که پنجره را نبندند ؟ این
 يك بیماری خطرناك است ! »

چهرهٔ پزشك ارغوانی شد . به‌سوی نگهبانی که همراه او بود
 (دکتر هرگز بدون نگهبان نمی‌توانست وارد سلولها شود) رو کرد و با
 صدای ضعیفی پاسخ داد :

— این موضوع خارج از صلاحیت من است . . .
 نگهبان سرفه‌ای کرد و با ابهت خاصی چنین تفسیر کرد :
 — در اینجا فقط درباره بیماری می‌توان صحبت کرد .
 روزهای بعد دشوار بودند . سرعت تمام پژمرده و لاغر و رنگ
 پریده می‌شدم ، فقط يك کنجکاوی شکست ناپذیر ادامه حیات مرا موجب
 می‌شد ، می‌خواستم ناظر پایان ماجرا باشم و مخصوصاً پایان خودم .
 يك بار دیگر ناچار از گردش در حیاط خودداری کردم . یولیا ،
 آشنخته و ناراحت ، می‌خواست مرا متقاعد کند که « از آخرین قطرات
 اکسیژن » استفاده کنم و من با خستگی به او پاسخ دادم : « آن وقت دیگر
 نخواهم توانست تا طبقه سوم بالا بیایم . . . »

وقتی قلب با شما همراهی نمی کند حتی قدم زدن در این پانزده متر سیمان هم دشوار خواهد شد .

و شوخی و مزاح از آن هم دشوارتر بود . با این همه باز هم کوشش کردیم تا از این داروی شفا بخش همگانی کمک بگیریم . آنچه مورد توجه ما بود خوش بینی بود نسبت به هر چیز و هر کس .

– باز هم جای شکرش باقی است که قبرهایمان دو قلو خواهد بود .

وقتی هوای سلول مخصوصاً به درجه غیر قابل تنفس می رسید

می گفتیم :

– جیوردانو برونو را بخاطر آر . بدتر از این بود . سلول او را

« پلمب » کرده بودند .

پس از معاینه پزشک ، مدتی طولانی درباره کار او در زندان صحبت

کردیم .

– شرط می بندم که تو خواب او را آشفته کرده باشی . این طبیب

آدم با شرفی است .

– درست است . ولی چقدر باید از کار کردن در چنین محلی

شرمنده باشد !

– شاید دلت می خواست به جای او یک « جوجه حاکم » لیسانسیه را

در اینجا ببینی ؟

یولیا حق داشت . دوروز پس از معاینه طبیب ، دلیلی بدیهی و

قطعی بر مهربانی و محبت او ظاهر شد .

– برای گردش آماده شوید !

– من نمی توانم ، قادر به راه رفتن نیستم .

– یااله ، یک چهار پایه برایتان گذاشته اند . به دستور طبیب شما

باید پانزده دقیقه در حیاط زندان روی این چهار پایه بنشینید .

نسبت به طبیب مهربان جوشی از محبت سراسر وجودم را فرا

می گیرد ، مخصوصاً وقتی که « ساندویچ » نگهبان ما با کلید بزرگ خود در

پنجره را باز می کند و با بیانی حاکی از رضا و رغبت می گوید :

– برای شما به جای ده دقیقه بیست دقیقه هوا وارد خواهد شد .

دستور طبیب است .

هرچند درخارج هوا بسیار گرم و سنگین است و هیچ نسیمی بر بدن ما نمی‌وزد ، بازهم یولیا و من ، یکدیگر را با خوشحالی می‌نگریم .
— دیدی ؟ سلول جیوردانو برونو، همیشه پلمب بود . . .



تمام دوران بین تابستان ۱۹۳۸ و بهار ۱۹۳۹ را می‌توانم در زیر عنوان کتاب ورافیکتر به نام « وقتی ساعت متوقف می‌شود » وصف کنم . شاید رنج شدید جسمی ، کمبود دائمی هوا و مبارزه طاقت فرسای بدن با درد و بیماری ، همچون چادر تیره و کدوری که در تار عنکبوت بافته شده باشد به روی این روزهای غم‌انگیز کشیده شده است . درست نمی‌دانم ، حالا این روزها را همچون نواری سیاهی بخاطر می‌آورم که پیوسته جابجانی شود و با این همه بی‌حرکت و ساکن است . ساعت متوقف شده بود و بی‌تردید بازتابهای بی‌رنگ زندگی خارج از زندان ، آنچنان که روزنامه پراز اشتباه ، وقیح و کسل کننده « کارگر شمال » ارائه می‌داد نمی‌توانست آن را بکار اندازد . مانمی‌توانستیم روزنامه را نخوانیم . حتی دقیق‌تر از مصححان خود روزنامه ، صفحات آن را از زیر نظر می‌گذرانیدیم . ولی هر چه در این روزنامه بود از دنیایی غیر واقعی می‌آمد .

اسپانی ، مونیخ ، هیتلر در چکسلواکی . فراهم ساختن مقدمات کنگره هیجدهم حزب . آیا اینها يك خواب و خیال نیست ؟ آیا هنوز در دنیا مردانی هستند که مبارزه می‌کنند ؟ پس هنوز اراده همه مردم را خرد و نابود نکرده‌اند ؟ احساس غربت و دوری روز بروز بیشتر وجود ما را مسخر می‌ساخت . نشانی از يك پایان نزدیک بود . علامتی بود از گذشت تام و تمام از هر چه زنده بود و زندگی می‌کرد .

حتی در داخل وجود خود نیز ، از اعتراض و تحقیر دست کشیده بودیم . با حیرت بخاطر می‌آوردم که در دسامبر ۱۹۳۷ ، وقتی

برای نخستین بار به سیاه چال انضباطیم کشاندند ، با مشت بر «جوجه حاکم» کوفته بودم . ولی حالا حتی تظاهر به چیزی شبیه نیروی روحی و بدنی نیز در نظرم غیر ممکن بود .

در آستان سال نو ۱۹۳۹ که بی آنکه ما حتی متوجه شویم فرا رسیده بود ، من تبریک سال را به شکل شعر به یولیا عرضه کردم (و در واقع او بود که از من این تقاضا را کرد) . خوش بینی ساده لوحانه « سال آینده در اورشلیم » دیگر ناپدید شده بود . حالا هر چه بود دلهره بود و نومیدی .

هر روز که می گذشت آخرین نیروی ما را با خود می برد .
 — گنیا ، چشمهایت را باز کن ! می شنوی ؟ پس آنها را باز کن ، یا لااقل یک دست خود را تکان بده !

یولیا مرا تکان می دهد و من درحالی که تبسم ضعیفی به لب دارم می گویم :

— می دانم ، می دانم ، من شبیه یک مرده هستم . ولی ترسی نداشته باش ، زنده هستم . . . از طرفی خود توهم وضعی بهتر از من نداری .
 گونه های یولیا که بیش از پیش برجسته و استخوانی بود ، گویی دراز شده بودند . سایه مرگ بر چشمانش افتاده بود . خوشبختانه از روزی که ما به آینه نگریسته بودیم دو سال گذشته بود . حالا کافی بود آدم نگاهی به صورت رفیقش بیندازد تا حال و قیافه خود را نیز حدس بزند و پایانی نزدیک را پیش بینی کند .

دیگر ابداً اشتها نداشتیم . صبحها ، تقریباً همه جیره نان ما را دست نخورده از سلول خارج می کردند تا در سطل ته راهرو بیندازند . اغلب ، احساس می کردیم که فقط آن دوتکه قند است که زندگی شبح مانند ما را حفظ کرده است .

در ماه مارس ، دوباره ما را تنبیه کردند : مدت دو ماه ، اشتراك روزنامه برای ما ممنوع شد . و این به خاطر « اثر انگشت » ی بود که روی یکی از کتابهای کتابخانه از ما بجا مانده بود . بی تردید با آن حالی که داشتیم جرئت نمی کردند دوباره به سیاه چال انضباطی بفرستندمان . ولی نقشه فشار در داخل زندان به هر حال و هر صورت باید اجرا می شد . بنابراین

این ، نداشتن روزنامه بدبختی تازه بر شوربختیهای گذشته افزود ، قطع تنها رشته ارتباط ما با دنیای زنده ها بود. برای ماقصدها دیوار سرخ رنگی باقی مانده بود که از پشت آن صدای ضربات دست اولگا به گوش می رسید :

« ك - نگر - ه - ح - زب - آ - غا - ز - شد - ه »

به هر ترتیبی بود برخستگی و تنبلی فایق آمدم و پاسخ دادیم :

« کنگره جان بدر بردگان »

« . . . صحبت از زیاده روی شده است . . . اعاده حیثیتهایی در

میان خواهد بود . . . »

صورت یولیا روشن شده بود .

— می شنوی ، گنیا ؟ اعاده حیثیتهایی صورت خواهد گرفت اخوب

بالاخره ! ممکن است خیلی زود چنین واقعه ای اتفاق افتد . . .

حالا من جزء دسته « بدبینها » هستم و یولیا از « خوشبینها » من

اعاده حیثیت دسته جمعی را باور نمی کنم و قبول هم نمی کنم که حتی در

اعاده حیثیت هم کمتر از بازداشتها سختی و خشونت بکار برده شود .

این دو سال به حد کافی باروشهای استالینی آشنا شده ام . هیچ امیدی ندارم

که در این بخت آزمایی قریب الوقوع ، قرعهای به نام من افتد . . .

و ناگهان . . .

باید این نکته را اعتراف کنم که داستان من دارد یکنواخت می شود .

واقعاً خوب است چند بار این لفظ « ناگهان » را بکار برده باشم ؟ ولی

نکته اساسی این نیست : بلکه این است که این چفت و بست نامناسب و نازیباً

کاملاً منعکس کننده واقعیت است . چون همه چیز همینطور ناگهانی اتفاق

می افتاد . زمان به زمان ، در آن رطوبت ، کپک زدگی و هوای خفه کننده

سلول مقبره مانند ما ، نگهبانان ناگهان وارد سلول می شدند ، و این بدان

معنی بود که مایک باردیگر خوب متوجه شویم که هنوز کاملاً جزو مردگان

نشده ایم و آنها بازمی توانند ما را جسماً و روحاً ، با ظرافت یا خشونت ،

شب یا روز ، با هم یا جدا جدا شکنجه کنند .

بنابر این ، باید بگویم صدای مکرر قفلها که باز و بسته می شدند ،

ناگهان بلند شد . این ، همیشه علامت تصمیمی تازه است . « سگ تازی » ، همان

سرنگهبان که پنجره های مارا بسته بود ، شخصاً وارد سلول می شود . عجله

دارد . صورتش که شبیه سگ پیری است این بار حالتی عجیب دارد . بطوری که اگر کسی نمی دانست که هر کس قدری احساس و تأثر پذیری داشته باشد ، به زحمت می تواند کار او را انجام دهد ، خیال می کرد که حالت صورتش ناشی از سراسیمگی است .

« سگ تازی » بی آنکه کلامی سخن بگوید ، دستش را بمسوی دیوار سمت راست دراز می کند و — راستی خواب نمی بینم — اعلامیه ای را که روی آن بیست و دو فرمان سرگرد وینستوک نوشته شده است ، می کند . آنگاه روی پاشنه چکمه های کاملاً براقش چرخ می زند و خارج می شود . بعد صدای کلید را می شنویم که در قفل سلول مجاور ، سلول اولگا به حرکت درمی آید .

این بار دیگر هیچ بحثی میان «خوش بینی» و « بدبینی » در نمی گیرد . هر دو موافقیم که هر گونه تغییری هم پدید آمده باشد ، سرانجام خوشی به ما نوید نمی دهد . قطعاً رژیم زندانها بدتر خواهد شد . پس بدین ترتیب مقررات زندان یاروسلاول بیش از حد آزادیخواهانه تشخیص داده شده است ! شاید هم به گوش رفیق استالین رسیده باشد که ، « هر چند ما را باید مرده پنداشت » ، با این همه در زندان کتاب می خوانیم و روزی دو قطعه قندبه ما می دهند . دیگر چی ؟ بی تردید فردا فرمان تازه را خواهند آورد که در آن خواندن روزنامه ، استفاده از کتابخانه ، نوشتن نامه ، خرید از فروشگاه زندان و گردش برای زندانیان منع شده است . هزار گونه خیال و پیش گویی در باره ممنوعیتهای آینده در نظرمان جان می گیرد .

— شاید می خواهند فصل مربوط به تنبیهات را عوض کنند ؟

آن روز حتی گردش معمولی هم آرامشی در ما پدید نیاورد : مخصوصاً آنکه در صورت و حرکات نگهبانان نیز نکات عجیبی بچشم می خورد .

ساعتها ، همچنان غم انگیز و نگران کننده در می گذرند . و سرانجام ، باز هم صدای تازه در دهلیز زندان . و باز سرنگهبان . این بار « سگ تازی » نیست بلکه نگهبان دیگری است . به جای اعلامیه کنده شده ، ورقه دیگری روی دیوار می گذارد و سرعت بیرون می رود . مثل اینکه اثر تبسمی ناشی از

ناراحتی نیز روی لبانش دیده می‌شود .
 متن اعلامیه را بدقت می‌خوانیم . هیچ کلمه‌ای را نادیده
 نمی‌گذاریم . چه خبر شده ؟ مطلقاً هیچ خبر تازه‌ای نیست ! با این همه ...
 - چی ؟

حیرت زده یکدیگر را می‌نگریم ، چشمهایمان باور نمی‌کند ...
 - یولیا ؟

تاحالا در گوشه چپ اعلامیه ، این کلمات خوانده می‌شد :
 « تصویب شد . کمیسر کل کمیته امنیت دولتی : یژوف » . درست همین
 بود ، نه ؟ حتماً ! و حالاچی ؟ روی این اسم را قلمه کاغذ سفیدی
 چسبانده‌اند ، و چنان بدقت که در نظر اول انسان متوجه نمی‌شود .
 چند ساعت را با هیجان و التهاب شدید می‌گذرانیم . یعنی این مرد کوتاه قد
 ناقص الخلقه و منفور سقوط کرده است؟ در سالهای اخیر دیگر کاری نمانده
 بود که برای بزرگداشت او نکرده باشند .

گاه چنین بنظر می‌رسید که پرستش شخصیت او دارد با شخصیت
 استالین رقابت می‌کند . لقب رسمی او «محبوب خلق» بود . هر ستمی که در
 زندانها و در اردوگاهها بر میلیونها انسان بی‌گناه وارد می‌ساختند، مهر و
 عنوان خوش ظاهر « دستکش یژوف » بر آن خورده بود . در اشعار و
 ترانه های بیشمار آسیای مرکزی از او به‌عنوان « یژوف با ارزش ... »
 یاد می‌شد . . . آیا ممکن است ؟

تمامی شب را نمی‌توانیم چشم برهم گذاریم . سایه امیدی دوباره
 روح به کالبدمان دمیده است : ممکن است تغییراتی پدید آید .
 صبح روز بعد ، اولگا که هنوز روزنامه دریافت می‌دارد ، از پشت
 دیوار خبر می‌دهد :

« عزل شده ... تمام شد ... بی‌تردید به سرنوشت ما دچار شده‌است » .
 از شادی سراز پا نمی‌شناسیم .

- برده فروش ، برده‌ها را فروخته است ، حالامی‌تواند دنبال
 کارش برود .

مثل شیران قفس ، در تب و تاییم ، تا آنکه اولگا خبر هیجان انگیز

را مخابره می‌کند :

— بر ... یا . بر ... یا ...^۱ .

چنان دچار هیجان هستم که خودم را فراموش کرده‌ام . و باز هم دست به دامن سرودن اشعار می‌شوم تا بلکه در آن پناهی بیابم و اشعارم را به « محبوب خلق » هدیه کنم .

ساعت زندگی ما از آن پس راه خود را پیش گرفت . البته با توقفهایش ، با تیک تاکهای نامرتبش ، لیکن به هر حال به راه افتاده بود . حالا ، ارزش داشت که منتظر شویم .

از نظر ظاهری هیچ چیز تغییر نکرده بود . مقررات همچنان بشدت رعایت می‌شد ، خزه های روی دیوار ، آبگوشت متعفن ماهی ، و سطل . . . با این همه ، محیط زندان ، تغییرات نامحسوس در حرکات و رفتار مراقبان و در چگونگی بیان سرنگهبانان ، نشانی از آن بود که می‌شود وقوع تغییرهای بزرگی را پیش‌بینی کرد .

در ماه بعد ، بیست و دو فرمان دوبار برداشته و دوبار گذاشته شدند. بار اول اسم و اینستوک را برداشتند و به جای آن آنتونوف^۲ را گذاشتند دوبار

۱ . (۱۹۵۳ — ۱۸۹۹) Beria Lavrenti Pavlovitch : در سال ۱۹۱۷ به حزب بلشویک پیوست و ابتدا در « چکا » و بعد در « گینو » بکار پرداخت . نایب‌رئیس گینو آذربایجان ، بعد گرجستان و در ۱۹۳۲ رئیس گینو در ماوراء قفقاز شد . عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست در ۱۹۳۴ . در سال ۱۹۳۵ کتابی به افتخار استالین به نام « درباره تاریخ سازمان شوراها در ماوراء قفقاز » (یا نخستین نوشته ها و نخستین فعالیت‌های استالین) نوشت ، در این سال بریا مأمور جمع آوری متونی که مجموعه آثار استالین را شامل می‌شد گشت و جلد اول این مجموعه در سال ۱۹۴۶ منتشر شد . در ژوئیه ۱۹۳۸ معاون یژوف در ن . ک . و . د بود و در دسامبر همان سال به جای او نشست . در مارس ۱۹۳۹ عضو علی‌البدل پولیت بوروی کمیته مرکزی و در سال ۱۹۴۱ یکی از پنج عضو کمیته دفاع شوروی بود که تمامی اختیارات مقابله با هجوم لشکریان آلمان نازی به آن سپرده شد بود . در همان حال کمیسر ن . ک . و . د بود (در این زمان پلیس به دو قسمت شده و قسمت پلیس سیاسی یا ن . ک . ک . س . ب . از ن . ک . و . د مجزا شده بود) اکنون به نام ام . و . د نامیده می‌شود در ۱۹۴۵ بریا به درجه مارشالی رسید و در ۱۹۴۶ عضو رسمی پولیت بورو و نایب رئیس شورای وزیران اتحاد شوروی شد . از او به عنوان یکی از جانشینان احتمالی استالین نام برده می‌شد . ولی بی‌تردید پس از کشف « ماجرای پزشکان » جانش به خطر افتاده بود . پس از مرگ استالین بریا به عنوان نایب‌رئیس شورای وزیران و رئیس ام . و . د که دوباره پلیس سیاسی رایه خود پیوسته بود ، سرعت مبارزه خود را برای بدست گرفتن قدرت آغاز کرد ، لیکن رقبا او را در ۱۹۵۳ دستگیر و فوراً اعدام کردند . مطابق اظهارات رسمی مقامات شوروی ، بریا پس از یک محاکمه سری در دسامبر ۱۹۵۳ ، تیرباران شد . گفته شد که بریا از سال ۱۹۲۱ ، مأمور سازمان مساوات (سازمان ناسیونالیستی آذربایجان) و عضو اینتلجنس سرویس انگلیس بوده است .

دوم آنتونوف نیز به نوبه خود جایش را به « مدیریت مرکزی زندان » داد .

— دارند محتاط می‌شوند . دیگر نیازی به تغییرات ندارند .

اولین خنده واقعی را که پس از ماجرای بسته شدن پنجره زندان به لبان هردومان آمده بود ، در گلو خفه کردیم .

بدین ترتیب ، درست بر اساس اصول فرضیه مارکسیسم ، عقب‌نشینی فرمانهای سرگرد وینستوک که به صورت يك تراژدی آغاز شده بود ، اینک به حالت مضحك و مسخره‌ای تکرار می‌شد .

يك شب یولیا فریاد زد :

— بگذار حالا وینستوک هم مدتی مطابق همان فرمانهای کذابیش زندگی کند .

و برای لحظه‌ای، بی‌رحمی و خشونت در چشمانش جرقه زد .

من نمی‌توانم بخوابم . . . یژوف ، وینستوک ، آنتونوف و دیگران را مجسم می‌کنم که زیر زمین زندان ، در سیاه‌چال انضباطی زندگی می‌کنند . برای آنها ، قطعاً زندان انضباطی از نوع درجه اول خواهد بود . به گفته ضرب‌المثل معروف « کسی که بادی کارد توفان درو می‌کند . . . »

یکی از روزهای غم‌انگیز ماه مه که باد می‌وزید ، در بازگشت از گردش پنجره سلول را باز دیدیم .

— آیا فراموش کرده‌اند ؟

کشيك « ساندویچ » بود . احتمالاً عمداً این کار را کرده بود . آدم خیلی مهربانی بود . . . لیکن روز بعد ، همین ماجرا تکرار شد . خلع آن ناقص الخلقه منفور ، يك نفس اکسیژن را بهما برگردانده بود . « کارگر شمال » شروع کرد به نشر دادن مقالاتی در رسوا کردن توطئه گران .

کمی اشتها پیدا کرده بودیم . سوپ را می خوردیم . ورزشهای سبک مخفی را پس از مدت ها تعطیل دوباره آغاز کردیم . در عوض کمتر چیز می خواندیم ، دیگر وقت کافی برای خواندن نداشتیم . تمام صبح و شب را حرف می زدیم ، هزار فرضیه می بافتیم ، هزار خواب و خیال داشتیم . « خوش بینی » همچنان به مقابله با « بدبینی » رفته بود . یولیا معتقد بود که دارند تمام پرونده هارا دوباره مطالعه می کنند ، که ما را آزاد خواهند کرد و اگر هم بخواهیم با بدبینی ، بدترین فرضها را بکنیم حداکثرش آن است که ما را به یک اردوگاه دسته جمعی خواهند فرستاد که در آنجا شوهرانمان را خواهیم یافت .

بدبینی من در اینجا غلبه می کرد :

— اگر آنها را تیرباران کرده باشند .

و در برابر آن « خوش بینی » یولیا :

— آنها رهبران بلند پایه ای نبودند که تیربارانشان کنند .

یولیا ، ساعت های طولانی ، جزئیات آن زندگی شاد و سعادتمندانه ای

را که در انتظار ما بود ، وصف و شرح می داد .

— شاید در جزیره « دیکسن » یا ایگارکا . . . دوباره شغل خود

را بدست آوریم ، این را خواهی دید . . .

— معلمی ؟

چرا نه؟ دوباره به عضویت کمیته حزب پذیرفته خواهیم شد ، خواهی دید . باعث تمامی این بدبختیها یژوف بود : حالا دیگر ماسک از صورت او برداشته شده است .

اولگا ، فرضیه هایی از پشت دیوار مخبره می کرد که جنبه حقیقت بینی در آن بیشتر بود . به گمان او شاید این موضوع که هزار ها نفر را (اگر نخواهیم از میلیون صحبت کنیم) بدون رساندن کوچک ترین فایده ای به حال خود رها کرده اند مسئله ای پرخرج و سنگین بشمار آمده است . تازه باید براین هزار ها نفر دستگاه عظیم مراقبان را نیز افزود و این راهم به حساب آورد که اکثر زندانیان بین بیست و پنج و پنجاه سال دارند و در بهترین سالهای فعالیت زندگی خود هستند . پس ما را بدون شك به اردوگاههای کار اجباری در سرزمینهای دور دست تبعید خواهند کرد .

— بلی ، بسیار خوب ! همین را نمی توان خوشبختی یا تقریباً خوشبختی بشمار آورد ؟

اردوگاهها ! این لفظ به معنای عزیمت به سوی سرزمینهای تازه است هر چند این سرزمینها بی ترحم باشند . در آنجا ها حداقل هوا ، باد و حتی درهوای سرد هم گاه خورشید خواهد بود .

و تازه دیگران چه؟ ! در آنجا صدها ناشناس دیگر کنار ما زندگی و کار خواهند کرد . در میان این همه آدم ، افراد خوب و جالب توجهی پیدا خواهند شد و باهم پیوند دوستی برقرار خواهیم کرد . در يك کلمه ، اردوگاه ، همان زندگی است . يك زندگی وحشت انگیز ، ولی به هر حال زندگی ، نه این قبر که در آن داریم می پوسیم . و تازه این سومین بهاری است که در این حالت زنده به گور هستیم .

شعر تازه ای برای یولیا می خوانم :

بهار سوم آغاز می شود ،

و در قلب ما فتوری نیست .

« فیگنر » ده بار قوی تر ، از زندان بدرآمد

و ما ، هزار بار قوی تر

و اینطور نگرانی و دلهره را در درون خود آرام می ساختیم .

گفتم که رفتار نگهبانان به گونه‌ای بود که از آن وقوع تغییرات بزرگی احساس می‌شد لیکن خشن تر هامل « کرم خاکی » و « جوجه‌حاکم » تا آخرین روز می‌کوشیدند که « روح یاروسلاول » را همچنان استوار و دست نخورده نگهدارند . واقعه ای را که برسریک گل روی داد خوب بخاطر دارم .

آخر بهار بود ، و در شکافهایی که میان قطعات آجرهای سیمانی کف حیاط گردشگاه زندان بود ، گل خودرویی رویده بود . یولیا زودتر متوجه شد و آن را به من نشان داد ، و من لحظه‌ای قدم سست کردم تا این معجزه فوق‌العاده را تحسین کنم .

بیش از يك ثانيه طول نکشید . « کرم خاکی » که ما را زیر نظر داشت ، فوراً متوجه شد و با چکمه هایش گل کوچک را بدقت پایمال کرد . و این هم کافی نبود : خم شد ، ساقمُخرده گل را برداشت و در میان انگشتان خرد کرد و به دور ریخت .

در تمامی مدت گردش می‌کوشیدم تا از سرازیر شدن اشکهایم جلوگیری کنم لیکن موفق نشدم .

یولیای « خوشبین » پس از لحظاتی گفت :

— همه چیز بزودی تمام خواهد شد ، آنها از خشم دیوانه

شده اند .

اولین کسی که به ما کمک کرد تا فرضیه‌های غیر قابل تصور و خیالی خود را وارد عالم حقیقت و عمل کنیم ، مرد خوش قلب و نا هوش یاروسلاول بود ، کسی که به او « دکاندار » می‌گفتیم .

او دوبار در ماه قبوضی در اختیار ما می‌گذاشت با این کلمات « سفارش زندانی . . . — در برابر دریافت . . . روبل ، خواهشمندم اجازه خرید . . . را صادر فرمایید » .

با وجود مرگ پدر ، مادرم همچنان به فرستادن پنجاه روبل مقرر ماهانه ادامه می‌داد . ما می‌توانستیم صابون ، گرد دندان ، دفترچه و مداد را تا حد مجاز خریداری کنیم . حتی گاه ، می‌توانستیم سفارش‌قندهم بدهیم . دو روز بعد از توزیع قبضهها ، « دکاندار » هرچه را که در فروشگاه زندان موجود بود ، برای ما می‌آورد . من از همان آغاز ،

متوجه شدم که او بررغم صورتك جدی غیرقابل نفوذ و معمول همه نگهبانان ، که بر چهره دارد آدم خوش قلب و جوانمردی است . پس از دو سال زندان ، رشته ارتباط گنگی بین ما پدید آمده بود . که به هر حال همیشه هم گنگ و ساکت نبود . ما هم برای خود اسراری داشتیم .

يك بار ، در زمانی که از خواندن روزنامه محروم بودیم ، و به كمك حس ششم که در زندانیان مخصوصاً قوی است ، احساس کردم که هیچيك از نگهبانان نیز در راهرو نیستند ، از او پرسیدم :

— خبرهای تازه چیست ؟

با توجه به مقررات یاروسلاول ، طرح این قبیل سؤاها ، جسارت و جنایتی چنان غیر قابل تصور بود که خود من از کلماتی که بر زبان رانده بودم وحشت زده شدم . و بیشتر تعجب کردم که « دکاندار » جواب داد :

— در اسپانیا ، همهچیز تمام شد ۱

در پایان ماه مه ۱۹۳۹ « دکاندار » خبر خوبی برایمان آورد . و جریان واقعه بدین ترتیب بود : من روی ورقه سفارش کالا به فروشگاه نوشته بودم : « دو دفتر » و دکاندار هنگام تحویل دادن دفترها ، پس از آنکه مطابق معمول نگاهی دزدانه به اطراف انداخت زمزمه کرد :

— دیگر احتیاجی به دفتر ندارید . بزودی از اینجا خواهید رفت .

پس خواب و خیال ما داشت صورت تحقق می یافت و رفتن از یاروسلاول دیگر فقط الهام درونی یا فرضیه و تصور نبود . حالاکه به این مرحله رسیده ایم دیگر مهم و یا حداقل خیلی مهم نیست که بدانیم به کجا می برندمان . همینقدر که می توانستیم دیوار های زندان یاروسلاول را پشت سر بگذاریم ، کافی بود که سراسر سیبری را با بازوان پر از هیزم پیاده ببیماییم .

در انتظار لحظه مناسب بودیم که خبر را به اولگا مخابره کنیم . ولی او ابدأ حیرتی نشان نداد .

« من حدس می زدم ... حد ... س ... می ... ز ... دم ... مرا

۱ . اشاره به جنگهای داخلی اسپانیاست که در این سال به نفع فرانکو به پایان رسیده بود — م .

پیش دکتر برده بودند .

دو روز بعد ما راهم نزد پزشك اخضار کردند .
 يك درمانگاه در طبقه هم کف زندان وجود داشت که ما هر روز
 از برابر آن می گذشتیم بی آنکه بدانیم که درمیان این همه سلولهای زندان،
 یکی از آنها مخصوص معاینات طبی و در حقیقت يك کار انسانی است .
 کمیسیون پزشکی مرکب از سه طبیب و البته يك سرنگهبان بود .
 وزن و قدمان را اندازه گرفتند و استقامت عضلاتمان را .
 یکی از پزشکان که پهلوهای مرا بانگاه انتقاد آمیزی می نگرست
 گفت : خیلی لاغر است .

من که می ترسیدم مبادا به بهانه ضعف بدنی از گروه کار خارجم
 ساخته و در زندان نگاهم دارند ، فوراً گفتم :
 - نه ، نه ، من خود را کاملاً سالم حس می کنم و می توانم هر نوع
 کار بدنی انجام دهم .

چند روز دیگر هم گذشت . يك شب ، سرنگهبان با همان
 فرمول معمولی سراغم آمد .
 - به دنبال من بیاید !

پوزه کوچکش با آن دهان گرد ماهی شکل ، چنان حالت
 شادمانه ای داشت که حتی فکر حبس مجدد در سیاه چال انضباطی برای
 لحظه ای نیز در نظرم نیامد . به اتفاق او تا انتهای دالان درازی را که من
 هرگز تا آنجا نرفته بودم ، پیمودم و از آنجا به طرف راست پیچیدم و
 در برابر دری قرار گرفتم که روی آن نوشته بود : « فرمانده زندان » .
 نگاهی تحسین آمیز به درانداختم . از چوب بود ! رنگ روغنی ! چقدر
 زیبا ! بدون روزنه ، بدون پنجره ... و طبعاً از داخل بسته می شد .

« کورشونیدزه - گادیاشویلی »^۱ زیر تصویری از استالین و
 پشت میزی انباشته از پرونده ها نشسته بود .
 - بنشینید !

بی تردید این آغاز دوران تازه ای بود . ولی او مرا برای آن

روی صندلی نشاند که يك دسته کاغذ را یکی بعد از دیگری امضا کنم .
از میان دندانهای درازی که دود سیگار زرد رنگشان کرده بود
گفت : « محکومیت شما تغییر کرده است و مجازاتتان مبدل به ده سال
در بازداشتگاه شده است . با گذاشتن امضا تصدیق کنید که تغییر حکم به
اطلاع شما رسیده است . »

با اشاره انگشت جایی را که باید امضا کنم نشان داد ، من حتی
متن نوشته را هم نخواندم . عجیب است که این « مرد که » چه انگشتان
زیبا ، بیضی شکل و نظیفی دارد !

ادامه داد : شما از اینجا خواهید رفت .

۱ - به کجا ؟

این سؤال يك دفعه و بدون آنکه خود متوجه باشم از میان

دهانم پرید .

راستی چقدر ساده لوحم ! چند دفعه باید برای خودم تکرار
کرده باشم که آدم از این قبیل سؤاها نمی کند ؟ این سؤاها فقط موجب
خواهد شد که زندانی بیشتر مورد توهین واقع شود .

مثل اینکه اصلا نشنیده باشد ادامه داد :

- اشیای شخصی و پولی که در حسابتان مانده است برایتان

فرستاده خواهد شد .

و دوباره محل امضا را روی کاغذ نشان داد :

- امضا کنید !

به سلولم برمی گردم و نگهبان یولیا را می برد تا همین تشریفات
را انجام دهد . صدای قفلها و پاها در کریدور زندان تمام بعد از ظهر
تا پاسی از شب ادامه دارد . هر بار فقط يك زندانی را نزد رئیس می برند :
رژیم انفرادی همچنان بدقت و شدت رعایت می شود . ولی حالا دیگر فقط صورت
عادت پیدا کرده است .

در واقع ، سیستم انفرادی بهم خورده است . صدای زندانیان
به وضوح در کریدور شنیده می شود . روی صورت نگهبانها عدم توجه و
افکاری خارج از محیط کار احساس می شود . بی تردید نگرانیهایی دارند :
از تعداد کارمندان دارند کم می کنند . حالا کلاغهایی که روی سرپوش

پنجره نشسته‌اند کمتر از مواقع دیگر شوم و سیاه بنظر می‌رسند .
پایان این دوران زندان من نزدیک است . در گوشه‌های دوباره
کلمات پاسترناک هم با دلهره و هم مالا مال از امید طنین می‌اندازند :
« اعمال شاقه ! چه نعمتی ! »

نظم همچنان به حالت معمول برقرار بود، هنوز چیز غیر منتظره‌ای وجود نداشت . هر دو هفته يك بار تکرار می‌شد :

– پیراهنهایتان را همراه بیاورید !

در عوض ، این جمله ، هیجانهای تب آلود روز های آخر را زنده می‌کرد . پیراهنها ؟ برای رفتن به حمام ؟ در این قفس دوش دار که جای يك نفر بیشتر ندارد و باید با کوششی عظیم و بزحمت ، آن هم لخت و برهنه دونفری در آن بایستیم ؟ آن وقت با پیراهن در آنجا چه خواهیم کرد ؟

باهیجان زیاد از این موضوع تازه صحبت کردیم . با طرح دلایل فراوان و به کمک گرفتن قدرت کنجکاوی « شرلوك هولمس » بالاخره به این نتیجه رسیدیم که حتماً صحبت از يك حمام دسته جمعی است ! و پیراهنها و لباسها از اتاقهای ضد عفونی خواهند گذشت . پس این آخرین عملیات پیش از حرکت است :: یعنی سقوط قطعی و حتمی رژیم زندان در چار دیواری قلعه یاروسلاول .
حدس ما درست بود .

حالا در لحظه‌ای کاملاً فوق‌العاده و فراموش نشدنی قرار گرفته‌ایم . مارا به راهرو می‌برند و درهای دوسلول مجاور کاملاً باز است . نزدیک درها ، در تاریکی راهرو ، هیکل چهار زن را تشخیص می‌دهیم که مثل ما اونیفورمهای یژوف را پوشیده‌اند .

هیکلهای نحیف و وارفته که رنج و درد پیرشان کرده است ،

مثل خودما . اندام لاغر و استخوانیشان شکل زنانگی خود را از دست داده است و درچشمان آنها همان حالت « تهی » چشمان ما خوانده می‌شود .

پس معلوم است که دیگر ماها را از هم پنهان نمی‌دارند . فرمان می‌دهند که « دوبدو » درصاف بایستیم . من بانوعی محبت و جوشش دست نزدیک‌ترین زنی را که کنارم ایستاده است فشار می‌دهم . زندانی کوچک اندام ، و کوتاه‌مویی که دور از دیگران ایستاده است قدمی به سوی من برمی‌دارد و زمزمه می‌کند :

– تو گنیا هستی ، اینطور نیست ؟ من « اولگا » هستم ... همانکه با تو مخابره می‌کرد ...

با تبسم گفتم :

– آری ، مخابره دیواری !

پس این همسایه ماست . کاملاً برعکس آن چیزی است که من فکر می‌کردم .

چگونه می‌توان احساسات يك زندانی را که مدت دو سال جز صورت نگهبانان چهره‌ای ندیده و ناگهان خود را در میان همه آن کسانی می‌بیند که در سرنوشتش با او شریکند ، وصف کرد ؟ من فکر می‌کردم که هرگز هیچکدام از شمارا نخواهم دید . وجه سعادت است حالا که می‌بینم در کنار شما هستم ! می‌خواهم شمارا دوست بدارم ، برای شما مفید باشم ! مارا به قسمتی از حیاط که تاکنون ندیده بودیم می‌برند . ده زن در آنجا منتظر ما هستند .

نگهبانان هنوز هم غرولند می‌کنند :

– سروصدا نکنید !

لیکن از این پس ما دیگر نیازی به کلمات نداریم : باچشمها سخن می‌گوییم ، به هم تبسم می‌کنیم و دستها را می‌فشاریم . آیا کسی از زندانیان بوتیرکا درمیان ما نیست ؟ نه ، کسی را نمی‌بینم . و از طرفی ، تمامی این زنها بهم می‌مانند ، شاید این اونیفورم بی‌قواره یا حالت مشترك همه چشمهاست که این احساس را پدید می‌آورد .

. . . آری ، ماجرای يك حمام دسته جمعی با نیمکتهای کوچک

چوبی که آب داغ رویشان می‌ریزند و کف سبک طاسها و طنین صداها که منعکس می‌شود . لیکن تمامی این جزئیات معمولی در کنار جنبش محبت و احساس بشری که در این لحظات همه را فرا گرفته است چیزی بشمار نمی‌آید .

نظایر این لحظات را در زندگی کمتر می‌توان یافت . يك عشق برادرانه واقعی بر این اتاق حمام دسته جمعی حکومت می‌کرد . همه می‌کوشیدند تا به هم کمک کنند و تا کوچک ترین قطعات صابون را باهم تقسیم کنند .

همه باهم و يك زمان صحبت می‌کنیم . متوجه می‌شویم که همه یا تقریباً همه ، به سیاه چال انضباطی رفته‌ایم و رفتن به سیاه چال همیشه مقارن با سالگردی بوده است : سالگرد انقلاب اکتبر ، اول مه ، اول دسامبر . و در زمان حریق نیز ، بعضیها بررغم مراقبت شدید نگهبانان توانسته‌اند تنی چند از هم زندانهای خود را در حیات گردشگاه ببینند . نامهای گالینا سربریاکووا^۱ ، اوکلانووا^۲ و کارولا^۳ را برای مثال می‌آورند ... چنان هیجان زده هستیم که بزحمت می‌توانیم لباسهایمان را برتن کنیم . نگهبان باصدایی دورگه و شبیه فریاد پیوسته تکرار می‌کند :

— زنها ، ممکن است تمام کنید ! یااله لباس بپوشید !

زنها ! ، نامی که مدتهای دراز بعد از آن روی همه ما

خواهد ماند .

۱ . (۱۹۰۵) Serebriakova, Galina Lossifovna همسر بلشویک قدیمی

لئونید سربریاکوف که در سال ۱۹۲۰ یکی از سه نفر دبیران کمیته مرکزی حزب بود و در دومین دادرسی مسکو محکوم به مرگ شد . گالینا سربریاکووا نویسنده شوروی در ۱۹۳۶ پس از انتشار نخستین بخش کتابی که راجع به « مارکس » و زیر عنوان « جوانی مارکس » (۱۹۳۴ - ۳۵) نوشته بود بازداشت شد . پس از گذراندن بیست سال در بازداشتگاه در ۱۹۵۶ آزاد شد و دو قسمت دیگر کتاب خود را به نام پرواز آتش (۱۹۶۱) و قلعه زندگی (۱۹۶۲) به‌تمام رساند و منتشر کرد . در سال ۱۹۶۲ ایلیا رنبرگ را متهم کرد که در ایجاد اردوگاههای شوروی دست داشته است و در ۱۹۶۳ در روزنامه « لیتراتورنایاروسیا » صفحاتی چند به یاد تبعیدشدگان نوشت .

۲ . Ouglanova: همسر نیکلا اوکلانوف بلشویک قدیمی (از ۱۹۰۷) بود که

سنتهای دبیر سازمان حزب در مسکو ، عضو اورگ بورو ، عضو علی‌البدل پولیت بورو در ۱۹۲۵ را داشت و طرفدار جبهه راست بود . در سال ۱۹۲۹ از تمام سنتها معزول شد ، در ۱۹۳۳ بازداشت گردید و در ۱۹۳۷ معدوم شد .

شب ، چشم برهم نگذاشتیم . لذتبخش و با شکوه است که انسان دوباره میان همحسان خود باز گردد ولی ما هنوز به این حالت عادت نکرده‌ایم و سخت کوفته و خسته‌ایم . در همه ما میلی باطنی وجود دارد من بزحمت می‌توانم حتی به خودم هم آن را اعتراف کنم : اینکه ، این تغییر ناگهانی زندگی از همین فردا آغاز نشود ! من می‌خواستم که بازهم چند روزی ، دو یاسه روز ، ما را تنها و همچنان دور از هم بگذارند . در این زندان ، بخشی از روح ما بدجا خواهد ماند . کتابهای زندان در ما چیزی پدید آوردند که باید به آن نام شادی داد . تمامی دوران کودکی خود را در همین زندان ، به‌نظر مجسم‌ساختیم . تغییر وضع نمی‌تواند چنین ناگهانی و خشن باشد ! ما باید خود را با این فکر عادت دهیم و روح خود را که باتنهایی شکل گرفته است واژگون و زیرو رو سازیم .
 یولیا شکوه کنان می‌گوید :

— سرم درد می‌کند .

— چه لذتی است که آدم خود را بین دیگران حس کند ، ولی به هر حال خسته کننده است . . .

باز هم دویا سه سال دیگر زندگی در زندان — البته اگر نمی‌مردیم — و آن وقت شبیه قهرمان کتاب جک لندن می‌شدیم که وقتی از زندان خارج شد ، برای خود کلبه‌ای بر فراز کوهستان ساخت تا بقیه عمر را در آن بسرآرد .

— یولیا ، کمکم کن تا این شعر ساشاچرنی^۱ را بخاطر آورم :

زیستن برقله کوهی خشک ،

شعر و ترانه سرودن ،

و از آدمهای پایین کود

نان ، گوشت و شراب گرفتن

و راستی که چرا نه ؟

بشدت می‌خندیم . دریچه به کناری می‌رود و « جوجه حاکم »

۱ Sacha Tcherny (نام ممتاز الکساندر میخائیلوویچ گلیک برگ Glikberg (۱۹۳۲ - ۱۸۸۰) شاعر هجوگوی روسی که در سال ۱۹۲۰ از روسیه مهاجرت کرد .

خشم آلود فریاد می‌زند :

– بخوابید !

حتی تا آخرین لحظه هم او خشمناک است : بی‌تردید می‌ترسد که
بیکار بماند . ولی افسوس ، ظاهراً اینجا یا هر جای دیگر ، تا زمانهای
طولانی هنوز برای امثال او کارفرما ان است .

خوشبختانه در دنیایی زندگی می‌کنیم که همه چیز به تندی می‌گذرد. الهام دهندگان و مجریان سیاست ۱۹۳۷ نه‌زمان و نه‌امکان آن را داشتند که ده‌بایست سال، چنین انبوهی از مردم هموطن خود را در زندانها نگاهدارند. این برخلاف آهنگ زمان و مصالح اقتصادی آن بود. سرعت زمان تقریباً ده برابر شده بود. و بنابر این دوسال زندان ما تقریباً با بیست سال زندان ورافیکتر همسنگ بود.

به گونه‌ای کاملاً برعکس، تغییری کیفی در زندگی حقیر مآپدیدار شد. آنچه تا آن روز برای همه ما بشدت قدغن بود، ناگهان اجباری شد. در دنیای مجزای یاروسلاول، بزرگ‌ترین گناه کوشش برای برقرار ساختن ارتباط با دیگر زندانیان بود، زندانیهایی را که به چنین کوششی برمی‌خاستند به سیاه‌چال می‌فرستادند، و هرگونه مجازات بر آنان روا می‌داشتند. از آغاز ژوئن، روزی که برای آخرین بار از آستانه در سلول پا بیرون گذاشتیم، برعکس، ناگزیر بودیم که پیوسته با هم باشیم. کارکردن، خوابیدن، خوردن، شستن، نیازهای جسمانی، همه باهم و به‌صورت دستجمعی انجام می‌شد. سالهای دراز دیگری در پیش بود که در طول آن هیچیک از ما حتی برای یک لحظه نیز نمی‌توانست با خودش تنها باشد.

— هر پنج نفر به صف! زود به صف بایستید! صف آخر، نزدیک شوید! قدمها بالا! صف اول، آهسته‌تر!

حالا این فرمانها که با صدایی دو رگه و خشن، یا نافذ و تیز، یا

دشنام آمیز و توهین کننده ادا می‌شد جای زمزمه بزحمت شنیدنی نگهبانان و صدای پاهای تند و گذرایی را که روی فرش کف تالار زندان یاروسلاول خاموش می‌شد، گرفته بودند.

یولیای مقتصد می‌گفت:

— راستی فکر کن که باچه مقدمه چینیهایی ما را در جدایی مطلق از دیگران گذاشته بودند!

پنج نگهبان فقط برای بردن من به حیاط گردش! و حالا... یولیا در حین ادای این کلمات نگاه خود را متوجه صدها زندانی می‌کند که در حیاطهای کوچک زندان درهم می‌لولند. همه ما را اینجا جمع کرده‌اند برای انجام تشریفات. علائم انگشتانمان را ثبت می‌کنند، به کاوش بدنی می‌پردازند (نه مطابق روش یاروسلاول بلکه براساس روش بوتیرکا) و عکس بچه‌هایمان را که با خود داریم ازمان می‌گیرند. گروه انبوهی از نگهبانان و همه سرنگهبانان پشت سرهم و زنجیری کار می‌کنند. و همه کوفته و خرد شده‌اند.

حتی قطعه کوچکی کاغذ در اختیارمان نمی‌گذارند از بیم آنکه مبدا پیغامی روی آن بنویسیم و از دریچه ترن پایین بیندازیم. نه کاغذ و نه مقوا. و بی‌تردید به‌همین علت بود که عکسهای بچه‌ها را هم از ما گرفتند.

من هنوز این توده بزرگ عکسها را که در حیاط زندان جمع شده بود بخاطر دارم. اگر یک کارگردان سینما، جرأت می‌کرد که این صحنه را از نزدیک روی پرده بیاورد او را متهم می‌کردند که فیلمی اغراق آمیز برداشته است. و حتی متهم به بی‌ذوقی و کج سلیقگی می‌شد اگر چکمه‌های درشت و زمخت سربازی را نشان می‌داد که دارد عکسهای دختران خردسال نوار به‌سر و پسران خندان شلوار کوتاه را که به‌مادران متهم به جنایتشان لبخند می‌زنند، پایمال می‌کند. ولی اگر چنین فیلمی تهیه می‌شد در آن هیچ چیز ساختگی وجود نمی‌داشت. نگهبانی که قرار بود از حیاط عبور کند بهیچ وجه زحمت آن را به‌خود نمی‌داد که توده عکسها را دور بزند بلکه چکمه خود را درست وسط عکسها روی صورت فرزندان ما می‌گذاشت و رد می‌شد. من این چکمه را دیده‌ام. پسران من

نیز آنجا در میان عکسها بودند ، عکسهایی که آخرین بار پس از بازداشت من و پیش از آنکه هر کدامشان را به شهر جداگانه‌ای بفرستند باهم برداشته بودند .

سؤال کردیم که آیا عکسها را به ما پس خواهند داد و هیچکس جواب نداد .

— یاله ! عجله کنید !

مارا در صنفهای پنج نفری به خط کردند ، بزحمت می‌توانستیم پاهایمان را حرکت دهیم ، خوشبختانه لازم نیست بقیچه و وسایل خود را حمل کنیم و فقط پیراهنهای خود را همراه داریم . اگر می‌خواستیم چیزی با خود ببریم قدرت نداشتیم .

حرکت . . .

— صف اول ، آهسته ! عقبیها ، تند تر !

« زاغهای سیاه » — همان آشناهای قدیمی — در انتظارند . لیکن دیگر در اتاقکهای یک نفری محبوسمان نمی‌کنند . دوران جدایی و انفراد پایان یافته است . همه را قاطی پاطی می‌کنند . حتی می‌کوشند تا هر چه ممکن است زندانیان را بیشتر در زاغهای سیاه جاده‌اند . از آستان در زندان پا بیرون می‌گذاریم . وقت غروب آفتاب است . درست مثل همان روز تابستان که وارد زندان شدیم . حالا دو سال می‌گذرد .

از درز درهای کمی باز اتومبیل‌های انباشته از زندانی ، می‌توانیم آن ضلع از زندان را که در سلولهای آن محبوس بودیم ببینیم : یک قبر سه طبقه ! با آجرهای قرمز و سرپوشهای چوبی بزرگ پنجره‌هایش . آیا ممکن است که من دو سال عمرم را در آنجا گذرانده و از آن زنده خارج شده باشم ؟ دو سال : به ابدیت می‌ماند ! محکومیت‌های ده ساله ، طبعاً غیر عادی بنظر می‌رسید و هنوز ما با این ضرب‌المثل تمسخر آمیز و جاری کولیما آشنایی نداشتیم که می‌گوید : « ده سال اول زندان سخت‌ترین سالهای زندانند ! »

نمی‌دانستیم به کجا می‌برندمان . لیکن اسم شوم کولیما روی تمام لبها بود ، هر چه در سال ۱۹۳۷ در بوتیر کا راجع به کولیما شنیده بودیم

به خاطرمان می‌آمد . ولی واقعاً هنوز این نام ایجاد وحشت نمی‌کرد .
چقدر خوش است نادانی و جهالت !
يك واگون حمل بار ، مثل بسیاری واگنهای دیگر ، در ایستگاه
انتظار ما را می‌کشید . نکته عجیب این بود که کلمات « ابزار و لوازم
مخصوص » با حروف درشت روی واگنها رسم شده بود ، حروف سفید
روی زمینه سیاه .

— یا الله ، سوار شوید ، پنج به پنج . . .

وقت آن را می‌یابم که ببینم واگنی که در آن وارد می‌شوم نمره
« هفت » دارد . آنقدر زندانی وارد واگن می‌کنند که بنظر می‌رسد
بزحمت خواهیم توانست در آن بایستیم . این واگنها مخصوص حمل
حیوانات هستند و حالا به حمل انسانها اختصاص داده شده‌اند .
این نکته روحیه‌ام را قوی می‌کند . قانون زندان می‌گوید :
« هرچه جایتان تنگ‌تر و خودتان گرسنه‌تر و کثیف‌تر باشید ، و زندانها
تند خوتر ، بیشتر شانس زنده ماندن دارید » این قانون تاکنون شکست
ناپذیر بوده است .

بنابراین زنده باد واگن مخصوص حمل چارپایان و زندانبانان
بدخلق و آشنای آن ، که دارند ما را با فشار به درون واگنها هل می‌دهند .
از واگنهای استولی‌پین ، سلولهای انفرادی ، سیاه‌چالهای انضباطی و
نگهبانان مهربان آنها فرار کنیم ! ...

صدای گنگی به گوش می‌رسد . درواگن بسته شده و تیرچوبی
سنگینی قفلش کرده است . يك تکان شدید . . .
و ترن براه می‌افتد .

بخش دوم

کلمات « ابزار و لوازم مخصوص » را وقتی به واگن سوار می‌شدم دیده بودم . لحظه‌ای گمان بردم که این کلمات مربوط به وسایلی است که قبلا در واگن بوده است . و این شگفتی نبود .
 اما پس از آنکه فرمانده نگهبانان قطار دستور داد که در ایستگاههای توقف ترن باید کاملا خاموش بمانیم ، متوجه شدم که جریان از چه قرار است . و هم سفرانم هم همین را حس کردند .
 تانیا استانکوفسکایا^۱ درحالی که روی سومین واگن ، دربالا نشسته بود گفت :

– « ابزار و لوازم مخصوص » ماها هستیم .

به همین جهت بود که ما می‌توانستیم وقتی قطار در حرکت بود صحبت کنیم ولی وقتی در ایستگاهها بود باید سکوت مطلق را حفظ می‌کردیم . کوچک ترین صدا و زمزمه‌ای تهدید به « سیاه چال انضباطی » را به دنبال داشت !

در واگن هفت ، توده‌ای مرکب از هفتاد و شش زن ، همه ملبس به کت و دامنی به رنگ خاکستری کثیف و خطوط بلوطی به هم فشار می‌آوردند ، درهم می‌لولیدند و بی توقف حرف می‌زدند .
 از سخن گفتن باز نمی‌ایستادیم . آنچه می‌گفتیم نه شنونده داشت و نه حتی موضوع . از همان لحظه حرکت از یاروسلاول ، هر کس برای خودش حرف می‌زد . بعضیها پیش از آنکه روی طبقات واگن بنشینند به

1. Tania Stankovskaia

خواندن شعر ، به سردادن آواز و به شرح قصه پرداخته بودند . هر کس با صدای خودش سرمست و خوش بود . این نخستین بار پس از دو سال بود که هر کس خود را در میان جمعی از افراد شبیه خود می‌دید . در زندان ملی یاروسلاول محکومان به زندان انفرادی مدت هفت صد و سی روز تمام خاموش مانده بودند . مدت دو سال تمام در هر روز بیش از شش کلمه صحبت نشده بود : بیداری . آب . گردش . نظافت . غذا . سکوت .

جای من در میان جمع خوب بود . اول آنکه پشت به دیوار واگن بود بطوری که فقط از یک طرف زیر فشار قرار می‌گرفتم و دیگر آنکه نزدیک پنجره بلندی بودم که از میان شبکه آهنی آن قدری هوا وارد واگن می‌شد و من با تمام قدرت بدنم ، عطر دشتهای پهناور را تنفس می‌کردم . در بیرون ، تابستان در اوج گرمایش بود . گرمای خفه‌کننده تابستان ۱۹۳۹ .

من هم با صدای بلند به صحبت می‌پردازم . مثل بقیه . تانیا استانکوفسکایا که روی طبقه سوم واگن نشسته ، ساقهای فوق‌العاده لاغر خود را که در چکمه‌های بی قواره نمره ۴۳ زندان یاروسلاول فرورفته است ، آویزان کرده است . از روبرو ، تانیا شباهت به پیرزنان دارد در حالی که از پشت سر ، به جوان نوبلوغی می‌ماند . گیسوان سفید رنگش پریشان است و صورتش استخوانی با پوستی خشک و چین‌خورده . چند سال ممکن است داشته باشد؟ سی و پنج سال . آیا ممکن است ؟

— تعجب می‌کنید ؟ درست است ، من سی و پنج سال دارم . دوسالی را هم که در زندان یاروسلاول بوده‌ام بیست سال حساب کنید ، مجموعاً می‌شود پنجاه و پنج سال ! یک سال بازپرسی را هم که حداقل ده سال می‌شود حساب کنید ... کلاً می‌شود شصت و پنج سال ، شصت و پنج ... قدری عقب تر برو ، تا پایین بیایم ، احتیاج به کمی هوا خوری دارم ... تانیا روی کف واگن نزدیک در آن که کاملاً بسته نشده است می‌نشیند . از یک شکاف چند سانتیمتری ، هوا وارد می‌شود . ولی فرصت نفس کشیدن به ما نمی‌دهند ، حرکت چرخها کندتر می‌شود ، مراقبان قطار بدو طول واگن را می‌پیمایند و در واگن را با میخهای چوبی درشت پیچ‌دار ، کاملاً می‌بندند .

— توقف ... توقف...

بلافاصله ، سکوت مرگ حکمفرما می‌شود . مثل این‌که به تمام واگن پوزه‌بند گذاشته باشند . بعضیها که حوصله صبر کردن ندارند ، گفتگوهای ناتمام خود را با حرکات دست و صورت و حتی استفاده از الفبای زندان ادامه می‌دهند :

نیم ساعت بعد ، وقتی ترن به حرکت می‌افتد ، همه متوجه می‌شویم که يك نوع حالت خفگی در گلویمان هست . صداها همه شبیه به زمزمه‌هایی خفه و دورگه است .

موسیالیوینسکایا^۱ ، فارغ‌التحصیل پزشکی با خنده می‌گوید :

— لارثریت ، همه لارثریت (گلودرد) گرفته‌اند .

« دکترس موسیا » یکی از جوان‌ترین افراد واگن است . در این میان تنها فیساکور کورکودینووا^۲ دختر قوی هیکل و جوان‌اهل‌اورال و عضو سابق کمیته شهرستان کومسومول‌نینه — تاگیلسک^۳ است که صدای فلزی و بم خود را همچنان دست‌نخورده و سالم حفظ کرده است .

نادیا کورولوا^۴ کارمند چهل‌ساله اهل لنینگراد که به لاغری

تانیا استانکوفسکایا است ولی موهای مرتب و آراسته‌ای دارد می‌گوید :

— چرا اجازه نمی‌دهند سیگار بکشیم ؟ فکر کنید که حتی در

یاروسلاول هم سیگار آزاد بود .

از هر گوشه واگن اظهار نظری می‌شود : به‌خاطر کاغذ است ،

ممکن است کسی روی ته سیگار چیزی بنویسد و آنچه « آنها » بیشتر

می‌ترسند همین است که ما پیغامهایی بنویسیم و از پنجره واگن بیرون

بیندازیم .

من حتی در زندان هم سیگار نمی‌کشیدم . و در ته قلب از منع

سیگار راضی و خشنودم . واقعاً اگر همه سیگار می‌کشیدند دیگر چطور

کسی می‌توانست نفس بکشد ؟

رئیس قطار ظاهر می‌شود . با خوشحالی متوجه می‌شویم که غیر از

نگهبانان یاروسلاول است نگهبانان یاروسلاول به‌زحمت شش کلمه حرف

1. Moussia Lioubinskaiia. 2. Fissu Korkodnova.

3. Nyné-Taguilsk. 4. Nadia Koroleva.

می‌زند و بی‌صدا مثل حیوانات درنده روی فرش راهرو حرکت می‌کردند ، ولی این یکی مرد جوانی است که کاکل مویی به سردارد و شوخیهای زننده‌ای به لب . درحالی که نگاه شرربار و وقیحانه‌ای به‌روی همه ما می‌اندازد فریاد می‌زند :

— مسافران واگن هفت ! خبردار !

وقتی « فیسا » ی جوان ودرشت هیکل دربرابرش می‌ایستد ، سرفه‌ای از روی لذت می‌کند و نفسی تازه می‌کند .

فیسا با صدای بم ولهجه « اورال » ی خود پاسخ می‌دهد :

— مسافران آماده شنیدند ، آقای فرمانده .

آن وقت فرمانده لیست جزیجزو دراز ممنوعیتها را می‌خواند .

— در توقفگاهها ، سکوت کامل باید رعایت شود ، مثل اینکه

همه مرده باشند ... زندانیانی که هنگام توقف ترن صحبت کنند به

سیاه چال انضباطی فرستاده خواهند شد... درزمان مسافرت، خواندن کتاب

هم قدغن است . از طرفی خدا می‌داند که شما چقدر کتاب در دوران دوساله

زندان خود خوانده‌اید ، حالا دیگر کتاب تمام است . برای وراجی و

گفتگو هیچ اشکالی وجود ندارد . هرچه دلتان می‌خواهد پرحرفی

کنید . غذا ، البته همان غذای ترن است . در زندان هر روز دوبار

غذای گرم دریافت می‌داشتید ، در اینجا فقط یک بار غذای گرم خواهد بود.

جیره نان همان است که بود . زنها ! در مورد آب باید دقت کنید چون آب

کم داریم . روزی یک کاسه آب خواهید داشت . با این آب هر کاری دلتان

می‌خواهد بکنید : خوردن ، دور ریختن ، یا صورت شستن و خنک شدن.

وقتی فرمانده خارج می‌شود ، صدایی از یک زندانی برمی‌خیزد :

— چرا اجازه دادید که آنطور به شما نگاه کند ؟

صدا از تاماراوارازاشویلی^۱ است ، از ملکه تامارا که بانخوت و

غرور سرخود را بالا می‌کند . او از سال ۱۹۳۵ زندانی شده است . هرچند

گناهِش فقط آن است که دختریک نویسنده ناسیونالیست گرجستان بوده

است لیکن او خود را به گونه یک زندانی « سیاسی » واقعی می‌نگرد و

نفرتش را نسبت به « نسل سال ۱۹۳۷ » : زندانیهایی که به گمان او

۱. Tamara Varazochvili.

قادر نیستند با مغز خود به تفکر پردازند ، زندانیانی که حاضر می‌شوند رو در رو با نگهبانها گفتگو کنند و حق را نمی‌گیرند بلکه آن را تقاضا می‌کنند ؛ به زحمت پنهان می‌دارد .

فیسا باشگفتی می‌پرسد : مگر چطوری مرا نگاه می‌کرد ؟

— باچشمان بی‌حیا و بی‌شرم مردی که با ولع به زنی می‌نگرد . شما متوجه نشدید؟ چطور توانستید در پاسخ او تبسم کنید؟ شرم آور است . هفتاد و شش صدای گرفته و دور که این گفتگو را قطع می‌کنند . دوباره همه زندانیها هم زمان به بحث و جدل می‌پردازند ، بی‌آنکه هیچکس به حرف دیگری گوش کند . و بالاخره صدای پولیاچویر کووا^۱ بر صدای دیگران غلبه می‌کند .

— حتی درمیان اینها هم افراد بشری وجود دارند ... چه عیبی دارد که کسی فیسارا نگاه کند ؟ به عقیده من او دختر خوشگلی است و کار خوبی کرد که به او نگاه کرد . این نشان می‌دهد که در میان ما هم هنوز آدمهایی هستند . آدمهای واقعی . زنها . زنهای زیبا ، آری ! اینطوری بهتر از آن است که آدم را فقط به صورت يك نمره بشناسند ! کلمات آخر سکوتی بین همه برقرار می‌کند . نفس مرطوب قبر پیکر تمام زنده به گورها که بالاخره داشتند اسم و رسم خانوادگیشان را به آنها بازمی‌گرداندند ، نوازش می‌دهد .

— آفرین ، یولیا ! آدم هرچه باشد بهتر از آن است که فقط يك نمره باشد .

— ناراحت نشوید ... شاید من چیزبدی گفته باشم ؟ ... در این واگن همه شما آدمهای تحصیل کرده و عضو حزب هستید : من فقط يك آشپز ساده بوده‌ام . آنها مرا به خاطر پدر و مادرم توقیف کردند . بروید ببینید به چه علت بازپرس مرا متهم به خطاهای روشنفکرانه کرده است : فعالیت‌های ضد انقلابی تروتسکیستی ...

با این همه ، روز به صورت عادی پایان می‌یابد . در پشت شبکه های آهنی پنجره ، هلال ماه را که دارد بالا می‌آید می‌شود دید . چند جمله دیگر از اینجا و آنجا شنیده می‌شود و بعد همه خاموش می‌شوند .

در کنار من يك نویسنده اوکرائینی ، نویسنده کتابهای تاریخی نشسته است .

زمزمه می کند :

— اجازه دهید خود را معرفی کنم ، من نویسنده هستم ، اسم زینائیداتولوب^۱ است . و شما ؟

من جواب فوری نمی دهم . برای آنکه اشتباه نکنم باید افکار خود را کاملاً جمع کنم . تا امروز صبح من چیزی جز « سلول سوم، سمت شمال » نبوده ام . اسم خانواده ، اسم کوچک و شغلم را به زبان می آورم : معلم ، روزنامه نویس . با حیرت ، به صدای کلماتی که ادا کرده ام گوش می کنم . مثل اینکه از کس دیگری حرف زده باشم . معلم ؟ روزنامه نویس ؟ آیا درست است ؟ سونیا ، یکی از زندانیان بوتیرکا در برابر سؤالهایی از این نوع می گفت : « خیلی وقت پیش اینطور بود ، ولی حالا همه اش دروغ است » .

رفته رفته ، خواب بر وجودم مسلط می شود ، حالت تحریک و ناراحتی این روز باورنکردنی دارد رویایان می رود . ولی ناگهان ... چه خبر است ؟ ... چیز نرم و پرمویی روی صورتم حرکت می کند . موش ؟ مگر هنوز در زندان انضباطی هستیم ؟ پس این واگن قرمز رنگ با آن نمره هفت و نوشته « ابزار و لوازم مخصوص » اش فقط يك خواب و خیال بوده است ؟

— رفیق ، معذرت می خواهم ، گیسوی من بود که به صورت شما خورد ...

زینائیداتولوب ، ظاهر یکی از زنان درباری قرن اخیر را دارد . گیسویش زیبا و با شکوه ولی کثیف است (والبته آشفته و پریشان) .
— ترسیدید ، رفیق ؟ شما گریه می کنید !

نه ، گریه نمی کنم . احساس گرم و شیرینی وجودم را فرا می گیرد . می خواستم که باز هم همسایه پهلو دستم کلمه « رفیق » را تکرار کند . پس هنوز هم کلماتی از این قبیل وجود دارد . و آنرا

1. Zinoida Touloub.

خطاب به من می‌گویند . دیگر « سلول شماره سه ، سمت شمال » تمام شده است . ترن به‌سوی شرق می‌رود . به‌سوی بازداشتگاههای کار اجباری : « اعمال شاقه ! چه نعمتی ! » .



۵۰

در سرای خداوند چارپایان بسیارند

هروقت با همسفر تازه‌ای روبرو می‌شوم این ضرب‌المثل آلمانی به یاد می‌آید؛ و این به خاطر تنوع و تفاوت‌های همسفرانم است. در واگن هفت، روز، خیلی زود آغاز می‌شد. عادات‌های زندان یاروسلاول حتی بر احساس خستگی ما نیز غالب آمده بود. وقتی تانیا استانسکوفسکایا به جای خود نشست و سرش با آن موهای آشفته به سقف واگن خورد، دیگر هیچکس را خواب به چشم نیامد. هیجان فروکش کرده بود. سرمستی‌های نخستین گذشته بود و اینک اطراف خود را با چشمی عاقلانه تر می‌نگریستیم. بعضیها در میان همسفران صورتهایی می‌یافتند که از زندان بوتیرکا در خاطرشان مانده بود و بعضی دیگر، حتی دوستان پیش از دوران بازداشت را. در روز نخست، که با هیجان آغاز سفر گذشته بود، متوجه کندی حرکت ترن نشده بودیم. در واقع، سرعت ترن چنان بود که گویی فیلمی را آهسته روی پرده سینما نمایش دهند. ترن، خاطره گاریهایی را زنده می‌کرد که حامل «دکابریست» ها به سیبری بودند. واگنها تا حد به‌درد آوردن دل مسافران، ناله می‌کردند. از چرخها صدایی وحشتناک و ناهماهنگ برمی‌خاست و توقف در ایستگاهها و گاه در وسط بیابان پیوسته و دایمی بود؛ برای آنکه نگهبانان بتوانند غذا تقسیم کنند و به تفتیش واگنها پردازند - پس از دو سال تنهایی، اینک شادمان بودیم که زندگی منظم سلولهای بوتیرکا را دوباره باز می‌یابیم: نوبت نگهبانی و به صف ایستادن برای

نگاه کردن به بیرون ، از پشت پنجره کوچک واگن .
 بسیاری از مسافران جای خود را در کنار پنجره به آنیاسیلووا^۱
 دخترک سرزمین وورونژ^۲ می دهند : او عاشق مزارع گندم و درغم دوری
 از کشتزارهاست . آنیا زیاد می خوابد . کوچک اندام قوی و پرازنیرو
 و توان است . چشمانش را نیم بسته می کند و با صورتی مهزبان و
 متبسم می گوید :

— چه گندم بدی ! اگر می دیدید که در این فصل ، در « وورونژ »
 ما ، چه محصول خوبی می روید .

تانیا کروپنیک^۳ ، مظهر زنده او کراین ، با چشمان بلوطی و ابروان
 سیاهش وارد بحث می شود :

— فکرش را بکن آنیا ، بزودی مشغول کار خواهیم شد ، ما
 کشاورزان شانس بیشتری داریم . فقط ما و شاید دکترس « موسیا » ممکن
 است بتوانیم به شغل اصلی خود پردازیم . برای دیگران ، باتخصصها و
 عنوانهای ادبی ، کار مشکل خواهد بود ... به آنها کار تخصصی شان را
 نخواهند داد !

— چه کسی این اطلاعات دقیق را به شما داده است ؟ به هر حال ،
 هیچکدام ما ، هنوز دریک بازداشتگاه زندگی نکرده ایم .

لیسانسیه های ادبیات (که در واقع اکثریت مسافران واگن را
 تشکیل می دهند) اطراف « زینائیداتولوب » گردآمده اند و او دارد
 شعرهایش را برایشان می خواند . صورتش حالت خلسه به خود گرفته و
 حالت و حرکات شعر خواندن و سخن گفتنش ، سالنهای ادبی قدیمی
 پیش از انقلاب را بیاد می آورد . زینائیداتولوب کمتر از دیگران از
 سلولهای انفرادی رنج برده است . او می توانسته است فکر کند و شعر
 بگوید . هرگز به سیاه چال انضباطی اش نینداخته بودند . شاید بمخاطر
 احترام و رعایت مقام ادبیش . ولی اینجا کم کم دارند ناراحتش می کنند .
 از طرفی او پیرترین مسافر واگن است ، اغلب ماها بیش از سی سال
 نداریم .

1. Ania Silova. 2. Voroneje. 3. Tania-Kroupenik .

دلخوشیمان این است که لاقل ، شعر ، به هم پیوندمان می دهد .
و مرا بگو که خیال می کردم فقط خودم ، برای آرامش و تسلای قلب ،
به آن پناه می برم ! حتی پولیا شویرکووا^۱ هم درسولش ، اشعار نکر اسوف
را خوانده است و به خواندن یکی از قطعات معروف او می پردازد .

باید گفت که پولیا چندان هم بدش نیامده است که باز پرس او را
جزء « روشنفکران » گذاشته و بامتهم کردن به فعالیت‌های ضد انقلابی
تروتسکیستی ، او را از گروهی پنداشته‌اند که اعضای آن را آدم‌های
باسواد و عضو حزب تشکیل می دهند . از همان زمان بازداشت در بوتیرکا ،
پولیا ، لغات تازه‌ای وارد فرهنگ خود کرده است و از میان این لغات
فقط « اوضاع » را بیش از همه پسندیده است .

— خوب ، راستی گنیا ، « اوضاع » از چه قرار است ؟ به نظر بعد
از جریان « یژوف » بهتر شده ، اینطور نیست ؟
و حالا « اولگار لوفسکایا » همسایه دیوار به دیوار زندان
یاروسلاول هم می خواهد شعر بخواند . وقتی شعر او را می شنوم از حیرت
دهانم باز می ماند :

استالین ، آه ، خورشید طلایی من
حتی اگر مرگ در انتظارم باشد
می خواهم ، همچون گلبرگی فرو افتاده ،
برجاده های میهنم بمیرم . . .

شعری بود که اولگا ، در روز عزیمت از یاروسلاول ، نسخه‌ای
از آن را به فرمانده زندان داده بود .
تانیاستانکوفسکایا درحالی که تقریباً از حیرت سوت می کشد
می گوید :

— و فرمانده ؟ متأثر شد ؟ اشک به چشمانش آمد ؟

هیاهویی در واگن پیا می خیزد . لاقل بیست نفر از هفتاد تن
مسافران واگن هفت ، با سرسختی جنون آمیزی پشتیبان این عقیده‌اند
که استالین از عملیات خلاف قانون فعلی مطلقاً چیزی نمی داند .

— اين بازپرسها و پرونده سازهاي كشيده هستند كه همه چيز را اختراع کرده‌اند ... استالين به يژوف اعتماد کرده بود . ولي حالا ، بريا همه چيز را منظم خواهد کرد . بريا به « او » ثابت خواهد کرد كه فقط افراد بي گناه را بازداشت کرده بودند . اين را كه مي گوييم بخاطر بسپاريد : بزودي همه شما به خانه هاي تان بازخوايد گشت . بايد بيشتر از اينها به « او » به « ژوزف ويساريونويچ » نامه نوشت ... حقيقت را بايد بر او آشكار ساخت . وقتي حقيقت را دانست چگونه اجازه خواهد داد كه با ملتش چنين رفتاري شود . مثلا خود من ، من از دوران كودكي در كارخانه پوتيلوف^۱ كار کرده‌ام . . .

سخنان ناديا كورولوا^۲ را شاو اماليار^۳ قطع مي كند ، زني است باريك اندام و بلند و چهل ساله كه صورتش ، چهره آيدا را در نظر من مجسم مي سازد . او حتي پيش از انقلاب به حزب پيوسته بود و سفيد ها^۴ به اعدام محكومش کرده بودند . تبسم مي كند :

— بين ناديا ، تو يك پرولتر « پيتر »^۵ هستي در سال ۱۹۳۹ ، درست است ؟ خوب ، تا نهم ژانويه ۱۹۰۵ هم كارگران همين « پيتر » اعتقاد داشتند كه وزيران خطاكار و فاسد ، تزار را فريب مي دهند و به اشتباه مي اندازند^۶ ولي پس از اين تاريخ ، واقعيت آنچه را كه در کشور مي گذشت دريافتند . و تو ، توهنوز در سطح همان آدمهاي زوباتوف^۷ هستي ، نيست ؟

1. Poutilov. 2. Nadia Koroleva. 3. Chava Maliar.

۴ . سفيدها يا گاردهاي سفيد نامي بود كه به مخالفان سلطنت طلب انقلاب اکتبر روسيه داده شد .

۵ . Piter مخفف سن بطرزبورگ يا لنينگراد فعلي است و در آن زمان مصطلح بوده است .

۶ . نهم ژانويه ۱۹۰۵ : صحبت از روز معروف « بکشنه خونين » است كه طی آن تزارنيكلاي دوم به قزاقها دستور داد تا به روي صدهزار كارگري كه به رهبري گاپون^۱ Gapone كشيده براي تقديم تقاضا هاي خود با رعايت احترامات كامل به كاخ او آمده بودند ، تيراندازي كنند . در آن روز بود كه نيكلاي دوم با اين حرکت ، عقیده كارگران و ملت روس را در اين خصوص كه او مسئول بدبختيهاي امپراطوري روسيه نيست تغيير داد .

۷ . (۱۹۱۷-۱۸۹۴) Zaubatov, Serguei Vassilievitch افسر ژاندارمري ، عضو بخش اختصاصي سازمان پليس تزاري مامور مبارزه عليه جنبش انقلابي ، زوباتوف در آغاز قرن بيستم ، سازمان « اتحاديهاي كارگري رسي » را بوجود آورد كه وظيفه آن منحرف كردن كارگران از تبليغات انقلابي بود . در جريان انقلاب ۱۹۱۷ ، زوباتوف خودكشي كرد .

جنیا کاشورینر^۱ و لنا کروشینی^۲ به مخالفت شدید با قضاوت شاوا برمی خیزند و می کوشند تا به تمامی آنچه در کشور می گذرد بنیان و اساس « تئوری - علمی » بدهند. در این واکن که گرمایی خفه کننده بر آن حاکم است و کاسه های گلی محتوی باقیمانده های آب گل آلود و نیم گرم آشامیدنی مسافران به هر سو می لغزند و انبوه زنان زندانی با اونیفورمهای یاروسلاول درهم می لولند ، کلمات و جملاتی حیرت آور درباره شدت گرفتن مبارزات طبقاتی به همان نسبت که کشور به سوسیالیسم نزدیکتر می شود ، درباره همکاری و تشریک مساعی « عملی » و « معنوی » با دشمن ، از هر سو شنیده می شود ... و مخصوصاً در این مورد که به هر حال بدون شکستن تخم مرغ نمی توان املت تهیه کرد^۳ . گنیا و لنا ، در مدارس عالی مارکسیسم تدریس می کرده اند .

تانیا استانکوفسکایا ، باحالتی پریشان از طبقه بالای واکن فریاد می زند :

— سوسیالیستها ، بالاخره بگوئید بینم از چه صحبت می کنید ؟ چه کسی به شما ، خانمهای خوش نشین پایتخت اجازه داده است که از طبقه کارگر گفتگو کنید ؟

لنا به خشکی پاسخ می دهد :

— استانکوفسکایا ، شما رفتار عجیبی دارید . به زحمت می توان قبول کرد که در دستگاه حزب کار کرده اید .

— ولی شما ، شما دستگاه حزب ما را مثلاً در « دونباس »^۴ دیده اید ؟ آیا شما جایی غیر از آربات و پتروفکا^۵ دیده اید ؟ بس است ، بقیه را

1. Jenia Kachouriner. 2. Lena Krouchinina.

۳ . اشاره به نظریه ای است که استالین در سال ۳۰ - ۱۹۲۹ عنوان کرد و در پلنوم کمیته مرکزی فوریه - مارس ۱۹۳۷ به شرح و بسط آن پرداخت . بر اساس این نظریه : « به همان نسبت که سوسیالیسم روبه توسعه می رود ، طبقات استثمار کننده سلب مالکیت شده با خشم و خشونت بیشتری از خود به دفاع پرداخته و متوسل به عملیات تجاوزی و تروریسم می شوند : « هر چه بیشتر پیش برویم و موقعیتهای بیشتر بدست آوریم ، خشم باقیمانده های طبقات استثمار کننده در حال شکست ، بیشتر خواهد شد و با سرعت بیشتر به اشکال حادثر مبارزه دست خواهند زد ؛ به دولت شوروی بیشتر آسیب خواهد رساند و بیشتر از پیش به روشهای مبارزه نومیدانه به مثابه آخرین پناه کسانی که در آستان فنا و نابودی اند . توسل خواهند جست . (ای . استالین ، ۳ ، مارس ۱۹۳۷) .

4. Donbass.

۵ . Petrovka, Arbat : دوخیابان معروف مسکو

كسل نكنيم ! بهتر است به خواندن پردازيم . چون اين يكي قدغن
نست . . .

و آن وقت تانيا استانكوفسكايبا صدای دورگه‌اش شروع می‌کند
به خواندن يك ترجيع بندمضحك و مسخره به آهنگ « جنگجويان ۱۹۱۸ »:

روی جاده‌های سبیری ،

انبوه مردمان شوربخت تبعید شده

اندوه را با خود می‌چرخانند

برای تروتسکيسم برای سوءقصد ،

برای سياست بافی

برای آنچه که در واقع ، شیطان هم نمی‌داند . . .

تانيا کروپنيك پيشنهاد می‌کند :

– دخترها ، بياييد آواز حزين تری بخوانيم ، برای مردانمان .

که می‌داند که آنها زنده هستند ؟

واز گلوهای خشکمان آوازی برمی‌خیزد ، در تمام واگن :

دوستان دوردست ، اينها هستند زنانتان ،

برای شما می‌خوانيم اين سرود را ،

و روی جاده های سبیری

به دنبال شما می‌آييم و براي تان آواز می‌خوانيم .

شوهرانمان ... بعضی از ماها كاملا مطمئن هستند که تيربارانمان

کرده‌اند . و بعضیها هيچ نمی‌دانند . ولی همه بازم در انتظار دیداری

هستند . آواز جای خود رابه زمزمه های پرهيجان می‌دهد .

– همدیگر را خواهيم دید . . . در بازداشتگاهها رژیم زندان

انفرادی را اجرا نخواهند کرد .

– شايد هم اجازه دهند با هم زندگی کنیم . . .

منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی ، بمخاطر تجربه‌ای که دارند

ستاره بحث و گفتگویند . آنها خوب می‌دانند که چه چیزی ممکن است

اتفاق افتد و چه چیزی نیفتد .

کاتیا اولیتسکایا^۱ سوسیالیست انقلابی ، که زنی چهل ساله با بینی عقابی و موهای به روی پیشانی افتاده است اطمینان می‌دهد که در بازداشتگاه « ترانزیت » با شوهرانمان ملاقات خواهیم کرد . در واقع ما هنوز نمی‌دانیم که به کجا دارند می‌برندمان . ولی اگر به ولادیوستک برویم حتماً شوهرانمان را خواهیم دید .

نادیا کورولوا در گوشم زمزمه می‌کند :

— به حرفهای آنها گوش مکن . اینها چه می‌دانند ؟ بین چهمی‌گوید ! می‌گوید سوسیالیست است و ما . . . یادم می‌آید که ضمن درس سیاسی ، چیزهایی راجع به آنها به‌ما آموخته بودند . خیال می‌کردم که مدت‌هاست ناپدید شده‌اند . ولی نه ، حالا که با ما هستند . . . تو می‌گویی همه دوست و شریک سرنوشت هم هستیم ! تقصیر این بازپرس‌هاست . . .

پس از آواز مربوط به شوهرها ، دوباره دامنه صحبت به يك موضوع ممنوع برمی‌گردند . . . بارها در بوتیرکا ، تصمیم گرفته بودیم که هرگز از این موضوع صحبت نکنیم . . . ولی بازهم کسانی هستند که نمی‌توانند مقاومت کنند . . . بحث بچه‌ها .

در مقایسه با دیگران ، می‌توانم بگویم که من تقریباً شانس داشته‌ام : از نامه‌های مامان ، می‌دانم که یکی از پسرهایم در لنینگراد و دیگری در غازان نزد خویشاوندانم هستند . شاید خیلی بدبخت نباشند . مامان رونوشت یکی از نامه‌های آلیوشا را برایم فرستاده است : « مادر بزرگ عزیز ، هم‌کلاس من پسری است که مامان او هم در همان صندوقی زندگی می‌کند که مامان من هست . . . » (در واقع آدرس من در زندان یاروسلاول آدرس يك صندوق پستی بود) .

دست‌هایم را به هم می‌فشارم تا از گریه جلوگیری کنم . ولی در واگن ، بغض و اندوه به مراحل بحرانی رسیده و چیزی نمانده است که منفجر شود . مثل بوتیرکا کافی است که فقط يك نفر گریه را شروع کند . . .

1. Katia Olitskaia.

ولی نه ، نباید تسلیم تأثرات شد . من خیلی بیش از « زویاماسینا »^۱ همسفرم شانس دارم . می‌دانم که فرزندانم کجا هستند . و هم بیشتر از میلداکرومینش^۲ : او در یاروسلاول نامه‌ای از پسرش «یان»^۳ دریافت کرده است فقط يك نامه در ظرف دوسال . نامه‌ای از مدرسه شبانه‌روزی مخصوص اطفال زندانیان . یان نوشته است : « مامان عزیز ، حالم خوب است . روز اول مه به‌تأثر رفتیم » ولی کمی پایین‌تر در جمله‌ای که به عجله و با خط‌بد نوشته شده است می‌گوید : « مامان کوچکم ، من الفبای زبان خودمان ، « لتون »^۴ را فراموش کرده‌ام . الفبا را برای من بنویس . آن وقت می‌توانم برایت با زبان لتون نامه بنویسم . چقدر بدون تو احساس ناراحتی می‌کنم . »

باید مثل زویاماسینا ، بچه‌ها را یاد کرد و لسی بدون آنکه اشکی از چشم سرازیر شود .

محیط شومی را که گفتگوهای ما در واگن پدید آورده است ، ناگهان نه صدای گریه بلکه صدای وحشتناك زنی برهم می‌زند . زینائیدا تولوب از گربه‌اش صحبت می‌کرده است ؛ گربه فوق‌العاده‌اش « لیریک »^۵ که ناگهان لناکروشی‌نینا^۶ ، همان که با اطمینان تمام حوادث سال ۱۹۳۷ را با فرضیه‌های خود توجیه می‌کرد چنانکه گویی خود را آماده کتک زدن کرده است به سوی او می‌پرد و با صدایی که با صدای چند لحظه پیش او کاملاً تفاوت دارد فریاد می‌زند :

– چطور جرئت می‌کنید ؟ چطور جرئت می‌کنید از هوسهای اشرافی خودتان صحبت کنید ؟ اینجا مادرها هستند ، می‌فهمید ، مادرها ! مادرهایی که بچه‌هایشان را به زور از بغلشان بیرون کشیده و خدامی‌داند به چه سرنوشتی سپرده‌اند . و آن وقت شما جرئت می‌کنید که به آنها توهین کنید ! بچه‌های ما را با سگها و گربه‌های خودتان مقایسه می‌کنید !

خوشبختانه ترن می‌ایستد و سروصداها ناگهان می‌خوابد . دوباره

1. Zoia Mosnina. 2. Milda Krouminch. 3. Ian
4. Letton 5. زبان اهالی لتونی 6. Lena Krouchinina.

واگن «ابزار و لوازم مخصوص» نفس‌رامی گیرد و فقط نینا گونیاشویلی^۱ شهادت آن را می‌یابد که با زمزمه‌های به زحمت قابل شنیدن چنین نتیجه‌گیری کند :

— شما خوب صحبت می‌کنید ، لنا ! فرمولهای روشنی دارید ! ولی درباره مسئله فرزندان ما از زاویه « شدت گرفتن مبارزه طبقاتی به نسبت پیشرفت ما به سوی سوسیالیسم » چه می‌گویید ؟

از پنجره قطار هوای سبک عصر تابستان وارد واگن می‌شود . در این ساعت زندان یاروسلاول در خاموشی فرو می‌رفت . و حالا دیگر تردید نیست که به ما آب نخواهند داد . تا آخرین لحظه امیدوار بودیم آب بدهند . حتی فلیتا کورکودینووا هم انتظار می‌کشید .

— فکر می‌کردم موضوع يك كاسه آب فقط بهانه است . به زحمت نصف كاسه می‌شود ! چطور خودمان را بشوئیم ؟

تامارا و ارازاشویلی دوباره سربلند می‌کند و می‌گوید :
— جرئت نخواهند کرد که اینطوری تشنه‌مان نگاهدارند به‌جای تقاضا باید به اصرار بخواهیم که به‌ما آب بدهند . با آدمهایی مثل ما نباید این بازیها را بکنند .

نادیا کورولوای خوش صحبت ، مطیع و شوخ که از این بحثها خسته شده می‌گوید :

— بهتر است بخوائید . همین ! چه بدبختی بزرگی است که آدم میان يك گروه سوسیالیست بیفتد . همه‌اش هیاهو و داد و فریاد . آب نیست ، خوب چطور ؟ ما چه می‌توانیم بکنیم ؟ باید تحمل کنیم ... آنچه مهم است این است که داریم می‌رویم کارکنیم و دیگر وسط آن سوراخ چهار دیواری نیستیم ...

چهار سال بعد ، در کولیم ، وقتی تنگ غروب از کار باز می‌گشتیم ، نادیا کورولوا مثل توده‌ای گوشت روی زمین یخ زده افتاد و ستون زندانیان را متوقف کرد . چهار نفر دیگر که هم‌صف او بودند ، از دستش عصبانی شدند . قراول مدتی پیکر او را تکان داد ، با قنذاق تفنگش به او زد و مرتباً فریاد کشید : « خوب ، بازیهایت

1. Nina Gviniashvili .

تمام شد؟ بلند شو، می‌شنوی؟! « این جمله‌ها را چند بار تکرار کرد تا لحظه‌ای که يك نفر به او گفت: « ولی او... مگر خودت نمی‌بینی؟ » ... حالا دیگر همه خوابیده‌اند. جرئت نمی‌کنم تو لوب را بیدار کنم. وقتی کروش نیبا با عصبانیت به او پرید گریه کرد: زن بیچاره و بی‌دفاعی است. بهتر است کمی بخوابد.

در طبقه فوقانی واگن همه بیدارند. قفقازیها و دو نفر آلمانی کمینترن آهسته صحبت می‌کنند. بی‌تردید تامارا خیلی خوشحال و راضی است که ماریاتاشرا^۱ عضویت حزب کمونیست آلمان و نویسنده سابق روزنامه ارگان حزب کمونیست این کشور به گرجستان علاقه‌مند شده و از او سؤالهایی راجع به آن می‌کند.

تامارا چنانکه گویی در عالم خواب و خیال سرگردان شده است، برای او از گرجستان می‌گوید. صدای چرخها به داستان او آهنگ می‌دهد.

— ملتی با يك فرهنگ وسیع... که از قرن پنجم به مسیحیت گرویده‌اند... مردمان سرزمین من، پرنخوت، جسور... و کمی خوشگذران هستند...

نیبا گویینیا شویلی آهسته می‌گوید:

— به گفته دیگر لاابالی درجه يك!

خنده خفیفی به گوش می‌رسد... خنده لیوسیا پطروسیان^۲ است، خواهر « کاموی » افسانه‌ای^۳ لیوسیا چیزی راجع به او نمی‌گوید، از

1. Maria Tscher. 2. Lucia-Petrossian .

۳. Kamo: نام جنگی پطروسیان — سیمون آرشاکوویچ Simon Archakovitch متولد ۱۸۸۲ در شهر « گوری » همانجا که استالین به دنیا آمد. در سال ۱۹۰۱ به حزب سوسیال دموکرات پیوست و در سال ۱۹۰۳ یکی از رهبران کمیته قفقاز حزب مزبور شد. پطروسیان يك چاپخانه مخفی تأسیس کرد و بزودی رهبر افسانه‌ای « گروه های حمله » بلشویک شد که از جمله مأموریت‌های ایشان « زدن » خزانه و بانکهای دولتی بود. در ۱۹۰۷ در زدن بانک تفلیس که ۳۵۰۰۰۰ روبل نصیب بلشویکها کرد دست داشت. در سال ۱۹۰۷ در آلمان بازداشت شد و خود را به دیوانگی زد و زندانی شد و در سال ۱۹۱۰ تحویل پلیس روسیه گردید. در دادگاه تفلیس نیز پطروسیان خود را به جنون زد و شانزده ماه در يك بیمارستان روانی بسر برد تا جنونش ثابت شود و بعد از آنکه قبول کردند که دیوانه است، از زندان فرار کرد. در سال ۱۹۱۲ در يك سرقت ناتمام دیگر دستگیر شد و به چهارگناه در دادگاه تفلیس محاکمه و برای هرگناه محکوم به اعدام شد. ولی دادستان که زیر تأثر شهادت و شجاعت او قرار گرفته بود تأیید حکم را به تأخیر انداخت تا عفو عمومی فرارسد و عفو عمومی به مناسبت سیصدمین

ترس آنکه مبادا به ضررش تمام شود . . . و هنگامی که نینا ، با صدای بلند ، به او می گوید که نباید نام برادرش را مخفی دارد چون موجب افتخار او است . لیوسیا باحالت تسلیم و رضای ساختگی پاسخ می دهد :

— من يك فرد کوهستانی ساده و نادان هستم .

— آری ، لیوسیا ، محتاط است : او شخصاً استالین را می شناخته است و هنوز هم ، هرروز صبح امید دارد که در باز شود و فرمانده به او بگوید اسباب و اثاثیه اش را بردارد و خارج شود ، چون آزاد شده است . از دو سال پیش پیوسته در آرزوی چنین لحظه ای است .

تامارا خشمگین است که نینا ، باقطع سخنان او ، زیبایی رماتیک داستانش را از بین برده است .

— لامذهب تو از ملت خود بریده ای . ولی به هر حال از چشمان تو همه می فهمند که گرجی هستی . اگر می دانستی که این چشمها . . . چقدر درخشانند . . .

(نینا گوینیاشویلی چشمانی سبز و درخشان داشت : شش سال بعد ، در سوخوز الگوئن^۱ در کولیما ، جایی که حتی بدترین انواع کاه را برای علوفه بکار می بردند ، ماشین علوفه خرد کنی ناگهان خراب شد و دنده ها و سکانهای آن به لرزه افتادند . یکی از بازوهای لخت و خاردار ماشین ، چشم راست نینا را دراند . وقتی پاواساموئیلوا^۲ و من به بیمارستان بازداشتگاه رفتیم تا برای نینا قند ببریم ، مدتی در حال سکوت کنار تخت خواب او نشستیم . نینا ، دست پاوا را نوازش کرد و گفت : « غصه نخورید ! برای نگاه کردن زندگی ای نظیر زندگی ما ، يك چشم کافی است » .

... شب تاریکی است . نمی توانم بخوابم . دراز می کشم و چشمانم همچنان باز است . روز بعد ، خاطرات شب گذشته کمی

1. Elguen. 2. Pava Samoylova .

→ سال سلطنت خاندان رومانوف در ۱۹۱۳ موجب جلوگیری از اعدام کاموشد . ولی دادستان شغل خود را از دست داد . کامو در انقلاب فوریه از زندان آزاد شد و پس از انقلاب اکتبر به گرجستان رفت و در آنجا حکومت منشویک او را بازداشت کرد . کامو ، متخصص عملیات حیرت آور ضربتی ، سرقت های مسلح ، فرارهای غیرممکن و ماجراهای جورانه ، سرانجام در ۱۴ ژوئن ۱۹۲۲ در يك حادثه اتومبیل در خیابانهای تفلیس درگذشت .

ناراحتمان می کند .

حالا دیگر می دانستیم که دارند مارا به ولادی وستک ، به يك بازداشتگاه موقت می برند . منسویکها و سوسیالیستهای انقلابی به این موضوع اطمینان داشتند و می گفتند که مسلماً از آنجا ما را به کولیمما خواهند فرستاد ولی به هر حال این نقاط بسیار دوردستند و مافعلا می توانیم در اندیشه آنها نباشیم .

هیجان روزهای نخستین فروکش کرده بود . دیگر بر سر موضوعهای مهم بحث و جدل در نمی گرفت . حتی کسی شعر هم نمی خواند . همه می دانستیم که با این سرعت ترن ، حداقل يك ماه دیگر به ولادی وستک خواهیم رسید :

در واگن ، گرمای غیرقابل تحملی حکمفرماست . گرد و خاک از هر گوشه نفوذ می کند . همه عرق کرده اند . جاتنگ است . ولی از همه بدتر و وحشتناک تر ، گرسنگی است .

از صورت کودکان پاووچکاساموئیلووا هم حیرت وهم درد و رنج هویدا است . فریاد می زند :

— دخترها ! چرا می گوئید « به کسی که برضد خواب مبارزه نکرده نمی توان لقب قهرمان داد ؟ » به عقیده من باید بگوئید : کسی که شکنجه تشنگی را تحمل نکرده است لایق دریافت لقب شهید نیست . . . تقریباً هیچکدام ، آبگوشت شوری را که با دم ماهی تهیه شده نمی خوریم : هرچند بالاخره يك مایع آبکی است ولی تشنگی وحشت آوری ایجاد می کند .

فیساکور کودینووا به « سولووی راهزن » می گوید :

— همشهری فرمانده ، من به نام تمامی واگن تقاضایی از شما دارم . خواهش ما این است که همان آبی را که با آن سوپ درست می کنید به ما بدهید . لااقل می توانیم خود را بشوییم . همشهری فرمانده ، ما حتی چشمهایمان را نمی توانیم بشوییم . يك کاسه آب در روز چیست ؟ حتی کمتر از يك کاسه هم . دیگر نمی توانیم تحمل کنیم . آنچه مسلم است ، هیچکس این سوپ را نمی خورد و بیهوده دوسطل آب که ما می توانیم با آن خود و حتی چند تکه لباس را بشوییم بهدر می دهید . . .

گذشته از هر چیز ما زن هستیم ، همشهری فرمانده .

سولووی عصبانی می‌شود :

— مسافران واگن هفت ، خوب دقت کنید ! هیچکس به ما اجازه نداده است که مقررات زندان را تغییر دهیم ، نه شما و نه ما . مطابق مقررات ما باید روزی يك بار به شما غذای گرم بدهیم و ماهم این کار را می‌کنیم . اگر به جای سوپ به شما آب بدهیم آن وقت به هیئت مدیره بازداشتگاهها شکایت خواهید کرد خواهید گفت که ما به شما فقط آب داده‌ایم و بقیه جیره زندانیان را برای خود برداشته‌ایم مخصوصاً که همه شما تحصیل کرده هستید و خوب می‌نویسید . بنابراین هیچ تغییری در وضع شما داده نخواهد شد .

نگاه کردن به تانیا استانکوفسکایا آدم را ناراحت می‌کند . پوستش خشکیده ؛ دندانهایش دراز و نامرتب شده ، از میان لبهای خشک شده‌اش بیرون زده و گویی در حال فروریختن است ، چیزی نمی‌گوید ولی همه متوجه هستیم که از بیماری اسهال رنج می‌برد . روزی بیست بار از طبقه بالای واگن پایین می‌آید و با موهای خاکستری آشفته و کفشهایی که روی واگن صدا می‌کند ، می‌کوشد تا راهی از میان جمعیت به سوی گوشه ای از واگن که به‌جای توالت ، سوراخی کف آن حفر شده ، پیدا کند .

— موسیا ، دکتر موسیا ! تانیا را معاینه کن . بالاخره هر چه باشد

تو پزشك هستی

موسیا شانه هارا بالا می‌اندازد و موهای کوتاهش را تکان

می‌دهد و می‌گوید :

— خانمهای نویسنده ، شما مرا به خنده می‌اندازید پزشك ،

پزشك : چه خواب و خیال خوشی ! مثلاً فکر می‌کنید در واگن هفت از دست يك پزشك چه کاری ساخته است؟ فرض کنید که من برای استانکوف فسکایای بیمار ، ویتامین ، تزریق داخل رگ ، استراحت و یا حداقل آشامیدن آب را تجویز کردم ها ، گنیا ؟ تانیا از سه بیماری رنج می‌برد : از بیماری پوستی که چین خوردن و خشک شدن پوست نشانه آن است . از اسهال که خودتان همه می‌بینید و از بیماری دیگر که به عقیده من

هنوز كاملا دچار آن نشده ولی يك بيمارى روانى و شايد حالت جنون است . . .

ولى نه ، اين سومى هنوز به سراغ تانيا نيامده بود . اين را كاملا مى دانستيم چون شبها ، تانيا اغلب مرا به نزد خود مى خواند و افكارش را كه افكار و تخیلات يك فرد مبتلا به جنون نبود براى من تعريف مى كرد .
 - گنيا من از خشكه مقدس بازى ... متنفرم! تو اولگا اورلوفسكاييا را دوست دارى ، ولى من نمى توانم او را تحمل كنم . هميشه شعر او « استالين ، آه ، خورشيد طلايى من ! » را به ياد خواهم آورد .
 چطور چنين چيزى ممكن است؟

ممكن است كسانى كه هنوز در آزادى بر مى برند ، دچار اشتباه شوند ، اين را مى توانم بفهمم ، ولى در اين واگن ، در اين دايره هفتم ، چگونه ممكن است كسى همچنان او را به عنوان پدر ، رهبريك خالق ستايش كند ؟
 براى اين كار بايد كاملا احمق يا بي غيرت و رياكار بود .

- گوش كن تانيا ، به فرمانده بگويم كه تو بيمار هستى . چطور است ؟ كسى چه مى داند ، شايد يك واگن درمانگاه در اين قطار وجود داشته باشد .

- تودارى شوخى مى كنى .

- نه ، اطمينان مى دهم كه نه ... مگر در ياروسلاول طبيب نبود . و

طبيب خوبى هم بود .

- تا آنجا كه مى دانم واگن آخرى را به صورت سلول انضباطى در آورده اند ! اين را فيسا بدمن گفت . ولى واگن درمانگاه ، اين ديگر يك خواب و خيال كودكانه است . من ترا دوست دارم ، مى فهمى ، به خاطر سادگيت . تو و پاواساموئيلووا را . شما همچنان ساده مانده ايد ... از ياروسلاول مثل دودختر خردسال ولى بالغ خارج شده ايد . بهتر است از گذشته حرف نزنيم . حالا ديگر تمام شده است .

گرما بيش از بيش خفه كننده و هوا شدت مرطوب است مثل اينكه تعمداً در ماه ژوئيه امسال هر روز بايد گرم تر از روز پيش باشد . سقف واگن ما سوزان است و خنكى شب هم فرصت ندارد كه آن را سرد كند . حتى نسيم ملايم و سبكى هم كه هنگام حركت ترن از شكاف درها وارد واگن

می‌شود قادر نیست از گرمای خفقان‌آور بکاهد .
پیش از هر توقف ، وقتی قطار حرکت لاک‌پستی خود را آهسته‌تر
می‌کند نگهبانان اطراف واگنها را کاوش می‌کنند تا درها را محکم‌تر
ببندند ، و پس از حرکت ، باز هم ترن در وسط دشت می‌ایستد تا سربازان
بتوانند درهای واگن را نیم باز کنند . هر يك از ما ، هوای بیرون را تك تك
از این شکاف باید استنشاق کنیم .

زندان‌یانی که نوبت نشستن کنار شکاف در یا نزدیک پنجره هنوز به آنها
نرسیده همچنان بی‌حال و کوفته در جای خود می‌مانند و نمی‌خواهند بیهوده لب‌های
ترك خورده را حرکت دهند .

تغار گلی مرکز توجه و تفکر همه زندانیان است . چگونه باید
جلوگیری کرد که هر تکان قطار یا کوچکترین حرکات يك زندانی بی‌احتیاط
آن را واژگون نسازد ؟

بعضیها ترجیح می‌دهند که صبح ، یکبارہ تمام جیره آب روزانه
خود را سربکشند . بعضیها زمان بد زمان جرعه‌ای می‌نوشند تا شب فرارسد ،
و این دسته هستند که لحظه‌ای استراحت ندارند و پیوسته برای خاطر گیلاس
آب خود در تب و تاب و دلهره‌اند . جرو بحث‌های طولانی دایمی بین زندانیان
در می‌گیرد که هر لحظه ممکن است روابط زنانی را که تا دیشب دوست صمیمی
یکدیگر بوده‌اند برای همیشه تیره کند .

سارا گریگرو لنا کروشینی «تنوریسین» های واگن هفت هردو
کنار هم خوابیده‌اند ولی پشت به یکدیگر . آنها با هم صحبت نمی‌کنند و از
یکدیگر متنفرند .

پاهای سارا را کفشهای بی‌قواره‌اش زخم و مجروح کرده است .
اندازه پای این زن کوچک اندام ۳۷ است ولی کفش نمره ۴۴ مردانه به او
داده‌اند . وقتی دستش را به جیب بلوزش می‌کرده است تا بانندی را که با
استغاثه فراوان از پرستار یاروسلاول برای بستن زخمش گرفته است بیرون
بیاورد ، بازویش به کاسه لنا خورده و کمی آب از آن ریخته است . حداکثر
به اندازه يك قاشق ؛ ولی این خیلی زیاد است .

لنا را نمی‌شود قانع کرد ؛ چیزی نمانده بود که سارا را کتک بزنند

وسارا که چشمانش را گشاد کرده بود جیغ زنان گفت :
 - فردا به تو خواهیم داد ، به تو خواهیم داد ! ... ساکت شو . مثل
 دیوانه‌ها رفتار مکن ! وقار خود را حفظ کن ! در اینجا عده‌ای آدم‌های
 بی‌حزب با ما هستند ...
 ولی، لنا نتوانسته بود بر خشم خود مسلط شود . گونه‌هایش برافروخته
 شده بود :

- حتی منشی‌کها و سوسیالیستهای انقلابی هم اینجا هستند . ولی
 این هرگز بدان معنی نیست که آدم مثل اسب‌آبی روی یخ به هر طرف بچرخد
 و آب همسایهٔ پهلو دستیش را بریزد !

(بعدها لنا ک روشی‌نینا در بازداشتگاه مقامی پیدا کرد ، او توانست
 دل زیمرمان^۱ فرماندهٔ بی‌رحم و خشن قسمت زنانهٔ بازداشتگاه را بدست آورد .
 زیمرمان برای لنا استثنایی قائل شد و او را وارد سازمان اداری بازداشتگاه
 کرد و این کاری بود که فقط به زندانیان حقوق مدنی ارجاع می‌شدن به «دشمنان
 خلق» لنا مسؤل امور عمومی بازداشتگاه شد و به اتفاق ناظم اردوگاه معروف
 به «دید کاخوشگله»^۲ کارهای تعویض و تغییر سرویسهای مختلف بازداشتگاه
 را به عنوان دستیاران زیمرمان انجام می‌دادند . به آنها کتھای دو آسترهٔ
 پوستی ، کفشهای چرمی و دستکشهای پشمی که زنان سالخوردهٔ قسمت آلمانی
 بازداشتگاه می‌بافتند دادند . هنوز یک سال از سفر واگن هفت نگذشته بود که
 همسفران قدیمی لنا در واگن هفت به او نام « کلفت شیطان » و روشنفکران
 بازداشتگاه نام « ندیمهٔ فریبکار » دادند .)

نمی‌دانم این واقعه چگونه اتفاق افتاد ولی این را می‌دانم که يك
 روز، سربازان مراقب ما ، فراموش کردند که هنگام توقف قطار در ایستگاه
 در واگن را خوب ببندند. و این فراموشی علتی کاملاً روشن داشت : در واقع
 سرسربازان به کارهای فراوان دیگر گرم بود . مثلاً آنها ناگزیر بودند دو مرتبه
 در روز « ابزار و لوازم خصوصی » را دقیقاً شماره کنند هر چند که خروج از
 این اتاق که با تیرهای چوبی محکم بسته شده^۳ است محال و غیرممکن باشد .
 آنچه اتفاق افتاد حکم معجزه‌ای داشت .

1. Zimmermann 2. Didka

از شکاف در ، صدای زندگی دنیای خارج وارد واگن‌ها شد : صدای خنده‌ها ، صدای بچه‌ها ، صدای آب .
این دیگر در حد تحمل ما نبود .

تقریباً بیست نفر بودیم که به طرف در روی آوردیم . ترن در ایستگاه کوچک و گمنام جنگلهای اورال توقف کرده بود؛ يك ایستگاه کاملاً معمولی . پسرهای خردسال پا برهنه تخم مرغهایی را که در کلاههای خود جمع کرده بودند برای فروش عرضه می کردند . روی حلبی زنگ زده‌ای که به يك ساختمان چوبی نصب شده بود این کلمات خوانده می شد : « آب جوشیده » .
برای يك بار ، تمام قوای خود را بکار بردم تا جایی روی کف واگن بدست آورم . در این لحظه کوتاه ، با تمام وجود خود در جوش و خروش این ایستگاه کوچک زندگی کردم . در ذهن خود این جمله‌ها را تکرار می کردم : « خدای من ، معجزه‌ای کن ! مرا به جای فقیرترین زنانی که هم‌اکنون به انتظار مسافران این قطار روی سکوی ایستگاه در کنار سطلهای خود چمباتمه زده‌اند بگذار ! آن وقت تا آخرین لحظه زندگی ، هرگز از سرنوشت خود گله‌ای نخواهم داشت . یا آنکه مرا به این زن سالخورده مهیوت که در آنجا ، با چوبدستی خود روی تخته‌های کثیف و ناهموار کف اتاق می کوبد مبدل ساز . اهمیتی ندارد که او به زحمت تا چند هفته یا چند روز دیگر زنده خواهد ماند . اما ، لاقل ، يك موجود بشری است ... »

رنج آورترین مناظر ، منظره آبی بود که از يك شیر آب نیمه‌باز جاری بود . پسر جوانی که تا کمر بند برهنه بود به آن نزدیک شد و بدن خود را زیر آب گرفت . خطوط سفید رنگی بر روی پوست برتری بدنش نقش انداخت یکی از همراهان ما طاقت نیاورد و از شکاف در کاسه گلی خود را دراز کرد :

— کمی آب !

تا مدتی مدید ، بسیاری از همراهان ما می گفتند که در آن لحظه خود را در روز قیامت ، زمانی که مردگان از خواب دراز سر بر می دارند ، تصور کرده بودند .

زنی که کنار سطل پرازخيار خود چمباتمه زده بود ناگهان متوجه

شد و گفت :

— خدای من ، واگن زندانیها !

— کدام ؟ کدام ؟

— هی «داچا» ، باید به کمکشان رفت !

— تخم مرغ ، تخم مرغ را بیاور !

— آب می‌خواهند ... مایکا آب بیاور !

دستهای پینه بسته‌ای که باد قرمزشان کرده بود خیارشور، تکه‌های نان و تخم مرغ را از شکاف درداخل واگن می‌کردند . زنان دهاتی درحالی که روسری خود را تا ابروان پایین آورده بودند با نگاهی ثابت به‌مازندانیها می‌نگریستند . ازچشمان پراشکشان ترحم و همدردی آشکار بود . بعضی‌هاشان در دستهای درازشده‌ها ، گیلاسهای شیر گذاشتند ، و بعضی از گیلاسها و ازگون شدند و بر زمین خشک لکه‌هایی سفید رنگ نقش زدند .

— نگاه کن ، همه‌شان زن هستند ...

— کسی چه می‌داند ، شاید درواکنهای دیگر هم مردها باشند .

— خدای من ، شاید بین آنها گابریلوویچ و انیاتکو^۱ی من هم باشد .

— چرا این عفریتها به شما آب نمی‌دهند ؟ عجله کن ، آنکا ، سطل

را پر کن !

— سطل از شکاف درداخل نمی‌شود ...

— حتماً ناچار بوده‌اند بچه‌های خود را ترك کنند . طفلکهای یتیم ...

برای لحظه‌ای بنظر آمد که مانده‌درسال ۱۹۳۹ بلکه درسال ۱۹۰۹

زندگی می‌کنیم . صدای زنی جوان که سرعت يك دسته پیازچه را از شکاف

در داخل کرد ما را متوجه زمان حال ساخت :

— بفرمایید این ویتامین ! بخورید . خیلی خوب است !

تمامی این ماجرا در ظرف چند دقیقه اتفاق افتاده بود . معجزه‌ای

بود که نگهبانان مشغول آب خوردن و تمیز کردن خود بودند و ابدأ متوجه

ماجرا نشدند . ترن براه افتاد . فیسا سرپرست واگن و يك کمیسون خاص

مرکب از پاواساموئیلووا و زویاماسینا به‌شمارش پیازچه‌ها پرداخت تا به

نسبت مساوی آنها را بین همه تقسیم کند .

ولی تقسیم پياز نمی‌توانست هیجان ما را تسکین دهد . طغیان تشنگی بر همه مسلط شده بود نخستین کسی که صدا را بلند کرد تا ما را آواز از شویلی بود که ، با صدایی ملایم ولی با بیان سخنرانان گفت :

– رفقا ! من می‌خواهم چند کلمه حرف بزنم .

و در حالی که به وسط واگن آمده بود ادامه داد :

« ما باید از آنها بخواهیم که به اندازه کافی به ما آب بدهند هر کدام

از ماها سه سال در زندان گذرانده‌ایم . و چه زندانی ! »

« مادچار عوارض ناشی از فقدان مواد غذایی و ویتامینها و بیماریهای

پوستی هستیم . چه کسی به آنها حق داده‌است که با تشنگی ما را شکنجه دهند؟ »

شوا و امالیار که برای نخستین بار از لحظه عزیمت صدا را بلند می‌کرد

گفت :

– حق با تو است تا ما را !

از طبقه بالا صداهایی به گوش رسید :

– از طرف همه زندانیان صحبت نکنید .

تا ما را پاسخ داد :

– البته من قصد ندارم از طرف تمام کسانی که می‌خواهند همه چیز

را تحمل و توجیه کنند صحبت کنم .

و شوا و در حالی که خود را کنار تا ما را جا داده بود تا همبستگی

را با او بهتر نشان دهد اضافه کرد :

– ... و حتی يك بنیان تئوریک هم برای همه چیز بیابند .

– پس بگویید چرا آب را از ما دزدیده‌اند ؟ مگر ما از صحرای افریقا

عبور می‌کنیم ؟ چرا نباید روزی سه بار در ایستگاهها آب بگیرند ؟

یکی از سوسیالیستهای انقلابی پرسید :

– پیشنهاد شما چیست ؟ اعتصاب غذا ؟

– خوب ، تبلیغات ضد شوروی خود را قطع کنید ! همه چیز را

با خودتان قیاس نکنید .

این صدا از لناکروشی نینا بود .

— خطاب من به رفقای است که احساس شخصیت انسانی واحترام به خود را از دست نداده‌اند .

بسیاری از زندانیان گفتند :

— آری ، آری ، تامارا ، حق با تو است .

تانیا استانکوفسکایا درحالی که پوتینهای گشاد خود را بهم می‌زد راهی به سوی درواگن باز کرد و دفعتاً گفت :

— باید این را بخواهیم .

و بدون آنکه درانتظار تصویب و تأیید کسی باشد با مشت‌های لاغر بی‌رنگ خود شروع کرد به کوبیدن درواگن .

ترن دوباره آهسته کرد . به یک ایستگاه نزدیک می‌شدیم .
— آب !

عده‌ای از زندانیان فریاد زدند :

— خوکها ! جلادها ! شما حق ندارید ! پس قدرت شوراها برای شما هیچ معنایی ندارد . و بعد فریادی نومیدانه برخاست :

— ما واگون را نابود خواهیم کرد ! تیربارانمان کنید . به هر صورت ما که خواهیم مرد . آب !

صدای پاهایی روی سکوی ایستگاه و بعد صدای باز شدن در . پنج نگهبان و دررأس آنها «سولووی راهزن» ظاهر شدند .

سولووی درحالی که چشمانش پر خون شده بود فریاد زد :
— ساکت ! دیوانه شده‌اید؟ جرأت عصیان کردن دارید ؟ کی شروع کرد ؟

هیچکس جوابش را نداد و او تانیا استانکوفسکایا را که به درازمه نزدیک تر بود و والیا استرلتزووا^۱ را که صدایش هیچوقت در نمی‌آمد بطوری که حتی کسی متوجه وجود او هم نمی‌شد گرفت و دستورداد که به عنوان محرکین آشوب به زندان انضباطی بیرندشان . تامارا جلو آمد و با ملایمت گفت :

— ما آب می‌خواهیم . همه ما این را می‌گوییم . زندانیهایی را که

1. Valia Strltzova

همین الآن گرفتید هیچ کاری نکرده‌اند . ضمناً این را هم بدانید که استانکوفسکایا سخت بیمار است و نمی‌تواند زندان انضباطی را تحمل کند .
 حالا نوبت شاوا بود . او با صدایی ملایم تر و آرام تر از تانمارا گفت :
 - ما گمان نمی‌کنیم که در کشورشورهاها ممکن باشد انسانها را بارنج
 تشنگی شکنجه دهند . ما این را منحصرأً به حساب مراقبان خود می‌گذاریم
 و می‌خواهیم که به اندازه معمولی به ما آب بدهند .
 سولویی که هم به حیرت و هم به خشم دچار آمده بود غرش کنان
 گفت :

- آه ، این خانمها می‌خواهند !
 او دیگر هیچ شباهتی با آن سولویی که اشعار پوشکین را گوش می‌داد
 نداشت .

« می‌شنکو ! مقررات انضباطی را اجرا کن ! وقتی رسیدیم نشانتان
 خواهم داد که وضع از چه قرار است ! »
 آن وقت حرکتی نامصمم به طرف تانمارا و شاوا کرد و پس از لحظه‌ای
 نگاه خود را از صورت آنها برداشت و چنین نمایاند که هنوز هم تانیا را که
 به زور سرپا ایستاده بود و والیا استرلزو و ارامحرکین واقعی عصیان و آشوب
 می‌داند .

نگهبانان دو نفر زندانی را با خود بردند . ولی آرامش برقرار نشد .
 هنوز خارج نشده بودند که بازدهها مشت به دیواره‌های واگن کوبیده شد و
 فریادی از خشم برخاست :
 - آب !

حالا دیگر هیچکس تکان نمی‌خورد . در کاملاً بسته و قفل شده است .
 جیره نانمان را کم و آبگوشت را بکلی قطع کرده‌اند . رژیم انضباطی به اجرا
 گذاشته شده است .

ولی آنچه رنج‌مان می‌دهد این نیست . تقریباً هیچکس اهمیتی
 به کاری که سولویی کرده است نمی‌دهد ولی در عوض يك فکری پیوسته در
 مغزمان است : اینکه تانیا زنده از زندان انضباطی بیرون نخواهد آمد .
 تانمارا در گوشه‌ای چمباتمه زده است . دیگر سرش را هم بلند نمی‌کند .

سهروز است که پیوسته هنگام توزیع نان بمیشنکومی گوید که اشتباهی روی داده و او یعنی تامارا وارا از شویلی برای اولین بار پیشنهاد کرده است که زندانیان تقاضای آب کنند نه تانیا استانکوفسکایا .

و شاو اما لیا هم با رنگ پریده و صدای آهسته می افزاید :

— ودومی هم من بوده ام نه استرلزوا .

ولی میشنکودوست ندارد به گفته های این زنهای خیلی دانشمند مخصوصاً وقتی که از این قبیل اظهار فضلها می کنند گوش کند .
با خونسردی می گوید :

— من چیزی نمی دانم و چیزی هم نشنیدم ! سر ب است ، زودتر نانها

را توزیع کنید .

فیساکورکودینووا ، خوب می داند که باید با میشنکوبه زبان دیگری صحبت کند (بیخود نیست که در کومسومول نینه — تاگیلسک او را برای کارهای جمعی کامل و بی نقص دانسته بودند) . فیساکورکودینووا حالت خبردار می ایستد و می گوید :

— همشهری فرمانده ، اجازه بفرمایید سؤالی بکنم . . .

و همشهری که بادی به غبغب انداخته و لابد پیش خود می گوید

« هوم . . . این یکی احترام می گذارد جای حرف نیست . . . » با وقار تمام پاسخ می دهد :

— حرف بزنی ، ولی زودتر . . .

— همشهری فرمانده ، اجازه دهید به عنوان سرپرست واگن

سؤال کنم که تا چه مدت استانکوفسکایا در زندان انضباطی خواهد ماند .

من برای گزارش خود این را لازم دارم . . . چه وقت خارج می شود ؟

— هوم . . . اگر برای گزارش است می توانم بگویم . پنج روز . . .

پس فردا او در اینجا خواهد بود . . . درحقیقت همان شب هردو زندانی را

آوردند . سولویی قطعاً به دشواریهایی که تهیه گزارش مربوط به مرگ

یک زندانی پیش می آورد اندیشیده بود .

والیا استرلزوا با همان سکوت دایمی خویش ، بی آنکه حتی پیرسد

کاسه اش کجاست و یا از نادیا کورولوا که آنرا برایش حفظ کرده بود

تشکر کند به جای خود خزید .

(هشت سال بعد والیا استرلزوا به دنبال سرماخوردگی که هنگام عافیه چینی در جنگل تایگا براو عارض شده بود بشدت بیمار شد و به حال مرگ افتاد . در این جنگل تا اواخر پاییز زندانیان را در کلبه های چوبی بی حفاظ سکونت می دادند . . . در این وقت بود که علت سکوت طولانی وانزوای سرسختانه والیا آشکار شد . والیا در آستان مرگ به همسایه خود ناتاشا آرسینووا که زنی مذهبی بود اعتراف کرد که هنگام بازپرسی ، دهها صورت مجلس را که موجب محکومیت به مرگ برای عده زیادی شده است امضا کرده بوده است . والیا دستیار فنی دبیر اول يك کمیته منطقه ای حزب بوده است : او را ناگزیر کرده بودند که اسنادی را علیه دبیر ، و تمام اعضای دفتر مرکزی منطقه ای و بسیاری از کادرهای حزبی منطقه امضا کند . ناتاشا آرسینووا که عضو فرقه آدونتیستها بوده پس از مرگ والیا لازم دانست که اعترافات او را برای تمام افراد بازداشتگاه حکایت کند تا آنها بدانند که والیا ، بنده خدمتگزار بارگاه خداوندی از این کار خود رنج برده ، پشیمان شده و پیش از مرگ از خداوند و مردم طلب بخشایش کرده است و باین بخشش روح او آرام خواهد شد .)
پاووچکا ساموئیلووا بالتماس از تانیا تقاضا کرد :

— تانیا ، تانیوشا ، خواهش می کنم بیا جای من ، طبقه پایین بنشین . من می توانم بدون ناراحتی به طبقه بالا بروم . من جوان هستم ، احساس می کنم که حال خوب است ، درحالی که تو . . . تو با این وضعی که داری چطور می توانی بالا بروی ؟ تانیا زمزمه کنان گفت :
— نه ، ناراحت نمی شوم . تازه می توانم پاهایم را دراز کنم . . .
در زندان انضباطی ، ناگزیر بودیم تمام وقت را چهار زانو بنشینیم . حتی برای استخوانهایم جا نبود . . . این زندانهای انضباطی هم یکی از پیروزیهای فنی جدید است !

یکی از زنها پوتینهای تانیا را از پایش بیرون می آورد . دیگری بافدا کردن دو قطره آب خود بر گوشه یکی از حوله های زندان یاروسلاول ، چرکی صورت او را پاک می کند . دکترس موسیا نزد او می آید و نبضش را می گیرد .

— چرا دستهایت اینقدر سرد است ؟ گرمای هوا خفه کننده است

و دستهای تو یخ زده‌اند . مگر در زندان انضباطی ، سرمای مصنوعی هم تولید کرده‌اند ؟

— نه زندان خیلی گرمتر از اینجا بود . هوا اصلاً وجود نداشت . حال خودم را بهیچ وجه نمی‌دانم . تانیا ، درضمن بیان این کلمه به دستهایش می‌نگرد که مثل پنجه‌های پیچیده خروس پرکنده روی پیشخوان قصابی است .

(چندسال بعد ، وقتی من به سمت پرستار در ساختمان چوبی بیمارستان بازداشتگاه کار می‌کردم ، فهمیدم که دستهای سرد در بیمارانی که دچار اختلالات ناشی از کمبود مواد غذایی شده‌اند علامت نزدیکی مرگ است . من با علائم این بیماری چنان آشنا شدم که هر بار چنین دستهایی را لمس می‌کردم ، همان شب به نوشتن گواهی مرگ بیمار برای ضبط در بایگانی بازداشتگاه می‌پرداختم) .

— ترس کنیا ، من در طول مسافرت نخواهم مرد . باید حتماً تا مرکز اجتماع زندانیان برسم ، می‌فهمی ؟ حتی دوستانه به تو می‌گویم که اگر در آرزوی مردن هم بوده‌ام ، نخواسته‌ام خود را تسلیم آن کنم پس از رسیدن به محل آدم می‌تواند کسانی را ببیند . . .

— شوهرت ؟

— نه ، من از آن احمق‌هایی نیستم که در انتظار یافتن شوهرشان در مرکز اجتماع بازداشتگاه باشند ؛ شوهرانی که تیرباران شده‌اند . ولی باید حتماً در قسمت مردان یک نفر را پیدا کنم ، ایوان لوکیچ^۱ را ... او از اهالی منطقه من است ، از دونباس . او در سال ۱۹۳۵ پس از زمانی دراز کار در معدن ، به‌دبیری کمیته حزب رسید . کارگر خوبی بود .

— ماجرای عشقی در کار است ؟

— آه ابداً ! او شصت و دو ساله است .

تانیا بشدت سرفه کرد و پیش از ادامه داستان ، مدتی نفس تازه کرد . (دکترس موسیا بارها می‌گفت که در ریه های تانیا عوارض ناشی از کمی تغذیه مشاهده می‌شود و هنگام گفتن این کلمات سرخود را

به علامت دلسوزی و اندوه‌تکان می‌داد و گیسوان کوتاه مشکیش که نوار کوچکی به انتهایشان بسته شده بود به صورت اطرافیان می‌خورد .
 وقتی تانیا را بازداشت کردند در کمیته منطقه‌ای حزب سمت مربی فرهنگی داشت . کارگران معدنی که پدر و دوبرادر تانیا در آن کار کرده بودند يك شهادتنامه دسته جمعی نوشتند به این مضمون که :
 « ما تمام افراد این خانواده را می‌شناسیم و همه چیز را درباره آنها می‌دانیم . استانکوفسکیها همه ، نسل در نسل کارگر معدن بوده‌اند و هرگز نمی‌توانند وجه مشترکی با ضد انقلابیها داشته باشند این کاربدان معناست که کسی علیه خودش قیام کند . تانیا همیشه وظیفه خود را هشیارانه و بدقت انجام داده است و هنگامی که کار زیاد بود حتی شبها هم کار می‌کرده است » .
 زیر این شهادتنامه را بیش از صد و پنجاه نفر امضا کرده بودند .

آنگاه کارگران به نزد ایوان لویکیچ که در آن زمان دبیر کمیته محلی بود رفتند .

— او هم شهادتنامه را امضا کرد بی آنکه به عواقب آن بیندیشد .
 در سال ۱۹۲۲ او معرف من برای عضویت در حزب بود . شهادتنامه را گرفت ، امضا کرد و در خاتمه آن نوشت :
 « من در سال ۱۹۲۲ ضامن او بوده‌ام و این ضمانت را امروز هم می‌دهم » .

— چه انسان قابل تحسینی ! خوب بعد ؟
 — آنها همه امضاکنندگان و از جمله ایوان لویکیچ را بازداشت کردند .
 این موضوع را در زندان فهمیدم . به همین دلیل است که نباید پیش از رسیدن به مرکز اجتماع بازداشتگاه بمیرم . سوسیالیستهای انقلابی اطمینان می‌دهند که در آنجا مردها را خواهیم دید . آنها این موضوع را می‌دانند چون اولین بار نیست که تبعیدشان می‌کنند .

— می‌خواهی از او تشکر کنی ؟
 — به چه درد می‌خورد ؟ او خوب می‌داند که من زندگیم را نیز به خاطر او از دست خواهم داد . می‌خواهم به او بگویم که کار بیفایده‌ای کرده . بین فکر من چیست : من مطمئنم که در حزب ما ، بین کسانی که

هنوز آزادند ، بسیاری هستند که ارزش ایوان لوکیج را دارند . ولی فعلا کاری از شان ساخته نیست .

– چرا ؟

– نمی‌دانم . تاریخ پاسخ خواهد داد. ولی اگر آنها برضداستالین عصیان کنند کاری جز افزودن تعداد مردگان انجام نخواهند داد . و این زیانی عظیم خواهد بود ؛ چون روزی خواهد رسید که بالاخره همین افراد بتوانند کاری بکنند و باید خود را برای آن روز حفظ کنند .

از این گذشته ، حتی بدون آنها هم ، تعداد خود ما برای نابود شدن کم نیست . چه ضرورتی هست که این گروه را به جلا بپارند ؟ این کار کمکی به هدف...

« شاوامالیار » گفتگوی شبانه ما را قطع می‌کند . موهایش را باز کرده است و تانیا به محض دیدن او آوازی حزین و سخریه آمیز سر می‌دهد :

« آیدا چگونه به خود جرأت می‌دهی که با من رقابت کنی ؟ »

– خاموش باش ، تانیا ، برای شما چیزی آورده‌ام . . .

شاوا همه را « شما » خطاب می‌کند . ولی این کلمه ، وقتی از دهان او بیرون می‌آید کسی را ناراحت نمی‌کند . من چشمهایم را می‌مالم تا خوب بینم . در کف دستهای شاوا چهار جبه قند است ؛ قند های یاروسلاول . در آنجا روزی دو جبه قند کوچک به ما می‌دادند . از روز انتقال به بعد دیگر قند ندادند . چگونه او توانسته است این قند ها را ذخیره کند ؟

– پس از معاینه طبی ، من هر روز يك جبه قند کنار می‌گذاشتم . وقتی قلب آدم ضعیف باشد هیچ چیز به اندازه قند برایش مفید نیست . نفسش را منظم و عادی می‌کند . حالا تانیا باید دوجه از این قند هارا بلافاصله بچود و بقیه را روزهای آینده ؛ حالش خوب خواهد شد .

(هر چند شاوامالیار دچار بیماری قلبی است ولی زنده می‌ماند و روز های بهتری در زندگی خویش می‌بیند . از جمله می‌تواند اسناد بیستمین و بیست و دومین کنگره حزب را بخواند . در یکی از ساختمانهای بزرگ میدان « استارایا » زندگی کند و براین خوشبختی دست یابد که در

محلّه جنوب غربی مسکو آپارتمانی با جریان آب گرم و سرد در اختیار داشته باشد. سرانجام در سال ۱۹۶۲ زندگیش پایان می‌گیرد و گروهی اندک از بازماندگان قطار هفت، تابوت شاوا را تا گورستان مشایعت می‌کنند. (گاه اتفاق می‌افتاد که قطار، نمی‌دانم به فرمان کدام مقام عالیه، تمام روز را توقف می‌کرد. این ساعتها از هم‌رنج‌آورتر بود. کمترین جریان هوایی داخل واگن نمی‌شد و بوی عفونت وحشتناکی بر محیط حاکم می‌گشت. در واگن کاملاً بسته بود. دستور داده بودند که حتی موقعی که واگن در وسط بیابان متوقف است نیز ساکت و خاموش باشیم. سرانجام به «سوردلوفسک» رسیدیم. خوب خود را نگاه داشته‌ایم. حمامی خواهیم رفت. لیوسی‌اگانگیانیان با محل آشناست و به ما وعده سرزمین افسانه‌ای می‌دهد. حمامهای بهداشتی سوردلوفسک که همه بزرگ و وسیعند، حمامهای عمومی ساندوفوو، و مسکو را به‌خاطر ها می‌آورند. در راهرو حمام آینه بزرگی است. به‌هرزندانیک اسفنج می‌دهند و هر کس می‌تواند هر قدر می‌خواهد خود را بشوید. و مخصوصاً اینکه هر قدر می‌خواهد آب بیاشامد. . . .

نگهبانان ظاهراً شتابی ندارند. بی‌تردید سولوئی راهزن هنوز هم از عصیان ما برضد بی‌آبی دلخور است. ولی نه، حتی سولوئی هم نمی‌خواهد کینه جویی کند. حالا دوباره تبسم خود را بازیافته است.

— مسافران واگن هفت، برای حمام گرفتن آماده شوید. این دفعه آب کافی خواهید داشت. می‌توانید بیاشامید، لباسهایتان را بشوید و خود را در آغوش آب غرق کنید! خارج شوید!

با صفوف پنج تایی. جایی که ترن ایستاده است اسکله ندارد. مینامالسکایا، سوفیا آندریونالوت و دیگران نمی‌توانند از واگن پایین بیروند. پاووچکا ساموئیلووا و زویاماسنینا دست‌ها را در هم صلیب می‌کنند و همسفران خود را پایین می‌آورند. رینائیداتولوب نویسنده، از پریدن می‌ترسد و همچنان روی لبه واگن ایستاده است و دارد برای نگهبان بی‌حوصله‌ای که به زحمت سگ‌هایش را مهار کرده است جز بجز توضیح می‌دهد که

چگونه در زندان یاروسلاول بیماری ضعف اعصابش شدت پیدا کرده است
والا او در دوران جوانی قهرمان پرش و دوبرده است .
سولوئی غرش کنان فریاد می‌زند :
— می‌گویم پیر ! تو همه ستون را متوقف کرده‌ای ! یاالله می‌شنکو ،
پایینش بیاور .

می‌شنکو ، گردن کلفتش را که بد گاو وحشی می‌ماند نزدیک
واگن می‌آورد و نویسنده داستانهای تاریخی به گردنش می‌چسبد و بعد
از آنکه می‌شنکو نفس‌زنان او را پایین می‌گذارد و به مرتب کردن اونیفورم
خود می‌پردازد می‌گوید :

— واقعا از شما سپاسگزارم !

سولوئی راهزن ، از این واگن به آن واگن می‌رود و بانگهبانان
بشوخی می‌پردازد . سگهای نگهبان آلمانی نژاد پیوسته وق می‌زنند ، به
هوا می‌پرند و می‌خواهند خود را از قید قلاده آزاد سازند . آنها هم از
سفر خسته شده و پشم و گوشت خود را از دست داده‌اند .

نیناگویی‌نیاشویلی بی‌آنکه به‌شخص معین خطاب کند می‌گوید :
— دلم می‌خواهد بدانم جیره آب روزانه آنها چقدر بوده است .
می‌شنکو می‌شنود و بی‌آنکه متوجه تمسخری که در این سؤال
نهفته است بشود می‌گوید :

تا هر قدر شکمشان جاداشته است . . .

همه زندانیان در صفوف پنج نفری ایستاده‌اند . يك ستون هفتاد
متری به رنگ خاکستری و قهوه‌ای تشکیل داده‌ایم ، هوای خنك ، یکی از
زندانیها را دچار دوارسر می‌کند و او ناگزیر بر زمین می‌نشیند .
— بایستید ! هر کس دیگری را سرپا نگاهدارد . نگذارید کسی
زمین بیفتد . . .

نگهبانان در حالی که زنجیر سگها را بدست دارند ، باخشم به هرسو
می‌دوند :

با وجود قدغن اکید آنها ، تعداد زیادی از زندانیها هوش و تعادل
خود را از دست می‌دهند .

— در صف پنج نفری بایستید . . . صفها را خراب نکنید !

« آخریها ، به پیش ا صف اول ، قدمها بالا ! به چپ ، چپ !
 تانیا استانکوفسکایا با صدای دورگه‌اش شوخی می‌کند :
 - اگر به چپ‌چپ کنیم ، به اتهام انحراف به چپ ده سال بر
 زندانمان افزوده نخواهد شد ؟

نیناگوینیاشویلی در گوش من زمزمه می‌کند :
 - این مرده هنوز هم دل و دماغ شوخی کردن دارد . شعاعهای
 صبحگاهی در این روز تابستان ، واقعاً هم صورت رنگ باخته تانیا را
 به جنازه‌ای بیشتر شبیه کرده است . سرش بر روی آن گردن دراز و
 باریک همچون میوه رسیده و پلاسیده‌ای است که درحال فرو افتادن
 از درخت باشد .

نگهبانان اعلام می‌کنند :
 - اگر يك نفر از شماها يك قدم به چپ یا راست بگذارد
 تیراندازی می‌کنیم .

رخت‌کنهای وسیع و تمیز مرکز استحمام سوردلوفسک
 از حدود قدرت تخیل و پیش بینی ما نیز فراتر رفته‌اند .
 آینده نیمی از دیوار را پوشانده است . با این همه برای نشان دادن
 اندام برهنه تمامی زنهایی که طاس به دست برای رسیدن
 به آن درهم می‌لوند کفایت نمی‌کند و شیشه‌آبی‌رنگ آن شعاعهای صدها چشم
 پرازاندوه و تلخی را که در جستجوی صاحبان خود هستند ، بازمی‌گرداند .
 من از روی شباهت با مادرم می‌توانم خود را در میان دیگران
 تشخیص دهم .

- پاووچکا ، فکر کن ، من با یادآوری صورت مادرم توانستم خود
 را بشناسم . من بیشتر شبیه به او هستم تا به خودم . تو چطور ؟
 - با این موهای کوتاه به وانیا بیشتر شباهت یافته‌ام .

پاوا در این لحظه پرهیجان که سه سال پس از آخرین برخوردش
 با آینده اتفاق افتاده است باز هم برادر خود را فراموش نکرده است . محبتی
 عمیق و بزرگ آن دورا به هم پیوسته است .

(در ولادی وستک ، شانس به پاوا کمک بزرگی می‌کند : از میان

تمام زندانيان كاروان ما ، اوتنها كسى است كه در قسمت مردانه مركز اجتماع زندانيان كه با يك ديواره از قسمت زنانه جدا شده است برادر خود وانيا ، كسى را كه دردنيا از همه بيشتر دوست دارد ، مى يابد .

آنها در كنار ديوار يكديگر را مى بينند و وانيا به عنوان يادبود ، بالش كوچكى را كه نمى دانم با چه معجزه اى توانسته بود سالم نگاهدارد به خواهرش هديه مى دهد . وانيا به او مى گويد : مرا ببخش پاو وچكا ، من موجب بدبختى توشده ام ... پاوا مى پرسد : وانيا ، توجه مى توانستى بكنى ؟ واومى گويد تنها گناه من اين بوده كه برادرتو بودم .

پيش از سوار شدن بر كشتى تجارتى «جورما» كه گروه زنان را به كوليما برد ، پاوا بالش را به برادرش پس مى دهد . واين آخرين بارى است كه يكديگر را مى بينند . (در سال ۱۹۴۴ وانيا به جرم اظهار عقيده هايش ، اعدام مى شود . پاوا از اين موضوع در سال ۱۹۵۰ پس از اعاده حيثيت خودش و اعاده حيثيت پس از مرگ برادرش آگاه مى شود) .

... اما اين سولوئى مگر ديوانه شده است ؟

اوبا وقاحت تمام درميان زنهای برهنه پرسه مى زند . هنوز فرصت به شگفت آمدن از اين حركت سولوئى را پيدا نكرده بوديم كهديديم در كنار هر در دوسرباز مسلح به تفنگ ايستاده است .

يوليا شويركووا با لهجه يك دهاتى اصيل فریاد مى زند :
— خدايا ، اين ديگر خارج از هر حد و حدودى است ! اگر آنها ما را برهنه از برابر اين مردها مى گذرانند به خاطر آن است كه ما را ، حتى موجود انسانی هم نمى دانند . عقلشان را از دست داده اند ...

مسائل جنسى در مورد جاسوسان ، انحراف جويان ، تروريستها و آدمكشان هيچ اهميتى ندارد . مگر قاضى اين نكته را در سال ۱۹۳۷ توضيح نداد ؟
— به هر حال حالا كه در مورد ما اينطور است ، بايد بگويم كه اين گروه هم مرد نيستند !

نينا گوينياشويلى همراه با ادای اين جملات ، با شهامت تمام از آستان در ، از ميان دوسرباز مى گذرد . تانيا كروپنيك با هيجان مى گويد :
— نه دخترها ، سربازان ما را به چشم زن ، به چشم آدمها مى نگرند .

به صورتشان نگاه کنید .

تانیا راست می گفت . نگهبانان با سرسختی به زمین می نگرستند . گویی آنها فقط پاشنه پاهایی را که از مقابلشان می گذرد شماره می کنند . هیچیک از آنها سر بلند نمی کند تا نگاهی از کنج کاوی به صف مابیندازد . فقط سولوئی راهزن استثنا بود . او حتی سرپرست واگن هفت را احضار کرد و در حالی که چشمان و قیحش را به اطراف می گرداند فریاد زد :

— سرپرست واگن هفت ! زود جلوم حاضر شود !

فیسا برهنه در برابر او حاضر می شود . زمزمه ای از تحسین در میان زنهای برمی خیزد . هیچیک از ما تا آن وقت متوجه زیبایی موهای فیسا نشده بود . او موهایش را پشت گوشهایش جمع می کرد . ولی حالا توده حنایی رنگ موها در اطراف بدن او موج می زند و تا زانوهایش را می پوشاند . او به همین شکل راست ، طاس در دست ، ایستاده است .

— همشهری فرمانده ، سرپرست واگن هفت به شما گوش می دهد . و در حال ادای این کلمات با صدایی آهسته همچنان موهایش را مانند شال حنایی رنگی روی سینه نگاه داشته است .

سولوئی که بزحمت می تواند سرخوردگی خود را مخفی دارد ، به دستور دادن می پردازد و زنهای واگن هفت با محبت و مهربانی سرپرست چالاک و باهوش خود را می نگرند .

دوران لذت ما ساعتی طول می کشد . نگهبانها که به ضد عفونی کردن لباسها مشغول اند ، شتابی نشان نمی دهند . جرأت و شجاعت خود را بدست آورده ایم . صدای ریزش آب با قهقههها در می آمیزد . و تانیا کروپنیک ، مصمم و سریع ، پیراهنش را آواز خوانان می شوید .

تانیا ، به زندگی ، عشقی عمیق دارد و محبت و مهربانی ای بی زوال . حتی يك ثانیه هم این واقعیت که او تنها زن واگن است که به بیست سال زندان محکوم شده ، نومیدش نمی کند . می گوید که دادرسیش روز ۵ اکتبر ۱۹۳۷ درست پس از تصویب قانون تازه ای که حداکثر دوران زندان را از ده تا ۲۵ سال بالا برده بود ، صورت گرفته بود . بین زنهای پیچ پیچ بود که دلیل محکومیت او چیز دیگری است :

« تانیا یکی از اقوام نزدیک رئیس سابق شورای کمیسران خلق

اوکراین بود و هرچه آدم به کمونیستهای مشهور نزدیکتر بود ، مجازاتش نیز شدیدتر میشد «
تانیا پاسخ می داد:

— ده سال یا بیست سال تفاوتی ندارد هیچکس این همه سال را در زندان نخواهد ماند. حزب اوضاع را سر و صورت خواهد داد. غیر از این نمی تواند باشد. بهر حال ، حتی خود یژوف هم معلق شد ؛ نوبت خرابکاران دیگر هم خواهد رسید . چون این نکته روشن است که خرابکاران به ن. ک. و. د. نفوذ و رسوخ کرده اند . آنها را رسوا خواهند کرد و ما را آزاد می گذارند . همین حالا هم بیشتر و بهتر از زمان یژوف با ما رفتار می کنند . زمان اودوسال ما را در زندان انفرادی نگاه داشتند و حالا داریم می رویم که روی زمینهای وسیع شمال کار کنیم دلیلش این است که به ما اعتماد دارند و می دانند که ما با وجدانی بیدار کار خواهیم کرد . (تانیا ، تفاوت میان ده سال و بیست سال زندان را در سال ۱۹۴۷ متوجه می شود، زمانی که همسفران زنده مانده او که ده سال محکومیت خود را بسر آورده بودند یکی بعد از دیگری آزاد می شوند و جای آنها را زندانیان تازه دوران جنگ می گیرند .

تانیا با عادات خاص اعضای حزب در سالهای ۱۹۳۰ که نه زندان و نه بازداشتگاه نتوانسته بود بر آن فایق شود ، خود را در میان جمع ، مجزا و منفرد می یابد . در ۱۹۴۸ در مرکز کشاورزی سووخوز «الگوئن» در کولیمیا ، که تانیا به عنوان کارشناس کشاورزی در آن کار می کرد ، حریقی در می گیرد . او را به اتهام ایجاد حریق عمدی تهدید به دادرسی مجدد و افزایش دوران محکومیت می کنند . و تانیای چشم میشی و سیه ابرو در یکی از آن شبهای ماهتابی تابستان کوتاه کولیمیا خود را در مزرعه ای که مخصوص کشت خیار و گوجه فرنگی برای روسای بازداشتگاه سووخوز بود بدار می زند . و در اطراف جنازه او ابری از مگسهای درشت و نفرت آور و خفشان کوچک کولیمیا به پرواز در می آیند .

. . . نخستین روزهای پس از سوردلوفسک روحیه ما خوب است . دوباره سرودن شعر آغاز می شود و بعضیها درباره اصول عقاید خود به سخنرانی می پردازند . زینائیداتولوب ، آثاری از مویاسان را به زبان

فرانسه از حفظ می‌خواند . همه خواندن او را تحسین می‌کنند حتی لناکروشی نینا که رفته‌رفته داستان گربه را فراموش کرده است .
روز سوم ، متوجه می‌شویم که پس از جلال و شکوه مرکز سوردلوفسک ، جیره آب ناچیزتر و حقیرتر شده است . نزاعها و فشار و ازدحام برای رسیدن به شیر آب از سر گرفته می‌شود .

پولیاچویرکووا درحالی که آه می‌کشید گفت :

— آه ، شکم من خوشیهای گذشته را فراموش کرده است !
در سوردلوفسک ، من لااقل يك سبو آب نوشیدم . حالا دوباره همه چیز از اول شروع شده است . . . چه وضعی . . .

— شکایت‌را تمام کنید ، سروصدا نکنید !

بعضی از زندانیها سراسر روز و شب را می‌خوانند .

نادیا کورولوا ، شکوه‌کنان می‌پرسد :

— عصبانی نشوید ! چرا مردم اینقدر موزی و بدجنس اند ؟

— چرا ؟ تور کاملا باز بوده و انواع و اقسام ماهیها در آن

افتاده اند . . .

اینها را تانیا استانکوفسکایا با صدای دورگه‌اش می‌گوید :

دیگر مدتی است که از جایش تکان نمی‌خورد . وقتی از او

درباره سلامتی می‌پرسم پاسخ می‌دهد :

به هر حال ، به مرکز اجتماع بازداشتگاه ، خواهم رسید .

سپیده دم یکی از روزها ، در نزدیکی ایر کوتسک ، تکان شدیدی

همه را بیدار می‌کند .

— خرد شدن قطار ؟

— کاش اینطور بود . . . کاش واگن خرد می‌شد ! لااقل ناگزیر

می‌شدند ما را در هوای آزاد رها کنند و آن وقت هرچه دلمان می‌خواست

هوا می‌خوردیم . . .

— نه ، خواب خوش نبینید . . . آه ، کاسه های آب وارونه

شده‌اند ! فاجعه بزرگ !

— چطور بدون کاسه به ولادی وستک خواهم رسید ؟ ما تازه

نصف راه را آمده‌ایم .

قطار متوقف شده است . در بیرون صدای پای نگهبانان که از واگنی به واگن دیگر می‌دوند و فریادها و ناسزاهایشان شنیده می‌شود .
زینائیداتولوب برای صدمین بار در حالی که باچشمان خسته به اطراف خود می‌نگرد محترمانه می‌پرسد :

— نظر شما چیست ؟ چه خبر شده است .

همه خاموش‌اند . و بعد صدای تانیا استانکوفسکایا شنیده می‌شود :
— یکی از این دو حالت : یا کوه وزو و آتش فشانی کرده است یا آنکه پاسخ استالین به اشعار اولگا اورلوفسکایا رسیده است !

تکان قطار ، کاسه نادیا کورولوا را انداخته است ! کاسه شکسته است و او چنانکه گویی جنازه طفلش را می‌بیند خون می‌گرید . ناگهان در شدت باز می‌شود . معلوم است که این بازدید ناگهانی عادی نیست . همه از جا می‌پریم . چه خبر شده است ؟ پشت سر سولوئی عده‌ای زن یکی بعد از دیگری وارد واگن می‌شوند . دونگهبان‌زنها را به‌درون هل می‌دهند و آنها در حالی که از پافتاده‌اند به دیواره‌های واگن چنگ می‌زنند . آنها هم اونیفورم خاکستری و بلوطی رنگ یژوف را به‌تن دارند ؛ پانزده نفرند . سولوئی فریاد می‌زند :

— مسافران واگن هفت! این هم نیروی تقویتی‌شما! یاالله، جمع‌تر بنشینید ، جایی برای تازه وارد ها باز کنید والا همه‌روی‌شما می‌افتند ، این خانمها . . .

این بار نوبت فیسا است که غرغرکنان می‌گوید :

— همشهری فرمانده ! کجا می‌توانم اینها را جادهم ؟ تازه خود ما بزحمت می‌توانیم تکان بخوریم ، وقتی می‌خواهیم سر جای خود حرکت کنیم باید از پهلو دستی اجازه بخوایم .

سولوئی پاسخ می‌دهد :

— چه لزومی دارد که تکان بخورید ؟ هر جا نشسته‌اید آرام بنشینید و حرکت نکنید ! می‌شنکوفرمان می‌دهد :

— یاالله ، یاالله ، بخوایید و تکان هم نخورید !

تانیا کورولوا با آرنج‌های دستش راهی از میان مسافران بازمی‌کند و تمام اندوهش را برای سولوئی باز می‌گوید . می‌گوید اگر واگنها به هم

تصادم کرده‌اند گناهی متوجه او نبوده است . حالا بدون کاسه چکار باید بکند ؟

— کاسه دیگری به شما داده نخواهد شد . چه خیال کرده‌اید ؟ شاید فکر می‌کنید من نباید به جایی حساب پس بدهم ؟ در ولادی وستک ، موجودی‌ام را بازرسی خواهند کرد .

و با بیانی عارفانه اضافه می‌کند :

« باید از اموال دولت مواظبت کرد » .

نگهبانهای سولوئی یکی پس از دیگری به خارج می‌پرند و در را می‌بندند . تازه وارد ها در وسط واگن ، درست نزدیک سوراخی که مستراح در پشت آن قرار گرفته است ، جمع شده‌اند . چند دقیقه سکوت مطلق بر قرار می‌شود . در نگاه بعضی از « صاحب خانه‌های » واگن هفت اثراتی از عناد و خصومت خوانده می‌شود . خودمان زورکی و به قدرت معجزه زنده مانده‌ایم ، آبی نداریم تا بیاشامیم و بزحمت نفس می‌کشیم و آن وقت . . . اینها هم قوزبالای قوز . . . کجا جایشان خواهیم داد ؟

— چه اتفاقی برایتان افتاده است ؟

این سؤال از پولیاچویر کوو است که در وضع ظاهری تازه واردها نیز به چیزی غیر عادی برخورده است . چیزی غیر قابل تحمل و حقارت آمیز .

« موهایشان !

— آری ، موهای ما را چیده‌اند . ما از زندان سوزدال^۱ می‌آییم .

فقط در روز انتقال ما را به یاروسلاول بردند . ما در واگن شماره ۱۲ بودیم ولی در تکان شدید ترن ، واگن ما آسیب دید .

« آن وقت ما را به سه دسته کردند و هر دسته را به يك واگن

فرستادند . می‌بینم که حتی بدون ما هم شما کسل و ناراحت نمی‌شوید .

. . . سوزدال ، دومین زندان زنان روسیه با سلولهای انفرادی

بود . در بوتیرکا ، از این زندان زیاد صحبت کرده بودند . سابقاً دیر

مذهبی بوده است . ظاهراً رطوبت سلولهای آن کمتر از سلولهای ما بوده است . . .

1. Souzdal.

موهای زندانیان سوزدال را در هر حال می‌تراشیدند . ما با وحشت به سرهای بی موی تازه وارد ها نگاه می‌کردیم و آنها هم نگاههای حسرت بار خود را متوجه گیسوان ، زلفها و موهای خاکستری رنگ و پر گردو خاک ما کرده بودند . پولیاچویرکووا آهی کشید و گفت :
- خوب ، زنها !

آه او به منزله علامتی بود ، علامت اینکه ما نباید تازه واردان را به گونه طفیلیهایی بنگریم که آمده‌اند تا شریک جیره ناچیز آب و هوای ما شوند ، بلکه به گونه خواهرانی که حتی بیشتر از ما رنج کشیده و حقارت دیده اند .

- رفقا ، بیایید اینجا ! می‌توانیم کمی فشرده تر بنشینیم .

- نیمتنه‌تان را آنجا بگذارید ، روی نیمتنه من . . .

- کفستان را بیرون بیاورید و پهلوی من بیایید . جایی باز می‌کنم . راه زیادی نمانده است . داریم از سیبری عبور می‌کنیم . یکی از تازه واردها مرا شناخته است . راهی به سوی من باز می‌کند و در حالی که نیمتنه‌اش را پیچیده و در دست گرفته می‌گوید :
- گنیا !

اوناسولووویووا^۱ است . وقتی در مسکو بودم با او آشنا شده بودم . لحظاتی طول می‌کشید تا می‌شناسمش . بزحمت می‌توانم تصور کنم که این همان لنای لوند و خندان است که به این موجود بی شباهت به زن یامرد تبدیل شده است . روی جمجمه او که به گونه‌ای بیقاعده دراز است چند تار موی بی‌رنگ روئیده است . و برشانه‌های لاغرش گویی اونیفورم یژوف رابا میخ‌کوبیده و آویزان کرده باشند .

با حرکتی تشنج آمیز ، از جیب‌اش دستمالی کشید و مجاله شده بیرون می‌کشد و به سرش می‌بندد . و می‌گوید :

- خوب ، اینطوری ؟ حالا مرا می‌شناسی ؟

و با دست پینه‌بسته‌اش به موهای من اشاره می‌کند :

« چه شانس داری ! زلفهایت را هنوز نگهداشته‌ای ، مثل مسکو ...

— لئوچکا موهایت دوباره خواهند رویید ، پرپشت خواهند شد ! زیبایی خود را باز خواهی یافت . همه ما وضع مشابهی داریم . شاید فردا همین بلارا سرما بیاورند ...
موهایم را لمس می‌کنم . نه ، نمی‌دانم چگونه چنین کاری را تحمل خواهیم کرد .

— لئا ، « ایوان » ات کجاست ؟ دختران کوچولویت کجا هستند ؟
لرزشی صورت لئا را فرامی‌گیرد .

— دخترهای کوچولویم ؟ نمی‌دانم ، هیچ نمی‌دانم . به من اجازه نامه نوشتن ندادند . و اما ایوان ، همان جایی است که تمام آدمهای شرافتمند هستند .

لئا ، با نوعی بی‌تفاوتی صحبت می‌کند . احساس می‌شود که او از هیچ چیز ترسی ندارد . برای او مهم نیست که چند استالینی متعصب سخنان او را به‌نگهبانان گزارش دهند .

فقط موی یکی از زندانیان سوزدال دست‌نخورده است و او با صدای بلند می‌گوید :

— من اجازه ندادم موهایم را بتراشند .

نام این زن الیزاوتا (لیلیا) ایوانوونا ایتس^۱ است و مدیره یکی از دبیرستانهای لنینگراد بوده است . زنی زیبا و بلند اندام است ، و موهای پرپشت حنایی رنگش به‌روی شانه‌ها افتاده است . و شاگردانش با آنکه به او نام « الیزابت مخوف » داده بودند ، او را می‌پرستیده‌اند .

لیلیا ایتس با همان بیان معلمی خود چنانکه گویی سر کلاس درس است می‌گوید : « من خود را روی قیچی آرایشگر انداختم و دستهایم را گاز گرفتم . موهایم را نجات دادم ولی تقریباً نیمی از پایم را نیز فدا کردم . اما دردپاکتر از نداشتن مو آزارم می‌دهد .

زانوی راستش بنفش رنگ است . و پایش مثل قطعه‌ای چوب صیقلی شده .

1. Elizaveta (Lilia) Ivanovna Its .

« آنها مرا به سلول انضباطی انداختند و با تمام زوری که داشتند به سوی نیمکت آهنی سلول پرتابم کردند . ولی دیگر فرصت قیچی کردن موهایم را نیافتند . لحظه حرکت و انتقال زندانیان بود و همه عجله داشتند . »
 تامارا و ارازاشویلی با شور بسیار دستش را می فشارد :

– رفیق ، شما زن شجاع و با شهامتی هستید .
 در يك گوشه واگن که محل تجمع متعصبهای استالینی (که هیچکدامشان حتی يك سانتیمتر از « فضای حیاتی » خود را به تازه واردان ندادند) است همه‌های درمی‌گیرد و لنا کروشینی نا می‌پرسد :
 – آیا هرگز به فکر شما نرسید که ممکن است زدن موها به خاطر دلایل بهداشتی باشد ؟ در بین شما هیچکس دچار شپشک نشده است ؟
 تازه واردان شدت این فرضیه را رد می‌کنند و می‌گویند که خودشان مدت‌ها روی این قبیل مسائل بحث و گفتگو کرده‌اند .

– چطور ممکن بود که ما در سلولهای منفرد خود دچار شپش شویم ؟ در آنجا همه چیز تمیز و لخت بود : سنگ ، آهن ، و يك موجود انسانی با اونیفورمش . هر ماه دوبار حمام . نه ، مسلماً این کار هیچ ارتباطی با بهداشت نداشت : آنها فقط می‌خواستند ما را خوار و حقیر کنند .
 – بدشواری می‌توان پذیرفت که تصمیمی از این نوع فقط به خاطر خوار کردن کسی گرفته شده باشد . در زندانهای تزاری وضع دیگری بود : در آنجا نصف سر را می‌تراشیدند .

تانیاستانکوفسکایا ناگهان می‌ترسد . نمی‌داند این نیرو را از کجا پیدا کرده که با فریادی چنین بلند تمام واگن را از جا بپرانند :
 – خواهران من ! بیایید نامه تشکر آمیزی برای رفیق استالین بنویسیم ، به این شرح : « زندگی ، سعادت‌مندانه‌تر و شادمانه‌تر شده است . دیگر نصف سر را نمی‌تراشند بلکه هر دو طرف را می‌تراشند . سپاسگزاریم پدر ، سپاسگزاریم رهبر ، سپاسگزاریم الهام‌بخش عزیز زندگی پراز سعادت ما ! »

– تانیاستانکوفسکایا ! با شنیدن این سخنرانی ، ضد شوروی شما ، انسان حیرت می‌کند که اصولاً چگونه شما عضو يك کمیته شهری حزب

بوده‌اید .

— با شنیدن سخنان شما هم آدم متحیر می‌شود که چطور شما جزء گروه‌های کمکی و ذخیره بوده‌اید نه از اعضای اصلی و رسمی . راستی چرا نگهبانان را احضار نمی‌کنید تا گزارش گفتگو های ما را به آنها بدهید ؟ شاید به عنوان تشکر ، لباس تمیز به شما بدهند . تنتان بیش از حد معمول بو می‌دهد ...

— هیس ... دخترها . چه خبرتان است ؟

حالا نوبت نادیا کورولووای ساده لوح و متعصب است .

« خیلی بد است که آدم به نزدیکانش اینطور توهین کند . مثلاً برای خود من بدبختی بزرگی روی داده‌است ، کاسه‌ام را شکسته‌ام ، ولی به‌خاطر آن با دیگران گلاویز نمی‌شوم ! فکر می‌کنید چه می‌توانید بکنید ، باید تحمل کرد . زندان زندان است ، نه يك استراحتگاه تمدد اعصاب ... این تصنیف را شنیده‌اید که می‌گوید : « آنجا ، خانمها ! يك خانه دولتی است ... دولتی ... »

ترن با چنان‌کندی حرکت می‌کند که همه احساس می‌کنیم پای پیاده زودتر به ولادیوستک می‌توان رسید

واگن هفت خسته است و بیش از حد انباشته . با این همه سفرش را ادامه می‌دهد و در اعماق دشت وسیع سیبری فرومی‌رود . تصنیف جاودانی محکومانی که سیبری را می‌پیمایند بلند می‌شود و صدای چرخها را در درون خود خاموش می‌کند :

به‌خاطر چه جنایاتی

ما را تبعید کرده‌اند .

در میان زندانیان سوزدال آدمهای مشهوری می‌توان دید . مثلاً لیناخولودووا^۱ که مسلسل‌چی شش‌شورش^۲ بوده است . درواگن راجع به او صحبت زیاد می‌کردند ولی بیشتر صحبت از این بود که آنکا^۳ مسلسل‌چی

1. Lina Kholodova .

۲ . Chtchors, Nicolat Alexandrovitch (۱۸۹۵-۱۹۱۹) : قهرمان

جنگ داخلی در جبهه اوکراین .

3. Anka

چاپايف^۱ نیز در همین ترن است .

حالا معلوم می شود که آنکا نبوده بلکه لینا بوده است . در بازپرسی ، بازپرس در باره دوران مبارزه او در جنگهای داخلی به لینا گفته بوده است : « معلوم می شود موژیکهای قریه برای تو کافی نبوده اند و به جبهه رفته بودی تا با سربازان به عیش و نوش پیردازی !

کلاواچاشت^۲ چتر باز معروف نیز در میان ماست . پس از دوسال زندان در سوزدال و باوجود اونیفورم یژوف که بر تن او است ، هنوز نرمش اندام و حرکات خود را حفظ کرده است . لیکن انگشتانش غیر عادی اند چون در آخرین پرش با چتر ، روی سیمهای برق افتاده بوده است .

فلیا اولچفسکایا^۳ که از سال ۱۹۱۷ در حزب عضویت یافته است ، طی سالهایی دراز ، در جنبش انقلابی مخفی لهستان کار کرده است . و خواهرش زن بی پروت^۴ است .

تاجی خون چادی یوا^۵ رئیس معروف کلخوز ازبکستان است . چهره او بر ما ناشناخته نیست : در طول سالهای ۳۰ ، او را در فیلمهای خبری و در روی جلد مجلات او گونیوئک^۶ و پروژکتور^۷ دیده ایم . پس از سه سال زندان ، هنوز هم نمی خواهد قبول کند که اظهار نظر

۱. Chapuiev, Vassili, Ivanovitch : (۱۸۷۸ - ۱۹۱۶) یکی از قهرمانان

نبرد برضد آدمیرال کلچاک فرمانده قوای سفید و آزادی سبیری .
چاپايف در سال ۱۹۱۹ در نبردهای داخلی کشته شد و نام او به خاطر رمانی که در سال ۱۹۳۳ فورمانوف در باره زندگی او نوشت شهرت یافت . از این رمان در سال ۱۹۳۴ فیلم تهیه شد

2. Klava Chacht.

3. Felia Olchevskaia.

۴. Bierut Poleslav (۱۹۰۶ - ۱۸۹۲) : عضو کمیته مرکزی

حزب کمونیست لهستان از سال ۱۹۲۹ - بی پروت به اتفاق گومولکا که در آن زمان زندانی بود تنها بازماندگان حزب کمونیست لهستان پس از انحلال این حزب به دستور استالین بودند . استالین در سال ۱۹۳۸ حزب کمونیست لهستان را منحل کرد و تمام اعضای کمیته مرکزی حزب را به استثنای گومولکا و بی پروت اعدام کرد . بی پروت بوللاو از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۴ رئیس جمهوری لهستان از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۶ نخست وزیر و از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۴ رئیس کمیته مرکزی حزب کارگر متحد لهستان و از ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۶ یعنی تا پایان عمر خود دبیر اول حزب کمونیست لهستان بود .

5. Tadjikhon Ckadieva. 6. Ogoniok . 7. Projektor

راجع به اقتصاد ملی در صلاحیت او نیست . با هیجان فراوان و ارتکاب همان ساده لوحیهای معروف روسی ، از اجتماعات گذشته صحبت می کند که در طی آن **بیکتاجیروف**^۱ نامی را در باره زمان برداشت محصول پنبه مسخره می کردند و دست می انداختند . **تانیا کروپنیک** و **آنیا چیلووا** نقشه های خود را برای مستعد ساختن زمینهای قابل کشت کولیمبا با او در میان می گذارند .

من از نگاه به **لناسولوویوا** خسته نمی شوم . او یکی از دوستان دوران آزادی است . ملاقات با او شادمانی بزرگی است . او پسر بزرگ مرا می شناسد و من دختران او را ؛ به سال ۱۹۳۶ در کنگره مترجمان در بولوار **تورسکوئی** من و او کنار هم نشسته بودیم . سخنرانیهای جالب توجه **پاسترناک** ، **بابل**^۲ و **آناردولووا**^۳ را هنوز بیاد داریم . موی کم پشت و رنگ رفته ای که جمجمه دراز لنا را پوشانده مرا ناگهان به فکر **تانیا استانکوفسکایا** می اندازد . سخنش را قطع می کنم و خود را به بالا می کشانم تا حال او را پیرسم . مثل هر بار می گوید :

— زنده هستم ، زنده هستم ، ابدأ ترسی نداشته باش .

(و در واقع تا مرکز تجمع بازداشتگاه زنده ماند . لیکن توانست در میان زندانیان بخش مردان ، ایوان لوكیچ را پیدا کند : **تانیا** را روی دست تا بخش مردان بردند . و آنگاه او را روی تخت خوابی چوبی گذاشتند که هرگز از آن بر نخاست . او همانجا روی تخت خواب ، همچون سایه ای باقی ماند و حتی « ککهای » فراوان بازداشتگاه ولادیوستک نیز به تن او نزدیک نشدند . **تانیا** ، در روزهای آخر دچار بیماری شب کوری شده بود و به هر جا می رفت دست مرا می گرفت .

... روزی که **تانیا** مرد ، در تمام بازداشتگاه خبر مرگ

1. Biktajirov.

۲. Isaa (Emmanuelovitch) Babel (۱۸۹۴ — ۱۹۴۱)

رمان نویس و نویسنده کتابهای سواره نظامان سرخ (۱۹۲۶) ، دبستانهای اودسا (۱۹۳۱) و در سال ۱۹۳۸ بازداشت شد و در یکی از بازداشتگاهها درگذشت . در سال ۱۹۵۷ به او اعاده حیثیت شد و در همین سال مجموعه ای از آثار او با مقدمه ای به قلم ایلیا ارنبورگ انتشار یافت .

3. Anna Rudolova.

برونویازینسکی^۱ بر اثر وضع بد و ناقص تغذیه انتشار یافت. وقتی تانیا این خبر را شنید به قهقهه خندید و در حالی که دندانهایش را که به علت تحلیل رفتن لثه‌ها وضع وحشتناکی پیدا کرده بودند بر هم می‌سایید، با صدایی خشن و دورگه گفت: «من شانس دارم. بعدها هر وقت مرا بخاطر آوردی خواهی گفت: او در روز مرگ برونویازینسکی و با همان بیماری او مرد.»

این آخرین کلمات بازمانده خانواده معدنچیانی بود که ایوان لوكیچ سرپرست و پدر خوانده آنها بود: آخرین کلمات تانیا استانکوفسکایا، شجاع‌ترین مسافر واگن هفت.

... هر چه به ولادی وستک نزدیک‌تر می‌شویم بیشتر از کفشایمان صحبت می‌کنیم. شایع است که ما را در شهر پیاده نخواهند کرد بلکه به ساحل شطی به نام چرنایارکا^۲ خواهند برد. واز آنجا برای رسیدن به بازداشتگاه باید چند کیلومتر پیاده راه برویم.

— با این گالشها چگونه به بازداشتگاه خواهیم رسید؟ پاهایمان پاره‌پاره خواهد شد....

— از سولوئی پیرسیم که باند بهما خواهند داد؟.. این تنها وسیله برای محکم کردن این گالشهای لعنتی است.

— ولی کجا می‌توان سولوئی را پیدا کرد؟

— خود لعنتی‌اش می‌تواند همه عمر با گالشهای اینطوری راه برود! مثل اینکه او مخترع این کفشها بوده است! این گالشها محصول فکر خلاق و داهیهانه رفیق یژوف، کمیسر استالینی و «محبوب خلق» است...

در بعضی از زندانها کفش به اندازه کافی وجود نداشته است و

۱. Bruno Jusienski (۱۹۰۱ - ۱۹۴۱). عضو حزب کمونیست لهستان که به فرانسه مهاجرت کرد و در آنجا کتابی انقلابی به نام «من پاریس را می‌سوزانم» (۱۹۲۸) به رشته تحریر درآورد. در سال ۱۹۲۹ از فرانسه به شوروی آمد و در آنجا کتابی نمونه بر اساس رئالیسم سوسیالیستی به نام «مردی تغییر جلد می‌دهد» (۳۳ - ۱۹۳۲) و یک نمایشنامه به نام «رقص عروسکها» (۱۹۳۱) نوشت و به نویسنده روسی «بابل» حمله کرد. در سال ۱۹۳۷ بازداشت و تبعید شد. در دائرةالمعارف شوروی نوشته شده است که او در سال ۱۹۴۱ مرده است و این برخلاف نوشته اوگنیایمیزبورسکی نویسنده این کتاب است که مرگ او را در سال ۱۹۴۰ می‌داند.

2. Tchornaia Reka.

هنوز هم بعضی از زندانیان همان کفشهای زمان بازداشت را به پادارند : کف این قبیل کفشها بکلی رفته و آنها را با تکه پارچه‌ای به روی کفش بسته‌اند و پاشنه‌های همه شکسته‌است ...

از طرز رفتار نگهبانان کاملاً می‌توان فهمید که مسافرت رو به پایان است . هر روز زندانیها را شماره می‌کنند و باز شماره می‌کنند و مرتباً چیز می‌نویسند . کار می‌شنکو از همه دشوارتر است : او مأمور است که لیست جداگانه‌ای از زندانیان سوزدال که به واگن ما آمده‌اند تهیه کند . تا حالا سه بار این کار را شروع کرده ولی هر بار وظیفه‌مشکل خود را به روز بعد موکول کرده‌است .

از تاجی خون‌چادیوا می‌پرسد :

— اسم کوچك شما چیست ؟

و رئیس سابق کلخوزبا عصبانیت و ناراحتی پاسخ می‌دهد :

— من زندانی جنایی نیستم که با اسم کوچك صدایش کنند . نام

خانوادگیم کافی است .

— بسیار خوب ، اسم فامیلتان چیست ؟

— چادیوا

— ملیت ؟

— اوزبك .

با آلمانیها کارش دشوارتر می‌شود .

— هات — زن — بول — لر

— تان — بن — برگر

می‌شنکو پیشانیش را که عرق سردی بر آن نشسته پاك می‌کند .

مسلاً کار، کار او نیست .

به ولادی وستك می‌رسیم ، درست يك ماه پس از حرکت از یاروسلاول .

دقیق‌تر بگوییم ، به حومه ولادی وستك رسیده‌ایم . شاید به چونا یارچکا .

نمی‌دانم این محل غیر مسکون را در آنجا چه می‌نامیدند .

وقتی ترن توقف می‌کند شب شده‌است . نگهبانان متعددی در

کنار درهای واگنها به انتظار ما ایستاده‌اند ، اینها کسانی‌اند که قرار است

سولوئی گله خود را به دستشان بسپارد . سگهای نگهبان آلمانی به هر سو

جست می‌زنند و عوعو می‌کنند .

— پنج نفر به پنج نفر پیاده شوید و به صف بایستید !
بوی دریا استشمام می‌شود . میل شدیدی دارم که با شکم روی
زمین دراز بکشم دستهایم را به هر طرف بگشایم و نابود شوم و در فضای
آبی و زرد آن به تحلیل روم .

ناگهان فریادهایی از نومیدی برمی‌خیزد .

— من چیزی نمی‌بینم ! چیزی نمی‌بینم ! چشمانم !

— دستت را به من بده ، چیزی نمی‌بینم ! ... چه خبر است ؟

— نجاتم دهید ! ، کور شده‌ام ، کورم !

تقریباً يك سوم مسافران واگن هفت که در شرق دور شوروی از
واگنها پیاده می‌شوند ، دچار بیماری شب‌کوری شده‌اند . از لحظه شامگاه
تا فرارسیدن سپیده دم دستها را به هر طرف می‌گشایند و در طلب کمک
همسفران خود ، کورکورانه به هرسو روان می‌شوند .

وحشت بیماران و نومیدی ایشان دیگران را نیز فرا می‌گیرد .
نگهبانان که از شدت خشم بجنون آمده‌اند بیهوده می‌کوشند تا سکوتی
را که برای تحویل دادن مسافران قطار به مقامات تازه و بررسی تعداد
زندانیان لازم است ، برقرار سازند .

آنچه دکترس موسیا سمسال پیش در انستیتوی پزشکی فراگرفته
است برای ما سخت مفید می‌افتد .

موسیا در حالی که گیسوان خود را حرکت می‌دهد و با آستین
اشکهایی را که از چشمانش سرازیر است پاك می‌کند می‌گوید :

— دخترها ، نترسید ! دخترها گوش کنید ، شما کور نیستید .

بلکه دچار بیماری شب‌کوری شده‌اید . علت آن کمبود ویتامین است .
دلیل دیگرش برخورد شما با هوای دریایی پس از یاروسلاول و اقامت
طولانی در واگن و بعد تغییر ناگهانی فشار هوا و ضعف بنیه جسمانی‌تان
است . ولی این عارضه برطرف می‌شود ، زودگذر است ، می‌فهمید !

بیماری فقط از شامگاه تا سپیده‌دم است . برای مداوا روغن‌ماهی
لازم است . سه قاشق کافی است . نترسید تشریفات تحویل زندانیان تا
صبح طول می‌کشد . سپیده دم ، در آسمانی که لکه‌های بنفش و آبی بر

آن نقش بسته و دردوراجدور ، گویی بر روی يك پرده نقاشی ، خورشید زرد رنگ بر آن بالا می آید ، ظاهر می شود . نینا گوینیا شویلی در حالی که به آسمان می نگرند می گوید :

— حالا ، واقعاً می توانم نقاشی ژاپنی را درك کنم .

نینا حوله زندان یاروسلاول را به دونیم کرده و پاهای خود را با آن باند پیچی کرده است . می بایست تا بازداشتگاه پیاده راه برویم . و يك بار دیگر آن ستون دراز ، همان نوار خاکستری — قهوه ای بی پایان در دل بیابان نقش می بندد .

— عجله کنید ! نفرات اول ، قدم آهسته ! مراقب باشید : اگر

يك قدم به چپ یا به راست منحرف شوید تیراندازی خواهیم کرد....
گالشهای بیقواره مان در شنها فرو می رود . به عقب می نگریم .
در زیر شعاعهای آفتابی درخشان و لطیف ، واگن کهنه ارغوانی رنگ
حمل کالا را می بینم که کمی به پهلو افتاده است . و بر روی واگنها ،
کلماتی با گچ و با حروف درشت نقش بسته است : « ابزار و لوازم مخصوص ».



روز آغاز می‌شد . سپیده دم هفتم ژوئیه ۱۹۳۹ . راه‌پیمایی بی‌پایان ما ادامه داشت . روز گرم و خفه کننده‌ای بود لیکن آنچه اهمیت داشت این بود که ما با حرص و ولع تمام ، نسیمی را که با بوی لباسهای تازه شسته شده‌ما در آمیخته و ظاهراً می‌بایست کثافات واکن هفت را از تنهایمان زدوده باشد، می‌بلعیدیم . راه بالا و پایین می‌رفت . در مسیر، جاننداری دیده نمی‌شد : نه انسان ، نه اتومبیل و نه اسب . گویی دنیا از بنی‌نوع بشر خالی شده بود و زندگی که در راه خاموش شدن بود فقط گروه ما را برای شکنجه و آزار در اختیار داشت .

گویی در حین راه رفتن بخواب رفته‌ام . لیکن در همین خواب هم ، نسبت به دنیای خارج حساس بودم . دریا و راهی را در دل بیابان در خواب می‌دیدم . نالدها و پس از آن فریادها به دنیای حقیقتم آوردند . ممکن است شگفت بنظر آید ، لیکن این فریادها ، فریادهای شادی بود ، کسانی که روز گذشته کور شده بودند فریاد می‌زدند : « ما می‌بینیم ! » بسیاری از ایشان نمی‌دانستند که فرارسیدن شب دوباره به دنیای تاریکیها و کوری بازشان خواهد گرداند .

زندانیان «سوزدال» از ماضی‌فتر بودند . با آن سرهای تراشیده، چنین بنظر می‌رسید که همه از زنجیر «موتتاژ» کارخانه‌ای بیرون آمده باشند .

راه ، تاب‌نهایت خود را می‌کشاند . امروز هم نمی‌دانم که چند کیلومتر پیاده روی کردیم . صدای نگهبانان از شدت فریادهایی که

بر آورده‌اند ، خشن و دورگه شده‌است ، سگهای گله مانند سگهای نگهبان بی‌آزار ، با بی‌حالی عوعو می‌کنند . هوا پیوسته گرم‌تر می‌شود . آنچه اهمیت دارد این است که به زمین نیفتیم ...

آنجا ، در روبرو ، بازداشتگاه موقت در انتظارمان است ؛ همان بازداشتگاهی که همه آرزویش را داشته‌ایم ؛ جایی که فقط یک‌رديف سیم خاردار ، بخش مردان را از زنان جدا می‌کند و در آن می‌توانیم مردها را ، «مردهایمان» را ببینیم . شاید هم شوهرانمان را ببینیم . می‌خواهیم به هر قیمتی شده این افسانه بسیار دلپذیر را که سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها ، بر اساس تجربه‌های خود برای ما باز گفته‌اند ، باور داشته باشیم . اهمیتی ندارد که این داستانها مربوط به سالها پیش است و حالا وضع تغییر یافته است . این امید ، تن‌های بی‌جان‌مارا در تمامی طول راه در زیر آسمان‌سوزان خاور دور زنده نگاهداشته است .

مدخل بازداشتگاه موقت را یک رشته ضخیم سیم خاردار محافظت می‌کند . سگهای گله که پایان مأموریت خود را حس کرده‌اند شروع به عوعو کرده‌اند . نگهبانان در حالی که زندانیان به زمین افتاده را به جلو می‌کشاند ، فریاد می‌زنند :

– پنج‌نفر به پنج‌نفر وارد شوید !

در داخل بازداشتگاه ، در طول سیمهای خاردار ، زنها با لباسهای مستعمل و وصله‌خورده ایستاده‌اند . همه لاغر و وارفته‌اند و صورتشان را آفتاب سوزانده است . اینها هم ، همه تبعیدی‌اند لیکن در محیط یخ‌زده زندانهای انفرادی یاروسلاول و سوزدال نزیسته‌اند . به یک دسته گدا ، پناهنده یا زلزله زده شباهت دارند : چیزی بهتر از این درباره آنان نمی‌توان گفت . ما ، ماها ، از دنیای کابوسها می‌آییم .

این‌را از احساس وحشتی که در صورتهایشان ، هنگام برخورد با ما نقش بسته است ، می‌فهمیم . و بعداز آن ، ترحم برادرانه و میل به آنکه همه‌چیز خود را با ما قسمت کنند . زمانی که ما ، آهسته ، به گونه‌نواری خاکستری و بی پایان از درآهنی و مشبك بازداشتگاه به درون می‌آییم بسیاری از ایشان حق‌هق بگریه می‌افتند . و زیر لب این کلمات شنیده می‌شود :

— اونیفورم یثوف . . .
 — همه آنها ، بیشتر از دوسال در زندان انفرادی بسر برده‌اند .
 — «سیاسی» اند ...

«سیاسی» ... عفریته‌ای که اسم «سیاسی» دارد . تا ده سال دیگر همه‌جا این اصطلاح را همچون باری خردکننده به‌دوش خواهیم داشت . ما خطرناکترین زندانیانیم ، جنایت‌کارترین جنایتکاران ، بدبخت‌ترین بدبختها . بلافاصله و در آغاز ورود متوجه وخامت وضع خود نمی‌شویم . رفته‌رفته درمی‌یابیم که اگر در یاروسلاول همه وضعی برابر و یکسان داشتیم ، در اینجا ، در این دنیای تازه ، برابری وجود ندارد : و تبعیدها مطابق میل و هوس جلادان به چند طبقه تقسیم شده‌اند .

برای نخستین بار می‌شنویم که از «هنرمندان اخلاق» سخن به‌میان است . این گروه ، اشراف بازداشتگاه را تشکیل می‌دهند . زندانیهایی که در خدمات خود مرتکب خطا شده‌اند لیکن دست به‌جنایت سیاسی نزده‌اند . اینها «دشمن خلق» نبوده‌اند بلکه به حیف و میل اموال دولت ، اختلاس و کوتاهی در انجام وظیفه پرداخته بودند . (با زندانیان واقعی «حقوق مدنی» بعدها برخورد کردیم . از این نوع زندانیان در بازداشتگاه موقت کسی نبود) .

«هنرمندان اخلاق» به‌خود می‌بالیدند که از دسته «دشمنان خلق» نیستند . آنها گناه خود را با کارشدید و پیوسته جبران می‌کردند . بعضی از مقامات اجرایی بازداشتگاه را زندانیان برعهده داشتند : این کارها به «هنرمندان اخلاق» سپرده می‌شد . اغلب سرپرستان ، رؤسای دسته‌ها ، رؤسای گروهها و گماشته‌ها را از میان این طبقه انتخاب می‌کردند . بعد از آن سلسله مراتب پیچیده «ماده ۵۸» یعنی سیاسیها می‌رسید «بندده» شدت کمتری داشت ، این بند مربوط به «دروغ‌گوها» ، «وراجها» و بالاخره کسانی بود که در اصطلاح رسمی «مبلغان ضد شوروی» نامیده می‌شدند . محکومان متهم به «فعالیت‌های ضد انقلابی» نیز کم و بیش همین وضع را داشتند : بسیاری از افراد این دسته «بی‌حزبها» بودند . به اینها کارهای سبکتر مراجعه می‌شد و در بعضی موارد حتی تبعیدها می‌توانستند بعضی پستهای اداری را هم که مخصوص غیرتبعیدها بود اشغال

کنند . در مورد تبعیدیهای «مشکوک» به فعالیتهای جاسوسی کمتر چنین وضعی اتفاق می افتاد . تا پیش از رسیدن ما خطرناکترین جنایتکاران ، محکومان «فعالیتهای ضد انقلابی تروتسکیستی» بودند . پر زحمت ترین کارهای خارج از محوطه سرپوشیده بازداشتگاه ، به آنها سپرده می شد ؛ آنها رابه «پستهای اداری» نمی گماشتند ، و گاه ، در روزهای جشن ، در سلولهای انضباطی بسر می بردند .

ورود ما به این دسته دلگرمی و جرأت داد .

محکومیت به خاطر «فعالیت ضدانقلابی تروتسکیستی» در قیاس با محکومیت زندانیانی که از زندانهای انفرادی سیاسی آمده و در دادگاه نظامی به جرم «تروریسم» محکوم شده اند ، هیچ بحساب می آمد . برای انداختن درخت ، مستعد کردن زمین و قابل کشت ساختن زمینهای کولیم ، ما يك نیروی کمکی و تقویتی واقعی بشمار می رفتیم .

بطور کلی ، اختلاف میان «ضدانقلابیهای تروتسکیستی» و ما مربوط به زمان و دوران بازداشت بود . آنها ، در زمانی بازداشت شده بودند که مجازاتهای معمولی از پنج سال متجاوز بود ، و ما در دوران بحرانی فعالیت افراد یژوف و بریا بازداشت شده بودیم ؛ در آن زمان محکومیت به ده سال افزایش یافته بود ، بعدها به بیست سال و بیست و پنج سال رسید . نتیجه ای که بدست می آید کم حیرت انگیز نیست . اولین دسته محکومان به هر حال متعلق به صف مخالفان بودند و در میان متهمان به فعالیتهای «ضدانقلابی تروتسکیستی» مبارزانی وجود داشتند که سابقاً درست رأی نداده و یا آنکه هنگام اخذ رأی اصولاً از دادن رأی خودداری کرده بودند . ماها ، بررغم اتهامات سنگینی که داشتیم ، و رژیم پرخشونت زندانی که اسارت خود را در آن گذرانده بودیم ، همگی از کمونیستهای متعصب ، از کارمندان حزب و از دسته روشنفکران انقلابی بودیم ؛ هیچیک از ما ، هرگز به گروه مخالفان نپیوسته بود . ولی چه کسی کمترین توجهی به این گروه عجایب و غرایب داشت ؟

در بازداشتگاه شوخیهایی رواج داشت ، از جمله در باره معاینات

طبی ؛

طیب در زمان گوش دادن به ضربان قلب بیماران می گفت :

– نفس بکشید .

و بعد :

– « به چند سال زندان محکوم شده‌اید ؟ »

– به ده سال ...

– بسیار خوب ، دیگر نفس نکشید ! ...

پزشك بازداشتگاه با وقاحت و بی‌حیایی‌ای که همه را خلع سلاح می‌کرد ولی هیچکس را به حیرت نمی‌انداخت ، « تشخیص » طبی خود را بر پایه محکومیت زندانیان استوار می‌ساخت . طاقت‌فرساترین کارها ، که نیاز به سلامت « درجه اول » داشت ، خاص « سیاسی » ها بود . هیچیک از ماها نتوانستیم از آن رهایی یابیم . حتی تانیا استانکوفسکایا نیز چهار ساعت پیش از مرگش ، « در شرایط سلامت مطلق و درجه اول » تشخیص داده شد !

این نخستین برخورد ما با روش پزشکی بازداشتگاهها بود و ما در این پزشکی مظاهری تازه از دانش پزشکی کشف کردیم . زندانیانی که شانس پزشك بودن داشتند می‌توانستند از مرگ‌رهایی یابند زیرا در همان بازداشتگاه ، به ایشان نیاز داشتند . برای يك پزشك دشوارتر از هرکس دیگر بود که شرافت پزشکی خود را سالم و دست نخورده نگاهدارد و به خاطر يك خوراك عدس جان هزاران تن از همزندانهای خود را قربانی نسازد . وسوسه‌ها دایمی و گوناگون بود : پوششهای ابریشمین ، « ساعات کار » چند تکه گوشت در سوپ ، يك بلوز اضافی تمیز و نو . هنوز نمی‌دانستیم که کدامیک از همراهان پزشك ما اسیر وسوسه‌ها خواهند شد و کدامینها ایستادگی خواهند کرد . این را بعدها در کولیمای دریافتیم . لیکن همه ما تغییر حالت آنیا پولی‌سوفسکایا (از دسته سوزدال) را متوجه شدیم ؛ به محض آنکه او را عضو کمیسیون پزشکی کردند بلوز سفیدی روی اونیفورم زندانش پوشید و سر تیغ کشیده‌اش را با دستمالی که علامت صلیب سرخ بر آن نقش شده بود بست ، دیگر از خمیده راه رفتن دست برداشت و در لحن گفتارش علائم سختی و صلابت آشکار گشت .

بازداشتگاه موقت حیاط وسیع کثیفی بود که اطرافش را سیم خاردار فرا گرفته و از داخل آن بوی غیر قابل تحمل آمونیاک و آب آهکی که پیوسته در مستراحها می ریختند به آسمان بلند بود. پیش از این از سازهایی که در ساختمانهای چوبی و روی نیمکتهای سه طبقه پرسه می زدند صحبت کرده بودند! . حالا برای نخستین بار در زندگیم ناظر عملیات دسته جمعی این حشرات بودم و می دیدم که چگونه عاقلانه و مثل مورچهها عمل می کنند . با وجود حرکات آهسته و معمولی خویش ، ساسها به گونه ای مصمم و به حالت دسته جمعی و کاملاً سرحال و مشغول ، در حالی که تمام هیكل خود را از خون تبعیدیهایی ساکن بازداشتگاه پر کرده بودند ، جابجا می شدند . غیر ممکن بود که روی نیمکتهای ساختمان خوابید و یا حتی روی آنها نشست . از همان شب اول ، خروج از ساختمانها و ماندن در هوای آزاد را انتخاب کردیم . بعضی از زندانیان شانس آن را داشتند که تکه تخته ای یا گاری شکسته ای بیابند و روی آن بنویسند لیکن باقی افراد که نتوانسته بودند چیزی بیابند ، اونیفورم خود را روی زمین سخت زندان پهن کردند .

من هرگز آن شب اول بازداشتگاه را که در هوای آزاد بسر آوردم از یاد نمی برم . پس از دو سال زندان برای نخستین بار بالای سرمستاره ها را می دیدم . نسیم خنک و ملایمی از جانب دریا می وزید و احساس آزادی دروغین و فریب دهنده ای در انسان بر می انگیزت . کهکشانها در بالای سرم خطوط متغیر خود را به هر سو می کشیدند .

و در اینجا باز به یاد پاسترناک افتادم :

باد ، ستاره ها را نوازش می کند ؛

با دم سوزانش

که ابدیت در آن نهفته است

سیم تلگراف آهنگ اشعار را روی يك نت یا تقریباً يك نت می نواخت . باد ، عفونت کلر را می زدود . من در درون خویش به کوشش بر می خیزم : تقریباً خود را خوشحال حس می کنم . سپیده دم ، آن لحظه ای که باید زندگی را دوباره آغاز کرد ، هنوز دور است . من برای خود ، شعر ، ستاره ها و دریای نزدیک را دارم . ولادی وستک يك بندر است ، از

اینجا همه روزه کشتیهابهسوی سرزمینهایی راه می سپرند که من نمی شناسم .
 « بازداشتگاه موقت » ممکن است نام کشتی ای باشد که ما بر روی آن راه
 می سپریم

چشمانم را می بندم و خود را پس از آن همه جدایی به دست طبیعت
 می سپارم . ما امواج را در می نوردیم . . . این کشتی نوح به کجا خواهدمان
 برد ؟ ستاره ها چشمک می زنند ، و زندگیهای ما ، همچون شعله شمی در
 مسیر بادها ، نامطمئن می لرزند .

وقتی سپیده دم ، بر آسمان روشنی می پاشد ، در تاریک و روشن
 صبحگاهان ، اینجا و آنجا ، بوته های گزنه را پوشیده از خاک می بینم .
 فقط هاله ای از رنگ سبز دارند . گزنه ها چقدر قشنگند :
 فراموش می کنم که گزنه ها سمی اند .

— برخیزید ! وقت صبحانه است !

غذا را در دیگهای مخصوص می آورند . صف طولانی خود
 را تشکیل می دهیم . به ما آب جوش دادند و خمیرهای متعفی که پس از
 ساعتی بر تعداد اسهالیها ، گروه تازه ای افزود (اکثریت افراد قطار
 ما از پیش اسهالیها تشکیل می دادند) .

در سه روز اول ، همه تک تک به معاینه رفتیم ؛ برای کار اعزام
 شدیم و توانستیم در این سه روز آشناییهای تازه ای در بازداشتگاه بیابیم .
 با حرص و ولع « انفرادی » های سابق باختگی ناپذیری به سؤال و
 گفتگو با انبوه تبعیدیهایی که یک ماه پیش از ما به بازداشتگاه موقت آمده
 بودند پرداختیم .

سوفیا « مجلاژووکا » زن معاون مولوتف باهیجان و اطمینان
 به تانیا کروپنیک می گفت :

— ما قبلا یکدیگر را دیده ایم

— من هم شمارا جایی دیده ام . . . شاید در یکی از استراحتگاههای

۱ . (۱۹۳۸ — ۱۸۹۳) Mejlouk Valeri Ivanovitch عضو شورای نظامی
 انقلابی جبهه غرب و جنوب از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ کمیسر جنگ جمهوری اوکراین از
 ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۴ نایب رئیس شورای عالی اقتصاد ملی و « گوسپلان » (سازمان برنامه
 شوروی) . در سال ۱۹۳۴ به عضویت کمیته مرکزی انتخاب و به سمت نایب رئیس شورای
 کمیسران خلق که ریاست آن با مولوتف بود برگزیده شد . در سال ۱۹۳۷ به جای اورجونیکیوزه
 به سمت کمیسر خلق در صنایع سنگین منصوب شد و چندی بعد بازداشت و تیرباران شد .

دولتی یا در زندان بوتیر کا . . .

زندانیان با دقت و حوصله به زمان گذشته بازمی‌گشتند . همه ، ماجرای خود را از لحظه بازداشت آغاز می‌کردند و هر بار ما خود را با ماجرای تازه‌ای از افسانه‌های دیوان روبرو می‌یافتیم . این تبعیدیها مطلع‌تر از ما بودند . نخست آنکه اغلب‌ایشان پس از ما بازداشت شده بودند . و دیگر آنکه رژیم زندان آنها سبکتر از ما بوده است ، حتی به آنها اجازه داده بودند که هنگام کار تماسهایی با افراد آزاد داشته باشند . روزی که بر اثر مرگ تانیا استانکوفسکایا ، منقلب و آشفته دور از دیگران مانده بودم ، دختر جوانی به من نزدیک شد ؛ بر چهره‌اش گرد و سیب مانندش مهربانی و عطوفت نقش بسته بود ؛ با صدایی کوتاه و آهسته به من گفت :

– برای دوستان ناراحت نباشید . در اینجا خیلیها می‌میرند . نمی‌توان در برابر مرگ چنین روشی پیش گرفت . کوشی کنید که به چیز دیگری بیندیشید . مثلاً به خانواده خودتان . آیا آنها آزادند ؟
– فرزندانم و پدر و مادرم ، آری . . . شوهرم بازداشت شده است .

– من در خارج بازداشتگاه کار می‌کنم . نامه‌ای بنویسید . من آن را پست خواهم کرد . آنها نامه‌را دریافت خواهند داشت .
آیا ممکن است ؟ آیا می‌توانم نامه‌ای برای مادرم بنویسم ، نامه‌ای که يك عضو سانسور آن را نخوانده باشد . . . دو صفحه كوچك را با نوشته‌ای ریز ، به‌خاطر آنکه هرچه بیشتر بتوانم چیز بنویسم ، پر کردم . دختر جوان این کاغذ ها را از دفترچه‌ای بریده و به من داده بود و بعد دفترچه را با بی‌اعتنایی در جیب گذاشته بود . دیدن يك مشت الماس درشت هم تا این اندازه مرا ذوق‌زده نمی‌کرد . حیرت و هیجان من بسی بیشتر شد وقتی که فرشته نیکوکارم با همان آرامش و سادگی يك پاکت هم به من داد . يك پاکت واقعی .

هرگز این همه شانس و اقبال را باور نداشتم . نامه را باهمان احساس که قاعدتاً باید غرق شدگان کشتی وقتی بطری‌ای به‌دیرا می‌اندازند داشته‌باشند ، به دخترک دادم .

دخترک آلوجکاتا کارپووا^۱ نام داشت و بیست‌ساله بود. او را به خاطر « فعالیتهای ضد انقلابی » به ده‌سال تبعید محکوم کرده بودند. نسبت به‌من محبت فراوان نشان می‌داد و در تمام دوران اقامت ما در بازداشتگاه موقت ولادی وستک فرشته نیکوکار من بود: او با مهربانی و زیرکی مرا وارد دنیایی تازه ساخت. سفارش کرد:

– وقتی می‌خواهید اوراق را پر کنید، بنویسید که قبل از خواندن درس ادبیات چهارسال هم تعلیم پزشکی دیده‌اید.
باحیرت پرسیدم:

– چرا؟

– اگر درکولیمما به پرستار احتیاج داشته باشند ممکن است اطلاعات پزشکی شما را بحساب بیاورند. و آن‌وقت شما پرستار خواهید شد... بنابر این اتاقی وساختمانی خواهید داشت. به‌جای آنکه بیل و کلنگ برای زیرورو کردن زمین با تبر برای انداختن درخت بدست بگیرید.

– ولی این دروغگویی است! من نمی‌توانم پرستار باشم...
– در آنجا، این موضوع هیچ اهمیت ندارد! برای تبعیدیها آنچه مهم است این است که يك دوست خوب و انسان به آنها کمک کند. شما از آنها نه‌انعام‌ونه‌پاداش خواهید خواست.

– مراقبتهای پزشکی چطور؟

– خواهش می‌کنم مرا به خنده‌نیندازید... در بازداشتگاهها فقط يك دارو تجویز می‌شود: معافیت از کار، برای يك یا دوروز.
– ولی من نمی‌توانم دروغ بگویم...
– باید یاد بگیرید.

شنیدن این سخنان از زبان دختری اینقدر جوان، علامت آن بود که « جنون بزرگ » همچنان راه خود را ادامه می‌دهد.
در آغاز شاگرد بی‌استعدادی بودم: و به همین جهت بود که از نظر زنی به‌نام تامارا که عنوان ریاست ستون را با اختیارات فراوان داشت،

خود را لو داده بودم .

تامارا اولین « سلیطه » ای بود که در بازداشتگاه شناختم . ممکن است عجیب بنظر آید ولی او يك تبعیدی سیاسی بود که براساس ماده ۵۸ محکوم شده و اگر اشتباه نکنم اتهام او « فعالیت‌های ضدانقلابی تروتسکیستی » بوده است . این موضوع که با وجود چنین اتهامی او توانسته بود این مقام را در بازداشتگاه بدست آورد ، خیلی معنی‌دار بود ولی این نکته را بعداً درك کردم یعنی وقتی که فهمیدم تامارا در ادسا عضو کومسومول بوده است . با سادگی تمام از او پرسیدم که آیا اثاثیه شخصی ماها با خودمان از یاروسلاول رسیده است . این نکته برای من اهمیت خاصی داشت زیرا دمپایی قرمزی که من با آن صدها کیلومتر راه را در سلول انفرادی خود طی کرده بودم پاره شده بود و در میان اسباب و اثاثیه خصوصیم کفشهای کهنه (ولی هنوز محکم) سیاه رنگم وجود داشت ، آنقدر در آرزوی این کفشها بودم که حتی شب هم خوابش را می‌دیدم .

با ادب تمام به تامارا مراجعه کردم و او را به رسم معمول میان خودمان « رفیق » خطاب کردم .
تامارا از معاونش که يك محکوم حقوق مدنی و همه جا به دنبال او بود پرسید :

— می‌شنوی این پررو چه می‌گوید ؟

تامارا صورتی خوش داشت ، صورتی گلگون که با چهره‌های زرد رنگ ما خیلی متفاوت بود ، و ناگهان این صورت رنگارغوانی بخود گرفت . از آن روز بود که من فهمیدم تامارا از دسته زنان « سلیطه » ای است که پیوسته در حال تحريك عصبی‌اند و هر لحظه آماده آزار دادن يك قربانی . بتندی پاسخ داد :

— « چمدانهای مادام هنوز نرسیده‌اند » . و مراهم « رفیق » صدا مکن . من و تو سريك آخور نبوده‌ایم . برای کهنه پاره‌هایت هم بهتر است به سرپرست مراجعه کنی نه به من
همه این کلمات را با فریادی تیز و گوشخراش ادا کرد . حتی روی میز کوبید بطوری که توجه همه را جلب کرد . نافرمانی من و

فریادی که درست همپای آواز او بر آوردم موجب شد که در حدود پنج دقیقه سروصدایی بپا شود .

و من با بیان این جمله وضع خود را وخیم کردم :

— معذرت می‌خواهم ، اشتباه کرده بودم . تردید نیست که

شما « رفیق » نیستید .

به این ترتیب برای خودم دشمنی قسم خورده ساختم که دو روز بعد علائم آن آشکار شد ، روزی که مرا برای حمل سنگهای سنگین به قسمتی از بازداشتگاه فرستادند درحالی که از شدت خستگی و ضعف و اسهال حتی روی پای خود نمی‌توانستم بایستم .

چند تن از زندانیهای اهل اودسا که تامارا را پیش از بازداشت می‌شناختند ، اطمینان می‌دادند که او دختری شجاع از افراد فعال سازمان کومسومول بوده است و با دیگران رفتاری صمیمانه و توأم با گذشت و محبت داشته است . پس از آن به دفعات با کسانی برخورد کردم که شخصیت آنها در این دنیای پراز مبارزه برای زندگی تغییر کرده بود : در نزد بعضی از ایشان ، زندگی گذشته بکلی محو و پاک شده بود و موجودی وحشتناک جای آدم قبلی را گرفته بود . این عروسکهای کوکی بی احساس ، که روح و حافظه خویش را از دست داده بودند ، کوچکترین کوششی بکار نمی‌بردند که از زمان گذشته ، از دورانی که آزاد بودند و هنوز نام انسان بر خود داشتند ، چیزی بخاطر آورند . خاطره های گذشته ، خرد و نابودشان می‌ساخت .

زندانیهای اودسایی این را می‌دانستند و هرگز به عنوان يك دوست قدیمی به سراغ تامارا نمی‌رفتند . همانطور که « ایوان » اصل و منشأ خود را فراموش می‌کرد ، تامارا نیز از قضاوت اعمال خود و مهم تر از آن ، قضاوت حوادثی که خود او قربانی آنها شده بود پرهیز داشت . حالت دایمی تحریک و عصبانیت « ادعایش » ، یعنی تمایل همیشگی به ایجاد مشاجره و به راه انداختن سروصدا و آزار زندانیان بی‌پناه فقط يك دلیل داشت :

اینکه تامارا اشخاص را تحقیر می‌کرد و در همان حال از ایشان هراس داشت . او بر رغم رضایت باطن تملق‌گویان متعدد

خود را تحقیر می‌کرد و درعین حال از دیگران که با سکوت خویش به او نشان می‌دادند که می‌توانند درباره حرکات و رفتار او قضاوت درستی داشته باشند، نفرت داشت و در صدد شکنجه و آزارشان بود.

من ساده‌دل بانامیدن او به عنوان «رفیق» گذشته‌ای را بخاطرش آوردم که او به صورت نابود شده بدان می‌نگریست و یاد آن، زندگی کنونیش را دردناک‌تر و پرمشقت‌تر می‌ساخت. هر وقت با تانما را برخورد می‌کردم این شعر «بلوک» را بخاطر می‌آوردم:

چه آزمایش دشواری است برای مرده‌ای درمیان انسانها
نقاب زندگی و هوس به‌صورت زدن

و چه ضرورتی است، خود را درمیان جامعه انداختن
و مخفی داشتن صدای به‌هم‌خوردن استخوانها؟ . . .

در محوطه وسیع کار، پی‌بردم که اصطلاح «کارهای شاقه» به‌چه معنایی است. در اواسط تابستان بودیم و در زیر آفتاب سوزان و بی‌رحم خاور دور: از سنگها، حتی از فاصله دور، گرمایی جهنمی بر می‌خاست. آن‌هم برای ما، که از دو سال پیش تاکنون، کوچکترین شعاع نوری ندیده بودیم و در سلولهای انفرادی خویش، عادت به هرگونه کار بدنی را از دست داده بودیم. از بیماری ضعف عمومی رنج می‌بردیم و حالا، پس از مسافرت دورودراز و مشقت بار در واگن هفت که در حکم تیر خلاص برای تنهای رنجور و ناتوان ما بود، وادارمان ساخته بودند تا به حمل سنگهای بزرگ و کارهای بدنی که حتی برای مردان نیز مستلزم صرف نیرو و پایداری استثنایی بود، پردازیم.

حیرت دیگر آنکه، در این ماجرا، فقط درچند مورد بیماری آفتاب زدگی دیده شد، و من فقط دو مورد را بخاطر می‌آورم: یکی لیزاشه‌ولوا^۱ یکی از منشیهای مخصوص سابق الناستاسووا در کومینترن^۲

۱. Lisa Cheveleva

۲. متولد (۱۸۷۳) Stassova, Elena Dnitrievna : در ۱۸۹۸ به جنبش سوسیال دموکرات پیوست و مأمور روزنامه «ایسکرا» (جرقه) بود. در ۱۹۱۲ به‌عنوان عضو علی‌البدل کمیته مرکزی و دفتر روسی کمیته مرکزی انتخاب شد. از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ به‌عنوان دبیر دفتر کمیته مرکزی با «اسوردلوف» که در آن زمان دبیر کمیته مرکزی بود همکاری و مقاومت کرد. در ۱۹۱۷ عضو علی‌البدل کمیته مرکزی بود و در ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹

که چندی بعد در زندان ماگادان^۱ بلافاصله پس از انتقالش به این زندان از راه دریا درگذشت ، و دیگری وریکا دومباز^۲ دختر جوانی که در سن شانزده سالگی به علت وضع سیاسی پدرش ، بازداشت شده بود . این هر دو را روی همان برانکارهایی که برای حمل سنگها درست شده بود به درمانگاه بردند و دو روز بعد دوباره به کار اعزام داشتند .

این کارهای شاقه ، داستانهایی را که در کتابها خوانده بودیم بخاطر می آورد : ماجرای کالدونی جدید ، ژان والژان . . . ولی حالا ، دیگر خود را قهرمان کارهای شاقه می شناختیم .

بعضیها ، با اندوه از سلولهای انفرادی زندان یاد می کردند .
 — در آنجا وضع بهتری داشتیم ، لااقل جای تمیزی بود و کتاب در اختیارمان می گذاشتند . نه این کار حیوانی که آدم را از صورت بشر خارج می کند .

— اگر آنجا مانده بودیم ، همه تا يك سال دیگر در اثر بیماری ضعف و ناتوانی عمومی از پا در می آمدیم .

— و حالا ؟ تصور می کنید تا يك سال دیگر می توانید زنده باشید؟
 در صبحگاهان یکی از روزها ، در لحظاتی که هنوز چندستاره مبن ابرها می درخشیدند ، نادیا لوبیتزینا^۳ همه را از خواب بیدار کرد . نادیا ، يك سوسیالیست انقلابی بود که با وجود سی سال سنی که از او می گذشت ناهماهنگی چشمگیری با زمان در او مشهود بود . عینکها ، آرایش موها به سبک قدیم و طرز بیانش ، او را به يك دانشجوی سالهای اول قرن بیستم مانند می ساخت . ولی در آن لحظه دیگر نمی شد او را به گونه قهرمان رمانهای تاریخی نگریست . يك گوشش را به زمین چسبانده بود ، تأملی کرده بود و بعد ناگهان پیا خاسته و اعلام کرده بود :
 — دارند می رسند ! يك قطار نزدیک می شود . . . قطاری بزرگ . . .

حتماً مردها هستند . ما گفته بودیم !

1. Magadan 2. Verika Dombaze 3. Nadia Lobytzina

→
 عضو رسمی کمیته مرکزی شد . از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۶ در سازمان کومینترن بکار پرداخت . از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۴ عضو کمیسیون مرکزی بازرسی بود و پس از مرگ استالین به نوشتن خاطرات خود پرداخت .

بسیاری از زندانیان باهمدردی و محبت به نادیا می‌نگریستند .
 هذیان می‌گویند ؟ جنون . شگفتی نیست . . .
 ولی خواب و خیال، واقعیت یافت . ترن رسید . قطاری دراز ،
 مثل قطار خودما ، قطار مردها ، «سیاسی» هایی که از ورخنه-اورالسک^۱
 می‌آمدند . زندانیان «انفرادی» سابق . تقریباً همه عضو حزب . مردها .
 مردهای «مان» .

بدین ترتیب قسمتی از پیشگوییهای سوسیالیستهای انقلابی به
 واقعیت می‌پیوست . جز آنکه با توجه به وسعت و عظمتی که دامنه عملیات
 حبس و تبعید در این دوران بخود گرفته بود، تقریباً غیر ممکن بود که در گروههای
 متعدد زندانیان و تبعیدیها انسان یکی از نزدیکان خویش را بیابد .
 تنها ، همانطور که در پیش گفتیم ، پاووچکاساموئیلووا شانس آن را داشت
 که برادرش را دوباره ببیند .

ما را از اطراف سیم خاردار که منطقه زنان را از مردان جدا
 می‌ساخت دور کردند . بی‌آنکه حتی لحظه‌ای را از کف بگذاریم ،
 زندانیان را ، «سیاسیها» را و همه این مردانی را که از برابر دیدگان ما
 می‌گذرند ، نگاه می‌کنیم و بازنگاه می‌کنیم . آنها در سکوت مطلق راه
 می‌روند ، به پایین می‌نگرند و پاهایشان را که در گالشیایی مانند گالشیهای
 خود ما در زندان یاروسلاول فرورفته است ، بزحمت روی زمین
 می‌کشانند . آنها هم اونیفورمهای یژوف را به تن دارند ، لیکن نوارهای
 قهوه ای رنگ روی شلوارهایشان بیش از خطوط دامنه‌های ما یاد آور
 کارهای شاقه و طاقت فرسایی است که انجام داده‌اند . مردها فقط نیرومندتر
 از ما بوده‌اند : و با این همه برای آنها در خود احساس نوعی شفقت و
 دلسوزی مادرانه می‌کنیم . آنها را بی‌دفاع‌تر از خود می‌یابیم؛ کسانی که در
 تحمل رنج ناتوان‌تر از ما بودند و قادر نیستند لباسهای ژنده خویش را در پنهان
 بشویند و وصله کنند . آنچه آنجا در برابر دیدگان ماست ، تصویری
 است از شوهرانمان ، از برادرانمان ، از آنها که در این اوضاع واحوال
 و در زمانی که بیش از هر وقت نیاز به مراقبتهای مادرانه دارند ، از این موهبت
 محرومند .

1. Verkhne-Ouralsk.

« بیچاره ! حتی کسی نیست که تکمه‌ای برای او بدوزد . . . »
یکی از زنان این توصیف عشق زنانه را از يك رمان «ارنبورگ»
بر زبان می‌راند .

صورت هریک از مردان ، چهره شوهرم را به نظر من می‌آورد .
خون شدت بر شقیقه‌هایم می‌کوبد . و همه زنان دیگر ، با همین محبت و
همدردی به مردان می‌نگرند . و سرانجام می‌شنوم که یکی از مردان
زمزمه می‌کند :

— زنها ، زنهای « ما »

نمی‌توانم آنچه‌را که در آن زمان گذشت به قلم آورم . چنان
بود که گویی ما را ، همه‌ماها را که در دوسوی سیمهای خاردار
بودیم ، ضربه‌ای یا تکان مشترکی به هیجان آورده بود . آشکارا بنظر
می‌رسید که در اعماق روح خویش ، هیچکدام از ما تغییری نکرده‌ایم .
آنچه که در دو سال دراز زندان دردرون خویش خفه کرده بودیم و همه آن احساساتی
که به اعماق روح ما گریخته بودند ، در يك زمان ، دريك لحظه منفجر
شدند . مردان و زنان ، همه ، یکجا ، به فریاد زدن پرداختند و به فشردن
دستهای خویش . تقریباً همه می‌گریستند .

— طفلکها ! عزیزان ! محبوبهای ما !

— قوی باشید ! ایستادگی کنید ! جرئت و شهامت داشته باشید ! فریاد
ها از دوسوی سیم خاردار ، و در هر گوشه برمی‌خاست .

پس از این طغیان احساسات ، هرکس به جستجوی آشنایی یا
خویشاوندی پرداخت و برای این کار از شناسایی جغرافیایی خویش و یا
بهرتر بگویم از جغرافیای حزبی کمک می‌گرفت . اکثریت قطعی زندانیان
مرد را کمونیستها تشکیل می‌دادند و به همین جهت سؤالها و فریاد های
طرفین از اینگونه بود :

— لنینگراد ! منطقه‌ای حزب !

— کسی از کمیته منطقه‌ای کومسومول دنی پیروپتروفسک^۱ در میان
شما هست ؟

1. Dnieprupetrovsk.

— کمیته شهری اوف^۱ دیرا اول شما اینجاست !

و آن وقت « هدیه » ها را به سوی هم پرتاب کردیم . علاقه و کششی که نسبت به هم حس می کردیم بالاخره باید به صورتی تظاهر می کرد . هر کس می خواست چیزی بدهد . لیکن هیچکس چیزی برای دادن نداشت . — این دستمال را بگیرید ، هنوز خیلی پاره پاره نشده است .

— بگویید بینم ، دخترها ! کدامتان احتیاج به قابلمه دارید . من آن را خودم از کاسه‌ای که در زندان ربه‌دهام درست کرده‌ام . . .

— نان ، این نان را بگیرید ! سفر ، شما را بکلی از پا در آورده است . احساساتی شاعرانه و عاشقانه همه را در میان گرفته بود . این موجودات بشری که تقریباً جسمی برایشان باقی نمانده بود ، در تماس با یکدیگر ، گویی به کمک معجزه دوباره از احساس و ادراکی شدید برخوردار شده بودند ، احساسی که درد و رنج آن را از میان برده بود . فردا ، این مردان را به جایی دیگر می بردند ، درست در جهت مخالف ما ، و دیگر هیچکس یکدیگر را نمی دید . لیکن امروز ، همه بهم می نگرستند با هیجان ، چشم در چشم و از دوسوی سیمهای خاردار و رنگ زده ، و حرف می زدند ، حرف می زدند . . .

من هرگز عشقی بالاتر و از خود گذشتگی‌ای به کمال تر از آنچه این آدمهای ناشناس را حتی برای يك روز بهم می پیوست ندیده‌ام . شاید به خاطر آن بود که در این انسانها ، عشق رودرروی مرگ قرار گرفته بود .

ما هر روز از مرد های « ما » ن ، نامه هایی دراز دریافت می داشتیم نامه های دسته جمعی یا خصوصی . به نظم یا نثر . روی کاغذ پاره‌ای چرب و روغنی ، و گاه روی تکه‌ای پارچه . در پشت کشش اضطراب آمیز و صادقانه این نامه‌ها ، عصیانی مردانه نهفته بود . برای این مردان ، ما مظهر جمعی « زنانگی » بودیم . آنها از این فکر رنج می بردند که ما ، یعنی زنان « آنها » همان مصایبی را تحمل می کنند که بر آنها گذشته است . من جمله های اولین نامه‌های دسته جمعی را بخاطر دارم « عزیزان

1. Oufa .

ما! زنهای ما، خواهران ما، دوستان ما، محبوبان ما! « چگونه می‌توانیم تمامی درد و رنجهای شمارا از آن خود کنیم . . .

با آنکه قسمت مردان و زنان انباشته از جمعیت بود، لیکن بسیار کم بودند کسانی که پیش از بازداشت یکدیگر را شناخته باشند. اگر کسی، یک نفر را از اهالی شهر خود در میان جمع می‌یافت احساس سعادت و شادی می‌کرد. در میان تبعیدیها، فقط یک‌تن از اهالی «قازان»، یک شاعر جوان و جالب توجه تاتار وجود داشت که در یتیم‌خانه‌ای بزرگ شده و برای خود اسم مستعار و نویددهنده «نبوغ‌جمهوری» را برگزیده بود. او از قازان می‌آمد و من همه چیز حتی اسم مستعار عجیب و غریبش را نیز بر او بخشوده بودم. ما ساعت‌های دراز، در دوطرف سیم خاردار می‌ایستادیم و اسمهای اهالی قازان را تکرار می‌کردیم. اسمهای ساده، فقط به‌مخاطر آنکه با سرنوشت خویش به‌مقابله برخیزیم و خود را قانع سازیم که هرگز در فکر دانشمندان، شاعران و مسئولان حزب نبوده‌ایم و اعتقاد داریم که در دنیا غیر از ژاندارم، پلیس، سرباز مراقب و آدمهای مردنی و محتضر، کسان دیگر هم وجود دارند.

سرنوشت غم‌انگیزی در انتظار این مردان بود. بی‌آنکه بگذارند پس از سفر درازشان استراحت کنند، ناگزیرشان ساختند تا با کشتیهایی که عازم کولیمما بودند، دوباره به سفر پردازند. بازداشتگاه موقت در چند کیلومتری بندر واقع بود. آن روزها تأخیری در تقسیم نان پدید آمده بود و مردان بازداشتگاه را ترك کردند بی‌آنکه چیزی خورده باشند. پس از گذراندن چند کیلومتر در زیر آفتاب تند و سوزان بعضیها به زمین افتادند و چند تن در طول راه مردند. آنها که هنوز مقاومت کرده بودند متوقف شدند روی زمین نشستند و اظهار داشتند که فقط در صورتی به راه ادامه خواهند داد که جیره نان خود را دریافت دارند.

اعتراضهای دسته‌جمعی و سازمان یافته در میان زندانیان «سیاسی» که همه از اعضای قدیمی حزب بودند و خو گرفته با انضباط و «دیسپلین» بندرت اتفاق می‌افتاد. مأموران مراقب بکلی مشاعر خود را از دست داده بودند و ترس آنان را به ارتکاب خشونت‌های جنون‌آمیز وادار می‌ساخت.

مأموران ، مرده ها را به زیر ضربت چکمه های خود گرفته بودند و در واقع روش پزشك شوایك^۱ سرباز را به کار بسته بودند : « این مرده دروغی را تا گورستان بکشانید » . چند زندانی را که نتوانسته بودند راه بروند ، به بهانه « قصد فرار » کشته بودند و بالاخره ناگزیر شده بودند بقیه را برای يك هفته اقامت مجدد به بازداشتگاه موقت برگردانند .

مثل همیشه ، پس از يك دوران شدت عمل و خشونت ، وضع تغذیه کمی بهتر شد . توزیع نان روغنی افزایش یافت و آبگوشت پرمایه تر شد . گرده های نان روغنی از دوسوی سیم خاردار مثل توپ تنیس در هوا پرتاب می شد : مردها می خواستند تمام جیره خود را به ما بدهند و ما نانها را به آنها بر می گردانیم و سوگند یاد می کردیم که دیگر گرسنه نیستیم .

آلوچکاتا کاری یووا^۲ و جوانی از اهالی خارکف بشدت عاشق هم شده بودند : آلوچکا شبهای دراز ، مثل آدمهای بهت زده و سحر شده پشت سیم خاردار می ایستاد ، او تمامی ملاحظات مربوط به يك زن زندانی را از یاد برده بود . حتی اگر لازم می آمد ، بارئیس گروه خود تاملارای مستبد به زدو خورد هم می پرداخت . خوشبختانه تاملارا هیچ اهمیتی به این ماجراهای عاشقانه نمی داد و عشقهای افلاطونی دوسوی سیم خاردار را جدی نمی گرفت .

— هر کار دلشان می خواهد بکنند ! وقتی همه چیز زیر نظم و کنترل باشد . . . اصلا بازداشتگاههای موقت را برای همین کارها ساخته اند . دسته کارگرهای ما که مأمور حمل سنگ بود روز بروز به تحلیل می رفت . بیماری اسهال که در نتیجه کمی ویتامین شایع شده بود زندانیان را درو کرده و از آنها سایه های متحرکی ساخته بود . بیمارستان معمولا فقط زندانیان دم مرگ و محتضر را می پذیرفت و آن هم نه همه را . اغلب بیماران ، روی زمین یا روی سکوه های کنار اتاق ، نزدیک هم

۱ . Chveik : اشاره ای است به ماجراهای شوایك سرباز شجاع «رمان هجوآمیز» نویسنده معروف چک یاروسلاو هاشك Yaroslav-Hasek (۱۹۲۳ - ۱۸۸۳) ، به فارسی نیز ترجمه شده است .

می‌خواهیدند و هر لحظه از سکو پایین آمده به سوی توالت می‌دویدند . زندانیانی که پس از بازگشتن از کار ، بازهم قدرت ایستادن داشتند بین بقیه آب زردرنگ و متعفن چلیکهای آب را توزیع می‌کردند ، و گاه از فرط نومیدی ، متوسل به پزشک زندان می‌شدند که با دست چرب و چیل خود حبهای به اصطلاح ضد اسهال را بین زندانیان توزیع می‌کرد .

مدت اقامت در بازداشتگاه موقت ولادی وستک چه برای هر زندانی و چه برای يك گروه كامل از زندانیان ، متغیر بود .

زمانی ، بازداشتگاه فقط محل يك اقامت چند روزه بود . لیکن اتفاق می‌افتاد که دسته‌ای از زندانیان ماهها در آن بمانند . چند نفر از زندانیان « مأمور » که توانسته بودند به میل مقامات بازداشتگاه به هر کاری تن در دهند ، سالهای دراز در بازداشتگاه موقت ماندند .

بازداشتگاه موقت به همه کار می‌آمد . « سازمان مدیریت بازداشتگاههای تأدیبی ناحیه شمال شرقی » مالک بزرگی بود : دایره عمل او تا سرزمینهای وسیع و دور دست گسترش می‌یافت . لیکن مقررات چنین حکم می‌کرد که زندانیان « سیاسی » به کولیما اعزام شوند . عجب آنکه ، نام کولیما که هرانسان آزادی را بلرزه می‌انداخت ، در ماه تنها ترسی پدید نمی‌آورد بلکه ایجاد امید می‌کرد .

— چه خوب بود که می‌توانستیم هرچه زودتر به آنجا برویم !

— در کولیما ، لااقل شکم سیری خواهیم داشت .

— سرما و یخبندان در این گرمای خفه کننده بهتر است !

این سخنان نماینده نیازی بود که هرانسان در خود احساس می‌کند برای آنکه بر رغم همه چیز امیدی هر چند خیالی در دل پیوراند . يك دسته زندانیان جنایی ، که سابقاً در کولیما زیسته بودند بیشتر ما را زیر تأثیر قرار داده بودند . البته دوران اقامت آنها مربوط به سالهای ۳۵ — ۱۹۳۴ بود لیکن هرچه بود یا با حرص و ولع سخنان آنها را گوش می‌کردیم .

داستانهای آنها که چاشنی فراوانی از دروغ و گنده گوینی همراه داشت کولیما را جایی مجسم می‌ساخت که در آن همه کس ، حتی يك زندانی سیاسی می‌تواند ، به شرط داشتن حس ابتکار ، زندگی

خوب و مناسبی برای خود ترتیب دهد؛ جایی که غذاهای افسانه‌ای (قطعات بزرگ گوشت گوزن، خاویار قرمز و روغن ماهی) هر بیمار دم مرگی را در اندک زمان سر حال می‌آورد. بدون بحث از پولی که آدم می‌تواند در برابر توتون یا لباس کهنه بدست آورد.

— دخترها، آنچه مهم است این است که حواستان جمع باشد! کولیما از شما استقبال خواهد کرد، غذایتان خواهد داد و همه شما را نو نوار خواهد کرد.

این سخنان را یکی از زندانیان مأمور که جوانی موخرمایی به نام واسک^۱ معروف به واسک یاغی بود بر زبان آورد.

واسک مأمور تهیه لیست افراد کاروان زندانیانی بود که به بازداشتگاه آورده می‌شدند. او از همه چیز خبر داشت، و سرعت خبرها را به دیگران می‌رساند. دوبار در کولیما اقامت کرده بود و حالا هم سومین دوره زندان خود را به‌مخاطر عملیات خلافی که در ماگادان انجام داده بود، می‌گذرانید. «واسک» علاقه و شوق فراوانی نسبت به کولیما نشان می‌داد.

وقتی از کنار افراد خسته و کوفته دسته‌ما می‌گذشت با قیافه‌ای که حاکی از همدردی بود می‌پرسید:

— گرمتان است؟ صبر کنید. بزودی به کولیما خواهید رفت. در آنجا هوا خنک است.

و آن وقت با آوازی بم می‌خواند:

کولیما، کولیما، سیاره دور دست من

دوازده ماه زمستان... و باقی همه تابستان...

واسک یاغی، لوکای گورکی^۲ را بخاطر می‌آورد. لحظه‌ای را برای دلگرم‌ساختن اطرافیان از دست نمی‌داد. حتی برای کسانی که دچار بیماری شب‌کوری شده بودند نیز کلماتی امیدبخش داشت. و آنها با حرص و هیجان به گفته‌هایش گوش می‌دادند.

1. Vassek.

۲. Louka: زاهدپیر و شخصیت «سیاه چالها»ی گورکی که دائماً قصه‌های تسلی بخش می‌گوید.

— دخترها ، حوصله داشته باشید . برای شما آنچه مهم است این است که به کولیما برسید . در آنجا کیلو کیلو گوشت ماهی خواهید خورد! گوشت ماهی را آنجا در چلیکها کرده‌اند ، عیناً مثل آبی که در اینجا شما در چلیکها کرده‌اید . همه‌اش ویتامین « آ » خالص است ، می‌توانید از پزشک بگیرید . برای چشم از همه چیز بهتر است . دویا سه تکه از آن بخورید و دیگر همه چیز تمام است ، خداحافظ شب کوری ! حتی برای زنهای مسن که تعدادشان در گروه ما اندک بود ، واسک یاغی آینده‌ای سراسر شادی بوجود می‌آورد .

— غصه نخور ، مادر بزرگ ! مهم آن است که آدم خودش را به دست اندوه و غم نسپارد ! در کولیما تو دیگر زن سالخورده‌ای نخواهی بود . می‌دانی چه می‌گویند ؟ ودکای چهل درجه را ودکا نمی‌گویند ، هزار فرسخ را مسافتی بحساب نمی‌آورند ، شصت درجه زیر صفر را سرما نمی‌نامند ، هزار روبل را پول نمی‌دانند و شصت سال را پیری نمی‌شمارند ! می‌بینی ، مادر بزرگ ، در آنجا برای تو شوهری پیدا خواهد شد !

ما خوب درک می‌کردیم که داستانهای « واسک » نیاز به آن دارند که بنا به جمله معروف بازپرسهای ما به «زبان سال ۱۹۳۷» برگردانده شوند ، لیکن سخنرانیهای او در باره کولیما یا سرزمین موعود بر رغم همه چیز ، ما را مالا مال از امید و آرزو می‌کرد .

در شبهای پراز هذیان ما ، رفته رفته آه ها و شکایت‌هایی توأم با این جمله پر از آرزو فراوان شنیده می‌شد :

— آه ! کاش زودتر ما را به کولیما می‌فرستادند !

يك روز ، « واسک » که مشغول تهیه لیست تازه‌ای برای قطار عازم از بازداشتگاه بود ، چشمکی به طرف ما زد و باصدای تسلی دهنده‌ای گفت :

— دیگر چیزی نمانده است . . .

این اسم کشتی کهنه‌ای بود که انواع رنگها را تاکنون به‌خود دیده بود. قسمت‌های مسی کشتی - میله‌ها ، کنارۀ پله‌ها و حتی بلندگوی کاپیتان - زنگ‌زده و سیاه‌رنگ بودند. «جورما» کشتی مخصوص حمل زندانیان بود. درباره آن شایعات شوم و ترس‌آوری جریان داشت : می‌گفتند زندانیانی را که در طول راه می‌میرند ، به‌دریا نزد سگ‌ماهیها می‌اندازند بی‌آنکه جسدشان را در کیسه بگذارند . چند ساعت طول می‌کشید تا وقت سوارشدن به کشتی فرارسد و تا آن لحظه ما را در قایق‌هایی که به اندازه کشتی روی آب معلق بودند جاداده بودند . آسمان خاکستری رنگ بود ، ابرها در سطح پایینی بودند. گاهگاه شعاع‌های خورشید از میان ابر بیرون می‌زد. امواج کف‌آلود به‌رنگ خاکستری کثیف در برخورد با دیواره کشتی می‌شکستند . گفتمی که دلهره حتی با هوا درآمیخته بود ، نشانه‌ای از یک بدبختی نزدیک ، از یک تهدید بود . من نمی‌توانستم خود را از احساس کنجکاوی برکنار دارم . به‌هر حال ، هرچه بود ، این نخستین سفر دریایی من بود . در قایق جایمان تنگ بود و امکان جنبیدن وجود نداشت ، پاهایمان خواب رفته بود ، گرسنگی و هوای دریایی ایجاد سرگیجه می‌کرد ، همه در قلب خود دردی حس می‌کردیم . لیکن وحشتناک‌تر از همه ، آوازه‌ها بود . حتی امروز هم با وجود گذشتن بیست و پنج سال از آن تاریخ ، از بخاطر آوردن این « فعالیت‌هنری ناگهانی » با آنکه خود من به هیچ‌روی در آن مسئولیتی نداشتم ، احساس خجلت می‌کنم و سرخ

1. Djourma.

می‌شوم : فکر خواندن آوازه‌های دانشجویی جوانان کمونیست نه‌از ناحیه من بود و نه از سوی دوستان من .

ایرا موشینا^۱ رقاصه حرفه‌ای را براساس بند ششم ماده ۵۸ ، بمخطر ضیافت شامی که چند تن از تحسین‌کنندگان و علاقه‌مندان خارجیش برای او داده بودند ، بازداشت کرده بودند . دیدن پهنای بی‌نهایت آب ، او را به یاد رودخانه ولگا انداخته بود و شروع کرد بخواندن :

— زیبایی خلق

وسیع همچون دریا

و چند صدا او را همراهی کرد :

آزاد همچون میهن

تامار او ارازاشویلی فریاد زد :

— ساکت ، خفه‌شوید ! لااقل وقار خود را حفظ کنید !

نینا گویینیاشویلی باشکلکی ناشی از نفرت صداها را قطع کرد و گفت :

— فکر می‌کنی چه نتیجه‌ای از این دسته « کر » دهاتی که از

سرزمین احمقها آمده‌اند ، خواهی گرفت .

اعضای کر که به رگ غیرتشان برخورد و عزت نفسشان لکه‌دار شده بود صدا را بلندتر کردند . آنیا آتابایوا^۲ دبیر سابق کمیته ، محلی حزب در کراسنودار^۳ بیهوده می‌کوشید تا با فریاد کم توان خود آنها را قانع سازد که در این اوضاع واحوال ، سرودی را که درباره میهن‌آزاد خود می‌خوانند محتملاً حمل بر تمسخر یا اعلام مبارزه‌ای خواهد شد .

مبارزه ؟ من شخصاً بر آن نظر بودم که این آواز حاصل بردگی و اطاعتی خجالت‌آور است . من نمی‌توانستم از بخاطر آوردن حالت تمسخرآمیز کاپیتان و معاون کشتی « جورما » که برای بهتر دیدن این دسته‌کر ، نامنظر ، دوربین برچشم گذاشته بودند ، برخورد نلرزم .

حالا لحظه سوار شدن به کشتی است ... بالا می‌رویم ، پایین می‌آییم و از روی پله‌های چوبی شکننده می‌گذریم . اگر من می‌توانم روی پا استقامت کنم به خاطر آن است که جایی برای افتادن وجود ندارد . همه باهم دسته جمعی پیش می‌رویم . عرق از تنم جاری است . بیمارم .

1. Ira Mouchina . 2. Ania Atabateva . 3. Krasnodar .

کاملاً بیمار . صبح وقتی بازداشتگاه موقت را ترك می‌کردیم ، تبی شدید داشتم و اسهالی ناشی از بیماری سوءتغذیه . بیماریم را پنهان داشته بودم تا مبادا از صورت مسافران خارجم سازند و از دوستانم جدا شوم . در لحظه سوار شدن به کشتی « جورما » گاهگاه بیهوش می‌شدم ، حس می‌کنم در دنیایی تکه تکه شده و ناجور زندگی می‌کنم .

سرانجام در انبار کشتی جا می‌گیریم . محیطی خفه کننده ، لرج و چسبنده . تعدادمان زیاد است ، خیلی زیاد روی کف چرب انبار ، یکی به دیگری چسبیده‌ایم . پاهارا باز می‌کنیم تا همراهان زندانی خود را روی زانوان خویش جا دهیم . آه ، یاد واگن هفت بخیر ! چقدر در قیاس با این کشتی، جای راحتی بود : در آنجا لااقل محلی برای خوابیدن وجود داشت .

مهم این بود که هرچه زودتر حرکت کنیم . گویی که کشتی داشت منفجر می‌شد . صدای برخورد دیواره کشتی را با اسکله و بعد قایق‌ها را که دور می‌شدند شنیدیم . حالا چنین بنظر می‌رسد که همه مسافران سوار شده‌اند . مردها را در قسمت دیگر انبار روی هم انباشته‌اند دشوار ترین مرحله هنوز فرا نرسیده است : نخستین برخوردمان با مجرمان واقعی ، با زنان « ولگرد » ، همانها که با ما در کولیمای زندگی خواهند کرد

ما براین عقیده بودیم که در انبار کشتی جایی برای يك گربه هم پیدا نمی‌شود و باوجود این بازهم صد نفر دیگر از افراد بشری را - اگر بشود به موجوداتی که ناگهان دسته‌جمعی از عرشه کشتی وارد انبار شدند نام بشر داد - در انبار جادادند . اینها آدمهای پیش پا افتاده و زبان بسته‌ای نبودند، بلکه همه از گروه مجرمان حرفه‌ای بودند: جنایتکاران ، آدمکشان ، فاسدان ، دیوانگان جنسی . امروزه من سخت بر این اعتقادم که نباید این طبقه از زنان را در زندانها یا در بازداشتگاهها جا داد بلکه باید به بیمارستانهای روانی فرستاد . وقتی من دیدم که این دسته آدمها را با آن صورتهای میمون‌نما و بدنهای نیم لخت خال‌دار وارد انبار کردند ، گمان بردم که قصد دارند ما را به وسیله عده‌ای دیوانه خفه کنند و از میان ببرند .

فریادهایشان ، دشنامهای رکیکشان ، خنده‌های وحشیانه و آواز هایشان محیط خفه کننده ما را به ناگهان برهم زد . در حالی که با پاهای خود از میان زندانیان انبوه شده جایی باز می‌کردند به رقص و آواز پرداختند . فوراً شروع کردند به ترساندن و مرعوب کردن « خانمها » و « غیر قانونیها » . خوشحال بودند از این نکته که آدمهایی وجود دارند که « دشمنان خلق » اند و بیش از خود آنها در معرض تحقیر و نفرت . در ظرف پنج دقیقه ، منظره‌ای از قوانین جنگل را در پیش چشمان ما گسترده : نان ما را گرفتند ، و آخرین تکه پاره‌های پارچه‌ای را که بر تن داشتیم دریدند و مارا از جاهایمان بیرون انداختند . تنی چند از همراهان ما بگریه پرداختند و دیگران به آرام ساختن مجرمان و به رسم احترام خطاب کردن ایشان به لفظ « شما » . عده‌ای دیگر بیهوده ، مراقبان را به کمک خواندند ، در تمامی مدت سفر ، هیچکس ، حتی يك نفر از نمایندگان قدرت دولت را ندیدیم . جز ملوانی که گاریچه نان را نزدیک عرشه حرکت می‌داد . او نان را به سوی مامی‌انداخت همانطور که در باغ وحش برای حیوانات درنده و سبع نان به قفس می‌اندازند .

آنیآتابایوا ، دبیر کمیته حزب در کراسنودار نجاتمان داد ؛ او در سن سی و پنج سالگی باهیکل چاق و برنزه‌اش ، صدایی بم و دستانی قوی و ورزشکارانه داشت . از جا برخاست و با دست ضربتی شدید بر گونه یکی از مهاجمان نواخت . آنیا از این فرصت برای جستن بر روی کیسه استفاده کرد و درحالی که بر جمع مسلط شده بود با صدای بلند چنان کلمات درشت و تندی ادا کرد که تازه‌واردان بزدل و بی جرئت ، مبهوت و بهت زده بجا ماندند . احساس قدرتی که از هیأت و هیکل آنیا می‌شد ، گویی آنها را « هیپنوتیزه » کرده بود : نکته مهم این بود که آنیا با زبان خودشان با آنها صحبت می‌کرد .

هریک از زنان تازه وارد درحالی که زیر چشمی به این « خانم » اصیل می‌نگریستند با ترس و لرز از دیگری می‌پرسیدند :
- این کیست ؟

یکی از ماها پاسخ داد که او رئیس دسته ماست .
آنها موضوع را فهمیدند . رئیس دسته . کسی که می‌تواند به

صورت آدم سیلی بزند و در سیاه‌چال بیندازد .

آنها با صدای وحشتناکی فرمان داد :

— نانها و هرچه را گرفته‌اید پس بدهید !

« حرفه‌ای » ها همه را پس دادند . طبعاً دشنامها و آوازهای

عامیانه و فریادها ادامه یافت لیکن حالت تهاجمی نسبت به « سیاسی » ها قطع شد .

... حالا کشتی در دل دریاست . ظاهراً سه روز است که حرکت

کرده‌ایم . شب و روز درهم آمیخته‌اند . من چشمانم را می‌گشایم و در

برابر خویش توده‌ای از صورتهای انسانی را می‌بینم . چشمهایی که خون

در آنها دویده ، و گونه‌های بیرنگ و کثیف . بوی تعفن شدیدی . تکان

کشتی ناچیز است لیکن ضعیف‌ترها استفراغ می‌کنند . استفراغشان روی

پهلودستی یا روی لباسهای چرب اطرافیان می‌ریزد . برای نخستین بار

پس از دوران دراز سه‌ساله سرگردانی و در بدری ، شپشها نیز که « حرفه‌ای »

ها با خود آورده‌اند ، سروکله خود را ظاهر می‌سازند . شپشهای درشت و

سفید که آهسته و آرام در میان درز لباسها و پارچه‌ها راه می‌بیمایند .

این یکی از سفرهای آرام و بی‌حادثه « جورما » بود . ماشانس

داشتیم . نه حریق ، نه توفانی و نه تیراندازی برای جلوگیری از فرار

زندانیان . دوست من یولیا که به‌خاطر بیماریش در بازداشتگاه موقت مانده

بود ، دو هفته پس از ما با همین کشتی سفر را آغاز کرد . در زمان سفر

او حرقی روی داد .

« حرفه‌ای » ها خواسته بودند از آشوب و درهم ریختگی اوضاع

برای فرار استفاده کنند . آنها را در گوشه‌ای از انبار محبوس ساختند و

چون سروصدا راه انداختند فواره‌های آب را به رویشان باز کردند .

حریق موجب شد که آب در این قسمت انبار بجوش آید و همه زندانیها در

آب جوشان مردند . تا زمانی دراز از فراز « جورما » بویی تند و تهوع

آور برمی‌خواست .

در طول سفر ما هرگز چیزی نظیر این واقعه روی نداد . حتی

با ما به مهربانی رفتار شد . گاهگاه راه عرشه را بازمی‌کردند و می‌توانستیم

قطعه‌ای از آسمان آبی و بی حرکت بالای سر خود را ببینیم . وقتی که

تعداد اسهالیه‌ها زیاد شد ، اجازه دادند که از پلکان کوچک برای رسیدن به توالت‌های قسمت تحتانی کشتی استفاده کنیم . يك روز من در این پلکان افتادم و از هوش رفتم . چند لحظه بعد ، وقتی به خود آمدم ، در بالای سرم این کلمات جادویی‌را شنیدم :

— احساس ناراحتی می‌کنید ، رفیق ؟

صدای مردی بود . طنین صدای مردی فهمیده و تحصیلکرده . يك طبیب ، طبیب زندانی ، که او نیز عضوی از زندانیان همین کاروان بود . از او به‌عنوان پزشک در بخش مجزای انبار کشتی استفاده می‌کردند . بنابراین در کشتی درمانگاهی وجود دارد ؟

ولی برای کی ؟ مگر زندانی‌ای هست که بیمار نباشد ؟ طبیب می‌گوید که درمانگاه فقط برای بیمارانی باز می‌شود که تب شدید داشته باشند و من جزء این دسته بوده‌ام ، چون با توجه به ضربان نبض ، باید ۳۹ درجه تب داشته باشم .

چند جمله‌ای دیگر رد و بدل می‌کنیم و من پی می‌برم که دکتر کریویتزکی^۱ پیش از بازداشتش طبیب نبود بلکه معاون وزارت صنایع هواپیمایی بوده است . او درس پزشکی را پیش از دوران انقلاب زمانی که به‌زور ریخ تبعید بوده خوانده بوده است . پرسیده بود که من اهل قازان هستم و در جواب به پاسخ مثبت من می‌گفت که خود او نیز سه‌سال پیش به مناسبت افتتاح مرکز هواپیمایی قازان به این شهر آمده بود . آکسیونوف ؟ رئیس شورای محلی ؟ البته که دکتر کریویتزکی او را می‌شناخت .

— ولی من زن او را هم می‌شناختم . زن زیبایی بود ! این زن ... شما هستید ؟

در « درمانگاه » سکوهایی گذاشته بودند . بیماران روی این سکوها خوابیده بودند ، همه در کنار هم . مردوزن . سیاسی و حرفه‌ای . اسهالی و سیفلیسی . زنده‌ها در کنار مرده‌هایی که هنوز نتوانسته بودند جسدشان را ببرند . در يك گوشه ، سطل بزرگی وجود داشت که بایستی در جلو چشم دیگران از آن به‌عنوان توالت استفاده کرد .

1. Krivitzki .

مرا روی سکو پایین ، در میان يك زن و مرد خوابانند . و آن هم به خاطر توجه دکتر کریویتزکی . همسایه طرف چپم بطوری که خیلی زود فهمیدم ولگردی چاق و بلند اندام بود : نیمه برهنه بود و در عالم هذیان ، چیزهایی وحشت آور می گفت ؛ عقابی که روی سینه اش خالکوبی شده بود در برابر چشمان من بالا و پایین می رفت . در طرف راستم ، سوفیا پطروونا مجلاٹوئک ، زن معاون مولوتف خوابیده بود . او در حالی که خود را به من آویخته بود پیوسته تکرار می کرد :

— اگر مردم به دخترم بگویند که من کوچکترین گناهی نداشته ام .
 حتماً شبیه شبی بود که در بالای کشتی ، در اتاق کاپیتان بساط پایکوبی راه انداخته بودند . صدای پای رقاصان را می شنیدم آهنگ فوکس تروت پیوسته تکرار می شد :

وقتی که آفتاب طلایی غروب می کند
 ستاره ها می رقصند و چشمک می زنند
 در رستوران وسیع پرطنین
 « کتی » می رقصد ، می رقصد فوکس تروت
 تروت ، تروت ، تروت .

برای يك بار دیگر حس می کنم که شاهد يك صحنه فیلم برداریم . در پلان بزرگ فیلم ، پاهای کشیده رقاصان . بعد همچنان در پلان بزرگ رانهای برهنه پیرمردی که روی سطل نشسته است : رانهای لرزان و بی گوشت مثل رانهای بوقلمون ، در زیر پوست آبی رنگش . نه ، نمی توان چنین فیلمی را نشان داد : این از مقوله « ناتورالیسم عریان » خواهد بود . در بالا ، قهقهه های خنده بیش از پیش دامن می گیرد . بی تردید همه مستاند . و دوباره :

« کتی » می رقصد ، می رقصد فوکس تروت
 تروت ، تروت ، تروت .

پس فقط يك صفحه موسیقی بیشتر ندارند ؟
 ناگهیرم به توالت بروم . ولی نه ، اینجانمی توانم ، همه اینها در حال مرگند لیکن بالاخره مرد هستند . می خواهم برخیزم ...
 با کوشش فراوان ، روی آرنج برمی خیزم ، و تن خود را از

روی سکو بلند می‌کنم ، شب است . کریویترکی در گوشه‌ای که مخصوص پزشك است خوابیده است . چه‌شانسی دارد که دكتر شده ! روی دویشتی که در کنار هم گذاشته شده است خوابیده و خوشبختانه به خواب رفته است . والا نمی‌گذاشت من از جا بلند شوم ... قدغن کرده بود ، ممکن بود در حین راه رفتن بمیرم .

تقریباً چهار دست و پا از پلکان باریك بالا می‌روم . این کار وقت زیادی می‌گیرد ، خیلی زیاد . چقدر ، کسی نمی‌داند . سرانجام ، در بالای سرم ستارگان را می‌بینم که در آسمان سیاه‌رنگ می‌درخشند . جرقه‌هایی که از دودکش کشتی خارج می‌شوند ، تاریکی را می‌شکافند . بالاخره به پل رسیده‌ام . آب را می‌بینم که در امواج آن روشنیهای کشتی «جورما» گویی در حال رقص وتب وتابند .

ناگهان دچار گمراهی می‌شوم . می‌دانم که اتاقهای توالی دور نیستند ولی نمی‌دانم که چگونه باید به آنها رسید .

يك بار دیگر در زیرزمین یاروسلاو پس از گذراندن زندان انضباطی، دچار چنین وضعی شده بودم . احساس وحشتناکی به آدم دست می‌دهد : آدمی که نداند کجا می‌رود دیگر آدم نیست . دیوارها را کورمال کورمال لمس می‌کنم . بنظرم می‌رسد که دود ، جلو دیدم را گرفته است . تقریباً هیچ چیز را نمی‌بینم . مسلم است که بهیچ وجه دلم نمی‌خواهد اینجا، روی این کشتی و در دل دریا بمیرم . مرا نزد کوسه ماهیها خواهند انداخت بی‌آنکه حتی جسد مرا در کیسه‌ای بپیچند . خدای من ، تاماگادان به من امان بده ! از تو استغاثه می‌کنم ، خدای من . من می‌خواهم که خانه واپسینم در زمین باشد نه در آب . من يك موجود انسانی هستم . تو خود گفته‌ای : « ای انسان ، به‌خاطر داشته باش که تو از خاکی و به خاک باز خواهی گشت . . . »

(اندک‌زمانی پیش در سال ۱۹۶۴، در یکی از داستانهای سنت‌اگروپری^۱ به این کلمات برخورد کردم : « سوگند می‌خورم که آنچه من کرده‌ام ، هرگز هیچ حیوانی نمی‌کند ») اینها کلمات هوانوردی است که در يك

۱ . Saint-Exupery : هوا نورد و نویسنده معاصر فرانسوی که در يك حادثه هوایی درگذشت - م .

توفان روی کوههای آند سرگردان شده بود) .
 بعداً توانستم این نکته را روشن سازم که در آن وقت ما روز ششم سفر دریایی خود را می گذرانیدیم . یک بار دیگر کریویترکی که بیدار شده و متوجه غیبت من شده بود ، مرا نجات داد . ولی این موضوع را بعد متوجه شدم زیرا دوروز بعد ، در همان لحظاتی که ملوانان « جورما » به شادی و آواز پرداخته بودند ، بهوش آمدم : ملوانان در پشت یک رشته کوه بریدگی خلیج ناگایه وو را که نزدیک می شد دیده بودند .

بیماران محتضر و دم مرگ را بایرانکار از کشتی خارج می کردند و بعد با مراقبت حملشان می کردند تا نگهبانانی که گزارش تهیه می کردند در محاسبه تعداد مردگان دچار اشتباه نشوند . ما را روی سنگهای کنار خوابانده بودند و من کاروان زندانیان را که در جهت شهر دور می شد تعقیب می کردم ، در جهت شهری که در آنجا مصیبت حمام دسته جمعی و اتاق ضد عفونی در انتظار کاروان بود . تا نیمه شب در همانجا که بودیم ماندیم و نگهبانان شروع کردند به بد و بیراه گفتن نسبت به مافوقها - و تا آنجا که معلوم بود - ظاهراً وجود ما نیمه مرده ها را فراموش کرده بودند . در واقع ، تأخیری که اتفاق افتاده بود به کمی وسایط نقلیه مربوط بود . آن روز ، دویا سه کاروان بزرگ عازم تایگا شده بود و تمام وسایل ارتباطی را به این کاروانها اختصاص داده بودند .

ماه اوت بود : دریای اوخوتسک^۱ با رنگ سربی تندی می درخشید . کوشیدم تا به خاطر دیدن قطعه ای از افق آزاد دوردست سرخود را حرکت دهم . لیکن نتوانستم . از هر سو ، ابرهای بلند ارغوانی رنگ بالا می آمدند و مرا به یاد دیوارهای زندان می انداختند . هنوز نمی دانستم که این یکی از مشخصات کولیماست . در تمامی سالهایی که در این ناحیه گذراندم ، حتی برای یک بار نتوانستم افقی خالی از ابر بینم .

افراد مراقب ، که سرما بمخمشان آورده بود ، آتشی با چوب افروختند ، و لحظه ای بعد ابرهایی از دود سیاه که انعکاس شعله های آتش سرخشان کرده بود به آسمان برخاست .

ناگهان صدای بیه ماریا زخرفزن آلمانی عضو کمینترن که در کنار من

1. Okhotsk .

خوابیده بود بلند شد که از من می پرسید :

— آیا تا کنون این نقطه را روی نقشه جغرافیا دیده‌اید ؟

نه ، من هرگز این نقطه را روی نقشه جغرافیا ندیده‌ام . من تا آن زمان در جهالت و حشتناکی بسر می بردم . نه جای کولیم را روی نقشه جغرافیا می دانستم و نه از فوکس — تروت کتی در رستوران بزرگ و شلوغ سردر می آوردم . حتی این را هم نمی دانستم که موجودات بشری را نزد سگ ماهیها می اندازند بی آنکه آنها را در کیسه‌ای بپیچند . اما حالا همه را می دانم .

شاعهایی بنفش رنگ در آسمان می درخشیدند . لحظاتی بعد من اولین طلوع آفتاب را در کولیم خواهم دید . ناگهان احساس حیرت آوری از سبکی و تسلیم در خود می یابم . آری اینجا سرزمینی بیگانه و بیرحم است . نه مادر و نه پسرانم هرگز راهی را که به قبر من می پیوندند نخواهند یافت .

لیکن به هر حال اینجا زمین است . من به این زمین رسیده‌ام و دیگر ترسی از آبهای اقیانوس آرام که انباشته از کوسه ماهیهاست ندارم .



این دیگر خواب و خیال نیست : واقعاً در وان حمامی تمیز ، سفید و درخشان نشسته‌ام . و آن را لمس می‌کنم . چه اختراع جالبی ! از آب جوش ، عطرمست کننده صنوبر برمی‌خیزد . طیب ، برایم حمام نمکی تجویز کرده است . آری ، وان حمام واقعیت دارد ولی آیا این بدن استخوانی را که در آن می‌بینم ، متعلق به من است ؟

دو هفته است که در دنیای شگفتیها زندگی می‌کنم ، دنیایی که « بیمارستان تبعیدیهای ماگادان » نام دارد . در اینجا ، از ما مراقبت می‌کنند، غذا می‌خوریم و نجاتمان می‌دهند. آری مراقبت، آن هم پس از سه سال که در طول آن ایمان پیدا کرده بودم که تمام کسانی که اطراف ما را گرفته‌اند ، به استثنای دوستانمان ، هدفی جز شکنجه دادن ما ندارند .

از نخستین روزهای بیمارستان خاطرهای درهم و نامشخص دارم. بیمار بودم و اغلب از هوش می‌رفتم . و بعد در یکی از همان روزها ، صورتی که در نظر من مانند صورتهای فرشتگان تابلوهای نقاشی رافائل از مریم مقدس بود در نظر آمد . فقط موهای خرمایی این صورت ، مجعد و موج‌دار و چانه ظریف و لطیف آن چین دار و سنگین شده بود و موجودی چهل ساله را مجسم می‌ساخت . این صورت متعلق به دکترس آنژلینا واسیلونا کلیمنکو^۱ زن یکی از بازپرسهای « ن . ک . و . د . » بود که مدیریت بخش زنان بیمارستان تبعیدیان ماگادان را برعهده داشت .
— خوب ، پس شما بهوش آمدید .

1. Angelina Vassilevna Klimenko

راستی که به نظر من این صدا از آسمان می‌آمد .
 «حالا باید خوب غذا بخورید ... بدون آنکه از بیماری اسهال
 نگران باشید .

اگر دکترس آثرلینا، همراه با گفتن این کلمات ، بسته‌نسبتاً بزرگی
 را روی میزکنار تختخواب من نمی‌گذاشت ، دعوت او به خوردن غذا ،
 در شرایط زندگی آن روزما ، شوخی بیرحمانه و کثیفی تلقی می‌شد .
 درحالی‌که دور می‌شد و به‌سوی سایر بیماران می‌رفت گفت :
 «نترسید ، می‌توانید هرچه را درآن بسته است بخورید» .

من هیچ ترسی نداشتم . بااشتهای فراوان گوشت جوجه جوشیده را
 با همان حرکات و حرص و ولعی که بی‌شک یک انسان ماقبل تاریخ نشاندرتال
 هنگام به‌دندان کشیدن گوشت گوزن شکارشده ظاهر می‌ساخته است ،
 به نیش گرفتم .

سوفیاپتروونا مجلائوئک ، آهسته گفت :

— چکار می‌کنید ؟ نمی‌دانید که با داشتن اسهال ، نباید گوشت
 خورد ؟

در بیمارستان نیز ، او کنارمن بود ، و همچنان براین اعتقادکه برای
 جلوگیری از اسهال هیچ دارویی بهتر از روزه‌داری و نخوردن غذا نیست .
 من به توصیه دکترس معتقد بودم که گفته بود : «بیماری شما
 ناشی از کمبود غذا و ویتامین است . باید همه چیز بخورید » و مخصوصاً
 بیشتر به خواهشها و تمناهای بدنم توجه داشتم که زجر دیده ولی جوان
 بود و از من غذا می‌خواست .

نمی‌دانم چه دلیلی دکترس کلیمنکو را وادار کرده بود که بیش از
 یک ماه مرا در بیمارستان نگهدارد و این امکان را برایم فراهم سازد که
 قوای خود را بازیابم ، وچرا هرروز ازخانه خود برای من غذاهای مقوی
 و پراز کالری می‌آورد . شاید ، به‌عنوان یک طیبیب ، جان گرفتن دوباره
 یک بیمار مشرف به موت و چگونگی بازیافتن زندگی ، برای او قابل توجه
 و مطالعه بود . بعداً بارها به من گفته بود :

— وضع شما از تمام افراد کاروان نومیدکننده‌تر بود . من هرگز
 گمان نمی‌کردم « زخر » و « مجلائوئک » و « آتوانووا » بمیرند

و شما جان بدر ببرید ...

آری ، شاید علت توجه او همان علاقه حرفه‌ایش بود ولی این کار ، کار اولش نبود . دربارهٔ پزشك ما ، شایعات عجیبی رواج داشت : می‌گفتند که او جان دهها نفر را یابانگاهداشتن آنها در بیمارستان ، یا با این اظهار نظر که بیمار نمی‌تواند کارهای سنگین انجام دهد ، یا با تجویز افزایش جیرهٔ غذایی ، از مرگ نجات داده است .

و از طرف دیگر ، تا آنجا که بعد متوجه شدم ، او اصلا نسبت به من محبت پیدا کرده بود .

به هر حال ، مثل این بود که آدم صفحه‌ای از کتاب « دیکنس » را می‌خواند : فرشته‌ای در میان گروه آدمهای شرور و بدجنس ، زندگی مرا نجات داده بود . لیکن ، زمانی ، درته چشمان بسیار روشن و خیلی آبی دکترس ما ، سایه‌ای از درد و رنج جلوه می‌کرد . آدم را به فکر داستایوسکی می‌انداخت . گویی آنژلینا با روش خاص خود می‌کوشید تا گناهان شوهرش را جبران می‌کند .

روزها می‌گذشت . سوفیا پتروونا از گرسنگی در گذشت . او به هیچ قیمتی نخواست بود سخنان آنژلینا را قبول کند . و از خوردن هر چه به او می‌دادند امتناع می‌کرد . در حالی که تا آخرین روزهای زندگی در بستر مرگ حاضر نبود از اشرافی‌گری خود دست بردارد می‌گفت :

— ببینید دکتر ، من در اسلو بیمار پروفسور فلان و در پاریس مریض پروفسور بهمان بوده‌ام و خوب می‌دانم که فقط احتراز شدید از خوردن غذا می‌تواند جان مرا نجات دهد .

آنژلینا ، با صبر و حوصله‌ای بی‌نهایت به او توضیح می‌داد که در کولیمای بیماریه‌های عجیب و غریبی دیده شده است که نه در اسلو و نه در پاریس هیچ طبیعی نظیر آن را اصلا ندیده است . در این وقت سوفیا پتروونا ، اکتفا می‌کرد که گفته‌های دکتر را با لبخند بزرگ منشانهای پاسخ گوید . او يك شب ، هنگام خواب ، با آرامش کامل جهان را وداع گفت و بعد نوبت به ماریازخر رسید . پیش از مرگ ، ناگهان همان چند کلمه‌ای را هم که از زبان روسی می‌دانست بکلی از یاد برد . حتی بخاطر نمی‌آورد که « آب » را به روسی چه می‌گویند . آن روزها من کم کم می‌توانستم از

تختخواب برخیزم و در اتاق ما هم هیچکس دیگر زبان آلمانی نمی‌دانست : بنابراین من شاهد آخرین لحظات حیات او بودم .
پایان زندگیش چنان « شاعرانه » بود که بی‌شبهه منتقدان، بازگوکننده آن صحنه رابه تصنع و خیالبافی متهم خواهند ساخت . لیکن ، حقیقت به گونه‌ای اتفاق افتاد که اینک خواهم گفت : ماریا ، در بستر مرگ ، جز پوستی براستخوان نبود . صورتش ، که طبیعتاً کشیده و نمونه‌ای از نژاد « آریین » بود ، در آن لحظات خطوطی درهم و ناهموار و ناهماهنگ داشت . خطوط بینیش ، چانه‌اش و اطراف لبان بنفش رنگ شده‌اش ، کج و ناهموار شده بودند . لیکن این صورت جسد مانند را دو چشم بلوطی رنگ درشت ، تند و پراز فراست و رنج ، روشن می‌ساختند . ماریا تا آخرین دم حیات ، روحیه‌ای استوار و محکم داشت . این سرباز درحال نزع و محضر ارتش تالمان^۱ به جنبش کمونیسم و مسائل آن عشق و علاقه‌ای بی‌حد داشت .

— آیا ، حالا می‌توانم روسی را بخوانم ؟ راستی توجه فکر می‌کنی ؟

چرا من ناگهان تمامی کلماتی را که بلد بودم فراموش کرده‌ام ؟

— بی‌تردید به خاطر آن است که خون کمتر به مغزت می‌رسد ...

چند دقیقه پیش از مرگ ، شروع کرد به خواندن اشعار ضد فاشیستی اریخ و اینهرت^۲ من ترجیح بند آن‌را بخاطر دارم : « مارکسیسم نمرده است » این کلمات را بیان کرد و بعد دست مرا در میان انگشتان بی‌گوشت خود گرفت و درحالی که می‌گفت : « ولی ما ، ما مرده‌ایم » جان سپرد .

۱ . Ernest Thaelmann (۱۹۴۴ - ۱۸۸۶) : دبیرکل حزب کمونیست

آلمان از سال ۱۹۲۵ پس از برکناری « جناح راست » براندلر و تاله‌ایمر و « جمهوری » ی روت‌فیشر و ماسلوو . در سال ۱۹۲۸ کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان او را خلع کرد چون اختلاس اموال حزبراکه به وسیله دوست او « ویتدوروف » در هامبورگ صورت گرفته بود برملا نکرده و از او حمایت کرده بود . بوخارین رئیس انترناسیونال این تصمیم را پذیرفت لیکن تالمان با دخالت مستقیم استالین نجات یافت پس از آن از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴ تالمان دقیقاً کلیه دستورها و قوانین کمیترن را بکار بست براین اساس که : « فاشیسم و سوسیال دموکراسی دو برادر دوقلو هستند ولی سوسیال - فاشیسم دشمن اصلی ماست » در سال ۱۹۳۳ نازیها او را توقیف کرده به بازداشتگاه بوخنوالد بردند و در سال ۱۹۴۴ در آنجا کشته شد .

۲ . Erich Veinhert (۱۹۵۳ - ۱۸۹۰) شاعر کمونیست آلمانی که در اسپانیا

عضو بریگاد انترناسیونال بود .

هر روز کسانی می‌مردند؛ از کاروان ما یا از دیگران. لیکن این واقعیت نمی‌توانست احساس شگفتی‌انگیز امید به زندگی را که در بیماران شعله می‌کشید، خاموش سازد. زندگی کنیم. به هر قیمت ممکن است... از این نقطه نظر، هر روز شادمانی تازه‌ای پدید می‌گشت: اسهال از بین رفته بود، آدم‌حس می‌کرد که ناگهان دوکیلو چاق شده است. برگونه‌هایمان رنگ می‌نشست و اشتهايمان افزون می‌شد. می‌دیدم که می‌توان غذای اضافی بدست آورد.

يك روز سونیا زندانی غیرسیاسی‌ای که وظیفه پرستاری برعهده‌داشت با حالت اسرارآمیزی از من پرسید:

— برودری دوزی بلدی؟

با اطمینان جواب دادم:

— البته.

و زمان دوری را بخاطر آوردم که در مدرسه باکانوا برودری دوزی یاد می‌گرفتم.

— این طرح را روی این بالش برودری دوزی کن. در عوض من هم به‌توقند، کرده و نان سفید خواهم داد...

طرح پیشنهادی سونیا، دسته‌گل سرخ بزرگی بود که اطراف آن را شعار چندرنگی احاطه کرده بود: «آرام بخواب گریشا، سونیا ترا دوست دارد».

از آن پس، کار خلاقه‌ای، روزهای اقامت مرا در بیمارستان اشغال کرده بود. طرح گلها را با موفقیت انجام دادم. سونیا با رضایت خاطر، هر روز غذای مراروی میزکنار تختخواب می‌گذاشت. وقتی از اومی پرسیدم که غذاها را از کجا می‌آورد به‌قهقهه می‌خندید و می‌گفت:

— این غیر قانونیها چقدر ساده‌لوحند!

آنچه مسلم بود اینکه، گریشا، هیچ دلیلی برای آرام خوابیدن نداشت بود چون يك روز سونیا از من خواست که اسم او را تغییر دهم.

— به‌جای گریشا، نام «واسک» را بدوز، بسیار خوب!؟

چشمان آسوری او می‌درخشیدند، و يك قطعه سوسیون «گراکوی»

روی میز گذاشت.

بدین ترتیب ، از برکت هذیانهای احساساتی سونیا ، تا دو روز دیگر هم کار من ادامه یافت .

زندانیان غیرسیاسی که در بیمارستان به اتفاق ما بستری بودند اقلیت کوچکی را تشکیل می دادند و رفتارشان خیلی بهتر از زندانیان کشتی « جورما » بود. محیط به گونه ای بود که احساسات شاعرانه شان را ظاهر می ساخت و اعترافاتشان را . و شب هنگام ، ماجرا های زندگی خود را شرح می دادند ؛ یکی از پدرقازی خود می گفت و دیگری از عمویش که درجه ژنرالی در ارتش داشته است ؛ داستانهایی عجیب درباره ماجراهای عشقی یا دزدیهای خود نقل می کردند و باید گفت که در بیان داستانهای ، قدرت تصور و تخیلی بارور داشتند . پیوسته می خواستند که ما « سیاسیها » نیز « قصه کوچکی » برایشان بگوییم یا اشعار « اسنین »^۱ را بخوانیم . در میان این دخترها از تامارای زیبا ولی بی حیا که یکی از دزدان تر دست و معروف زندان مخفیانه از او دیدن می کرد صحبت کنم . روزی ، هنگام یکی از این دیدارهای پنهانش من در راهرو بودم . تامارا با ملایمت گفت :

– اینقدر کلمات رکیک نگو ، مگر نمی بینی که يك آدم درس خوانده و با سواد از اینجا می گذرد ، یکی از « ماده ۵۸ »ی ها ؟
رفیق تامارا با لهجه اودسایی خود در حالی که خنده ای يك ردیف دندانهای طلایش را آشکار کرده بود روبه من کرد و گفت :
– از شما معذرت می خواهم . مرا ببخشید . من همیشه به آدمهای با

۱. Essenine Serguei Alexandrovitch (۱۸۹۵–۱۹۲۵): شاعر شوروی پیرو

مکتب «تخیلیها» و از طرفداران نهضت سوسیالیست انقلابی چه بود و از انقلاب اکبر پشتیبانی کرد . اسنین در سال ۱۹۲۵ خودکشی کرد . او چند سالی پیش از آنکه خود را به دار آویزد نوشته بود : « برای من دشوار است که می بینم تاریخ ما در دورانی بسر می برد که دوران انهدام و فروریختگی شخصیت انسان است . حقیقت آن است که سوسیالیسمی که دارد حاکم می شود به هیچ روی آن چیزی نیست که من در گمان خویش داشتم بلکه سوسیالیسمی است کاملاً تعیین شده ، خشک و از پیش پرداخته ، گونه ای جزیره «سنت هلن» لیکن بی افتخار و بی آرزو . موجود زنده در چار دیواری آن خود را در تنگی احساس می کند ، (اوت ۱۹۲۰) . تروتسکی در تفسیر خودکشی اسنین در پرآودا نوشت : « اسنین موجودی بود در خود فرورفته ، شاعر ملك و شدیداً احساساتی – در حالی که انقلاب چیزی است اجتماعی ، حماسی و سرشار از ویرانیها و انهدام (...). نیروی خلاقه و آفریننده اسنین در مسیر خود با زوایای سخت دوران برخورد و درهم شکست ، اسنین مؤلف کتابهای : « روسیه » (۱۹۱۴) ، « ظهور مسیح » (۱۹۱۸) ، « پوگاجف (نمایشنامه ۱۹۲۱) ، اعترافات يك ولگرد (۱۹۲۰) و « اشعار ۳۶ » (۱۹۲۵) است .

سواد احترام گذاشته‌ام . من خودم ، می‌توانستم داوطلب عضویت در آکادمی باشم ولی در اینجا نمی‌گذارند کارم را انجام دهم .

— کار شما چیست ؟

— من دزد مخصوص گاو صندوق هستم ، يك شغل فوق‌العاده مهم . راجع به آن چیزی شنیده‌اید ؟ بین خودمان اینطور آدمها را « شکارچی خرس » نام داده‌ایم .

تامارا با نخوت تمام گفت :

— در لنینگراد همه‌او را می‌شناسند !

آنژلینا برای من آمپولی تجویز کرده بود که در نتیجه آن سرعت وزن خود را بدست می‌آوردم .

لیزاشوولوا منشی سابق استاسووا^۱ به شوخی می‌گفت :

— گوساله را دارند برای قربانی پروار می‌کنند . فایده این مراقبت چیست ؟ وقتی از اینجا خارج شدید، دوباره شما را به بازداشتگاه می‌اندازند . و در ظرف يك هفته همان جنازه‌ای خواهید شد که از کشتی « جورما » پیاده شده بود . خیرخواهی آنژلینا فقط ظاهر کار را درست می‌کند . و چیزی جز امیدهای واهی و پوچ نمی‌آفریند ...

تامارا پاسخ می‌داد :

— شما ضرب‌المثل ما غیرسیاسیها را می‌دانید ؟ مامی‌گوییم : « امروز نوبت تو است که بمیری ، من فردا را ترجیح می‌دهم » .

لیوسیاگانژیانیان نتیجه گرفت :

— حقیقت بین این دو تاست . بیرحمی پنهان در جمله « امروز نوبت تو است » در نظر من همانقدر زیاده‌روی است که بدبینی شوم و تاریک لیزا . آیا هرگز این اشعار اسنین‌را که از زبان دزدان بیان کرده است نشنیده‌اید ؟

امروز شانس برای تو نیست ،

فرشته مرگ ! به امید دیدار ،

تا روز دیگر .

« تا روز دیگر ، شاید تصادف بازم به کمک بیاید . اینطور می‌توانیم

۱ . به فصل « بازداشتگاه موقت » مراجعه شود .

بگویم باز هم مهلت تازه‌ای گرفته‌ایم . و این رانمی‌شود هیچ انگاشت ...»
وقتی به بخش زنانه بازداشتگاه بازگشتم ، نخستین احساسم هنگام ورود به ساختمان شماره ۸ - ساختمانی که به « سیاسی » های از زندان بیرون آمده اختصاص داده شده بود - خجالت و شرمساری بود . ازدیدن صورتهای گرسنه همسفرانم که در آن شب زمستان، از کارهای دسته‌جمعی باز می‌گشتند خجالت می‌کشیدم . پس از گذراندن دو ماه در بیمارستان ، چاق و سرحال ، سیروتروتازه بودم و تفاوتی با دیگران بسیار بود! بنظر می‌رسید که به آنها خیانت کرده‌ام .

نادیافیودوروویچ ، یکی از مخالفان قدیمی که از سال ۱۹۳۳ بازداشت شده و از « زندانیهای ۱۹۳۷ » عمیقاً متنفر بود ، موزیانه گفت :
- شما از آسایشگاه می‌آیید ؟

به کاری که من نیز مانند دیگران از صبح روز بعد گمارده شدم نام زیبای « اصلاح » را گذاشته بودند . در اولین دور تعویض نگهبانان ، خارج شدیم ؛ هنوز هواتاریک بود . پنج کیلومتر راه را در صفوف پنج نفری ، همراه با زوزه‌های افراد مراقب و ناسراهای غیرسیاسیها که به‌عنوان مجازات آنها را در دسته ما قرار داده بودند پیمودیم و به بیابانی برهوت و وسیع رسیدیم ، سردهسته که یکی از غیرسیاسیهای شرور و پست‌فطرت به نام سنکا بود و می‌گفتند در برابر یک شلوار تمیز و درجه اول ، « یک ساعت راحتی » به زندانیان وعده می‌دهد - بیل و کلنگها را توزیع کرد ، و تا یک ساعت بعدازظهر ، وظیفه ما آن بود که زمین‌بخزده و سفت کولیمارا را بیل بزیم .

من ابدأ بخاطر نمی‌آورم - و شاید هم هرگز نتوانم درک کنم و بفهمم - که منظور از این عمل «اصلاحی» چه بود ؛ من فقط آن سرمای چهل درجه زیر صفر ، سنگینی بیل و ضربانهای نامنظم قلب خود را بیاد می‌آورم . در ساعت یک بعداز ظهر زندانیان برای صرف آبگوشت به ساختمانها برمی‌گشتند. دوباره باید افتان و خیزان روی انبوه‌برفها راه برویم ، زوزه‌ها و تهدیدهای مراقبان را بشنویم و حتی آنقدر قدرت نداشته باشیم که

قدمهایمان را مرتب کنیم . در ساختمان قطعه‌ای نان و آبی چرب انتظارمان رامی کشید : و علاوه بر آن حق داشتیم نیم ساعت « استراحت » کنیم که آن را همه با هم در اطراف بخاری آهنی می گذراندیم و می کوشیدیم تا لااقل برای نیمی از مسیر مراجعت ، حرارت درخود ذخیره کنیم . و باز بیل و کلنگ تا فرا رسیدن شب . و سرانجام «اندازه گیری» زمینی که بیل زده ایم و نازهای « سنکا » سردهسته .

زمستان ۱۹۴۰ - ۱۹۳۹ است . یکی از زندانیان « پراودا » ی نسبتاً جدیدی در گوشه‌ای بدست آورده است . و آن شب این خبر با هیجان بسیار در ساختمان انتشار یافت . «پراودا» متن کامل آخرین سخنرانی هیتلر را همراه با تفسیری بسیار احترام آمیز انتشار داده بود . در صفحه اول يك عکس بزرگ : مولوتوف^۱ در حال استقبال از یواخیم فون رین تروپ^۲ . کاتیارو تمیستروفسکایا^۳ در حالی که به یکی از سکوه‌های طبقه بالا می‌خزید تمسخر کنان گفت :

– يك عکس خانوادگی کامل !

کاتیا کمتر احتیاط می کند . بارها به او گفته بودم که متأسفانه در میان ما بعضی زندانیان سخت مواظب گفته‌های دیگرانند . شش ماه بعد از این تاریخ کاتیا بهای این بی احتیاطی را با جان خویش پرداخت . او را به اتهام « تبلیغات ضد شوروی در داخل ساختمانهای زندانیان » تیرباران کردند ...

... پس از دو روز کارهای تأدیبی جراحی پایم که ناشی از عوارض سوء تغذیه بود دوباره پدیدار شد . با سرعتی باورنکردنی ؛ همان شدم که پیش از رفتن به بیمارستان بودم . دیگر فرقی میان من و دیگران نبود . یکشنبه‌ها ، کار نمی کنند . لباسهایمان را می شوئیم و وصله می کنیم ، به ساختمانهای دیگر می رویم که محل سکونت تبعیدیهای است که محکومیت آنها کمتر از دیگران است . در این ساختمانها بوی خاصی همه جا پراکنده است :

۱ Molotov . نحت وزیر و بعد وزیر خارجه شوروی در دوران زمامداری استالین .

۲ Yovachim von Ribbntrop وزیر خارجه هیتلر و عاقد قرارداد معروف

عدم تعرض بین آلمان و شوروی در سال ۱۹۳۹ موسوم به معاهده مولوتوف رین تروپ هم .

3. Katia Rotmistrovskaia

زندانیان می‌توانند در خارج از محوطهٔ بازداشتگاه برای خود ماهی تهیه کنند و روی بخاری سرخ کنند . در گوشه و کنار ، روی سکوها لحافهایی که زندانیان از خانه‌های خود آورده‌اند پهن شده و بالشها پوشیده از روبالشهای برودری دوزی شده‌اند . تقریباً تمام افراد این ساختمانها در داخل بازداشتگاه کار می‌کنند : در رختشویخانه‌ها و در حمامها و در بیمارستان و درمانگاهها . پوستشان رنگ معمولی خود را حفظ کرده و صورتشان هنوز علاقه و شوقی به زندگی را منعکس می‌سازد .

با تبعیدیهای ساختمان شماره هفت نیز آشنا شده‌ام . یکشنبه‌ها ، به ملاقاتشان می‌روم . در این ساختمان هنرمندان بازداشتگاه را سکونت دادند و نگر و او خوانندهٔ «سولیت» گروه است . رقاصه‌های سابق کفشهای کوچک خود را از پای برمی‌دارند ، دامنه‌های کوتاه به تن می‌کنند و نمایشی از استعداد های خود می‌دهند . در صف اول تماشاچیان رؤسای بازداشتگاه نشسته‌اند . حتی يك دستۀ کرهم تهیه دیده‌اند . یکی از روزهای یکشنبه در کنسرتی حضور می‌یابم . در حدود سی نفر زن که از فرزندانشان جدا مانده و از آنها بی‌خبرند ، در حالی که دستها را مانند گهواره‌ای تکان می‌دهند با آوازی غنایی چنین می‌خوانند :

بخواب ، روح من ، دختر کم
ما تیرگیها را مغلوب کرده‌ایم و شب را
دشمن ، دیگر نمی‌تواند ترا از زندگی جدا سازد .
للاکن ، روح من ، للاکن .

رئیس قسمت آموزش و پرورش بازداشتگاه ، هماهنگی و لطافت آواز کر را به آنها تبریک می‌گوید .

در میان ساختمان هفت ، روی نیمکتی که کنار بخاری گذاشته شده است ، يك تبعیدی هشتاد ساله ، از آن « پس مانده های امپراتوری » ، پرنس اوروسووا^۱ زندگی می‌کند . پس از کنسرت می‌گوید :

— بابلیها ، به یهودیانی که اسیر شده بودند دستور نواختن چنگ دادند . و آنها چنگها را به دیوار آویختند و گفتند : ما برای کار کردن

آماده‌ایم ، لیکن هرگز چنگ نخواهیم نواخت . و آنگاه سرنیمه طاسش را تکان می‌دهد و می‌افزاید :

درست است که در آن زمان ، سازمان آموزش و پرورش وجود نداشت ... و از طرفی آنها مردم دیگری بودند ...

در ساختمان هفت خبرهایی هم بدست می‌آورم، لیکن این خبرها اغلب شایعه و دروغ است . در ساختمان هشت ، همه اکتفا می‌کردند به اینکه همچنان رنج بکشند .

بزودی، يك کاروان بزرگ به تایگا خواهند فرستاد . به الكوئن^۱ ... يك سووخوز ... يك کاروان تأدیبی .

— بی‌تردید « سیاسی » هایی که از زندان آمده‌اند به تایگا فرستاده خواهند شد .

این را نمی‌توانستیم فراموش کنیم : هرچه وضع کنونی ما سخت باشد پیوسته باید در انتظار وضعی بدتر از آن باشیم. هرشب، هنگام خواب ، می‌بایست از سرنوشت خویش سپاسگزار باشیم که هنوز زنده مان داشته‌است. فرشته مرگ امروز شانس برای تو نیست .

یکی از همشهریانم در بازداشتگاه « ماگادان » به نام دکترس ماریا نیمزویتکایا^۱ که از لباسهای ژنده و بیماری کمبود غذایی من متاثر شده بود، یک روز، بلوزی از کتان که شخصاً به مناسبت شغلی که داشت توانسته بود آن را حفظ کند، به من هدیه داد.

بی آنکه به ناهاهنگی عجیبی که این بلوز با باقی لباسم یعنی دامن اونیفورم یاروسلاول با رنگ خاکستری و نوارهای قهوه‌ای، نیمتنه وصله شده و کفشهای زمخت تکه پاره، داشت بیندیشم گفتم:

— من خیلی لاغر شده‌ام. و این بلوز خیلی بزرگ‌تر از هی‌کلم خواهد بود.

صدایی خفیف با پیچ‌پیچ زندانیان، ورود «ورا»^۲ سرپرست ساختمان را اعلام داشت. چشمان کاونده و نافذش فوراً به روی بلوزی که من میان دستهای گرفته بودم دوخته شد.

— برای تو خیلی گشاد است و تازه چه وقت می‌خواهی آن را به تن کنی؟ وقتی می‌روی یخها را بیل بزنی؟

و با دستهای کارکشته‌اش، کتان لطیف را لمس کرد. چینهای نیمتنه بلافاصله ناپدید شدند.

— کتان خالص است. بگذار امتحانش کنم...

دکترس ماریا که از قدرت سرپرستها در ساختمانها خوب آگاه بود در حالی که نازوان مرا می‌فشرده تکرار می‌کرد:

1. Maria Nimtzevitkaia. 2. Vera

— البته ، ورا ، امتحانش کن !
 ورا ، با حرکتی از سر بی میلی ، نیمتنه را زیر روپوش خود
 پنهان کرد .

ماریا در حالی که دگرگون شده بود گفت :
 — گنیا ، متأسف مباش . شاید همین بلوز زندگی شما را نجات دهد .
 در میان سرپرستهای ساختمانها بعضیها وقتی چیزی را گرفتند به جایش
 هیچ چیز نمی دهند . ولی تا آنجا که درباره ورا شنیده ام ، او از کسانی
 است ، که وقتی چیزی از کسی گرفت ، لااقل دو هفته به او کار سبک می دهد .
 با وضعی که شما دارید و پس از این بیماری ، خیلی برایتان اهمیت دارد
 که تامدتی از شر این کار لعنتی تأدیبی خلاص شوید . ممکن است بعد
 از آن هم از شدت سرما کاسته شود .

پیش بینیهای دکترس ماریا ، صبح روز بعد هنگام جمع شدن زندانیان
 به تحقق پیوست . در صفوف پنج نفری ، لرزان از سرما ، مثل همیشه در
 انتظار وقتی بودیم که براد افتیم . ساعت پنج بود . در آسمان تاریک ،
 هنوز سپیده دم برنخاسته بود . پس از آنکه بعجله خود را در صف قرار دادم ،
 با دیگران به سوی نرده های آهنی بازداشتگاه براد افتادیم . ناگهان ، نگاه
 نافذ « ورا » را به سوی خود حس کردم . در میان دسته ای سرباز ایستاده بود .
 نیمتنه کوچکی از پوست به تن و شالی از کتان به گردن و صورت اسامی
 زندانیان را در دست داشت .

به فاصله هردو یاسه ثانیه فریاد می زد :

— عجله کنید ، عجله کنید .

و در همین حال با لبخندی شیطنت آمیز به سربازان می نگرست .
 گاه گاه ، يك ستون پنج نفری را متوقف می ساخت و به یکی از
 ژنده پوشان صف فرمان می داد که از ستون خارج شود . ورا فریاد می زد :
 « به طرف چپ ! در آن گوشه ! » و با فریاد او قلب هریک از ما فشرده
 می شد .

این فرمان ممکن بود به معنای بهبودی در وضع زندانی یا تشدید
 مجازات او باشد . ممکن بود وسیله ای باشد برای اعزام او به تایگا با اولین

کاروان بعدی که در قیاس با آن عملیات تأدیبی بازداشتگاه ماگادان در حکم زندگی در بهشت بود ، یا اعزام زندانی به قسمت کارهای « داخلی » که همه کس در آرزویش بود : لااقل چند روزی از ورم پاها کاسته می شد و آدم می توانست افراد آزاد را ببیند و به کمک آنها ، و یاری شانس و اقبال ، نامه ای مخفیانه ارسال دارد و بیش از جیره روزانه نان و شاید هم کاسه ای اضافی آبگوشت دریافت کند .

وقتی کشان کشان از برابر ورا می گذشتم فریاد زد :

— بایستید ! به طرف چپ !

بدین ترتیب « هدیه » ای که به او داده بودم برای مدتی مرا از دوزخ دور

می ساخت .

پس از رفتن ستون ، وقتی ورا با حالتی خسته و بی تفاوت

به من گفت :

— به دستور آنکا پولوسووا^۱ رئیس دسته توبه مهمانخانه بازداشتگاه

خواهی رفت . خیال کردم خواب می بینم .

مهمانخانه ای برای آدمهای آزاد . یکی از آن جاهای باشکوه و ممنوع

برای « سیاسی » ها جایی که فقط « عمومی » ها را می فرستادند . بهشت

مانندی که در آن زندانیان مانند پیشخدمتها می توانستند پس از شستن کف

زمین ، با مهمانان توافق کنند و در برابر شستن لباسهای آنها قطعه بزرگی

نان و حتی قند دریافت دارند .

ورا آدم درستی بود . وقتی چیزی می گرفت ، با وسواس بسیار

دین خود را ادا می کرد . در میان همکارانش ، نظیر او چندان نبودند .

در ۱۹۴۰ ، مهمانخانه « ماگادان » در ساختمان بزرگ خاکستری

رنگی قرارداد داشت . دو اتاق را خانواده های دوتن از رؤسای متوسط بازداشتگاه

که محل مخصوص اقامتشان در دست ساختمان بود ، اشغال کرده بودند .

باقی مهمانان از دسته پیشاهنگان کولیما بودند : جویندگان طلا که پیوسته

مست بودند ، دزدانی که در دوران میان دو محکومیت در ماگادان بکار

می پرداختند و حتی چند جا عمل که بر رغم فقدان هرگونه وسیله اوراق هویتی

که نسبتاً خوب تقلید شده بود می ساختند .

تمام اتاقها انباشته از جمعیت بود . حتی در زاهروها هم آدم خوابیده بود ، در اینجا تختخوابهای اردویی که دو نفر روی آن می خوابیدند گذاشته بودند و علاوه بر آن در هر گوشه ، رختخواب روی زمین افتاده بود : این محل مخصوص آدمهای شجاعی بود که از راه دریا به ماگادان می آمدند . اکثریت این اشخاص زمین شناسانی بودند که به سال ۱۹۳۷ در بازداشتگاه زندانی شده و در دوران « بهار آزادی » سال ۱۹۳۹ آزاد شده بودند ، این عده در مهمانخانه به انتظار رسیدن فصل مساعد می ماندند و پس از آن برای عزیمت به سرزمین وسیع سیبری راه می سپردند .

— دخترها ! تا ساعت سه ، به تمیز کردن خواهید پرداخت . پس از ساعت سه ، تا پایان روز هر کار مایل بودید انجام دهید ... ولی باید سرو صدایی راه نیندازید ، فهمیدید ؟ اگر رفتارتان مناسب نبود خودتان جوابگو خواهید بود ، بهمن هیچ مربوط نیست . اینها کلماتی بود که آنکا پولوسووا خطاب به اعضای دستهای یعنی پنج زندانی عمومی و من بیان کرد .

آنکا به عنوان « عنصر مضر به حال اجتماع » محکوم شده بود : چیزی بین « سیاسی » و « عمومی » ، و این امر به او امکان داده بود که به عنوان رئیس دسته سرپرستان به نظافت هتل بکار پردازد .

— حالا ، پرسشنامه‌ها را پر می کنیم .

صدای خشن ماروسکا کراسی یوچکا^۱ بلند شد که غرش کنان می گفت : پرش کن ، پرش کن ! خیلی انتظار کشیده است . چشمهای بی حرکتش را نگاه کن ! دیگر نمی تواند منتظر بماند ...

در واقع ، مدیر مهمانخانه که مرد قفقازی درشت هیكلی با چانه کشیده و چشمان قهوه‌ای رنگ بود دم در اتاق به انتظار ایستاده بود . آنکا از يك ماه پیش به اتفاق او مشغول « پر کردن پرسشنامه‌ها » بود .

آنکا که ناگهان صدای خود را ملایم و محبت آمیز کرده بود گفت :

الآن می آیم ، آچوتیک عزیز .

و دوباره روبه سوی ما کرد :

1. Marouska Krasnioutchka

يك چیز دیگر دخترها ! امروز در میان شما يك آدم تازه ، يك مادهٔ ۵۸ وجود دارد . او مثل ترکه لاغر است. دريك کلمه : او « سیاسی » است . با او بد رفتاری نکنید ... او را در کارش راهنمایی کنید . سمت چیست ؟ گنیا ؟ بسیار خوب . با ماروسکا کراسی یوچکا برو . ماریا ، او را در جریان کارها بگذار ! خوب ؟

من کار دارم ، باید این پرسشنامه‌ها را پر کنم . الآن می‌آیم ، طفلکم آچوتمیک ! ماروسکا کراسی یوچکا با غرولند و در حالی که چشمهای آبی خود را باز کرده بود گفت :

— به او می‌گویند طفلکم. اون یکی، اگر يك قبر برایش بکنی ارزان‌تر تمام می‌شود تا آنکه غذا به حلقش بریزی . اینجا همه نیمه‌سیر غذا می‌خورند ! آن وقت او به اندازه يك مار « بوآ » می‌خورد .

همان شب، فهمیدم که منظور ماروشکا چه بود. پنج‌زنی که با من کار می‌کردند بر اساس قراردادی ناگفته و تلویحی ، ناگزیر بودند که هر روز نیمی از دریافتهای « گوشه و کنار » خود را در حلق « آچوتمیک » و دوست مهربانش « آتکا » سرازیر کنند .

وظیفه ما آن بود که کف چرب مهمانخانه را بشوییم . بایک تکه پارچه و يك سطل آب ، جلو دیگ آب در صف ایستاده بودم . مسئول دیگ که « سیاسی » سالخورده‌ای بود ، بدقت نیم سطل آب جوش در ظروف ما می‌ریخت ؛ نیم‌دیگر سطل را می‌بایستی بابر ف پر کنیم .

پیرمرد ، از زیر ابروان پرپشت و پریشانش ، نگاهی تند به من افکند و بلافاصله فهمید که مرا باید در چه طبقه‌ای قرارداد :

— « سیاسی » بیا اینجا ! بینم ... تو باید این کفشهای بندی را از پایت بیرون بیاوری والا پراز آب خواهند شد. هه ، دخترها، کفش‌شستشو به او بدهید؛ شما کفش زیادی دارید، این را می‌دانم ... الویرا^۱ که از سرتاپا خالکوبی شده بود گفت :

— جوش‌ترن ، پدر بزرگ به او کفش خواهند داد گنیا ، کفش‌هایت را بیرون بیاور . و در حالی که کفشها را به سوی من می‌انداخت با لحن

1. Elvira

محبت آمیزی اضافه کرد: اینها را بگیر

— متشکرم الویرا ، ولی خود شما ؟

— اوه ، ببینم ... کاربالا گرفته است ! بهمن « شما » خطاب می کند .

حالتان چطوراست ماریا ایوانوونا ؟ پس از اعلام ساعت خاموشی ، روی سکوی دوم به دیدن من بیایید ... آنجا ، ضمن خوردن چای راجع به ادبیات صحبت خواهیم کرد ... این ضدانقلابیها آدمهای عجیبی هستند . غصه مرا نخور ! از اولین اتاقی که در آن پابگذارم يك جفت کفش دیگر کفش خواهم رفت ، مدت زیادی پابرهنه نخواهم ماند .

والویرا با زبردستی میمونمانندی به خاراندن پای راستش پرداخت . که روی آن بهوضوح این کلمات خالکوبی شده رامی شد خواند : « مادر پیرت را فراموش مکن » .

من آخرین نفر صف بودم . مسئول دیگ وقت خروج نگاهم داشت

و گفت :

— با هم آشنا شویم ! می بینم که شما « سیاسی » هستید . چطور شده

که شما را به اینجا فرستاده اند ؟ حتماً به دلایل بهداشتی و سلامتی ، اینطور نیست ؟ من هم همینطور ، ادعا کردند که من يك « مبلغ ضد شوروی »

هستم . مشمول ماده ۵۸ بند ۱۰ . اهل لنینگراد هستم ، از کارخانه کیروف این کار را که مخصوص زندانیان « عمومی » است از نظر حفظ سلامت بهمن داده اند . روده های من تکه تکه اند ، در دوران جنگهای داخلی زیر عمل جراحی قرار گرفتم . وقتی در کارهای راه سازی و معادن طلاکار می کردم بخیه هایم پاره شد . به من رحم کردند و به اینجا فرستادند . از طرفی ، من از مرز شصت سالگی گذشته ام . اما راستی نمی خواستم از خودم صحبت کنم . می خواهم به شما هشدار بدهم . شما هنوز کاملاً جوان هستید ولی در جای نامناسبی افتاده اید .

درست است . ولی من بیش از سی سال دارم . لاغریم سبب شده

که به صورت دختر بچه ها درآیم .

— بهر حال ، شما هنوز جوان هستید و نه از آن زنانی که اینجا

بمانید . من آدمهارا می شناسم . هیچوقت به هیچکدام از اتاقها وارد نشوید ! حتی از آستانه در آنها هم پا به داخل نگذارید ! مخصوصاً از آچوتمیک دوری

کنید . و اگر چیزی می‌خواهید باز هم بهتر است که به‌زنها مراجعه کنید . در اینجا دو خانواده زندگی می‌کنند . وقتی از شستن کف‌راهرو فراغت یافتید به‌دیدن من بیایید . باهم نزد « سولودیچا »^۱ می‌رویم . او دیروز برای کمک و شستشوی لباسها در جستجوی دختری بود . این زن مکار ، خیلی خسیس است ولی لااقل چیزی برای خوردن به شما خواهد داد . می‌توانید کارهایی هم برای زندانیهای داخل راهرو انجام دهید ! آنها از خودمان هستند ، و به آنان اعادهٔ حیثیت کرده‌اند . البته درست است که وضعشان دیگر بهیچ‌وجه درخشان نیست و پس از گذراندن دو سال در بازداشتگاه رمقی برایشان نمانده ولی حاضرند تا آخرین لقمه نان خود را با دیگران تقسیم کنند . و احتیاج زیادی دارند که کسی لباسهایشان را بشوید . . .

همراهان من کار رسمی و اداری خود را دوساعت پیش از من تمام کردند . هرچند مجبور بودم دائماً روی زمین خم‌شوم و گرسنگی هم ایجاد سرگیجه کرده بود لیکن باید بگویم که کار کفشویی ابداً دشوار نبود . مخصوصاً وقتی آن را با کارهای بازداشتگاه و عملیات « تأدیبی » یا اصلاحی مقایسه می‌کنم ، به‌وضع کنونی خود ارزش می‌دهم . کار فعلی من واقعاً سبک بود : کار ساده و معمولی یک زندانی « عادی » ، کاری در داخل زندان و در کنار حرارت و گرما . آب گرم ، دستهای متورم و رنجورم را آرام می‌ساخت . با این همه وقتی می‌دیدم که افراد ساختمان با رفت و آمدهای دائمی خود کثافات کفشهاشان را روی کف اتاق ، جایی که هم‌اکنون تمیزش کرده بودم باقی می‌گذارند ، می‌خواستم گریه کنم .

– هه ، تو ، ماریا ایوانوونا ! دیوانه شده‌ای ؟

الویرا که اینک پیراهن کوتاه آلبالویی پوشیده و صورت خود را بزرگ کرده بود ، مرا می‌نگریست .

– « ببینید دخترها ، این دیوانه را نگاه کنید ! چطور کف راهرو را می‌مالد . مگر گمان می‌کنی هنوز در خانه مادرشوهرت هستی ؟ می‌خواهم نشان دهی که یک کدبانوی درجه اولی ؟ »

– بهتر است فریاد نرنی و به او نشان دهی که چه باید بکند ! او یک « سیاسی » است . . . و همه می‌دانند که برسر آنها چه آورده‌اند . . .

ماروسکا کراسیوچکا^۱ با صدای کوتاه و آهسته معمول مستها صحبت می‌کند لیکن چشمهای آبییش یک بار دیگر مرا زیر تأثیر قرار می‌دهند: در این چشمها چیزی روحانی و آئیری می‌گذرد. در حالی که آستینم را می‌کشد می‌گوید:

— گنیا، به من گوش کن! بیش از هر چیز یک نکته را به یاد داشته باش، تومی توانی یک سگ سیاه را هفت سال تمام بشویی، مسلماً سفید نخواهد شد. و از طرفی، اگر تمام روز را به شستن و مالیدن این زمین بگذرانی چه وقت برای خودت کار خواهی کرد؟ ببین چه باید کرد. و آنگاه ماروسکا با حرکتی چابک و ماهرانه، تمامی آب را به روی کف راهرو می‌ریزد و سرعت آن را روی کثافتها و چربیها پهن می‌کند.

— « آنچه اهمیت دارد این است که آچوتمیک ببیند ما همه جا را شسته‌ایم. حالا، بیا کنار اجاق برویم، در آنجا چای و لقمه‌ای نان می‌خوریم. یکی از مشتریها، تکه‌ای نان سفید به من داده است.

آه! چقدر خوب است آدم کنار اجاق بنشیند و چای نیمه‌جوش را با لذت بخورد و زمان به زمان حبه‌ای قند و تکه‌ای از نان ماروسکارا با آن همراه سازد!

*

سولودیچا زنی عصبی مزاج بود.

— آن یکی؟ او که بزحمت سرپا ایستاده است... یک اسکلت به تمام معنی است. چطور می‌تواند این همه لباسهای مرا بشوید؟ یک‌ماه است که لباسهایم شسته نشده است!

پیرمرد با بیان حزن انگیزی می‌گوید:

شما قوی‌ترین آدم را به عملیات تأدیبی بفرستید و غذا هم به او ندهید و آن وقت ببینید چه خواهد شد. آنچه مهم است این است که او زن مطیعی است، و چیز زیادی هم نمی‌خواهد.

لباسهای سولودیچا را می‌توانم بگویم با عشق و علاقه گرفتم و آن را به دسته‌های کوچک‌تر تقسیم کردم. این لحظه را به منزله نقطه عطفی در دوران زندان خود بشمار می‌آورم. نخستین بار پس از سه سال بود که

امکان داده بودند غذای خود را به گونه‌ای مستقل و با ابتکار شخصیم بدست آورم و از سوی دیگر از این کار منطقی و اصولی خوشم می‌آمد. کاری که می‌کردم شرافتمندانه بود، پوشاندن لباس تمیز به اطفال فراموش شده‌ای که آنجا، در گوشه اتاقی پراز بشقابهای کثیف و در کنار انبوه‌اشیای مختلف ایستاده بودند.

سولودیچا، درحالی که با شك و تردید به سویم نگاه می‌کرد پرسید:

— راستی بیماری مسری نداری؟ خیلی لاغری . . .

— نه، بیماری سوء تغذیه مسری نیست، این مرض بر اثر گرسنگی

دامنگیر من شده.

— من به فروشگاه می‌روم و بعد شام خواهیم خورد.

پیش از رفتن چیزی در گوش پسر ارشدش — که کودکی ده‌ساله

بود — زمزمه کرد و در همان حال لحظه به لحظه به من نظر می‌انداخت.

وقتی مادر خارج شد، پسر بچه به طرف راهرو رفت و قبل از خروج به خواهر

کوچک شش ساله خود گفت:

— مواظب باش، چیزی بر ندارد! من بیشتر از این نمی‌توانم

اینجا بایستم.

یولیا، رفیق من در زندان یاروسلاول، حق داشت که می‌گفت

« صد گرم غذا تورا فوراً یک کیلو فربه خواهد کرد. » پس از یک هفته کار

در هتل، دیگر هیچکس نمی‌توانست مرا بشناسد.

سولودیچا درحالی که باز کمی نان چاشنی‌زده به من می‌داد تقریباً با

مهربانی گفت:

— خوب باغذاهای من چاق شده‌ای!

ظرف یک هفته من همه گوشه‌های اتاق را مرتب و پاک کرده بودم،

مخصوصاً از این جهت مورد توجهش بودم که می‌دید همه چیز مرتب است و

کوچکترین نقصی در کارها وجود ندارد.

— تو زن بدی نیستی. با آن چشمهای درشت . . . مدت زیادی در

خدمت من نخواهی ماند. درماگادان، زنها کالای کمیابی هستند. و اینجا،

در مهمانخانه، شغالها پیوسته مترصدند . . .

من کوشش می‌کردم تا از ساده‌ترین طریق ممکن به سولودیچا

بمهمانم که زن « شرافتمند » ی بوده ام .

درحالی که گفته مرا تصدیق می کرد می گفتم :

– بسیار خوب . پس کوشی کن تا کمی فربه تر شوی ، آن وقت مردی جدی و مناسب برایت خواهیم جست . می دانی که در اینجا آدم ممکن است با جویندگان طلا برخورد کند ؟ و این برخورد به معنی آن است که آدم ، کره ، قند ، و نان سفید به دست خواهد آورد ! حتی پول هم ...

شب ، در ساختمان شماره هشت مشخصات آدمهای مهمانخانه را برای هم اتاقهایم تقلید می کردم . آنها می خندیدند و من نیز با شوخی به رنجی که قرار بود سولودیچا به خاطر من متحمل شود و با بهترین شرایط یک جوینده طلای « مناسب و جدی » برایم پیدا کند ، اشاره می کردم .

تا اینکه ، یک روز وقتی در راهرو مشغول شستن زمین بودم (و باید بگویم که از آن روز بد بعد روش ماروسکا را بکار می بردم تا کار زودتر تمام شود و وقت بیشتری برای انجام کارهای سولودیچا داشته باشم) . ناگهان دستی به پشتم خورد .

صدایی دو رگه که از گلوی مرد مستی برمی خاست به گوشم رسید :

– بیا ، ساعتی باهم خواهیم بود . . . من صد روبل می دهم .

تا آن لحظه ، من از فاحشگی فقط جنبه اجتماعی آن را به عنوان یک مسئله (مثلا به موازات افزایش تعداد بیکاران در ممالک دیگر) به تصور آورده و شناخته بودم و در شبهای پر از اندوه و دلهره بوتیرکا یا یاروسلاول هرگز نمی توانستم تصور کنم که ممکن است روزی مخاطب این قبیل حرکات و کلمات خود من باشم .

دچار چنان حالت خفقان و غضبی شدم که حتی توصیه های پیرمرد متصدی دیگ را که گفته بود در این موارد (« دستمال لکه گیری را به صورت مخاطب بزن و با همان کلمات رکیک خودشان از خود دورشان ساز ») فراموش کردم و بی آنکه بتوانم خود را کنترل کنم فریاد زدم :

– او باش . چطور جرأت می کنی ؟

« مشتری » ام که گونه هایش بر اثر یخبندان سوخته و استخوانی شده بود خنده ای برب آورد . کلاه پوستیش را روی سر مرتب کرد و

ادامه داد :

— اه ، چقدر ظریف ! چه چشمان زیبایی ! پس ، « میاسی » ها اینطورند ؟ بیا ، دوست روبل می‌دهم . . .
 دستهای درشتش با انگشتان پیچیده ، دوباره برای لمس کردن من به کوشش برخاستند و من فریاد زدم :
 — زود گم شو !

و در حالی که سطل آب را به دست گرفته بودم اضافه کردم :

— والاسرتا پایت را خیس خواهم کرد !

و آن وقت ، دست دیگری که از يك آستین چرمی خارج می‌شد گردن مخاطب مرا عیناً مثل گردن يك موش گرفت و او را با ضربت شدید لگد ، به گوشه راهرو انداخت و از آنجا فریادهای ناسزا و زشت مخاطب من بلند شد . کسی که به یاریم آمده بود یکی از آزاد شده‌های بازداشتگاه به نام رودلف کرومینچ بود که اندک زمانی پیش آزاد شده و در انتظار پایان زمستان در مهمانخانه اقامت گزیده بود .

این ماجرا ، آغاز آشنایی و دوستی من با ساکنان مهمانخانه بود : آنها در انتظار نخستین کشتی برای سفر به سیبری بودند . از آن پس من بیشتر در انجام کارهای خانگی سولودیچا می‌کوشیدم تا بتوانم لااقل ساعتی را با آنها بگذرانم : لباسهای این مردان جوان را صابون می‌زدم ، تکمه هاشان را می‌دوختم و گیلاسها و ظروفشان را می‌شستم .

اینجا جزیره‌ای تنها بود . با چهره‌های انسانی . با امکان بحث و گفتگو درباره نکات ممنوع و مطالبی که ذهن و فکر ما را به خود مشغول می‌داشت . اعتماد و اطمینان کامل برقرار بود . هیچیک از آنها بررغم خطرات بزرگی که در برداشت از فرستادن نامه‌های من امتناع نمی‌کردند .

زخاتوفسکی زمین‌شناس که پیوسته از ته قلب می‌خندید پرسید :
 — گنیا چرا با تحمل این همه زحمت ، تکمه‌های این مانتوی چرمی را محکم می‌دوزی ؟ (دردوران بازپرسی آنقدر او رازده بودند که دچار سرفه مزمنی شده بود) . اینقدر خود را خسته نکنید . به هر حال او شبها با چاقویش تکمه‌ها را برمی‌دارد .

صاحب مانتوی مورد بحث همان رودلف کرومینچ است . او راموقتاً استخدام کرده‌اند و برخلاف رفقاییش ، لباسهای مناسب دارد . چه مرد خوبی

است این رودلف . حالا فهمیدم که چرا تکمه‌های لباس او همیشه کنده شده بود ! او با این بهانه می‌خواست به‌عنوان تشکر از کاری که برایش می‌کردم شوکولات و کمی قند درجیب من بگذارد . وقتی رودلف فهمید که اسرارش فاش شده است روبه زخاتوفسکی کرد و با صورتی رنگ‌پریده اعتراض کنان به او گفت :

— بدجنس !

حالا ، وقتی صبحگاه از سکوی نشیمن پایین می‌آیم دیگر آن احساس ضعف و کوفتگی سابق را ندارم . بی صبرانه در انتظار لحظه عزیمت به محل کار هستم و هر بار که نرده‌های آهنی بازداشتگاه را پشت سرمی گذارم احساس راحتی و آسایش می‌کنم . بی آنکه بگذارم الویرا و ماروسکا کراسیوچکا حتی يك متر از من فاصله بگیرند . با شتاب تمام در کوچه های یخ زده ماگادان که هنوز سایه شب و مه غلیظ بر آنها سایه انداخته بود راه می‌سپردیم تا هر چه زودتر به مهمانخانه برسیم . به پناهگاهی که در آن دزدان، جویندگان طلا ، فواحش و رؤسای درجه اول کولیمبا با الکل خالص مست می‌شدند شهوترانی می‌کردند ، می‌دویدند و ناسزا می‌گفتند . در اینجا مورد توجه و محبت کسانی بودم که توانسته بودند از چنگال عفریتی که هنوز خودم اسیرش بودم ، رها شوند . من غذا و بالاتر از آن آرامش روحی بدست می‌آوردم .

نمی‌خواستم ببیندیشم که این خوشبختی ممکن است هر لحظه نابود شود . و هنگامی که در يك سپیده دم سرد زمستان همراه با افراد گروه مهمانخانه از برابر نگهبانان می‌گذشتم و صدای « ورا » سرپرست خطاب به من بلند شد که گفت :

— از صف خارج ! به طرف چپ !

ضربتی وحشتناک بر روحم وارد آمد . همه چیز تمام شده بود . پایان دوران نیکبختیم بود . باید اعتراف کنم که يك ماه کار در مهمانخانه در برابر يك بلوز پشمی ، معامله خوبی بود .

— فعلا در ساختمان خواهی ماند . و فردا به کار معمولی سابق

خواهی پرداخت . . .

تا فرا رسیدن شب ، در ساختمان خاموش ، بی حرکت دراز

کشیدم . اندوهی گران حس می‌کردم ، نه از این فکر که بیل‌های سنگین زنگ زده و زمین سخت پر از یخ دوباره در انتظارم بودند بلکه از فکر آنکه دیگر ، دوستان خود ، آن زندانیان آزاد شده راهرو مهمانخانه را نخواهم دید ؛ دیگر شوخیهای زخاتوفسکی زمین‌شناس را که هر لحظه با سرفه‌ای شدید قطع می‌شد نخواهم شنید ؛ و تکمه‌های پاره شده رودلف را نخواهم دوخت .

شب ، کمی پیش از بازگشتن « سیاسی » ها ، در باز شد و در میان گردباد یخ زده‌ای که به داخل ساختمان هجوم آورد چکمه‌های نمدی آنکاپولوسوا ، رئیس گروه نظافت را تشخیص دادم .

درحالی که نظر متجسس خود را به اطراف می‌انداخت گفت:

— پده ، مهم این است که آدم ناامید نشود . رفقاییت ترا تنها نمی‌گذارند . این اولش ، یک بسته از طرف آن مرد پالتو چرمی . همه چیز در آن هست : قند ، کره ، نان سفید . . . و پول ؛ بگیر ، این مهم است . . . و آن وقت از جیب بلوز قشنگ و کاملاً نو خود یک دسته اسکناس مجاله شده بیرون آورد .

اینها را به ورا بده تا تورا دنبال کارهای روزانه نفرستند . البته ، به مهمانخانه برنخواهی گشت ! از خیلیها فحش شنید که چرا یک سیاسی را با زندانیان عمومی به مهمانخانه فرستاده‌است . ولی بهر حال راه حلی خواهد یافت که ترا دوباره به کارهای سنگین نگمارد .

— این پول را چه کسی به تو داده است ؟

— همان زندانیان آزاد شده تو . . . آنها ابتداء دوساعت تمام درباره اینکه چگونه به تو کمک کنند و چه راهی برای کمک درست‌تر است صحبت کردند . و بعد ، به گردآوری پول پرداختند . آنها از تو خواسته‌اند که از گرفتن پول خودداری نکنی . می‌گویند در شرایطی که زندگی می‌کنی ، استفاده از تمامی وسایل و امکانات کار درستی است والا ، زندگیت را برباد خواهی داد . . .

ورا ، حقاً نافه استراتژی بازداشتگاه بود . این بار ، هنگام اجتماع زندانیان ، مرا از صف خارج ساخت تا به قسمت مردان برای کارهای موسوم به « دهبانی » بفرستد . او را شدیداً مؤاخذه کرده بودند که چگونه

به من ، به يك سياسى لعنتى اجازه داده است كه يك ماه تمام بدون هيچگونه مراقبت و نظارت كار كند . اين بار هم كاري به من سپرد كه اختصاص به « عمومي » ها داشت : ظرفشويى در آشپزخانه قسمت مردان . البته در آشپزخانه هوا سخت مرطوب بود ليكن ، لااقل سقفى بر بالاى سرداشتم . در خصوص اين رشوه جديد هيچگونه ناراحتى روحى و وجدانى احساس نمى كردم : آنكا ، شخصاً مسئوليت دادن پول را برعهده گرفته بود .

كارهاى « دهبانى » را معمولاً به آدمهاى « مردنى » كه بيمارى قدرت كارهاى عادى را از ايشان گرفته بود مى سپردند . اين آدمهاى استخوانى را « شهردارى » ماگانان براى پاك كردن برف از خيابانها يا خالى كردن سطرهاى آشغال استخدام مى كرد .

يكى از تاتارهاى اهل كريمه به نام حشمت مسئوليت آشپزخانه بخش مردان را برعهده داشت . صورت نسبتاً زيبايش با چشمان گود افتاده ، از حيله و شيطنت حكاييت مى كرد . حرركات ، رفتار و شيوه سخن گفتنش ، انسان را به ياد پيشخدمتهاى حيله گر كمديهاى كلاسيك مى انداخت . پيش از بازداشت ، سمت آشپزخانه يا آنطور كه خودش اصرار داشت ، سرآشپز داشته است . تمامى روز را در آشپزخانه مى گذراند و پيوسته صدای آوازش توأم با بهم خوردن كاردها به گوش مى رسيد . با چيره دستى و مهارت شيطان و بى شرمانه ، بهترين غذاى زندانيان را براى خود و اطرافيانش كنار مى گذاشت .

در اين گوشه از بخش مردان و براى اين گروه كه خوب مى خوردند و مى خوابيدند و همه از دسته زندانيان جريم عمومي بودند ، مسئله « زن » بهشكل حاد وتند آن مطرح بود . دو تا سه زن فاحشه را مسئول تميز كردن كف راهروها كرده بودند ؛ اين زنها همه با بهترين قطعات گوشت تغذيه مى كردند و درعين حال نمى توانستند همه را راضى كنند .

تضاد و دوگانگى شديدى كه بين اين آدمهاى فربه و سايه هاى لرزان و افتان « مردنيها » وجود داشت محيطى شوم در اين گوشه پديد مى آورد و نخستين روزى كه به آنجا پانهادم نتوانستم از ريزش اشكم جلوگيرى كنم : خود را در وضع واحوال حيوانى حس مى كردم كه به دام افتاده باشد ؛ حس كردم كه بزرگى مى توانم ضربت را تحمل كنم . ورود

من - يك « سیاسی » ! - تأثیری عظیم داشت . من با نخستین دسته ، در ساعت شش صبح وارد شده بودم و خسته و کوفته در انتظار آن بودم که حضرت اجل حشمت ، حاکم کل آشپزخانه ، از خوابگاه مخصوص خود بیرون آید . ساختمانی که به آشپزخانه اختصاص داده شده بود انباشته از بوی نامطبوع جو و کلم برگ بود . مانند محکومی در گوشه این ساختمان نشسته بودم و اطرافم را دسته‌ای مقاطعه‌کار تحویل خشکبار ، رؤسای دسته و گماشته‌هایی که با خنده‌های ریشخندآمیز بلند ، در حضور خود من بر سر تصاحب من با یکدیگر نزاع می‌کردند ، فرا گرفته بودند .

باید از چنگ این وحشیهای درنده فرار می‌کردم هرچند به بهای بازگشت به کارهای عادی بازداشتگاه غم‌زده باشد . به امید یافتن حامی تازه‌ای در میان این گروه ، به اطراف خود می‌نگریستم لیکن آنها همگی از گروه « زندانیان عمومی درجه اول » بودند . همه از جمع جنایتکاران ، سارقین مسلح ، دزدان و مجرمان .

- گم شوید !

این صدای ظریف ولی محکم حشمت بود .

این زن را برای ظرفشویی فرستاده‌اند . آشپزخانه رئیس دارد ؟

اینطور نیست ؟ اینجا چه کار دارید ؟

حشمت خشمگین است . مرا به گونه ملك شخصی خود می‌نگرد و

نگاهی مشتاق به اندامم می‌اندازد و بعد ، تقریباً رقص کنان به‌سویم می‌آید و درحالی که آوازی خاص ولگردان را زمزمه می‌کند هدیه‌ای نفیس پیش پایم به‌زمین می‌گذارد : يك کاسه پراز نان تنوری . این غذا رسماً اختصاص به کارگران دسته « مردنی » ها دارد ، ولی عملاً نگهبانهای گردن کلفت آنها را به‌مصرف می‌رسانند .

حالا وقتی است که بررغم میل باطنی ، انسان از مکر و حيله

استفاده کند . سلاحی بکار می‌برم که می‌دانم حشمت برای مقابله با آن آمادگی ندارد ، تمامی حافظه و هوش خود را بکار می‌اندازم تا موفق شوم این جمله‌های تاتاری را با کلماتی نسبتاً درست ادا کنم : « من اهل قازان و تقریباً تاتار هستم و او (یعنی حشمت) باید به چشم خواهری در من بنگرد و نگذارد به من توهین کنند . من يك زندانی « سیاسی » ام .

خسته و از پا افتاده‌ام و اطمینان دارم که حشمت تمام این افراد را فوراً از اطراف من دور خواهد ساخت» .

زمانی دراز است که حشمت زبان مادری خود را از کسی نشنیده است ؛ چیزی انسانی ، همچون سایه ، درچشمان تنگش می‌گذرد .

— مسلمان ؟ خداوندا ! چه تصادفی ! تو خسته‌ای ؟ به بهترین صورت از تو پذیرایی خواهیم کرد . موافقی ؟ حشمت يك هفته تمام صبر خواهد کرد . با آرامش تمام کارکن ، غذا بخور ، هیچکس به تو دست نخواهد زد . این‌فانها را بگیر برای خودت ! حشمت زنهای لاغر را دوست ندارد ... يك هفته خودش فرصتی است . شاید در این مدت ، حالت‌تپش قلب که دست از سرم بر نمی‌دارد تمام شود و بتوانم به کارهای عادی باز گردم .

— بخور ، قوت بگیر .

و حشمت همراه با این کلمات ، قطعه‌ای بزرگ گوشت پخته به من می‌دهد .

«هرچه می‌خواهی بخور و زیادی کار مکن ... لازم نیست دنبال آن خپله‌راه بیفتی . به اون همکاری نگاه کن ؛ بگذار کارها را او بکند . يك حیوان به تمام معنی است ...»

رویم را برمی‌گردانم . جلو يك ظرفشوی حلبی که به دو قسمت شده ، مردی میانه سال ، با صورتی هشیار ، ریش‌تیره‌رنگ ، لبهای فشرده و کلاه پوستی ، سرعت و دقت يك ماشین کار می‌کند . کاسه‌های حلبی سبك و پرسروصدا ، از محفظه کوچکی وارد ظرفشویی می‌شوند و از آنجا به لاوک تمیزی وارد شده شسته می‌شوند و در لاوک دیگری آبکشی می‌شوند . سرانجام کاسه‌ها را روی هم قرارداده از محفظه خارج می‌کنند تا دوباره در آنها آبگوشت بریزند . طبعاً از آب جاری خبری نیست . هرده‌یا پانزده دقیقه ، مرد ظرفشو ، ظرفشویی را ترك کرده در جستجوی دوسطل آب جوش به حیاط می‌رود . مراقبت ودقتی که این مرد خاموش و جدی در انجام کاری که به او سپرده‌اند نشان می‌دهد ، کاملاً چشم‌گیر است . حرکاتش دقیق و سریع است و کاسه‌های بیشمار از میان دستهای او به گونه زنجیر «مونتاز» کارخانه‌ها می‌گذرند . حیرت می‌کنم : این آدم

نمی تواند يك زندانی « مردنی » باشد : بنظر می رسد که کاملاً تغذیه شده است . پس چرا او را به معدن نفرستاده اند ؟ چه کسی او را به این کار که مخصوص زنهاست گماشته است ؟

حشمت که متوجه نگاههای من شده است می گوید :

— او کر است . کاملاً کر . می توانی يك گلوله توپ دم گوشش شلیک کنی . . . او را از کارهای معمولی معاف کرده اند . از تمام معاینات طبی گذشته است . يك آلمانی اهل ناحیه ولگاست . به اندازه دو نفر کار می کند ! برو در قسمت تمیز ظرفشویی مشغول کار شو . مخصوصاً دنبال آب نرو : بهتر است خود او به جستجوی آب برود ! . بخور ، قوت بگیر . . . آن وقت باهم صحبت خواهیم کرد . . . از هیچکس ترسی نداشته باش .

و باز هم چشمکی به من می زند و من می پرسم :

— هم کر است وهم لال ؟

— نه ، فقط کر است . همیشه چیزی زیر لب زمزمه می کند . . . غرولندهای زیر لبی مرد کر را گوش می کنم و به وضوح تشخیص می دهم که دارد « ناسزایی » حواله حشمت می دهد . در کنار ظرف شویی می ایستم و مشغول آبکشی ظروف می شوم . کار آنقدرها هم که بنظر می رسد آسان نیست . کاسه ها مثل موجودات زنده ، بی توقف به میان آب می لغزند و باید پیوسته آنها را در دست چرخاند . پس از گذشتن دو ساعت ، دیگر نه خبری از گردن و نه از شانه هایم دارم . می بینم که رفته رفته هیچ تمایلی به استفاده از « امتیاز »ی که حشمت به من بخشیده است ندارم و سطلها را بدست می گیرم تا برای آب آوردن بروم . ولی همکار کرم آنها را با اصرار تمام از دستم می گیرد و در حالی که نگاهی خشم آلود به سر آشپز می اندازد برای خودش به آلمانی غرولند می کند :

— مرد که کثیف . . . حتی به زنها رحم نمی کند . . .

روز ها پشت سرهم می گذرند . هنگام خواب هم کاسه ها را می بینم که یکی بس از دیگری به سوی من پرتاب می شوند . گاهی حشمت ترحمی می کرد و کارم را به دیگری می داد و مرا برای جمع کردن

ظروف به قسمت غذا خوری می‌فرستاد . ولی در آنجا هم رنج دیگری داشتم : منظره غیر قابل تحمل بود . جای کافی در اطراف میزها نبود و زندانیان اغلب در کنار بخاری به حالت ایستاده غذا می‌خوردند و کاسه‌ها را در دستهای لرزانشان گرفته بودند و از کفشهای بندبندشان که برای خشک شدن در اطراف بخاری گذاشته شده بود بوی تند و تهوع آوری برمی‌خاست ؛ نامطبوع‌تر از بوی آبگوشت کاسه‌هایشان .

انگشتهای لاغر ، یخ‌زده و سیاهشان که به کاسه‌ها چسبیده بود پیوسته می‌لرزیدند . لعنتها و ناسزاها با سرفه‌ای بیمار گونه با لرزش کاسه‌ها درهم می‌آمیخت . وحشتناک‌تر از همه شنیدن شوخیهای این مردان دم‌مرگ بود . مثلاً پیش از سرکشیدن گیلاس کوچکی شربت تقویت که در گوشه‌ای از سالن ناهارخوری برای جلوگیری از بیماری ضعف و کمبود غذایی بین زندانیان تقسیم می‌شد ، می‌گفتند :

— به سلامتی ! امیدواریم آخرین فنجان نباشد !

حشمت طرفدار بهداشت و تزیین بود . پنجره‌های غذاخوری که یخ و سرمای هوا از حالت عادی خارجشان ساخته بود ، با پرده‌هایی از کاغذ زینت داده شده بودند . یک‌روز حشمت با جلب موافقت قسمت بهداشت، تصمیم گرفت يك دستشویی با حوله در آشپزخانه نصب کند و دستور داد در بالای دستشویی با حروف زیبا بنویسند : « پیش‌از غذا دستهایتان را بشویید تا از بیماری درامان بمانید » ولی پس از اندک مدتی در روشویی از آب خبری نبود و کوشش بیماران برای پاک کردن دستها بی‌نتیجه‌ماند . فقط فراموش کردند که اعلان را از بالای دستشویی بردارند .

« گردن کلفت » ها در آشپزخانه ، در گوشه‌ای که مخصوص آنها بود و عطر سحرآمیز آبگوشت واقعی و نان دوآتشه‌ای که باروغن آفتابگردان پخته شده بود از آنجا بر می‌خاست غذامی‌خوردند . روز اول حشمت کوشید تا مرا با آنها یکجا بگذارد ولی من با گریه وزاری التماس کردم که با همان مرد کرباشم . به او گفتم :

— از آنها می‌ترسم .

حشمت خودداری مرا حمل بر حجب و حیای مسلمانیم کرد و حتی کار را به آنجا رساند که به رئیس دسته و سرپرست آنها گفت که يك زن

اهل قازان هرگز نمی‌تواند مثل زنان دیگر و مثلاً مثل يك زن اهل مسکو ، خودفروشی کند .

این را می‌دانم که اگر می‌خواستم کاملاً منطقی و بی لغزش بمانم باید نانهای دوآتشه‌ای را که برای افزودن ارزش غذایی آبگوشت زندانیان تهیه می‌کردند از حشمت قبول کنم . ولی من نمی‌توانستم تا این حد در برابر گرسنگی استقامت کنم . برای آرامش خیال خود از این فلسفه استفاده می‌کردم « به هر حال حشمت این نانها را به بیماران محضّر نخواهد داد » و من نانها را در رختشویخانه می‌بردم و برصندوق وارونه‌ای که روزنامه‌ای روی آن پهن شده و همکار کرم نیز قطعات نان بریده شده خود را روی آن گذاشته بود قرار می‌دادم . هر دو در برابر هم می‌نشستیم و از يك کاسه غذا می‌خوردیم . سختگیری را فراموش کرده بودیم حتی اگر به بهای سرایت بیماری از یکی به دیگری بود .

خیلی زود متوجه شدم که همکار کر من نمونه‌ی مردی کامل است . از روز دوم پیوستگی پنهان و خاموشی میان ما استوار شد . او در برابر من رفتار مردی‌رأ داشت در برابر يك خانم متشخص : و این حیرت‌انگیز و در همان حال گیرا و مؤثر بود . روپوش کارگریم را چنان به‌دوشم می‌انداخت که گویی پالتویی گران‌قیمت، به‌من تقدیم می‌کند . وقتی ایستاده بودم او هم برمی‌خاست و همیشه بعداز من از درخارج یا داخل می‌شد . مرد کر اغلب در تنهایی صحبت می‌کرد ؛ البته به زبان آلمانی . چون عادت کرده بود که همه کس سخنان او را یاوه و بیهوده انگارد . بدون ترس عقاید خود را بیان می‌داشت . بزودی فهمیدم که او يك فرد کاتولیک متعصب و از خانواده‌ای کشاورز است . چون فکر نمی‌کرد که من آلمانی بدانم همیشه به کمک ژست و حرکات با من سخن می‌گفت .

من اغلب سراسیمه می‌شدم ، گویی می‌ترسیدم که مبادا کسی سخنانش را گوش کند . بخود می‌گفتم که اگر بدانند من زبان آلمانی را می‌فهمم احتمالاً خیلی حرفها را به زبان نخواهد آورد . این بود که يك روز تکه‌ای کاغذ از روزنامه بریدم و در حاشیه آن به زبان آلمانی نوشتم :

« من هرچه را می‌گویید می‌فهمم ، متوجه باشید » .

هلموت - او در آن روز نام خود را به من گفت - ناگهان

بخود آمد . با چشمان مرطوبش مدتی در من نگریست و بعد دستهای باد کرده و متورم مرا که بوی آبگوشت می داد بوسید و اظهار داشت که اطمینان دارد من هرگز اسرار او را فاش نخواهم ساخت .

چند روز بعد واقعه‌ای اتفاق افتاد که او را در برابر من ارزش بیشتری بخشید . این ماجرای هیجان انگیز ، لحظه‌ای آن احساس تند زندگی و عصیان را که مبارزه روزانه به خاطر زنده ماندن در بازداشتگاه ، در من کشته بود ، برانگیخت .

يك روز صبح ، کاروانی که از تایگا باز می‌گشت وارد محوطه امور دهبانی بازداشتگاه شد . این کاروان مرکب از مردانی بود که کاردر معدن چیزی از آنها باقی نگذاشته بود . سایه‌هایی بودند که دیگر به درد کار در زیر زمین نمی‌خوردند . درطول راه جمعی از آنها مرده بودند ... می‌خواستم بنویسم مثل «مگس» می‌مردند : درماگادان از میان زنده‌ها و محتضران عده‌ای را انتخاب می‌کردند : جمعی در همانجا می‌ماندند ولی اکثریت افراد را به نقاط دیگر می‌فرستادند و آنها پیش از مرگ زمانی اندک در سرزمینهای وسیع شمال به کارهای «سبک» می‌پرداختند . بعداً فهمیدم که این کارهای «سبک» عبارت است از : دوآزده ساعت کار روزانه در جنگلهای تایگا و درسرمای ۵۰ درجه زیر صفر !

مثل همیشه ، رسیدن کاروان در آشپزخانه و غذاخوری توأم با آماده‌باش عمومی بود . لازم بود که با سرعتی هرچه تمامتر ، به همه ، ملاقه‌ای آبگوشت و تکه‌ای نان سفید داده شود و در نتیجه یک کوه‌ظرف اضافی برای شستن انبار می‌شد . درحالی که روی ظرف‌شویی خم شده و مشغول کار بودم دیدم در چارچوب روزنه ، سری باکلاه «برد» که دستمال کثیفی آن را برجا محکم کرده بود نمایان شد و صدای سوت مانند مردی برخاست :

— از اهالی قازان کسی اینجا هست ؟

من از جا پریدم . رنگباری سؤالهای گوناگون ناکهان در مغزم بازیدن گرفت . آیا ممکن است که شوهر من یکی از افراد این کاروان مردان در حال مرگ باشد ؟ یا شاید یکی از دوستان من این مرد را به سراغم فرستاده است ؟ ولی کدام دوست ؟ و مرد ادامه داد :

— «درمیان مایک نفر از اهالی قازان هست... آخر عمرش است ...»

تا امشب هم نخواهد ماند . او می‌داند که زنی از اهالی قازان در آشپزخانه کار می‌کند و مرا فرستاده است تا برایش نان بگیرم . می‌توانید به اونان بدهید ؟ پیش از مزدن می‌خواهد شکمش سیر شود . یکی از هموطنان شماست . هموطن شما که در آشپزخانه کار می‌کنید ...»

در آشپزخانه . آرزویی دور دست و نوعی تحسین نسبت به کسانی که شانس زندگی در آشپزخانه را یافته بودند ، در صدایش لرزشی پدید آورده بود .

— « او قول داده است که نیمی از نان را به من بدهد . و آن وقت با آستین کشش (که چرك و كثافت آن را درخشان ساخته بود) عرق پیشانی و گونه های خود را پاک کرد .

در حالی که جیره غذای خود را به او می‌دادم گفت :

— بگیرید . و از طرف من به او سلام برسانید . راستی !

اسمش چیست ؟

— سرگرد الشین . او در سازمان ن . ك . و . د . قازان کار

می‌کرده است .

قطعه نان از دستم به زمین افتاد. سرگرد الشین ! اتاق کار راحت

او و پنجره وسیع آن که روبه دریاچه سیاه بازمی‌شد در پیش چشمم مجسم شد . گویی هنوز لحن ملایم و گرم صدایش را در گوش داشتم که می‌گفت:

« شما باید خود را در برابر حزب خلع سلاح کنید ! طبیعتی هیجانی مثل

شما . . . و پرداختن به يك فعاليت كشيغ غير قانوني ! » آری او !

بازپرسی که « جنایات » مرا منطبق با بند هشتم ماده ۵۸ قضاوت کرده

بود ! کسی که از من « يك زندانی سیاسی » ، يك جانور درنده محکوم به

زندگی انفرادی ساخته بود... من خوب می‌دانستم که او نمی‌توانست بی‌آنکه

خود را در دندانه‌های « چرخ تاریخ » اسیر سازد ، مرا آزاد بگذارد ،

لیکن او می‌توانست — و این از اختیارات او بود — که مرا نه به ده سال

بلکه به پنج سال زندان محکوم کند ... اگر به جای « تروریسم » فقط

اکتفا کرده بود به اتهام « تبلیغات ضد شوروی » شانس برای آزاد شدن

می‌داشتم . و ساندویچها ؟ چطور می‌توانم تکه‌های نان پوشیده از ژامبون

گلی رنگ و معطر را فراموش کنم ؟ او يك بشقاب پر از قطعات كوچك

نان را پس از يك هفته گرسنگی در زندان زیر زمینی مقابل من گذاشته بود و می‌کوشید تا مرا با گفتن این جمله به تسلیم وادار سازد: « صورت مجلس را امضا کنید و بعد هر چه می‌خواهید غذا میل کنید » .

— او را می‌شناسید؟ می‌گویند آدم بدی نبوده است. غالباً، اعضای سابق ن. ک. و. د. را زندانیان و تبعیدیهای دیگر در معدنها کشته و از بین برده‌اند. ولی هیچکس نخواست است از او انتقام بگیرد. می‌گویند آدم بد ذات و خبیثی نبوده است. حالا دیگر اینها هیچکدام اهمیت ندارد: او پیش از فرارسیدن شب خواهد مرد. من این را می‌دانم. نظیر او زیاد دیده‌ام. وقتی دندانها بیرون می‌زنند و می‌بینی که دارند از دهان خاج می‌شوند دیگر همه چیز تمام است. . . .

در اهتاق چشمان گود افتاده مرد، سایه‌ای از ترس دیدم: ترس از آنکه مبادا این جیره نان، که نیمه‌اش را به او وعده داده بودند، به او داده نشود.

دندانهای بیرون افتاده! کاملاً معلوم بود که بیماری ناشی از کمبود ویتامین و سوء تغذیه است. من دندانهای تانیا را هم در آستان مرگ دیده بودم. این نکته همه تردیدهای مرا از میان برد.

— این نان است. به او بدهید... راستی صبر کنید! فقط به او بگویید که چه کسی برایش فرستاده است. نام مرا بخاطر بسپارید و به او بگویید.

پاهایم ناگهان به لرزش افتادند و روی صندوق وارونه‌ای که به‌جای میز از آن استفاده می‌کردیم افتادم.

هلموت با نگرانی پرسید:

— چه خبر شده؟

و کاغذ و مداد به‌دستم داد. نوشتم.

— کسی که این مرد را برای جستجوی نان فرستاده، همان بازپرسی است که مرا محکوم به زندان کرد.

روزهای بعد، سخت و طاقت‌فرسا بودند. کاروان عزیمت کرده بود و من دیگر چیزی در باره سرگرد الشین ندانستم. خود را سرزنش می‌کردم — « چرا تحت تأثیر حس انتقام‌جویی‌ای چنین حقیر و ناچیز

قرار گرفته بودم؟ چرا خواستم که اسم مرا به او بگویند؟ چرا آخرین لقمه نان او را زهرآلود کردم؟ « این کار درستی نبود. در این جهنم، همه سهم خود را پرداخته بودیم. حتی سرگرد هم بامرگ خود حساب پس می‌داد و آن هم چه مرگی!

در همان حال که این افکار شکنجه‌ام می‌دادند، مرد کر، کلماتی شاعرانه به آلمانی زمزمه می‌کرد:

— شما زنده خواهید ماند! می‌شنوید؟ دوباره آزادی را خواهید یافت چون به دشمن خود نان داده‌اید... من همیشه دوست شما خواهم بود! حاضرم زندگی خود را به خاطر شما بدهم.

او خیلی زود نشان داد که آنچه می‌گفت تو خالی و بی‌معنی نبود. یک هفته فرصتی که حشمت برای تجدید قوا داده بود پایان می‌رسید و من سنگینی نگاههای حریصانه او را بیش از پیش بر وجود خویش حس می‌کردم. هنگامی که صبح یکی از روزها یک دستمال پشمی به من داد دریافتم که دوران آرامش و استراحت پایان رسیده و «کارهای معمولی» دوباره در انتظار منند.

— نه، نه، متشکرم، به آن احتیاجی ندارم. شال گردن بازداشتگاه به اندازه کافی مرا گرم می‌کند...

حشمت لبان خود را مثل دهانه دامی که بسته می‌شود شدیداً بهم فشرد.

— می‌دانم که تو زن شرافتمندی هستی. و به من گفته‌اند که دختران مثل ترا در مرحله اول نمی‌توان بچنگ آورد... حشمت منتظر مانده است. به تو غذا داده است. شرافت، شرافت... بالاخره تا چه وقت این شرافت می‌تواند ادامه داشته باشد؟

با خشم تمام از کنارم دور شد. یک ساعت بعد، دستور داد که به اتاق کار درهم ریخته‌اش بروم:

— بیا، کهنه‌ها را برای شستن کف آشپزخانه آماده کن... من از اول خواهش کرده بودم که حشمت کهنه‌های تازه‌ای به من بدهد. بهانه خوبی بدست آورده بود. ولی گوشه تاریک اتاق مرا می‌ترساند. با این همه بمخود می‌گفتم که جرئت دست درازی به مرا

نخواهد داشت . در گوشه و کنار عده زیادی پراکنده بودند و کوچکترین صدایی را می‌شنیدند . اگر او بخواهد دست درازی کند فریاد خواهم زد از روی احتیاط چند کلمه‌ای با عجله برای هلموت نوشتم : « حشمت مرا به اتاق خود خواسته است . مواظب من باشید ! » با حرکت سر اطمینان داد که مراقب من است و در چشمان گود افتاده‌اش برقی مشاهده کردم .

اتاق با لامپ ضعیف قرمز رنگی روشن شده بود . حشمت روی گونیهای کهنه پاره خوابیده و حالت خانهای پرخور و راحت طلب را به خود گرفته بود :

— اگر دستمال نمی‌خواهی پس این را بگیر !
 وبا حالت پیروزمندانه‌ای يك گردنبند دراز رنگارنگ شیشه‌ای را در دستهایش به صدا درآورد . بی‌تردید ، در نظر سرآشپز ، این گردنبند شیشه‌ای سنگین گرانها و هدیه مقاومت ناپذیری بود . حالا تصور می‌کرد که کار تمام شده است . ولی خودداری من ، حالت وحشیانه‌ای در او پدیدآورد . من خود را به سمت درپرتاب کردم : در بسته بود . فریاد زدم . متوجه شدم که دهانی باز و دو چشم درخشان شرقی به من نزدیک می‌شود . شخصی در چوبی را به حرکت درآورد و در ، پس از اندک مقاومتی ناگهان تسلیم شد ... و هلموت درحالی که در ازپاشنه درآمد را در بغل گرفته بود به زمین در غلتید .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پشت آن رگباری از فحش و ناسزا به زبان آلمانی و تاتاری ؛ ولی حشمت بسرعت تمام به زبان روسی شروع کرد :

— جواب این کارت را خواهی داد . پدرسگ ! شماها باهم توطئه کرده بودید ، اینطور نیست ؟ صحیح ، پس آن مرد کر را برحشمت ترجیح دادی ؟ همین الان به سراغ مسئول انتقال زندانیان خواهم رفت ... و هر دوی شما را بیرون خواهم کرد . هر دو تان را به جاده سازی وادار خواهند کرد ! خواهیم دید که چطوری مقاومت می‌کنید !
 ولی سرآشپز ناگزیر شد انتقام جویی خود را چند ساعتی بتأخیر اندازد . چون در همین میان رئیس دسته رسیده و خبر داد که

کاروان بزرگی از معدن بازگشته است و به سوی غذاخوری می‌آیند .
 - عجله کنید ! باید غذا تهیه کرد ! والا همهشان در اینجا خواهند مرد و آن وقت ما باید جواب بدهیم ! چه خبر است ؟ می‌خواهی این دونفر را اخراج کنی ؟ عجب وقت‌خوبی پیدا کرده‌ای ! یاله ! حرکت ! باید در ظرف نیم ساعت همهشان غذا بخورند .

حشمت دست بکار شد .

- مرد کرباید به تنهایی تمام بشقابها را بشوید ! خیلی وقت است که شما دونفر می‌خورید و می‌خوایید ! و تودختر، آبگوشتها را باید قسمت کنی !

در پشت دریچه آشپزخانه می‌ایستم و پی‌درپی و بی‌اراده ملاقه را در دیگ بزرگ آبگوشت فرو می‌برم و در بشقاب یکایک این موجودات غیر واقعی که از برابرم می‌گذرند می‌ریزم : کتهایی برتن دارند که جابجا با گونی وصله شده است ، خود را در کهنه پاره‌ای پیچیده‌اند و با گونه‌ها و بینی سیاه ، و شدت یخ زده و چرکین ، لتهای خون آلود که دندانها از آن بیرون زده‌اند چنان‌اند که گویی موجوداتی از یک نقاشی هذیان آلود گویا و یا اشباح دوران قبل از خلقت جهان .

مشاهده آنها ، بو حشتم می‌اندازد ولیکن همچنان با حالتی عصبی ملاقه را در دیگ آبگوشت حرکت می‌آورم تا آبگوشتی غلیظتر و مناسب‌تر در ظرفشان بریزم .

از برابرم می‌گذرند . به صورت ستونی سیاه و تمام نشدنی بشقاب را با انگشتان متورم و به‌خواب رفته خود می‌گیرند و بعد آنها را روی میز دراز چوبی می‌گذارند و بخوردن می‌پردازند . آبگوشت را چنان دردهان با لذت می‌چشند که گویی آب حیات و رمز بقای خود را در دست دارند .

یکی از آنها به‌کنار دریچه می‌آید و می‌گوید :

- نمی‌شود آبگوشت گرم‌تری بدهند ؟ تا شکمان را هم گرم

کنیم .

— این آبگوشت دارد می‌جوشد! زود بخورید، رفقا ...
اشک به چشمانم آمده است .

به جای جواب ناگهان با صدایی کوتاه و بم می‌گوید :

— رفقا، يك زن! میتکا^۱، بیا اینجا! آری، يك زن، يك زن
است! خدای من، سه سال می‌شود که من آبگوشت از دست يك زن
نگرفته‌ام!

این دیگر حشمت نیست: بلکه دهقان بینوایی است از مردمان
ساده روس که سه سال را در یکی از معادن کولیما مثل حیوان زندگی
کرده است. آنها سالها در معدن می‌مانند بی‌آنکه روی زنی را ببینند.
گرفتن بشقاب از دست من در اوااحساس انسانی فروخته‌اش را بیدار
کرده است.

پس از چند لحظه دوباره به دریچه نزدیک می‌شود و می‌گوید:
— کمی دیگر به من بده! تو چقدر خوبی! بازهم کلماتی
چند با آن بیان شیرین زنانهات بگو تا من بتوانم خاطرات زمان گذشته
را بیاد آورم ...

با دستهای درشتش، کاسه را به من بازپس می‌دهد. دست او
که زمانی پر از قدرت و انرژی بوده است يك دست دهاتی روس است،
مثل سنگ و با انگشتانی سیاه رنگ.

— متشکرم، خواهر. خداوند بچه‌هایت را به تو بازگرداند!
سرم را از دریچه بیرون می‌کنم، سراورا بجلو می‌آورم و
بردهان بی‌دندانش که ریشی خشن آن را پوشانده است بوسه می‌زنم.
صبح روزبعد، ورا، متصدی محل، همان فرمول همیشگی
را چندین بار تکرار می‌کند:

— به چپ! ایست!

مقدمات اعزام کاروان بزرگی از «سیاسی»ها را به سوی
تایگا فراهم می‌کنند. من از زمره بازداشت شده‌ها بودم. نمی‌دانم که
آیا حشمت در کار اعزام من دخالت داشت یا نه، بی‌تردید نام من از پیش

1. Mitka.

در لیست عمومی زندانیهایی که مأمور اعزام به ساوخور معروف الگوئن در منطقه تایگا - محلی که نامش لرزه براندام همه ما می انداخت و به هر حال ، دیر یا زود همه ناگزیر بودیم به آنجا برویم - بودند ، نوشته شده بود .

فرصت مختصری بدست آوردم که چند کلمه ای برای هلموت بنویسم و به وسیله زندانیان مأمور عملیات دهبانی برای او بفرستم . هرگز ندانستم که آیا او نامه مرا دریافت داشت یا نه ، و سرنوشت او که کار خود را در چهاردیواری آشپزخانه فدای من کرد چه شد .



در «یاکوت»، الگوئن به معنای «مرگ» است ۵۵

برای مادرم پیوسته نامه‌هایی اباشته از خوشبینی و امید می‌نوشتم. «می‌دانی که چقدر مسافرت را دوست دارم. خوشحالم که ولادی وستک را به‌سوی نقطه‌ای بازهم دورتر ترك می‌کنیم...» این‌طور اولین نامه‌ای بود که در اردوگاه ترانزیت به وسیله یکی از غیر زندانیها پست کرده بودم. از ماگادان، به‌کمک دوستانم در مهمانخانه، توضیحا و تفسیرهایی اطمینان بخش در باره سرزمین وسیع شمال می‌نوشتم و در پایان هرنامه پیش‌بینی می‌کردم که بازهم دورتر از آن خواهم رفت.

و او به من جواب می‌داد: «من به نقشه نگاه کردم و متعجب شدم. چطور می‌شود دورتر از این رفت؟»

هنگام انتقال از ماگادان به الگوئن، دائماً به این کلمات می‌اندیشیدم درواقع بنظر می‌رسید که از این دورتر نمی‌توان رفت و با این همه ما همچنان به پیش می‌رفتیم. ما را در کامیونهای روباز انباشته بودند (درست مانند چارپایانی که به‌کشتارگاه می‌برند) یخ می‌زدیم. بیابانها و کوهستانهای پربرفی که پشت سرمی‌گذاشتیم ظاهراً پایان ناپذیر بودند.

روز چهارم آوریل بود، حرارت سنج، چهل درجه زیر صفر را نشان می‌داد. باد می‌وزید. رسیدن بهار را فقط از میان سفیدی درخشان و کورکننده برف و انعکاس رنگین شاعهای خورشید، می‌شد دریافت. کسی نمی‌توانست چشم از این منظره بردارد. هنوز نمی‌دانستیم که کلمه «کورکننده» را در اینجا باید به معنی واقعی آن گرفت چون منظره‌ای

که در برابر داشتیم به همان اندازه که پرشکوه و افسانه‌ای بود شوم و فاسد نیز بود : در واقع انعکاس اشعه فوق بنفش خورشید روی برف می‌توانستند کورکننده باشند . و صبح روز بعد ، ورم پرده ملتحمه چشم و سوختگیهایی که در روی چشمان مسافران پدید آمدند بود خیلی زود این حقیقت را آشکار ساختند .

احساس اینکه به آخر دنیا رسیده‌ایم و از تمدن واقعاً دور افتاده‌ایم لحظه‌ای ترکمان نمی‌کرد و در هر کدام ما اندوهی پنهان و گنگ برمی‌انگیخت .

همسایه من در حالی که دندانهایش را بهم می‌زد و می‌کوشید تا بیشتر خود را درون پوشاکش ببیچاند گفت :

— واقعاً هم اگر مثلاً يك «ماموت»^۱ از پشت ارتفاعات این ناحیه سر بیرون کند من هیچ تعجبی نمی‌کنم .

يك ماموت . خود من احساس می‌کنم نه تنها دنیای شهرها و خانه‌ها را ترك کرده‌ام بلکه آنقدر در زمان پیش رفته‌ام که چیزی نمانده است به عصر ظهور بشر برهنه گیتی برسم .

وقتی کامیون ما به جاده اصلی الگوئن که ساختمان کوتاه مدیریت ساوخوز در آن قرار داشت داخل شد ، الگوئن را مه ضخیمی فرا گرفته بود . ساعت صرف آبگوشت بود و مشاهده کردیم که در کنار ما ستونهای دراز «کارگران» در زیر مراقبت سربازان قدم برمی‌دارند . همه زندانیان ، چنانکه گویی فرمانی به آنها داده شده باشد ، سرها را به سوی ما برگرداندند . و ما که خستگی سفر رmqمان را گرفته بود ، در صورتهای همراهان تازه‌مان خیره شده بودیم .

— می‌گویند در الگوئن غیر از زنها کسی نیست . ولی مثل اینکه اینها مرد هستند ؟

— بله ، مثل اینکه ... ولی ؟

اول ، یکدیگر را مسخره می‌کردیم . ببینید چه وضعی داشتیم : حتی قادر نبودیم مرد را از زن تمیز دهیم ... مثل چی چیکوف وقتی که

۱. Mammouth: فیلهای ماقبل تاریخ .

پیلوشکین را می‌بیند^۱. خوب که بهستون «کارگران» دقیق شدیم، هوس شوخی از کله همه بیرون رفت. آری، در واقع این موجودات را نمی‌شد مرد یا زن نامید: موجوداتی که شلوارهای وصله‌دار پیا داشتند، پاهایشان در نوارهای پاره‌ای فرورفته بود و کلاه بره‌شان تا روی چشمان پایین آمده و بر صورت آجری رنگشان لکه‌های سیاه یخ زدگی نشسته بود.

این منظره جرئت و شهامت را از همه گرفت، و بعضی چشمها برای نخستین بار پس از زمانی دراز، مالا مال از اشک شد. پس این است آنچه در انتظار ماست! پس از ازدست دادن شغل، حزب، حقوق مدنی، خانواده، حالا این است آن موجودی که الگوئن از وجود ما خواهد ساخت. ما نیز، از فردا صبح متعلق به نژاد این اشباح و موجودات عجیب و غریبی خواهیم شد که اینک برابر چشمانمانند و برفهای یخ زده را زیر پای خود خرد می‌کنند.

یکی از زندانیان عمومی که برای تنبیه او را وارد دسته ما کرده‌اند چنین توضیح می‌دهد:

— در یاکوت^۲ الگوئن به معنای «مرگ» است. او یک باردیگر نیز به اینجا آمده و فقط به کمک معجزه‌ای توانسته بوده است که دوباره به ماگادان بازگردد و حالا باز به اتهام ایجاد رواه‌طی با یک فرقه خارجی بازداشتگاه به الگوئن بازگردانده‌اند. در ضمن راه مرکز مطالعات زمین شناسی، اصطبلها و دورتر، مراکز پرورش گاو را به ما نشان می‌دهد. این اصطلاحات و اسامی مفید و خوب با آنچه در پیش چشم ماست چنان تفاوت دارند که ناگزیر هیچ توجهی به آن نمی‌کنیم. فقط یک نکته در روحان مؤثر افتاده است: الگوئن در یاکوت به معنای مرگ است.

حالا به «منطقه» رسیده‌ایم. سیمهای خاردار و برجهای مراقبت در هر گوشه، درهای آهنی باز می‌شوند. ردیف ساختمانهای چوبی و مستراحهای عمومی چوبی که فضولات یخ زده در آنها انباشته شده‌اند بنظر

۱. چی‌چیکوف ملاک و پیلوشکین خسیس دو قهرمان کتاب معروف گوگول به نام «ارواح مرده» اند که به فارسی نیز ترجمه شده است.

۲. Yakoutsk یا Iakout نام یکی از استانهای سیبری است که الگوئن در آنجا واقع شده است.

می آیند . شادیم که بالاخره بجایی رسیده ایم . بهر حال اینجا يك بازداشتگاه است . دودی که از بخاری ساختمان چوبی برمی خیزد این احساس را در انسان پدید می آورد که در يك چاردیواری قابل سکونت زندگی خواهد کرد . رفته رفته احساس ناتوانی و خلائی که در طول مسیر یخ زده دنیای ما قبل تاریخ منطقه «تایگا» پدید آمده بود ترکمان می کند .

خود را در اطراف بخاری آهنی داغ و بزرگی که روی آن دیگی پر از آب در حال جوشیدن است جا می کنیم . کم کم تکمه های نیمتنه را بازمی کنیم و با انگشتان یخ زده و به خواب رفته ، جیره نان خود را می گیریم .

در این لحظه فراغت و بیخودی مطلق ، سرنوشت نیز یکی از آن آدمهایی را که بطور قطع برای تسکین درد و مشقت دیگران آفریده شده اند ، به کمک ما می فرستد : اوسرپرست ساختمان است و ماریا سرگه یونا دوگادکینا^۱ نام دارد ، زنی است پنجاه ساله ، ساده ، سرزنده و با رنگمات . ماریا مثل مارماهی درهر گوشه می لغزد و با تجربه ها ، اندرزاها و کلمات مادرانه و خیرخواهانه اش به همه کمک می کند . بی تردید ، مهماندار عزیز ما ، خانه ای زشت و سفره ای به غایت حقیر دارد ، لیکن هرچه هست ما احساس می کنیم که در اینجا همه چیز متعلق به خود ماست . مهماندار ما هیچ شباهتی به يك زندانی ندارد (هرچند که به اتهام «فعالیت های ضد شوروی» محکوم شده است) ، در حرکات و افکارش لطافتها و شیرینی هایی هست و پیوسته آماده آن که وضع را برای همه ما قابل تحمل تر سازد .

هنگام سپیده دم است و باید با حقیقت وحشتناکی روبرو شویم . بازهم از «انتقال» صحبت می کنند . چطور ؟ مگر از اینجا هم می شود دورتر رفت ؟ البته ! به میلگا^۲ آری کسانی را که می خواهند تنبیه کنند از الگوئن به میلگا می فرستند . و ایزوست کووایا^۳ همین نقش را در برابر میلگا بازی می کند . و قطع درخت ؟ در تایگا ، نقاطی هست که در قیاس با آن ، ساختمان چوبی ما ، قصری مجلل بشمار می آید ! وراستی ، وقتی تابستان

1. Maria Sergueevna Dogadkina 2. Mylga
3. Isvestkovaia

رسید ، برای خرمن می‌روند . روی تپه‌ها ... باید تا آن وقت زنده ماند . ولی سرگه یونا دوست ندارد داستان تعریف کند . او همه چیز را همانگونه که هستند می‌گوید . بیهوده است که آدم چشمانش را بر حقایق ببندد . در همه جا انسانها هستند ، آدم می‌تواند زنده بماند ، حتی پس از کارسخت قطع درخت . همه نگهبانها وحشی و خشن نیستند . بعضی از آنها قابل تحمل‌اند .

– بی‌تردید، محکومیت شما وحشتناک است محکومیت شما سیاسیایی که از زندانهای انفرادی بیرون‌تان آورده‌اند ... و آنطور که می‌گویند محکومیت آنهايي که اتهام «فعاليتهاي ضد انقلابي تروتسکيستي» دارند شدیدتر است . ولی این اهمیت ندارد ، می‌گذرد ... مدیریت بازداشتگاه خود را به همه چیز عادت می‌دهد. در آغاز «فعاليتهاي ضد انقلابي تروتسکيستي» را دائماً می‌کوبیدند ، حالا یکی از همین متهمان سرپرست حمامهای بازداشتگاه است .

انتقال ما به الگوئن که يك بازداشتگاه انضباطی بود به خاطر بی‌انضباطی ما نبود ، بلکه فقط برای اجرای مقررات محکومیت‌هایمان بود؛ ولی زندانیان دیگر را به خاطر جرایم بزرگ به این منطقه فرستاده بودند : اغلب این زندانیان مجرمان حرفه‌ای بودند . کسانی که باید آنها را مشتریان مادام‌العمر اردوگاه نام داد .

جمعیت دیگری هم بود که باید آنها را «مادر کوچولو» ها نام دهیم .

«مدیریت بازداشتگاهها تشخیص داده است که برای نوزادان، اینجا جای مناسبی است این تشخیص کاملاً درست است ... به همین جهت خانه‌ای برای کودکان ساخته‌اند و بخشی مخصوص اطفال نامشروع . بعضی از مادران از نظر بهداشتی و سلامت وضع بدی دارند و بسیاری از نوزادان در صورتی زنده خواهند ماند که بتوانند در برابر طبیعت مقاومت و ایستادگی کنند .

«مادر کوچولوها» : این نام دسته‌جمعی به زندانیانی داده شده است که آنها را در حال يك ارتباط نامشروع – چیزی که مطلقاً ممنوع

است - غافلگیر کرده و یا به آبستنی آنها «اطمینان» حاصل شده باشد ... در مورد این گروه ، فشار و تنبیه زندان ظاهراً کمی جنبه انسانی به خود می‌گیرد . در مدت روز دو یاسه‌بار علامت خاصی به پست مراقبت داده می‌شود و زندانیان را استراحت می‌دهند .

در این حالت ، زنان زندانی را درحالی که مردان ملبس به لباسهای پوستی همراهشان هستند با آن هیکل نحیف و نزار که به سایه‌ای بیشتر شبیه است به محل مخصوص کودکان می‌برند : در آنجا هر يك از مادران نوزاد خود را تحویل می‌گیرد . کار نوزاد چندان آسان نیست : هر طفل باید بکوشد تا چند قطره شیراز پستانهای زنی که به کارهای سنگین مشغول بوده است و غذایی جز آبگوشت مخصوص الگوئن ندیده است ، بیرون بکشد . معمولاً پس از چند هفته اطبای زندان متوجه « کمبود شیر » مادران می‌شوند و « مادر کوچولو » مأمور قطع درخت در جنگل می‌شود ؛ حالا دیگر نوبت نوزاد است که از حق حیات خود با مکیدن آب برنج جوشیده از داخل يك شیشه پستانک‌دار دفاع کند . بدین ترتیب است که گروهان « مادر کوچولو » پیوسته تغییر می‌کند و دائماً جای خود را به زنان تازه‌ای که از چهارگوشه کولیما به بازداشتگاه آورده می‌شوند می‌سپارد .

نینا گوینیاشویلی پس از مشاهده نخستین دسته «مادر کوچولوها» که در پناه اسکورت سربازان مسلح حرکت می‌کنند ، حیرت‌زده می‌گوید :
- بفرمایید ، این است حمایت مادران و کودکان ! لیکن ما بعدها تمام حقیقت را درباره بخش کودکان و لذت و محبت مادری در الگوئن دانستیم . در حال حاضر ، پس از اقامت کوتاه در ساختمان چوبی ماریا سرگه‌یونا ، سرو صداهایی که از دفتر انتقال زندانیان برخاسته و از انتقال تازه‌ای صحبت به‌میان آمده است ، دل‌هایمان را ملامت از اندوه کرده است . می‌گفتند که سرعت مشغول تهیه صورت زندانیانی هستند که باید به قطع درخت مشغول شوند . ممکن است ما را به نقاط مختلف بفرستند . کدام بهتر است ؟ در این مورد عقاید متفاوت بود . به گمان عده‌ای در کیلومتر هفت ،

شانس مقاومت و پایداری بیش از کیلومتر چهارده یا در زمیکا^۱ است : در اینجا فرمانده يك وحشی تمام عیار نیست . ولی عده‌ای دیگر گمان دارند که در کیلومتر هفت ، احتمال جان سپردن بسیار است : در این منطقه کلبه های چوبی هست ولی در درون این کلبه‌ها هوا همانقدر سرد است که در بیرون آنها .

گالیا استادنیکووا^۲ به خود جرئتی می دهد و از مسئول قسمت می پرسد :

— خواهش می کنم به من بگویید که آیا می توانم در حرفه تخصصی خودم اینجا کار کنم ؟ من ماما هستم .

مسئول خنده زشتی به لب می آورد و می گوید :
— برای شما محکومان ما دو تخصص بیشتر نداریم .
قطع درخت و کارهای روزانه .

مرا به کیلومتر هفت می فرستند . دسته ما از انواع و اقسام زندانیها تشکیل شده است « سیاسی » ها و چند زندانی قدیمی الگوئن ... در میان گروه اخیر تنی چند « رقاصه و آوازخوان » یعنی پایین ترین درجه زندانیان « عمومی » و کلخوزیهای مؤمن و مسیحی منطقه « ورونژ » که از کار کردن در روزهای یکشنبه سرباز زده اند وجود دارند .

در میان این جمع بازهم از همه بینواتر ما هستیم . کلخوزیهای خود را در شالهای کتان که به صورت معجزه آسای توانسته اند آنها را حفظ کنند پیچیده اند و از « عمومی » ها نیز تنی چند دارای بالاپوشهای پوستی هستند . در حالی که ما جز اونیفورم معمولی چیزی نداریم ، حتی يك تکه پارچه کمکی هم نداریم و برف از میان سوراخ کفشهای بند بند ما به پاهایمان نفوذ می کند .

چندی بعد ، دانستیم که بررغم ظواهر امر يك دستورالعمل انسانی به مضمون « پوشاندن تن و پاها مطابق نیازهای فصل » وجود داشته است ، بعضی مواقع عدم پایداری افراد در برابر سرما برای مسئولان قسمت طبی ددرسهای جدی پدید می آورده است . مسئول پزشکی قسمت ما مخصوصاً

در گذشته با این قبیل گرفتاریها مواجه شده بود و به همین جهت با انتقال ما در لباس و پوشاک فعلی مخالفت کرد .
در نتیجه ساعتی در همانجا ، نزدیک پست مراقبت و پشت نرده‌های اردوگاه میان سرما ایستادیم و در انتظار پایان مذاکره رؤسا بودیم ، «عمومی»ها آوازعامیانه‌ای می‌خواندند و همراه با آهنگ آن پا بر زمین می‌کوفتند :

می‌دونی ، کی کی جون ، شنبه‌ها
کسی کار نمی‌کند
ولی هرروز شنبه است
هی ! هی ! هی !

و سرانجام . هورا ! بالاخره اصول انسانی برنده شد . کوچرنکو^۱ توانست این حقیقت را به همه بقبولاند که ما لباس و کفش مناسب فصل نداریم .

ما را با واگنهایی که به وسیلهٔ تراکتور کشیده می‌شد تا کیلومتر هفت بردند : هیچ وسیله دیگری نمی‌تواند روی زمینهای دست نخورده تایگا تا نقطه‌ای که ما را می‌بردند پیش برود .

حرکت می‌کنیم . در برابر چشمان مسیله‌ها و دامنه‌های پر درخت رژه می‌روند . نگهبانان دشنام می‌گویند و «عمومی»ها هرچه در دل دارند بزبان می‌آورند . «کیلومتر هفت» قطعاً يك عنوان قراردادی است . خیلی بیش از هفت کیلومتر راه پیمایی می‌کنیم و در این مسیر نه از انسان و نه از حیوان خبری است . زمستان است ، همه‌جا زمستان است ، هرچند در اولین ماه بهار هستیم . بهار ۱۹۴۰

سردسته ما زندانیی غیرسیاسی است ، او را « کوستیک هنرپیشه »^۱ می‌نامند : در مقایسه با همکارانش ، آدمی است نسبتاً با سواد . دورانی از زندگی پرنشیب و فرازش را به‌عنوان کارشناس در تماشاخانه‌ای شهرستانی به کار پرداخته است ، و به همین دلیل کلماتی می‌داند که در اینجا غیرعادی بنظر می‌آید : « دلقت بازی » ، « لحظه حساس » ، « لباس مبدل » ... و اینها به سخنانش رنگی از اصالت می‌دهند، ولی سایر کلماتی که بر زبان می‌راند در ردیف سخنان عامیانه سایر زندانیان است .

از گروه ما سخت دلخوراست . مثل فرماندهی ، پیش از شروع نبرد از افراد سان می‌بیند . نمی‌تواند تلخی و سرخوردگی خود را در برابر صف زنان ژنده پوش و مسلح به اره و تبر پنهان دارد . برای ارضای غرایز شخصی ، ناگزیر است به‌الگوئن برود . در گروه ما زن باب میلش پیدا نمی‌شود . فاحشه‌ها را نمی‌تواند تحمل کند : چون به عنوان آدمی شرافتمند از بیماریهای مقاربتی هراس دارد . زنان مؤمنه هم که معلوم است ، هیچکدام عقل درست و حسابی ندارند . پس می‌ماند « سیاسی » ها . . . شاید این دسته سابقاً زن بوده‌اند . ولی حالا آن چیزی را که لطافت و جاذبه زنانگی نام دارد از دست داده‌اند . در واقع آدمهایی هستند که از دست عزرائیل گریخته‌اند .

زنهایی که ریخت مرد پیدا کرده‌اند .
و به درد رختخواب نمی‌خورند . . .

1. Kostik Artiste

بالاخره سرپرست درخت اندازی سوخوز سر می‌رسد ، و شروع می‌کند به سخنرانی دربارهٔ طرح تولید .
 - با این وامانده چطور می‌شود به حد نصاب تولید رسید ؟ آدم خودش را در قبرستان حس می‌کند !

پاول واسیلیویچ کیزین^۱ نیز بادلتنگی و نومیدی بهاره ها و قیافه‌های ما می‌نگرد : با این نیروی امدادی که برایش فرستاده‌اند کارش چندان آسان نخواهد بود : دشواریهای کار هنوز او را به مرحلهٔ جنون آزار جویی فرسانده‌اند ؛ جز آنکه عادت کرده‌است موجودات انسانی را چیزی در ردیف زایده‌های اره ها و تبر ها بنگرد .

کلبه های چوبی ما در حدود چهار کیلومتری محل کارمان قرار دارند . دو برفهای پر گل ولای بهاری خود را در صفی طویل بجلو می‌کشیم : از همان گامهای نخستین ، پاهامان آغشته به گل می‌شود و بعد از ظهر وقتی درجهٔ حرارت پایین می‌آید ، کفشهای بند بندمان یخ می‌زند ، و آن وقت درد و سوزش یخ زدگی پاها مانع حرکت بجلو می‌شود .
 به محض آنکه سربازان مراقب ما را به حال خود می‌گذارند و برای دود کردن سیگار اطراف آتش هیزم جمع می‌شوند، نوبت به « کوستیک » می‌رسد که وارد صحنه شود و به انجام وظیفه پردازد .

- آن درختها را می‌بینید : تنهٔ درخت پراز برف است. پیش از آنکه مشغول اره کردن شوید باید این برفها را با پا از روی درخت بریزید . اینطوری . . .

برای او ، با آن چکمه های نمندی که به ساق پاها پیچیده شده و يك شلوار شکاری نیز بر آن استوار است این کار آسان بود و سرعت به انجام رسید . ولی وقتی گالیا استادنیکووا^۲ و من (که باهم کار می‌کردیم) خواستیم حرکات او را تقلید کنیم کفشهایمان پر از برف شد .

- حالا شما باید قسمت جلو تنه درخت را با تبر بشکافید : و بعد شروع کنید به اره کردن: اما راستی اره کردن بلدید ؟ چه کار مسخره‌ای !

1. Pavel Vassilievitch Keizine. 2. Galia Standkova .

شما واقعاً فکر می‌کنید که گالیا و من می‌توانیم این درخت را بیندازیم ؟

با بیان خشکی به ما جواب می‌دهد :

— نه تنها این درخت ، بلکه دونفری شما باید هشت متر مکعب در هر روز چوب قطع کنید ؛ این حدنصاب است .
این سخنان از کوستیک نبود بلکه از سرپرست عملیات قطع درخت بود که در همین لحظات سررسیده بود ؛ و کوستیک که تا آن وقت توجهی نهبه‌ما و نه به موضوع قطع درخت داشت با لحن تحقیر آمیزی به بیانات سرپرست اضافه کرد :

— شما سه روز برای تمرین وقت دارید . در این سه روز بدون توجه به میزان کار و حدنصاب معمولی به شما غذا داده خواهد شد . پس از آن غذا به نسبت میزان کار بین شما تقسیم می‌شود ؛ و شما همانقدر غذا خواهید خورد که درخت قطع کنید .

مدت سه روز تمام ، گالیا و من به کار ناممکنی دست زدیم . درختهای بیچاره ! چقدر باید در زیر ضربات ناشیانه تیر ما رنج کشیده باشند ! از ما آدمهای بی تجربه و بی رمق چه کار دیگری ساخته بود ؟ تبر ما به تنه درخت می‌خورد و قطعات چوب به صورتمان می‌پرید . اره کردن را بدون نظم و آهنگ خاص آن انجام می‌دادیم و مسلماً هر یک دیگری را مسئول بی‌نظمی کار می‌دانست بی‌آنکه صدایی به سرزنش بلند کند ، چون هر دو می‌دانستیم که وقت پرداختن به نزاع نداریم . دشوارترین لحظه زمانی بود که درخت زخم خورده شروع می‌کرد به خم شدن و ما هرگز نمی‌توانستیم بفهمیم که به کدام طرف خواهد افتاد .

ناگهان ضربت شدیدی بر گالیا فرود آمد ولی پرستار از گذاشتن تنطوری روی زخم سر او خودداری کرد و گفت :

— این یک حقه قدیمی است ! می‌خواهید به این وسیله از همان روز اول از کار معاف شوید .

با دقت تمام کاردسته مؤمنان «ورونتر» را که در نظر ما به جادوگری شباهت داشت می‌نگریستیم باچه سرعت و مراقبتی چوبها را قطع می‌کردند ! اره‌ها را با حرکاتی نرم و بی‌نقص در داخل تنه درختها جابجا

می کردند . ودرختها مطیع و آرام در همان جهتی که این زنان - زنانی که از روز اول زندگی به کارهای بدنی عادت کرده بودند - میخواستند به زمین می افتادند .

اگر به ما وقت تجدیدقوا می دادند و غذایی مناسب و کافی در اختیارمان می گذاشتند شاید ما هم روزی می توانستیم به این حد نصاب غیرممکن برسیم . لیکن حتی در ساعت های کارآموزی نیز فرمانده نظامی ما که به عقیده همه ، آدم خیلی هرزه و بدجنسی نبود جای خود را با فرمانده کیلومتر چهارده عوض کرد و این شخص يك « گانگستر » واقعی بود . او گروهی مأمور با خود آورد و يك رژیم واقعی اختناق و مرگ در محیط کار برقرار کرد .

- اینجا آسایشگاه نیست (فرمولی که همه ما کاملاً با آن آشنا بودیم) باید به حدنصاب برسد ! غذا بر اساس میزان تولید داده خواهد شد . هرگونه خرابکاری با سیاه چال انضباطی مجازات خواهد شد . او چیزی را به خاطر ما می آورد . با آنکه صورت آبله رو و موهای صافش شباهتی باچهره های قفقازی نداشت لیکن شکلکی که هنگام فریاد زدن بردهانش ظاهر می شد ما را به یاد مأمور یاروسلاول می انداخت و همه این نکته را متوجه شدند :

- این آدم برادر یا پسر عموی کورشنویدزه است .
ما اسم او را « پسرعمو » گذاشتیم .

صبح ساعت پنج از خواب بر می خاستیم . درد غیرقابل تحملی در کفلهای خود حس می کردیم . تشکی بر زیر تن نداشتیم و سکوهایی که بغل هم چیده شده بودند از چوب صاف نبودند بلکه از تنه درخت بریده شده و گره های چوب در گوشت بدن ما فرو می رفت . هر روز صبح ، احساس خلایمی می کردیم ، احساس خلایمی که باید به کمک کوششی عظیم بر آن پیروز شد و با اولین دشواری روزانه مواجه گردید : رسیدن به بخاری آهنی ، و در میان کوهی از تکه پاره های متعفن دستکشها و نوارهای مخصوص پاها را جستجو کردن . این کار خیلی دشوار بود و مخصوصاً از آن جهت که در اینجا نیز مانند کشتی « جورما » سیاسیها و غیرسیاسیها را در هم آمیخته بودند و دسته اخیر هیچگونه پروایی نداشتند

که ساق بندها و دستکشهای بهتر را برای خود بردارند . آنها ما را از کنار بخاری می‌رانند و اره های تیزتر را از دستان می‌گرفتند . « پسرعمو » ابدأ مایل نبود شکایتی از ما بشنود . او فقط به « تولید » می‌اندیشید ، هنگام تجمع زندانیان و زمان بازرسی ، کمترین موقعیتی را برای یادآوری این نکته از دست نمی‌داد که برابری و مساوات در بازداشتگاه هیچگونه محلی از اعراب ندارد و نباید انتظار داشت که او « نان خلق » را میان ضدانقلابیها و خرابکارانی که حتی به حدنصاب معمولی کار هم نمی‌رسند تقسیم کند . وقتی از او می‌پرسیدیم که برای زنده ماندن چه باید بکنیم با شکلک پاسخ می‌داد : « اینجا آسایشگاه نیست ! »

بدین ترتیب بود که ما مزره قحطی بزرگ را چشیدیم . شاید « کوستیک هنرپیشه » را بر ما رحم آمده و توانسته بود نسبت کار ما را روی دفاتر ثبت ارقام افزایش دهد . لیکن « پسرعمو » کارها را علمی کرده بود . اوشخصاً مراقبت می‌کرد که مأموران ، مارا از اطراف آتش دور و برکار سرپرست مراقبت کنند . وقتی کوستیک متر به دست برای اندازه گیری کار روزانه سر می‌رسید ، پیوسته يك سرباز مسلح به دنبالش بود . و اگر هم می‌خواست کاری به نفع ما انجام دهد نمی‌توانست . کوستیک بایبان حزن آور و ماتم زده‌ای می‌گفت :

— ۱۸ درصد . این « پورساتناژ » کار امروز شماست .

و در حالی که از گوشه چشم سرباز مسلح را می‌نگریست رقم ۱۸ درصد را مقابل اسم من و گالیا می‌نوشت .

مقدار نانی که بر اساس « میزان تولید » دریافت می‌داشتیم البته ناچیز بود . درحالی که گرسنگی از پایمان بدر آورده بود . در تمامی طول راه در جنگل تارسیدن به محل کار ، جابجا به زمین می‌افتادیم با این همه ، تکه نانی را که داشتیم به دو قسمت می‌کردیم . قطعه‌ای را با آب داغ می‌خوردیم و نیم دیگر را هنگام کار در جنگل و پس از آنکه قشری از برف روی آن را گرفته بود صرف می‌کردیم .

— ساندویچ برف ، آیا مغذی تر نیست ؟

در هفته اول رژیم گرسنگی ، بازهم می‌توانستیم کلامی چند

به شوخی رد و بدل کنیم . لیکن هوس شوخی بزودی از میان رفت . «پسر عمو» سلاح جدیدی از زرادخانه خود بیرون آورده بود : هر زندانی که به حدنصاب معمولی نرسد خرابکار شناخته خواهد شد ، و نه تنها از غذا محروم خواهد ماند بلکه به سیاه‌چال انضباطی انداخته می‌شود . از آن روز ، زندانیانی که به حدنصاب نمی‌رسیدند - و در مورد تمامی «سیاسی» ها که از زندان آورده شده بودند بدون استثنا چنین بود - پس از کار ، نه به کلبه های محل سکونت خود بلکه به سیاه‌چالها هدایت می‌شدند . سیاه‌چال ، کلبه کوچک بدون حرارتی بود که به مستراح عمومی شباهت داشت : بیرون آمدن از آن مطلقاً ممنوع بود و هیچ سطل و ظرفی هم در آن گذاشته نشده بود : برای نشستن روی تنها سکویی که با يك نصف تنه درخت درست شده بود بایستی صف بست : به این ترتیب تقریباً ناگزیر بودیم که تمامی شب را سرپا بایستیم . پس از بازگشت از کار جنگل حوالی ساعت هشت ، خیس و گرسنه ، ما را به این کلبه می‌آوردند و ساعت ۵ صبح برای حضور در اجتماع صبح و عزیمت به محل کار از آن خارج می‌شدیم .

این بار دیگر مرگ ما غیر قابل اجتناب بود ، در آینده‌ای نزدیک همه ما را به کام خود می‌کشید ، خسته و درمانده بودیم . روزی که تصویر خود را در قطعه‌ای آینه که گالیا یافته بود می‌نگریستم این کلمات مارینا تسوتایووا^۱ را تکرار می‌کردم :

نمی‌توانم خود را آنچنانکه هستم دوست بدارم ،
و با این غم ، به ادامه زندگی نیز قادر نیستم
- امیدوارم که او طفل خردسالم را رها نکند .
گالیا از شوهرش صحبت می‌کرد که بازداشت نشده بود .

۱ . (۱۹۴۱ - ۱۸۹۲) Tsvetateva' Marina Ivanovna شاعره روسی و مخالف انقلاب اکتبر . او در سال ۱۹۲۲ مهاجرت کرد و دوباره در سال ۱۹۴۰ به شوروی بازگشت و در ۳۱ اوت ۱۹۴۱ از فرط نومیدی خود را بدار آویخت .

کوشیدیم تا راه حلی بیابیم . اگر بخواهم واقعیت را بگویم ، اولین کسی که این راه را به ما تلقین کرد « کوستیک هنرپیشه » بود . بی تردید آدم بدقلبی نبود .

يك روز با استفاده از غیبت سربازان به ما گفت :

– وضع ابدأ خوب نیست ، ها ؟ اگر همینطور ادامه دهید در همانجا که من فکر می کنم زندگی را به پایان خواهید رساند . آیا راه دیگری بلد نیستید ؟

– ما چه می توانیم بکنیم ؟ شما به ما بگویید . . .

– باید درست فکر کرد . کولیمای برسه پایه استوار است : دشنام ، فشار ، تقلب . یکی از آنها را که ترجیح می دهید انتخاب کنید .

آنچه درباره آن صحبت می شد فقط جنبه حرف داشت ، لیکن پولینا ملنیکووا^۱ یکی از زندانیان معدودی که توانسته بود به حد نصاب تولید برسد ، در صحنه عمل آن را به اجرا گذاشت : این زن تنها کار می کرد و وسیله کارش اره ای بود که يك دسته داشت . يك روز ما و او در کنار هم قرار گرفتیم . گالیا به من گفت :

– نگاه کن ، مثل مجسمه گوگول است .

– راستی همینطور است . به اوشباهت دارد .

او از يك ساعت پیش بی حرکت و غم زده روی تنه یخ زده درختی نشسته و خود را در لباس کهنه و پاره اش پیچیده بود .

– چطور می‌تواند به حدنصاب تولید برسد ، در حالی که می‌بینیم نشسته است و کاری نمی‌کند .

ولی حقیقت این بود که او پیش از نشستن روی تنه درخت به حدنصاب تولید خود « رسیده » بود ! وقتی دید ما از قضیه بویی برده‌ایم روش کار خود را آشکار کرد :

– در اغلب این نقاط تنه‌های قطع شده درخت وجود دارد : تنه های قدیمی که دسته‌های کارگر پیش از ما آنها را انداخته‌اند و هیچکس ، هرگز این تنه هارا شماره نکرده است .

– خوب ؟ ولی خیلی زود آدم متوجه می‌شود که این تنه ها را مدتی است قطع کرده‌اند .

– از کجا تشخیص می‌دهند ؟ مقطعیهای قدیمی فقط کمی سیاه ترند . کافی است که آدم يك برش نازك از روی مقطع درخت بردارد و آن وقت كاملا تازه بنظر خواهد رسید. بعد می‌توان همان تنه را به‌جای خودش گذاشت منتها در جهت دیگر . و اینطور است که آدم به حدنصاب می‌رسد .

ما این روش را « تجدید ساندویچ » نام گذاشتیم و از برکت این ابتکار توانستیم کمی نفس بکشیم . حتی در روش پولینا تغییری هم دادیم بدین معنی که در ته استوانه درخت ، تنه های دیگری را که خودمان ااره کرده بودیم قرار دادیم و آن وقت اینجا و آنجا تنه هایی را که هنوز ااره نشده بود گذاشتیم تا این احساس را در بیننده بوجود آوریم که بشدت مشغول کار بوده‌ایم . بدین ترتیب از سه ستونی که کولیما را استوار می‌داشت، ما ستون سوم را انتخاب کردیم . باید اضافه کنم که هیچگونه ندامتی هم از این انتخاب نداشتیم . من نمی‌دانم که آیا کوستیک حدس می‌زد که افزایش پورساتناژ تولید ما از کجا نتیجه می‌شود یا نه ، آنچه مسلم بود اینکه او ابدأ صحبتی در این خصوص نکرد .

لیکن این دوران استراحت دیری نپایید . هنوز از برکت جیره کامل غذا قوتی نگرفته و از مصایب شبهای سیاه‌چال باز نیامده بودیم که ناگهان از کیلومتر هفت تراکتورها برای بردن درختهای ااره شده فرا

رسیدند . « ذخایر » ی که موجب به حدنصاب رسیدن میزان تولید ما شده بود در مدت سه روز تمام شد .
 وقتی « پسرعمو » پی برد که تولید ما دوباره به ۱۸ درصد رسیده است دچار خشمی شدید شد . و سلاح تقلب ما برضد خودمان برگردانده شد .
 - چطور است که وقتی مایل باشید میزان تولید را به صد درصد می‌رسانید ! حالا دوباره شروع کرده‌اید به خرابکاری ؟ من باز سیاه‌چال را شروع خواهم کرد .

چندین بار ، در طول هیجده سالی که ما در « راه صلیب^۱ » ره می‌سپردیم من رو در روی مرگ قرار گرفتم . لیکن هرگز با این زندگی خو نگرفتم ؛ هر بار با همان وحشت و ترس همیشگی در برابر وقایع عکس‌العمل نشان می‌دادم و در هر بار ، جستجوگر راهی بودم که به هر قیمت شده به سرانجامی دست یابم . و هر بار ، سازمان بدنی سالم و مقاوم من راه فراری می‌جست که بتوانم زندگی‌ام را ادامه دهم . مخصوصاً باید بگویم که در هر بار یکی از همان رویدادهایی که در نظر اول ، تصادفی جلوه می‌کنند لیکن در حقیقت ، جلوه آن « نیکی » بزرگند که بررغم همه چیز بر سراسر جهان سایه افکنده است ، به کمک می‌آمدند .

رستگاری و نجات را ما در جنگل الکوئن ، نخست از برکت مورد قرمز ، میوهٔ پرگوشت ناحیهٔ شمال با طعم گس و دبش‌اش یافتیم . آنچه در کشور ما در تابستان می‌روید در واقع « مورد » نیست بلکه نوعی « مورد » زیر برف است که ده ماه سال را در زیر پوشش برفهای جنگل تایگا می‌گذرانند و همراه با فرارسیدن بهار رنگ پریدهٔ کولیما سرازیر برف بیرون می‌آورد .

یکی از روزهای تابستان ، وقتی مشغول قطع گره‌های درخت اره شده‌ای بودم برای نخستین بار يك شاخهٔ كوچك مورد^۲ دیدم که زیر برف

۱ . منظور از « راه صلیب » اشاره به شکنجه‌ای است که عیسی مسیح پس از آنکه صلیب بدوش گرفت در مسیر خود متحمل شد و از آن پس این اصطلاح برای توصیف شکنجه باقی مانده است .

۲ . گیاهی است جنگلی که میوهٔ گوشتدار قرمز رنگی دارد . میوهٔ خشک این گیاه را « آس‌دانه » می‌گویند . در نواحی شمالی ایران مورد فراوان است . برگهای مورد رنگ سبز قشنگی دارند و از نظر زمینی در باغها کشت می‌شود . (از فرهنگ معین جلد چهارم) .

سالم مانده بود ، ساقه‌ای که شاهکار شکنندگی و لطافت و خلقت کامل طبیعت بود . بر این شاخه شش میوه که از شدت قرمزی تقریباً سیاه رنگ شده بودند آویخته بود و آنقدر ظریف و لطیف که دل از دیدن آنها فشرده می‌شد . مانند هر میوه خیلی رسیده دیگر این میوه‌های قرمز رنگ نیز با کمترین تماس به زمین می‌افتادند . نمی‌شد آنها را چید ، زیرا در لای انگشتان له می‌شدند . لیکن اگر به روی شکم می‌خوابیدی می‌توانستی آنها را مستقیماً از شاخه در دهان بگذاری . من آنها را در میان لبان خشکم که باد پوسته روی آن را خشک‌تر کرده بود گذاشتم و یکی یکی در میان زبان و سقف دهانم فشردم . مزه وصف ناپذیری داشتند : مزه شرابی که گذشت سالها طعم سکرآورتری به آن داده باشد . مزه ترش موردهای معمولی درقیاس با عطر سرمست کننده این میوه‌ها ، مخصوصاً که گذراندن يك زمستان سخت نیز بر لطافت آنها افزوده بود ، هیچ بشمار می‌آمد . چه کشف بزرگی ! من میوه های دوشاخه گیاه را به تنهایی خوردم . و فقط هنگامی که سومین شاخه را از زیر برفها یافتم به يك موجود انسانی که نسبت به دیگران احساس همبستگی می‌کند مبدل شدم ؛ با هیجان تمام فریاد زدم :

— گالیا ! گالیا ! تبر را زمین بینداز و زود اینجا بیا ! نگاه کن...
 من « انگورهای اشك طلایی » کشف کرده‌ام .
 این مقایسه با شکوه تنها کلامی بود که در آن وقت به ذهن من می‌رسید .

از آن پس ، با امیدی تازه بکار می‌رفتم . این نکته را دریافته بودیم که موردها در اطراف ریشه های درختان می‌رویند .. تقریباً هر روز مقداری از آنها را کشف می‌کردیم . فکر می‌کردیم — و می‌کوشیدیم تا خود را متقاعد کنیم — که این « ویتامینهای زنده » سلامت را به ما باز خواهند گرداند . احساس می‌کردیم که سرگیجه رفته رفته کمتر می‌شود و از لثه های بیمار و ضعیف کمتر خون بیرون می‌زند .

در طول بهار پراز مخاطره آن سال ، استحکام و صلابت روحی دهقانان متدین و مؤمن و تقریباً بی‌سواد و رونز برای همه ما کمک بزرگی بود : در آن سال عید « پاك » در آخر ماه آوریل فرا می‌رسید . زنان دهاتی

وروتر هر روز بی آنکه قلبی در کار باشد، به میزان حدنصاب کار روزانه می‌رسیدند، برنامه تولید ما در کیلومتر هفت اساساً و منحصرأ بستگی به کار آنها داشت. لیکن وقتی تقاضا کردند که در نخستین روز عید پاك از کار معاف باشند «پسرعمو» حتی به گفته آنان گوش هم نداد.

— ما تولید را جبران خواهیم کرد و حتی سه‌برابر بیشتر از حد معمول تحویل خواهیم داد، ولی شما هم احترام . . .

— ماهیچ نوع عید مذهبی نمی‌شناسیم. بیهوده برای قانع کردن من کوشش نکنید! شما بادیگران به جنگل خواهید رفت و کله‌شقی نیز نخواهید کرد. در بازداشتگاه در این قبیل موارد برای خاطر شما وقت تلف می‌کنند. گزارش می‌نویسند، اعلام خطر می‌کنند. . . ولی من به تنهایی از عهده همه برمی‌آیم، آن‌هم بدون سروصدا و مستقیماً. و پس از بیان این کلمات شروع کرد به دادن دستور اکید به مأموران زیر دست خود. آنگاه توانستیم ناظر صحنه‌ای باشیم که در برابر چشمانمان اتفاق افتاد. مأموران با ضرب قنناق تفنگ زنان دهاتی را به بیرون ساختمان راندند. زنان حاضر نبودند ساختمان را ترك کنند و پیوسته تکرار می‌کردند:

— امروز، عید پاك است، عید پاك! کار کردن گناه است!

وقتی زنها به محل کار خود در جنگل رسیدند، بادقت و آرامش تیرها و اره‌های خود را در گوشه‌ای انبار کردند و درحالی که با وقار تمام روی تنه‌های افتاده درختهای یخ زده نشسته بودند به خواندن دعا پرداختند. سربازان مأمور که بی هیچ تردید تعلیمات «پسرعمو» را اجرا می‌کردند به آنها فرمان دادند که کفشهای خود را بیرون آورند و پابرهنه روی سطح یخ دریاچه کوچک وسط جنگل بایستند. سخنان ماشامینو^۱ پیرزن جسور بلشویک را بیاد دارم که با صدایی شکسته از خشم خطاب به سربازان گفت:

— چه می‌کنید! اینها دهقان‌اند! چگونه جرأت می‌کنید که آنها را بر ضد قدرت شوراها برانگیزید؟ ما اعتراض می‌کنیم! از شما انتقام این کار را خواهیم گرفت!

در پاسخ این اعتراف جز کلماتی تهدید آمیز و شلیک چند تیر هوایی جوابی نشنیدیم . نمی‌دانم این شکنجه که برای زنان مؤمن و روث شکنجه‌ای بدنی و برای ما عذابی روحی بود چند ساعت طول کشید زنها که با پاهای برهنه روی یخ ایستاده بودند همچنان به دعا کردن ادامه می‌دادند . ما وسایل کار خود را به زمین انداخته درحالی که اشک از چشمانمان روان بود به سراغ سربازان رفتیم و شروع کردیم به التماس و زاری .

آن شب ، سیاه‌چال انضباطی چنان انباشته بود که بزحمت کسی می‌توانست سرپا بایستد. با این‌همه شب گذشت بی‌آنکه! متوجه گذشتنش شده باشیم . تا سپیده دم باهم گفتگو داشتیم . چگونه باید رفتار این زنان دهاتی را قضاوت کرد ؟ آیا از تعصب ناشی می‌شود یا از اراده‌ای استوار به دفاع از آزادی عقیده و وجدان ؟ باید به گونه دیوانه‌ای در آنان نگرست یا آنکه تحسین‌شان کرد ؟ و - آنچه بیش از هر چیز ما را منقلب می‌کرد - آیا خود ما می‌توانیم چنان کنیم که آنها کردند ؟ چنان سرسخت بحث وجدل می‌کردیم که گرسنگی ، خستگی ، و رطوبت متعفن محل را فراموش کرده بودیم . حیرت‌آور آنکه هیچیک از زنانی که زمانی دراز با پای برهنه روی یخ ایستاده بودند بیمار نشدند . و در مورد حدنصاب کار و تولید باید بگویم که روز بعد و روزهای بعد از آن ، به میزان ۱۲۰ درصد رسیدند !

بعضی از ما ها ، بیهوده می‌کوشیدیم تا پشتیبانی و حمایت طبیب محل را که به « نعلبند » معروف بود (این اسم با مسما بود چون طبیب ما پیش از بازداشت در یک ساو خوز با سمت کمک بیطار کار می‌کرد . و در بازداشتگاه با این موارد زیاد برخورد می‌شد) به سوی خود جلب کنند .

آقای « دکتر » در ساختمان چوبی کوچک و راحتی که چسبیده به کلبه نگهبانان ما بود زندگی می‌کرد و اسم آن را با طمطراق بسیار « درمانگاه » گذاشته بودند هر چند که ورود به آن برای زندانیان قدغن بود . وقتی کسی بر درمی‌کوبید او روی ایوان خانه‌اش می‌آمد و گرما سنجی در دست بیمار فرو می‌کرد و بیمار حرارت بدن خود را درحالی که روی نیمکتی در نزدیکی « درمانگاه » نشسته بود اندازه می‌گرفت. طبیب با

« ضدانقلابی » ها همان رفتار « پسرعمو » را داشت . او هم « وقت خود را تلف نمی کرد » و به دنبال « راه غیرمستقیم » نمی رفت . بیماران فقط در صورتی از کار معاف می شدند که حرارت بدنشان بیش از ۳۸ درجه بود . بیماریهای دیگر را تقلب می دانست و حقه های برای از زیر کار در رفتن . معافیهایی را که در اختیار داشت میان عمومیها تقسیم می کرد و آنها هم در مقابل یا به او مواد غذایی که از سربازان گرفته بودند می دادند و یا خود را تسلیم می کردند : با آنکه « دکتر » نزدیک پنجاه سال داشت ولی مردی قوی بنیه بود .

با این همه ، آنچه مرا نجات داد همین حرفه پزشکی بود و یا بهتر بگویم يك جراح زندانی اهل لنینگراد به نام واسیلی یونوویچ پتوشوف^۱ که يك روز با کوشرنکو^۲ رئیس سازمان پزشکی الگوئن به کیلومتر هفت آمده بود .

معاینه پزشکی ! خبر خوشی بود که برزبان همه کس می گذشت « معاینه پزشکی » در نظر جمعی انتقال از بازداشتگاه و یا کار « در داخل » اردوگاه را معنی می داد ، و برای دسته دیگر به معنای گذراندن دوره نقاهت و در هر حال بازگشت به الگوئن بود - که در قیاس با کیلومتر هفت حکم بهشت گم شده ای را داشت - و نیز امید و وعده ای برای دریافت نان و « مقدار زیادی » آبگوشت و کار نکردن برای دو تا سه هفته . حتی برای تبعیدیهایی که می بایستی در جنگل بمانند نیز مقررات زندان پس از این بازدید ها سبک تر می شد : این معاینه ها هرگز تصادفی نبود . بلکه فقط در مواقعی اتفاق می افتاد که « درصد » متوفیات از رقم معمول بیشتر می شد و لازم بود که برای حفظ میزان تولید به آدمهایی که وظیفه چارپایان تولید کننده را انجام می دادند کمی بیشتر غذا داده شود .

يك بار دیگر شانس به کمک من آمد . کوشرنکو و سرپزشک پس از لمس استخوانهای من ، از درمانگاه خارج شد . من با دکتر پتوشوف تنها ماندم . لحظه ای چند یکدیگر را در سکوت نگریستیم . در صورت او ذکاوت و هشیاری يك پزشک واقعی خوانده می شد . و این صورت در نظر من

1. Vassili Ionovitch Petouchov. 2. Koucherenko.

به منزله علامتی از آن دنیای عقل و منطق بود که گمان می‌کردم ما برای همیشه از چهار دیواری آن بیرون شده‌ایم .

باصدایی ملایم از من پرسید :

— شما اهل لنینگراد نیستید ؟

— نه ، ولی پسر ارشدم هم‌اکنون نزد بستگان خود در این شهر

بسر می‌برد .

تصادفاً ، دکتر پتوشوف یکی از اعضای خانواده مرا که جراحی به‌نام فدوروف و اهل لنینگراد بود می‌شناخت .

— صبر کنید ببینم ... پسر بچه دوازده سیزده ساله‌ای به نام آلیوشا

نیست ؟ من او را با فدوروف دیده‌ام . در آغاز سال ۱۹۳۸ . . . درست پیش‌از بازداشتم . آری ، درست است ، چشمهای او شبیه شما بود .

هم خندیدیم و هم به گریه افتادم ، می‌خواستم این مرد ناشناس را

در آغوش بگیرم . در این لحظه او برای من عزیزترین فرد دنیاست زیرا دو سال پیش آلیوشای مرا دیده است درحالی‌که خود من سه سال است که اطفالم را ندیده‌ام .

دکتر با بیانی مصمم گفت :

— من شما را نجات خواهم داد . خیلی بی‌معنی است ! البته

شرافتمندان به نجاتتان می‌دهم . ببینید خود را مثلاً با همین پزشک محلی

مقایسه کنید ! شما ، شما به دیگران خوبی می‌کنید . لاتین را می‌دانید ،

درست است ؟ بسیار خوب همین کافی است . این موضوع همیشه دکتر

کوشونکو را زیر تأثیر قرار می‌دهد . شما را به بازداشتگاه باز خواهند

گرداند .

دکتر مدت سه‌روز مرا به‌عنوان « سوءتغذیه » از کار معاف‌داشت .

در طول این سه روز نوعی سعادت‌جادویی احساس می‌کردم :

می‌توانستم روی سکو ، در ساختمان خالی بخوابم و کتاب بخوانم ، کتاب‌را

ملکا یکی از زندانیان عمومی به من داده بود و خود او آن را از مأموران

« پسرعمو » گرفته بود . او به‌من محبت داشت و می‌دانست من از چه چیز

خوشم می‌آید . یکی از کتابهای درسی سال پنجم ابتدایی بود . بی‌شک

زندانیهای ما از طریق مکاتبه مشغول ادامه تحصیل بودند .

در کتاب این سطور را بارها می‌خواندم : « خدایان در کوه المپ زندگی می‌کردند ، نوشابه مخصوص خدایان می‌نوشیدند و غذایشان مانده بهشتی بود . . . » چه سعادت‌تی است که آدم بتواند دراز بکشد ، بی‌آنکه ناگزیر به اره کردن باشد ! و ببیند که حروف الفبا همچنان کلمات را تشکیل می‌دهند « آنها نوشابه خدایان می‌نوشیدند » . . . حتماً این نوشابه طعم مورد های قرمز داشته است . و مانده بهشتی ؟ چه مزه‌ای می‌توانسته‌است داشته باشد ؟ شاید مزه سبب زمینی سرخ شده !

در پایان روز دوم ، صدای تراکتوری را شنیدم که به بازداشتگاه نزدیک می‌شد .

– اناثیه‌تان را جمع کنید !

لااقل این بیان منطقی است ! این کلمات وحشت‌آور این بار همچون خبری خوش‌درگوشم طنین می‌اندازد . به این معنایند که ما کیلومتر هفت ، انداختن درخت و « پسرعمو » را ترك خواهیم کرد .

سرباز جوانی که به سراغ ما آمده بود با بیانی مهرآمیز به من گفت :

– ترا به پرورشگاه خواهند فرستاد و در آنجا پرستار اطفال خواهی بود .

می‌خواستم او را ببوسم .

در طول راه ، واگن حامل ما از تراکتور جدا شد و در سیل‌گیری افتاد که با وجود فرارسیدن تابستان هنوز یخ زده بود . لیکن این واقعه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد ؟ بار دیگر من از مرگ گریخته بودم .^۱



کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

- آلبر کامو
(چاپ دوم)
انقلاب یا اصلاح
(چاپ دوم)
تحلیل ذهن
تیمائوس
خدایگان و بنده
(چاپ دوم)
ژان پل سارتر
فانون
فلسفه تحلیل منطقی
کارناب
مارکوزه
(چاپ دوم)
مسائل فلسفه
(چاپ دوم)
منطق سمبلیک
ویتگنشتاین
دوره آثار افلاطون (۷ جلد)
فلسفه چیست؟
(چاپ دوم)
- نوشته کانر کروز اوبراین
ترجمه عزت الله فولادوند
گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
نوشته برتراند راسل
ترجمه منوچهر بزرگمهر
نوشته افلاطون
ترجمه محمدحسن لطفی
نوشته هگل
ترجمه دکتر حمید عنایت
نوشته موریس کورنتین
ترجمه منوچهر بزرگمهر
نوشته دیوید گات
ترجمه رضا براهنی
نوشته منوچهر بزرگمهر
نوشته آرن فائس
ترجمه منوچهر بزرگمهر
نوشته السدر مک اینتایر
ترجمه حمید عنایت
نوشته برتراند راسل
ترجمه منوچهر بزرگمهر
نوشته سوزان لنگر
ترجمه منوچهر بزرگمهر
نوشته یوستوس هارت ناک
ترجمه منوچهر بزرگمهر
نوشته افلاطون
ترجمه محمدحسن لطفی - رضا کاویانی
ترجمه منوچهر بزرگمهر

دین

- تاریخ طبیعی دین
(چاپ دوم)
نوشته دیوید هیوم
ترجمه دکتر حمید عنایت

آموزش و پرورش

فقر آموزش در امریکای لاتین
(چاپ سوم)

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده و خویشاوندی
در ایران
(چاپ دوم)
مقدمه بر جامعه‌شناسی

امریکای دیگر
(چاپ دوم)

سیاست

امریکای لاتین «دنیای انقلاب»
(چاپ چهارم)
انقلاب آفریقا
(چاپ چهارم)

پوست سیاه صورتکهای سفید
(چاپ دوم)
ایالات نامتحد
(چاپ دوم)
جنگ ویتنام
(چاپ سوم)

چهره استعمارگر، چهره استعمارزده
(چاپ سوم)
در جنبه مقاومت فلسطین

روزهای سیاه غنا

سفری در گردباد

عرب و اسرائیل
(چاپ سوم)
مسئله فلسطین

نوشته ایوان ایلچ .
ترجمه هوشنگ وزیری

نوشته دکتر جمشید بهنام

نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر
جمشید بهنام
نوشته مایکل هرینگتن
ترجمه ابراهیم یونسی

نوشته ك. بیلز

ترجمه و. ح. تبریزی

نوشته فرانتس فانون

ترجمه محمدامین کاردان

نوشته فرانتس فانون

ترجمه محمدامین کاردان

نوشته ولادیمیر پوزنز

ترجمه محمد قاضی

نوشته برتراند راسل

ترجمه صمد خیرخواه

نوشتن آلبرمی

ترجمه هما فاطق

نوشته روزه کودروا - فایض ا. سائق

ترجمه اسدالله مبشری

نوشته قوام فکرومه

ترجمه جواد پیمان

نوشته یوگنیا، س. کینزبرگ

ترجمه دکتر مهدی سمسار

نوشته ماکسیم رودنسون

گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در

الجزایر

ترجمه اسداله مبشری

نوشته جان هرسي	هيروشيما
ترجمه چنگيز حيات داوودي	(چاپ دوم)
نوشته راس تریل	۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ مردم چين
ترجمه حسن کامشاد	(چاپ دوم)
نوشته لئو تروتسكي	يادداشتهاي روزانه
ترجمه هوشنگ وزيري	(چاپ سوم)
نوشته ماريان دوبوزي	سرمايه داري امريكا
ترجمه محمد قاضي	هائيتي و ديكتاتور آن
نوشته برنارد ديدريچ و آلبرت	سيماي پنهان برزيل
ترجمه سروش حبيبي	(چاپ دوم)
نوشته فرانسيسكو خوليانو	تاريخ اجتماعي سپاهان امريكا
ترجمه محمدعلي صفریان	
نوشته بنجامين براولي	نيه رره
ترجمه سروش حبيبي	(چاپ دوم)
نوشته ويليام ايچت اسمث	آنگولا
ترجمه عبدالله گله داري	
نوشته داگلاس ويلر و رنه پلي ميه	سپاهان امريكا را ساختند
ترجمه محمود فخر داي	
نوشته بنجامين کوارلز	پرغال و ديكتاتوري آن
ترجمه ابراهيم يونسي	استعمار اميرا
نوشته آنتونيو د فيگريدو	بيست کشور امريكاي لاتين (۳ جلد)
ترجمه سروش حبيبي	وحشت در امريكاي لاتين
نوشته فرانتس فانون	
ترجمه محمدامين كاردان	
نوشته مارسل نيدرگانگ	
ترجمه محمد قاضي	
نوشته جان گراسي	
ترجمه محمدعلي آقائي پور - محمدعلي صفریان	

اقتصاد

نوشته ر. تريفين - ژان دونيزه - فرانسوا پرو	بحران دلار (چاپ دوم)
ترجمه دكتور امير حسين جهانبگلو	نفت و کشورهای بزرگ جهان
نوشته پيتر. اودل	(چاپ دوم)
ترجمه دكتور امير حسين جهانبگلو	نفت ما و مسائل حقوقی آن
نوشته دكتور محمدعلي موحد	(چاپ سوم)
نوشته آنجلو آنجلو پولوس	جهان سوم در برابر کشورهای غنی
ترجمه امير حسين جهانبگلو	(چاپ دوم)

جهان سوم در بن بست

نوشته پل بروك
ترجمه امير حسين جهانگللو

حقوق

مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها

گردآورنده هوشنگ زندی

آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای
نوآموزان زبانهای لاتین)
علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی
برای نوآموزان)
هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای
نوآموزان)

ریاضیات

نوشته سومینسکی گولووینا یا کلوم	استقراء ریاضی
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته یا کوف اسمنویچ دوبنوف	اشتباه استدلالهای هندسی (۴)
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته م. ه. شفیعیهیا	اصول خط کش محاسبه (۱) (چاپ دوم) انعکاس (۵)
نوشته ایلیا یا کولویچ باکلمان	
ترجمه پرویز شهریاری	ورودی به منطق ریاضی
نوشته ایزائیل سالامونوویچ گرادشتین	
ترجمه پرویز شهریاری	جبر و مقابله خوارزمی
نوشته محمدبن موسی خوارزمی	
ترجمه حسین خدیو جم	حساب استدلالی (چاپ دوم)
نوشته محمود مهدی زاده - مصطفی رنجچی	۲۵۰ مسئله حساب
نوشته واتسلاو سرینسکی	
ترجمه پرویز شهریاری	رسم فنی (دبیرستانی)
نوشته امیر منصور صدری - جواد افتخاری	رسم فنی (دانشگاهی)
نوشته س. بوگولیووف - ا. وینف	
ترجمه باقر رجالی زاده	روشهای مثلثات
نوشته پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا	ریاضیات چیست؟
نوشته ریچارد کورانت و هربرت رابینز	
ترجمه حسن صفاری	

- ریاضیات نوین
(چاپ دوم)
سرگرمیهای هندسه
- فلسفه ریاضی
- لگاریتم
- مسائل عمومی ریاضیات
معادلات دیفرانسیل
نامساویها (۳)
- نظریه مجموعهها (۲)
- ریاضیات در شرق (۶)
روش مختصاتی و هندسه چهار بعدی
- نوشته سرژ برمان ورنه بزار
ترجمه احمد بیرشک
- نوشته یاکوب ایسیدورویچ پرلمان
ترجمه پرویز شهریاری
نوشته استیفن س. پارکر
ترجمه احمد بیرشک
- نوشته ك. ك. استاپو
ترجمه پرویز شهریاری
نوشته باقر امامی
نوشته محمد جواد افتخاری
نوشته پاول پتروویچ کارو کین
ترجمه پرویز شهریاری
نوشته واتسلاو سرپینسکی
ترجمه پرویز شهریاری
ترجمه پرویز شهریاری
نوشته گلفاند - گلاگولهوا -
گیریلوف -
ترجمه پرویز شهریاری

علوم طبیعی

- آموزش حل مسائل شیمی آلی
(چاپ دوم)
آموزش شیمی
(چاپ پنجم)
اشعه لازر
- روش حل مسائل فیزیک
- سرگرمیهای شیمی
- مبانی زمین شناسی
- مسائل مسابقات شیمی
مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک
- نوشته دکتر پرویز ایزدی
- نوشته دکتر پرویز ایزدی
- نوشته کریبوفسکی - چکالینسکایا
ترجمه غضنفر بازرگان
نوشته م. امپرانسکی
ترجمه غضنفر بازرگان
نوشته ولامف - ترینوف
ترجمه باقر مظفرزاده
نوشته ابروچف
ترجمه عبدالکریم قریب
ترجمه باقر مظفرزاده
نوشته س. او. گونچارنکو
ترجمه غضنفر بازرگان

مردم شناسی

- لوی استروس
- نوشته آدموند لیچ
ترجمه دکتر حمید عنایت

علوم به زبان ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزیستان

درختان

سفر به فضا (کتاب برگزیده سال شمورای
کتاب کودک)
قورباغه را می‌شناسید

پزشکی

طب داخلی برای پرستار
(چاپ دوم)

تکنولوژی

تلویزیون

هنر

راهنمای نقاشی
صداشناسی موسیقی

ادبیات (تحقیقات ادبی)

بانگ جرس (راهنمای مشکلات دیوان
حافظ)

داستانها و قصه‌ها
(چاپ دوم)

درباره کلیله و دمنه
سخن و سخنوران

سوگ سیاوش
(چاپ چهارم)

گزینه ادب فارسی

نقد حال

گفتگو با کافکا

نوشته لوسیل ساترلند

ترجمه احمد ایرانی

نوشته کی‌ویر

ترجمه احمد ایرانی

نوشته لوسیل ساترلند

ترجمه احمد ایرانی

ترجمه مهدخت دولت‌آبادی

نوشته دکتر محمد بهشتی

نوشته مهندس خداداد القابی

غلامعلی گنجی

نوشته امین شه‌میری

نوشته پرتو علوی

تألیف مجتبی مینوی

نوشته دکتر محمد جعفر محبوب

نوشته بدیع الزمان فروزانفر

نوشته شاهرخ مسکوب

نوشته مصطفی بی‌آزار، محمدحسین

ظهوری، علی مرتضائیان، نعمت‌الله

مطلوب

تألیف مجتبی مینوی

نوشته گوستاو یانوش

ترجمه فرامرز بهزاد

نامه به پدر	نوشته فرانتس کافکا
نامه تنسر به گتنسب	ترجمه فرامرز بهزاد به تصحیح مجتبی مینوی و تعلیقات مجتبی مینوی - محمد اسماعیل رضوانی
اخلاق ناصری	نوشته نصیرالدین طوسی به تصحیح مجتبی مینوی - علیرضا حیدری
درباره تئاتر	نوشته برتولت برشت ترجمه فرامرز بهزاد
در کوی دوست	نوشته شاهرخ مسکوب

شعر

گلی برای تو (مجموعه شعر)
از مجدالدین میرفخرانی
(گلچین گیلانی)

نمایشنامه‌ها

آدم آدم است (چاپ چهارم). افسانه‌های تباي (چاپ دوم)	نوشته برتولت برشت ترجمه شریف لنگرانی نوشته سوفو کلس ترجمه شاهرخ مسکوب
تمنیلات (شش نمایشنامه و یک داستان) (چاپ دوم)	نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی
قضیه رابرت اوپنهايم (چاپ دوم)	نوشته هاینار کیپهارت ترجمه نجف دریابندری
مرد سرفروشت	نوشته برناردشا
عروسی کریچینسکی	ترجمه جواد شیخ‌الاسلامی نوشته الکساندر واسیلیوسوخوور- کابیلین
	ترجمه ضیاءالله فروشانی

رمانها

آزادی یا مرگ (چاپ سوم)	نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه محمد قاضی
آقای رئیس جمهور (چاپ چهارم)	نوشته میکل‌انخل استوریاس ترجمه زهرای خانلری (کیا)

نوشته آلن پیتون
ترجمه سیمین دانشور
نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
نوشته فتودور داستایفسکی
ترجمه مهری آهی
نوشته سیمین دانشور

نوشته ای. ام. فورستر
ترجمه حسن جوادی
نوشته نیکوس گزانتزاکیس
ترجمه محمد قاضی
نوشته هاوارد فاست
ترجمه دکتر حسن کامشاد
نوشته فرانسیس کافکا
ترجمه فرامرز بهزاد
نوشته ویلیام سارویان
ترجمه سیمین دانشور
نوشته نائیل هائورن
ترجمه سیمین دانشور
نوشته هاینریش بل
ترجمه شریف لنگرانی
نوشته آنتون چخوف
ترجمه ضیاءالله فروشانی

نوشته بنیامین
ترجمه مهدخت دولت آبادی
نوشته رابرت لاونسن
ترجمه مهدخت دولت آبادی

نوشته ای. اچ. کار
ترجمه دکتر حسن کامشاد
نوشته کارل ر. پوپر
ترجمه احمد آرام

بنال وطن
(چاپ سوم)
تورو تومبو
(چاپ دوم)
جنایت و مکافات
(چاپ دوم)
سووشون (داستان)
(چاپ هفتم)
گذری به هند

مسیح باز مصلوب
(چاپ سوم)
تامپین

پزشک دهکده

کمدی انسانی

داغ ننگ

آبروی از دست رفته کاترینا بلوم

بو قلمون صفت

ادبیات کودکان

اقبال و غول

سرگذشت فردیناند

فلسفه تاریخ

تاریخ چیست؟
(چاپ سوم)
فقر تاریخیگری

سفرنامه

تألیف ویلیامز جکسن
ترجمه منوچهر امیری، فریدون بدره‌ای
نوشته پنج سوداگر ونیزی در زمان
حکومت آق‌قویونلو
ترجمه دکتر منوچهر امیری
نوشته دورا که ویلنس
ترجمه مسعود رجب‌نیا

سفرنامه جکسن

سفرنامه ونیزیان در ایران

سفیران پاپ به دربار خانان مغول

تاریخ

امیر کبیر و ایران
(چاپ چهارم)
اندیشه ترقی و حکومت قانون (عصر
سپهسالار)
اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده
(چاپ دوم)
تاریخ و فرهنگ
(چاپ دوم)
جنگ داخلی اسپانیا
(جلد اول)
جنگ داخلی اسپانیا
(جلد دوم)
نامه‌هایی از تبریز
فاجعه سرخپوستان
مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به
اسلام

نوشته فریدون آدمیت
نوشته فریدون آدمیت
نوشته فریدون آدمیت
تألیف مجتبی مینوی
نوشته هیوتامس
ترجمه دکتر مهدی سمسار
نوشته هیوتامس
ترجمه دکتر مهدی سمسار
نوشته ادوارد براون
ترجمه حسن جوادی
نوشته دی براون
ترجمه محمد قاضی
نوشته دانیل دنت
ترجمه دکتر محمدعلی موحد



